

تفسیر واعد و تحلیل

مثنوی

جلال الدین محمد بلخی

محمد تقی جعفری

۱۰۰۰ ریال

تفسير و تفهيم

قنوی

جمال الدين محمد بن



۱۲

۸۰۴/۱۸

۲/۱۴





محمد تقی جعفری

تفسیر و نقد و تحلیل

مثنوی

جلال الدین محمد بلخی

قسمت دوم - دفتر ششم

نام کتاب: تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی جلال الدین محمد بلخی
جلد چهاردهم: از دوره ۱۵ جلدی
نویسنده: محمدتقی جعفری
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: نهم
تاریخ انتشار: اسفند ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: شرکت افست 'سهامی عام'
ناشر: انتشارات اسلامی — ناصر خسرو پاساژ مجیدی تلفن ۳۹۹۶۹۸

تقدیم

به تکاپو کنندگان در راه
پیشبرد شخصیت انسانها
درد و قلمرو فرد و اجتماع

بسم الله الرحمن الرحيم

مناجات

پروردگارا ، ای برپادارندهٔ کاخ مجلل هستی ، و ای فیاض مطلق و نقاش چهره‌دست و صورتگر بی‌نیاز ، وای روان‌کنندهٔ چشمه‌سار اندیشه و الهامات ازجویبار ماده و صورت‌های آن ، نظارت ربوبی خود را از تموجات و اهتزازات درونی ما برمدار و توجیه و رهبری جریانات روانی ما را بدست با کفایت خداوندی خود بدار و مگذار که عصبان و طغیانگری‌های مغزی ما دردهای دیگری به بدبختی‌های بشری بیافزاید .

خداوندا ، ای دانای مطلق همهٔ هستی‌ها ، تو بحال انسان‌های امروزی که بردگانی بی‌اختیار در زندان خیالات و اندیشه‌های گسیخته از اصول حیات واقعی گشته‌اند ، از همه داناتری ، و به حکومت مطلقهٔ بیگانگی از خود و دیگران که نتیجهٔ خودخواهی و سودجویی افراطی این ناتوانان نیرومند نما است ، از همه بیناتری .

ای خداوند رحیم و مهربان ، این انسان‌های بیگانه از خود و دیگران چنان از ریشه‌ها و ساقه‌های حیات گسترده در هستی گسیخته شده است که برای او نه دیروزی مانده است و نه فردایی ، این سرگشتگان زمان زودگذر حال ، حتی از شناختن گردایی که دیر یا زود کشتی شکستهٔ تاریخ آنان را در خود فرو خواهد برد ، عاجز و ناتوان گشته‌اند .

بار دیگر نسیمی از رحمت و برکات ربانیت را بر روی این يك دانه شن درمقابل جهان هستی بزرگ، که زمین نامیده میشود بفرست و ما خواب

رفتگان را که نه از بامداد تمدن شایسته خود اطلاعی داریم و نه از شامگاهش بیدارفرما.

بارالها ، دست عنایتی بر سر انسان‌های امروزی بنواز و باردیگر از عطایا و کرم نامتناهی‌ات نیروی راستین بآنان ببخشا ، باشد که لحظاتی به‌ایستند و اشکی مقدس به آن پل‌های خراب شده بریزند که در موقع عبور به دوران کنونی با دست خود ، ناهشیارانه خراب کردند و امروز حتی قدرت بر پا داشتن يك آجر از آن پل‌های ویران شده را در خود نمی‌بینند . و در عین حال بدون توجه خود را وابسته مصالح همان پل‌های خراب شده مینمایند. آگاهشان بساز که بار دیگر آن واقعیات حیات بخش را که در گذرگاه تاریخ با دیدن حقیقت نماها ، بی‌اعتنا و بیخیال زیر پا گذاشتند و رفتند ، احیا کنند و از گذشت عقر بك ساعت موهوم از روی آن واقعیات به وحشت نیافتند .

مشعل دانش و هنر را از دست خودخواهان و سودجویان که جز بعنوان وسیله بیهوشی و سلب اختیار از انسان‌ها در آن نمی‌نگرند ، بگیر و بدست آن راد مردان انسان شناس بسپار که از لجن خودخواهی و مقام پرستی و سودجویی درآمده و طعم حیات انسانی را چشیده‌اند .

کردگارا ، مابشر امروزی آن سوداگردان سرمایه از دست رفته‌ای هستیم که برای گریز از احساس طعم تلخ پوچی حیات ، با آهن و پولاد بر از و نیاز می‌پردازیم و دروازه ورود به صحنه حیات را که اسافل اعضاء نامیده میشود بیازی میگیریم و سرخوشیم که آزادی ، آن پدیده عالی روح را شکوفان ساخته‌ایم ! موقعی که به آشکارترین تناقض حیات خود متوجه میشویم که بازی با دروازه ورودی حیات آزاد است و برای هیچ انسانی کارت ورود به زندگی لازم نیست . ولی نباید بسر موئی از این انسان خیانت و جنایت و ظلم تجویز شود ، زیرا سد پولادین قانون و کيفر و اصول خشن در باره همین انسان که در نتیجه بازیگری و سرخوشی و بدون قانون رسمی باین دنیا غلطیده است ، هستی او را تضمین میکند !!! بلی همین احساس تناقض است که جوانان ما را طغیانگر و مواجه باخلاء محض و میانسالان و کهنسالان ما را به درد بیدرمان نمیدانم و بمن چه ؟ مبتلا میسازد و درخشندگی حیات بخش هستی را میگیرد و با آب و تاب بیشتری به سطور کتاب‌های کامو و کافکا منتقل میسازد .

کتاب مثنوی و آینده

آن سرعت شکفت انگیز که در تحول فرهنگ بشری در جوامع پیشرفته مخصوصاً از قرن نوزدهم باینطرف دیده میشود . ارزیابی قطعی درباره حقایق علمی و آثار هنری و گرایش های معنوی برای یکسال بعد و اگر مبالغه نباشد برای فردا بسیار دشوار و از يك نظر امکان ناپذیر بنظر میرسد .

روی این تحول بسیار تند و سریع نمیتوان گفت : آینده فرهنگ امروزی با چه نظری به مثنوی جلال الدین مولوی خواهد نگرست . اینقدر مسلم است که کتاب مثنوی از مقوله ایللیاد هومر نیست و مطالبش مانند مطالب هیئت بظلمیوس هم نمیباشد که امروز فقط دارای ارزش تاریخی و شایسته بررسی دوران کودکی فرهنگ بشری بوده باشد . نیز این کتاب را نمیتوان يك مجموعه ادبی که تنها احساسات دوران معین و جامعه مشخصی را اشباع می کنند و سپس در قفسه کتابخانه ها برای زینت یا فقط بعنوان يك جلد کتاب قدیمی مشغول انجام وظیفه می شود .

بالاخر از این ها ، نمیتوان کتاب مثنوی را بعنوان طرح کننده يك عده مسائل دور دست و تجرید شده ای درباره انسان و جهان تلقی کرد که تنها کارش کمک به ذوق پردازی های عرفانی و فلسفی و ادبی بوده باشد و بهره برداری آینده را از این کتاب منحصر به همین کمک ناچیز نماید ، برای توضیح حدسی که درباره کتاب مثنوی در آینده میزیم ، مطالب زیر را متذکر میشویم :-

مطلب یکم آینده چیست ؟

این مفهوم آینده که در هر روز و شب بارها در ذهن و سخن آدمیان مطرح

و تکرار میشود، يك معنای بسیار ابتدایی و سطحی دارد که در ذهن و سخنان عامیان متداول است و آن کشتی از زمان است که پس از این می آید و از مقابل دیدگانشان میگذرد. اکنون که ساعتشان ۷ صبح را نشان میدهد، مابعد این ۷ آینده است، چنانکه ماقبل ۷ گذشته است،

اکنون که آفتاب غروب کرده و در تاریکی شب بسر میبرند، طلوع آفتاب که پس از این صورت خواهد گرفت آینده است.

این آینده های جزئی در نظر عامیان بیکی دیگر می پیوندند و آینده دور و مطلق را بوجود میآورند !! مفهوم آینده معنای عمیق تر دیگری دارد که خود کشتی زمانی مجرد را به آرامی کنار میگذارد و فرارسیدن و شکوفان گشتن تدریجی معلول ها و آثار گذشته و حال را در نظر می گیرد. باضافه جهش ها و رویداد های محاسبه نشده که دیروز و امروز در عرصه علت ها و عوامل دیده نشده است.

بنا بر این، آینده چیزی جز جلوه دیگری از علل و رویداد های دیروز و امروز باضافه تازه ها نمیباشد.

مطلب دوم - مثنوی چیست ؟

اگر در تحقیق و ارزیابی این کتاب از افراط و تفریط و مطلق بازی ها بگذریم و بر سر کتاب مثنوی آن مثنوی بازی را در نیاوریم که يك آشپز به سر ماهی درمی آورد، نخست ماهی از دریا گرفته شده را بدست میآورد، سپس آن را در ماهی تابه می پزد و با چیزهایی که آن را خوش طعم می کند، می پزد و روی سفره میگذارد.

باید بگوئیم : کتاب مثنوی برای آینده حتی خیلی دور و طولانی سخنان و حقایقی دارد.

در مقدمه جلد سیزدهم از تفسیر و نقد و تحلیل در حدود دویست مطلب که

واقعا بعنوان نمونه بسیار اندك از مثنوی متذكر شده ایم ، میتواند ضمانت عمر بسیار طولانی کتاب مثنوی را بعهده بگیرد ، میتوان گفت پایان عمر طولانی همه کتاب مثنوی همان لحظاتی است که موجودیت روانی این انسان که ما می بینیم پایان برسد . باین بیان که ما خود جلال الدین زنده را در کتاب مثنوی میتوانیم به بینیم که سخن نمی گوید و شعر هم نمی سراید و ورزش اندیشه هم براه نیانداخته است ، بلکه او بجهت آن عامل کم نظیری که توانسته است روحش را از همه زنجیر ها و قيود محاصره کننده رها سازد ، بآن مرحله رسیده است که روح زنده يك انسان جوشان و خروشان را در صحنه فرهنگ بشری برای همیشه بنمایش بگذارد . برای توضیح بیشتر در باره زنده ماندن جلال الدین با قطع نظر از محتویات کتابش میگوئیم :

یکی از خصایص شگفت انگیز روان آدمی که متأسفانه کمتر مورد توجه علمی قرار می گیرد ، همین پدیده است که در میان جهان بینان و عرفا نصیب جلال الدین گشته است .

این پدیده عبارتست از گسیخته شدن جدی از روابطی رسمی که جهان بطور عموم و فرهنگ انسان ها بالخصوص ، بدست و پای روان انسان ها می پیچانند و آماده کهنه شدن در مجرای زمان مینمایند ، جوش و خروش روانی جلال الدین که نمایشگری از گسیخته شدن مزبور اوست در دو دیوان شمس تبریزی و مثنوی بخوبی آشکار می شود . بعنوان نمونه در دیوان شمس تبریزی میگوید :

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم

گوش بده عربده را دست منه بر دهنم

چونکه من از دست شدم در ره من شیشه منه

ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم

پس از گسیخته شدن مزبور ، فضای درون هر لحظه من مخصوصی را متجلی میسازد و روابط روح گسیخته با فرهنگ تثبیت شده و جهانی که با خیال راحت

آن روح گسیخته را جزئی از خود میداند ، مانند شیشه های نازك زیر پای
آهنین روح گسیخته که دائماً به بالا می رود و پائین می آید ریزه ریزه می شود و
از بین میرود .

اما ، اما گمان برود که این گسیختگی به حالت مطلق میرسد و با هیچ
موضوعی رابطه ای برقرار نمی کند بلکه -

زانکه دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
با تو خوشم ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل توئی من چه کسم آیینی ای در کف تو
هر چه نمائی بشوم آیینی ممتحنم
تو بصف سرو چمن من به صفت سایه تو
چونکه شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکتم خار شود در کف من
در همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دمبدم از خون جگر ساغر خونا به کشم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکتم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بپی
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم

این سؤال مطرح است که آیا معشوقی که فراتر و بالاتر از روابط حیات طبیعی و
روانی است برای روح جلوه کرده است که قوانین و اصول و ارزش هارا یکی پس از دیگری
یا همه را یکبار متلاشی و یا بعنوان وسیله خدمتش تمام شده بکنار میگذارد و یا اینکه
روح از گسیختگی مطلق که مساوی خلاء محض است بوحشت می افتد و چاره ای جز پیدا
کردن معشوق و بت و زیبا صنم نمی بیند ؟ یا اینکه چون توجه و گرایش و انجذاب

به موجود برین بسیار شدید است و چون استمرار در این انجذاب مافوق حیات طبیعی و روانی در قلمرو این حیات طبیعی و روانی امکان ناپذیر است، لذا انگری برای چنین روح لازم است که گاهی شمس نبریزی است و گاه دیگر و حسام الدین چلبی، و . . . احتمال چهارم اینست که این روح گسیخته اشتباهی در پیدا کردن مرکز دایره حقیقت که بیش از يك نقطه در آن نمیتوان ترسیم کرد، مرتکب شده است، با این حال اگر چه در جوش و خروشش راستگو و راست کردار است و نقطه هائی را که ترسیم میکنند از روی عشق و علاقه واقعی به مرکز دایره انجام میدهد، ولی همین عشق و علاقه واقعی آهسته بگوشش خم شده و میگوید: از این نقطه هم در گذر که نقطه مرکزی دایره نیست.

موفقیت بسیار چشمگیر که جلال الدین در گسیختن روابط رسمی جهان و فرهنگ تثبیت شده بدست آورده است، ناچیز دیدن من طبیعی خویش است که او را واله من ایده آل ساخته است، حتی من ایده آل را هم در درون خود نمیجوید بلکه در انسان کامل (سوپرمن) می بیند و حالت تسلیم شدید به او نشان میدهد: دقت کنید:

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم

خوش شدام خوش شده ام پاره آتش شده ام

خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم

خاک شوم خاک شوم تا ز تو سر سبز شوم

آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم

چونکه فتادم ز فلک ذره صفت لرز کنم

ایمن و بی لرز شوم چونکه بیابان برسم

کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود

پس من اگر آدمی کمتر از ایشان نشوم

آهن و پولاد و حجر در کف تو موم شود

من که همه موم تو ام چو لك بدینسان بشوم

در این قلمرو روانی است که دوپدیده شکفت انگیز بوجود می آید ،

۱ - شخصیت زنده در تاریخ

۲ - آن پدیده ایست که از نظر علمی هنوز از تفسیر صحیح آن محروم هستیم

و آن اینست که این حالت خودزدائی و تسلیم محض و باصطلاح خود جلال الدین خاك صفت شدن و اراده و اختیار را در مقابل معشوق از دست دادن ، چگونه میتواند با فعالیت شدید و مثبت روح سازگار شود ؟

این سؤال برای آن پیش آمده است که پدیده تسلیم و وابستگی روح يك حالت بازتابی و انفعالی است که ضد فعالیت های مثبت است ، این همه اظهارانی که جلال الدین در باره تسلیم و هیچ دیدن خود در برابر خدا یا در مقابل روح انسانی شفاف که برای او دریچه ای برای نظاره بیارگاه ربوبی است ، مینماید ، چگونه با آن همه فعالیت علمی و دینی و فلسفی و اخلاقی و عرفانی سازگار گشته است .

پاسخ این سؤال اینست که این تسلیم و هیچ بینی خود اگر در مقابل يك موضوع طبیعی و عادی بود ، مسلماً جز منفی گرایی روح نتیجه ای در بر نداشت ، ولی میدانیم که تسلیم و هیچ بینی جلال الدین در مقابل خدا و یا روح شفاف است که راهی برای خدا بازمی کند ، در این صورت او خود را متصل به منبع فعالیت ها و جنبش ها و تحولات می بیند ، لذا فعالیت های عادی را انجام میدهد . اینگونه ارواح استثنائی برای شناخت شکفت انگیزی های انسان فنا ناپذیر مینماید .

اگرچه مطالب مثنوی آنقدر کهنه شود که هیچ انسانی را از نظر محتوا جلب نکند ، ولی آن روح و مغز استثنائی کهنه نخواهد گشت ، زیرا میتواند همواره نشان دهنده آن عظمت انسانی باشد که آسانسور مغزش از توجه بيك رویداد و پدیده

ناچیز مانند برگ خزان دیده يك درخت ، سرعتی مافوق همه سرعتها بیلا برود و اصل یا قانونی درباره جهان بینی را استنتاج کند و بالعکس از مرتفع ترین قله جهان بینی با سرعتی مافوق همه سرعتها پائین بیاید و مشهودات و دریافت شده های خود را در مرتفع ترین قله جهان بینی ، در يك برگ خزان دیده ببیند و دست به تشبیه و کنایه بزند و آن دو نقطه بی نهایت دور از یکدیگر را در مغز خود به معاشقه وادار کند . چنین مغزی که کشف و نمونه ای از عظمت انسانی است . هرگز کهنه نخواهد گشت . و کتاب مثنوی با قطع نظر از واقعیت و خیالی بودن محتویاتش عنوان نشان دهی این عظمت را برای آینده های دور نیز حفظ خواهد کرد

ما برای اینکه با مطلق معرفی کردن کتاب مثنوی سدی به اندیشه های بشری بوجود نیاوریم و با مبالغه پردازی های احساساتی ، حق محاصره کردن تکامل و عظمت های انسانی را بخود نچسبانیم ، این داوری را درباره کتاب مثنوی و آینده که بیان کردیم می پذیریم .



باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقمه گنج پر آشوب را	شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت پس ایمن ز خصمان و زیش	رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را	کلب لبسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست	محرمش درده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر	عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبعی را رسد زین گون جنون	دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست	روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش	نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا	لیس للانسان الا ما سعی
پیش از این کاو پاسخ می بشنیده بود	سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعا ها می تنید	از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل	زاعتماد جود خلّاق جلیل
سوی اوئی هائف و نی بیک بود	گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال	از دلش میرفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست	تو مخوان میرانش که پردوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش	کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر پرائی مرغ جان را از گراف	هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و ففلش همه بر بام تست	پر زنان بر اوج مست دام تست
گردمی منکر شود دزدانه روح	در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنه عشق مکرر کینه اش	طشت بر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد	شاه عشقت خواند زو تر باز گرد

گرد این بام و کبوتر خانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
چون تو آن اوشدی بحر آن تست
این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
دو دهان داریم گویا همچونی
یکدهان نالان شده سوی شما
لیک داند هر که او را منظر است
دمدمه این نای از دمه‌های اوست
گر نبودی بالمش نی را سمر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی؟
یا ابیت عنده ربی خواندی
نعره یا ناز کونی باردا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل
قصه کردند این گل پاره‌ها
در دل که لعلها دلال تست
محرم مردیت را کو رستمی؟
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چونکه اخوان رادل کینه و راست
مست گشتم خویش بر غوغا زخم
بر کف من نه شراب آتشین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
که مرا پروای آن اسناد نیست

چون کبوتر پر زخم مستانه من
من سقیمم عیسی مریم توئی
خوش بپرس امروز این بیمار را
گرچه این دم نوبت بحران تست
زانچه پنهانست یارب زمینهار
یکدهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در هوا
که فغان این سری هم زان سراسر است
های و هوی روح از هیهای اوست
نی جهان را پر نکردی از شکر
کاین چنین پر جوش چون دریاستی
در دل دریای آتش راندی
عصمت جان تو گشت ای مقتدا
کی توان اندود خورشیدی بگل
که بیوشانند خورشید ترا
باغها از خنده مالا مال تست
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون علی سر را فرو چاهی کنم
یوسفم را قعر چاه او لیتراست
چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
وانکه آن کر و فر مستانه بین
زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از من غرقه شده یاری مخواه
از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبليت كى بگنجد وآب رو
در ده اى ساقى يكى رطل گران
نخوتش برما سبالى ميزند
مات او شومات او شومات او
از پس صد ساله آيچ ايد برو
اندر آيينه چه بيند مرد عام
آيچه لحيانى بخانه خود نديد
رو بدر يا زان كه ماهى زاده اى
خس نه اى دوراز نور شك گوهرى
بحر وحدانيست جفت وزوج نيست
اى محال و اى محال اشراك او
نيست اندر بحر شرك و پيچ پيچ
چونكه جفت احولايم اى شمن
آن يكى زان سوي وصف است و خيال
يا چو احوال اين دوئى را نوش كن
يا بنوت كه سكوت و كه كلام
چون ببيني محرمى گو سر جان
چون ببيني مشك بر مكر و مجاز
دشمن آيست پيش او مجنب
با سياستهاى جاهل صبر كن
صبر با نا اهل اهلان را جليست
آتش نمرود ابراهيم را
صبر با نا مرد بدهد مرد حق
جو رو كفر نوحيان و صبر نوح

در شرابى كه نكنجد تار مو
خواجه را از ريش و سبليت و ارهان
ليك ريش از رشك ما برميكند
كه همى دانيم تزويرات او
پير مى بيند معين مو بمو
كه نبيند پير اندر خشت خام
هست بر كوسه يكايك آن پديد
همچو خس در ريگ چون افتاده اى!
در ميان موج و بحر او ليتري
گوهر و ماهيش غير موج نيست
دوراز آن دريا و موج پاك او
ليك با احوال چه گويم؟ هيچ هيچ
لازم آمد مشركانه دم زدن
جز دوئى نايد بميدان مقال
يا دهان بردوز و لب خاموش كن
احولانه طبل ميزن و السلام
گل ببيني نعره زن چون بلبلان
لب ببند و خويش را چون خنب ساز
ورنه سنگ جهل او بشكست خنب
خوش مدا را كن بعقل من لدن
صبر صافى ميكند هر جا دليست
صفوت آيينه آمد در جلا
تا چون نيكان بر همه يابد سبق
نوح را شد صيقل مرات روح

آیه

«وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ . وَأَنَّ سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَىٰ . ۱»

(و نیست برای انسان مگر کوشش او و بتحقیق کوشش [یا نتیجه کوشش] خود را خواهد دید) .

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ» ۲

(گفتیم: ای آتش خنک و سالم باش بر ابراهیم) .

روایت

«وَكَانَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يُوَاصِلُ صَوْمَ الْأُسْبُوعِ وَالْأَهْلِ وَالْأَكْثَرِ
فَيَقَالُ لَهُ فِي ذَلِكَ ، فَيَقُولُ إِنِّي لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ إِنِّي أَظِلُّ عِنْدَ رَبِّي فَيَمْطِئُ مِنِّي وَيَسْقِينِي» ۳
پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هفت روز را پشت سر هم و گاهی کم و یا زیاد روزه می گرفت
در این باره از او سؤال میشد . پاسخ میداد که من مانند شما نیستم ، من در نزد
خدایم بسر می برم مرا اطعام میکنند و سیراب مینمایند) .



۱- النجم آیه ۳۹ و ۴۰

۲- الانبیاء آیه ۶۹

۳- سفینه قمری ج ۲ ص ۶۵۸

دو دهان داریم گویا همچونی
يك دهان پنهانست در لبهای وی
يكدهان نالان شده سوی شما
های و هوایی در فکنده در سما
ليك داند هر که اورا منظر است
که فغان این سری هم زان سراسر است
دمدمه این نای از دم های اوست
هایهوی روح از هیهای اوست ۱

آیا این همه داد و فریاد اعتلاها و جهش و کمال و مظاهر شگفت
انگیز علم و معرفت بخود انسان مستند است ، یا انسان جز جایگاه بروز
آنها چیزی نیست؟

آیا حقیقتاً باور میکنید که این داد و فریادهای اعتلا بخش و محرک بسوی
کمال و علم و معرفت از کارگاه پیچیده در ماده و حیوانیت بنام انسان بوجود آمده
واز حلقوم او بروز میکند و طنین میاندازد ؟

واقعاً شما معتقد هستید که این خود انسان است که او را به دست برداشتن
از طبیعت پست مادی و ارتقاء به عالم انسانیت ، تحریک میکند ؟! هیچ نباید ماولو
یکبار هم که شده از خودمان پیرسیم که چگونه ممکن است خود طبیعی آدمی
که جز به هوا و هوس و خود خواهی و پیروزی به دیگران چیزی را نمیشناسد ،
به مهار کردن و تصفیه خود تشویق نماید ؟!

این ضرورت دهنه زدن به تمایلات طبیعی که بوسیله عقل و معرفت صورت
میگیرد ، آیا بخود انسان مستند است ؟! بانک « عدالت بورژیم » فریاد « همه
انسان ها را اجزاء يك پیکر بدانیم ، داد و بیداد « بسوی کمال یش برویم » بالاتر
از همه اینها اندیشه در باره بی نهایت چه بی نهایت های ساخته مغزی و چه دریافت

بی نهایت واقعی ، بخود این انسان طبیعت زاده مستند است !؟ نه هرگز ، زیرا

در میان خون وروده فهم و عقل !! جز ز اکرام تو توان کرد نقل

شما انسان را بهر معنی که در نظر بگیرید ، خواه بعنوان يك موجود که میتواند آن را بوسیله علوم تحقیقی بررسی کرد و خواه بعنوان موجودی که لابلای سطوح او در گذرگاه تاریخ و در مجرای تأثیر و تأثر متقابل با طبیعت و انسان های دیگر باز میشود ، در این جهت فرقی نمیکند که از مبداء وجودی انسان که مشتی خاک و عناصر جامد است ، تا تجلی های عالی او که پای روی همه جهان هستی گذاشتن و قرار گرفتن در حوزه جاذبیت کمال اعلا است ، فاصله ای وجود دارد که چند مشت از محصولات علم و فلسفه نمیتواند آن را پر نماید .

ما این جریان را که « انسان از خاک سر بر میآورد و احساس میکند و میاندیشد و لذت و الم می بیند و ساخته میشود و میسازد و به کمال اعلی میرسد » بآن اندازه با جمله « مقتضیات طبیعت چنین است » ، پاسخ می توانیم بگوئیم که پاسخگوی فاصله نطفه انسانی را تا مغز های جهان ساز با جمله « موجود است » پر کنیم !! یعنی اگر بما بگویند : چگونه موجودی بنام انسان از حالت نطفه ای به داشتن مغز نیرومندی که میتواند جهان را بشناسد و بسازد ، منتقل میشود ؟ در پاسخ این سؤال بگوئیم : چون انسان موجود است ، او با موجودیتش به سوی موجودیت پیش میرود !!! آیا معلوم است که ما چه میگوئیم ؟ آیا خودمان حقیقت گفته خود را درک میکنیم ؟ .

شناخت تحول انسان از حالت نطفه ای تا داشتن عالی ترین مغز و وجدان نیرومند ، آیا با امثال این معلومات روشن می شود که : « نطفه در رحم مادر تحت فلان شرایط رشد میکند و پس از حدود نه ماه از شکم مادر بیرون میآید » !! .

راسل میخواهد همه داد و فریادهای عالی انسانی را به اکثریت انسانها نسبت بدهد . موقعی که کاپلستون از برتراند راسل در گفتگویی که در کتاب عرفان و منطق آمده است ، سؤال میکند که : « اما نکته مورد نظر من همین است . من با آن اعمال موافق نیستم (اعمال خلاف انسانی) و میدانم که شما هم موافق نیستید ، ولی

نمی فهمم شما براساس چه دلیلی با آن اعمال موافق نیستید؟ چونکه آن اعمال برای خود فرماده بلزن که خوشایند بوده اند.

راسل چنین میگوید: «بله، ولی من در این مورد بیش از مورد ادراک رنگ احتیاجی به دلیل ندارم. بعضی مردم هستند که خیال میکنند همه چیز زرد است، بعضی مردم یرقان دارند و من با این مردم موافق نیستم، من نمیتوانم ثابت کنم که همه چیز زرد نیست، دلیلی برای اثبات این موضوع در دست نیست، ولی بیشتر مردم با من موافقت که همه چیز زرد نیست و بیشتر مردم هم با من موافقت که فرماده بلزن اشتباه میکرد.»^۱ ملاحظه میشود که راسل فریاد خوبی و لزوم رفتار مطابق اصول عالی انسانی را که نتوانسته است به منبع اصلی آن، یعنی خدا مستند بدارد، مجبور شده است در بن بست «اکثر مردم چنین میگویند و چنان میکنند» گرفتار شود.

اگر این استدلال را مارشال های هیتلر به تبعیت از پیشوای خود، در نابود کردن همه ملل عالم بکار میبردند و میگفتند: اکثریت قریب به اتفاق نژاد آلمانی چنین دریافته اند که جهان از آن زهرمن است! مسلماً آقای راسل ناراحت می شدند و میگفتند: این اکثریت جنگلی را محکوم کنید.

اگر به راسل گفته شود: ارزش علمی شمارا در دنیا بیش از چند نفر دانشمند قبول ندارد و اکثریت روی زمین حتی نام شمارا هم نشنیده اند، باین اکثریت چه ارزشی میتوان داد؟

آیا بنا بگفته شما توابع و راد مردان تاریخ که همواره در اقلیت بوده و اکثریت یا مخالف آنان بودند و یا اصلاً اعتنائی به موجودیت آنان نداشتند، مردم احق و دیوانه نبوده اند!

و اگر راسل این پاسخ را بدهد که اگرچه اکثریت مردم معاصر توابع و راد مردان مخالف آنان یا بموجودیت آنان بی اعتنا هستند، ولی گذشت زمان اکثریت را موافق

آنان مینماید. این پاسخ نمیتواند اولاً این حقیقت را منکر شود که واقعیات فراوانی در همه دورانها وجود دارد که اکثریت بشر اعتنائی بآنها ندارند، بلکه با آن واقعیات مخالفت هم میورزند، ثانیاً استدلال به واقعیت يك موضوع با احتمال اکثریت آینده نمیتواند تکلیف دوران اقلیت را تثبیت کند. ما این مسائل تحقیقی را می دانیم که انسان « تنفس میکند »، « بانظر به علم تشریح اعصابش چنین است و چنان است »، « سپس قوای دماغی او بکار میافتد »، « احساس و اندیشه دارد »، « با حواس و اندیشه اش با جهان تماس پیدا میکند و جهان را درك میکند و تصرفاتی بسود خود در این جهان صورت میدهد »...

آنگاه همه این کلیات در علوم مربوطه يكایك تجزیه و تحلیل میشوند و با معلومات بیشتر در باره کیفیت جریان و تحول انسان از حال نقطه ای تا اوج داشتن عالی ترین مغز و وجدان نیرومند تعریف و توصیف میشود. بسیار خوب، آیا این تعریفات و توصیفات میتواند چون و چرا ی واقعی شمارا در باره اینکه این تحول چه علتی دارد؟ پاسخ بگوید؟!.

یا تاکنون توانسته اید اثبات کنید که این چرا را از میان همه چراها در آورید و آن را از مغز بشری بزدائید؟ پاسخی که جهان بینی همه جانبه برای این چون و چرا تهیه کرده است، اینست که ما مجرای همان تحولات طبیعی را می پذیریم و چیزی را از آن حذف و منها نمیکنیم، بلکه ما عامل بانگ الهی را به آن تحولات و عشق شور انگیز به کمال اعلا را با آن اضافه میکنیم و میگوئیم: تحول ماده لاشعوری به شعور و احساس و اندیشه و داد و فریاد به پیشرفت بسوی کمال همه و همه با اصطلاح جلال الدین دم هایی است که خداوند در نی جهان هستی میدمد و هر چه که اجزای جهان عظمت و کمال بیشتری بخود میگیرد، در حقیقت آمادگی بیشتری برای پذیرش آن دم ها پیدا میکند.

دهان گویای این نی از من ملکوتی آدمی بفریاد در میآید و من انسانی را تحریک به اشتراك در آهنگ کلی هستی مینماید.

عالی ترین و مستقیم ترین بانگ الهی که از دهان نی روح آدمی
طنین انداز میشود، نغمه خدا خدا است .

این بانگ الهی برای انسان هایی که میتوانند پدیده ها و فعالیت های روانی
خود را بخوبی تجزیه و تحلیل کنند ، بسیار آشکار و رسا است ، زیرا هیچ عامل
و رنگ طبیعی در چنین بانگ بی نظیر وجود ندارد .
چرا انسان که از طبیعت محدود و پر حرکت و سکون و کون و فساد زاییده
میشود و تمام اندازه گیری ها و وسائل درک و مشاعرش محدود و در زمینه محدودها
بکار می برد ، بتواند مفهوم یا اشراقی از خدا را در درون خویش دریابد ! برای توضیح
این دریافت هیچ راهی جز اینکه بگوئیم :

دمدمه این نای از دم های اوست هایهوی روح از هیهای اوست
نداریم . بیان تحلیل و علت جوئی این دریافت (بانگ الهی) را برهان وجوبی یا
کمالی بعهده گرفته است که ما بجهت اهمیت فوق العاده آن در این محبت مطرح
میکنیم .

تذکر - ما در بعضی از مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل ، برهان کمالی را بطور
مختصر متذکر شده ایم ، مانند مجلد چهارم ص ۷۲۸ و ۷۲۹ . در این مبحث میخواهیم
مشروح این برهان را مورد بررسی قرار بدهیم :

هم از آنسو جو جواب ای مرتضی
کاین سؤال آمد از آن سو مرترا
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست ؟ !

برهان وجوبی (کمالی) برای اثبات وجود خداوند

برای بیان این برهان ، که متأسفانه بسیار به اجمال مورد بررسی متفکرین

قرار میگیرد ، به تذکر نکاتی نیازمندیم که بعضی از آنها بمنزله مطالب تثبیت شده میباشد .



۱- ریشه تاریخی برهان وجوبی :

ریشه این برهان در سخنان پیشوایان جهان تشیع بطور اختصار دیده میشود . مثلاً در دعای معروف صباح ، امیرالمؤمنین علیه السلام عرض میکند :

« يَا مَنْ دَلَّ عَلَى ذَاكِهِ بِدَاكِهِ » ۱

(ای خدائی که ذات او دلیل ذات اوست) .

و حضرت علی بن حسین علیه السلام عرض میکند :

« بِكَ عَرَفْتُكَ وَأَنْتَ دَلَّلْتَنِي عَلَيْكَ ... وَلَوْ لَا أَنْتَ مَا أَدْرِي مَا أَنْتَ » ۲

(بوسیله تو خودت را شناختم ، توئی که مرا بسوی خودت دلالت نمودی ، اگر

تو نبودى نمیدانستم که چیستى) .

در روایت دیگری چنین آمده است که اگر او وجود نداشت نمیبایست برای

او مفهومی دراندهان بشری جلوه نماید ۳ .

مرحوم محقق عالیقدر آقا شیخ محمد حسین اصفهانی با صراحت کامل در-

ایات زیر بیان نموده است :

مَا كَانَ مَوْجُودًا بِدَاكِهِ بِلَا	حَيْثُ هُوَ الْوَاجِبُ جَلَّ وَ عَلَا
وَهُوَ بِدَاكِهِ دَلِيلُ ذَاكِهِ	أَصْدَقُ شَاهِدٍ عَلَى إِنْجَابِهِ
يَقْضِي بِهِذَا كُلَّ حَدْسٍ صَائِبٍ	لَوْ لَمْ يَكُنْ مُطَابِقُ الْوَاجِبِ
لَكَانَ أَمَّا هُوَ لَا مِتْنَاعَهُ	وَهُوَ خِلَافُ مَقْتَضَى طِبَاعِهِ
أَوْ هُوَ لَا إِفْتِقَارَهُ إِلَى السَّبَبِ	وَالْفَرَضُ فَرْدِيَّتُهُ لِمَا وَجِبَ

۱- دعای صباح . ۲- دعای ابو حمزه ثمالی .

۳- این روایت را مرحوم علامه آقای شیخ صالح مازندرانی در مذاکره حضوری که با ایشان داشتم ، نقل کردند .

فَمَا لِنَنْظُرِ الصَّحِيحَ فِي الْوُجُوبِ يَفْضِي إِلَى حَقِيقَةِ الْمَطْلُوبِ ۱

مطالب این برهان که دکارت بیان میکند غیر از برهان وجودی صدر المتألهین شیرازی است که در اسفار تشریح و تحلیل نموده است و اعتراضاتی را که به برهان صدر المتألهین گرفته اند در این برهان وجود ندارد. صدر المتألهین وجود را مطرح ساخته و وجوب را از آن استخراج میکند، در صورتیکه برهان وجوبی وجوب را مطرح میسازد و وجود را از آن استخراج میکند.

ج - برهان مزبور در مغرب زمین ابتدا بوسیله قدیس انسلم پایه ربزی شده سپس توماس قدیس آن را مردود دانسته است، این برهان در مغز دکارت بطور عالی پرورانده شده و بوسیله لایب نیتس از بیان بسیار مشروحی برخوردار شده است.

مطالبی را که دکارت در این برهان اظهار نموده بطور اختصار برگزار شده است، در اینجا تا اندازه ای به توضیح و تشریح آنها پرداخته میشود، تا شاید برای مطالعه کنندگان محترم روشن تر گردد.

۲- دلیلی بر نبودن خدا وجود ندارد

تاکنون و همچنین پس از این هم، دلیلی بر نفی خدا وجود نداشته و نخواهد داشت.

۱- (حقیقتی که فی نفسه بدون حیثیت علیت و وابستگی موجود است، واجب الوجود بالذات است. دلیل وجود او ذات او است، روشن بینی درست اندیش چنین حکم میکند که اگر واقعیتی با آنچه که ما در درون خود راجع به آن ذات مقدس داریم، مطابق نباشد، ناشی از دو چیز است:

الف - یا چنان موجودی ذاتا محال است، چنین فرضی کاملا نادرست است، زیرا طبیعت واجب ممتنع نیست.

ب- یا نبودن آن مستند به نیامندی او به علت است، فرض اینست که ذات واجب الوجود، احتیاجی به علت ندارد. پس توجه و نظر صحیح در واجب الوجود خود متضمن اثبات او است.)

با نظر بروش مکتب آتیه ایسم (منکر خدا) دلیلی بر نبودن این موجود کامل مشاهده نمیشود، زیرا هیچکس تا حال نتوانسته است باین دلیل علمی منکر خدا بوده باشد، بلکه کاری که در این باره انجام گرفته است، اینست که نفی کنندگان خدا دلایل خداشناسان را مورد انتقاد قرار میدهند و از نظر علمی و منطقی روشن است که مناقشه و انتقاد درباره اثبات یک چیز نمیتواند دلیلی بر عدم وجود واقعی آن چیز بوده باشد. و اثبات اینکه جهان هستی خدائی ندارد، احتیاج باین ادعا دارد که در هیچیک از معلومات بشری نه ادعائی بآن بزرگی وجود دارد و نه قابل اثبات است. آن ادعا اینست که تمام جهان هستی را دقیقاً و بدون کوچکترین بازیگری حسی و ذهنی و خطا و اشتباه، از گذشته بسیار طولانی اش تا کنون و از حال حاضر تا میلیاردها قرون دیگر تا پایان هستی با تمام تحولات و تنوعانش دیده و موجودی بمنوان خدا درک نکرده است!!

گذشته از این ادعا، بایستی ادعای دومی هم اضافه شود، و آن اینکه در این پیگردی و مشاهدات، تنها به روینای طبیعت و ظواهر آن قناعت نوزیده ایم، بلکه تمام رو بنا و زیر بنای آنرا که این پدیده ها و ظواهر طبیعت با احتمال قوی معلول آنها میباشند مشاهده نموده ایم، و خدائی پیدا نکرده ایم.

چرا ما این ادعای دوم را به ادعای اول اضافه نمودیم؟ برای اینکه بطور محسوس می بینیم که شناخت کامل کالبد انسانی از همه جهات یعنی با تمام خواص و تفاعلات جزئی و کلی اش نمیتواند سایر پدیده های روانی و خود روان را نفی نماید. پس چنانکه برای نفی چیزی در باره موجود انسانی به شناخت کامل جنبه های فیزیولوژی و بیولوژی او نیازمندیم به شناسائی کامل روان و خواص و فنومن های او نیز نیازمندیم، همچنین برای انکار خدا در تمام جهان هستی، فقط کافی نیست که ظواهر و پدیده های مادی آنرا که در رو بنا مشاهده میشود بشناسیم. بنا بر این اصل بدیهی اثبات ادعای نفی خداوند برای همیشه امکان ناپذیر خواهد بود.

بلی، چنانکه مختصراً اشاره نمودیم کاری که منکرین خدا انجام میدهند،

اینست که ادله‌ای را که خدا شناسان برای اثبات خدا اقامه نموده‌اند، مورد خدشه و مناقشه قرار میدهند. از این مقدمه این نتیجه را هم میتوان گرفت که وجود خدا با نظر بتمام معلومات واقع بینانه محال نخواهد بود.

بلی، يك مسئله وجود دارد که بعضی از منکرین خدا آنرا بعنوان دلیل نفی خدا معرفی نموده‌اند و آن مسئله شرور و ناملائمات و بدبختیها و شکنجه‌هایی است که جهان زندگان را فرا گرفته است. اینان میگویند: اگر خدائی وجود داشت، نمیبایست این اندازه جانداران در شکنجه و فلاکت و بدبختی قرار بگیرند، مخصوصاً انسان که مورد توجه استقلالی است.

ولی بهیچوجه نمیتوان این مسئله را بعنوان دلیل بر نفی خدا محسوب نمود، زیرا نتیجه نهائی که از این مسئله گرفته میشود، اینست که نظم جهان هستی آنچنانکه ما در باره زندگان تصور میکنیم و میخواهیم نمیباشد.

و خداوند در باره جان داران آن عاطفه‌را که گمان میکنیم بایستی برای جاندار منظور نمود، در نظر نگرفته است، این استدلال بسیار سستی است که از قلم بعضی از ساده لوحان ریزش کرده است، زیرا حد اکثر نتیجه این استدلال اینست که گفته شود: عدالت خداوندی بایستی مورد تأمل و تدقیق بیشتری قرار بگیرد.

بقول «ولتر» آنان که میخواهند با وجود شرور ناملائمات وجود خدا را ندیده بگیرند، شبیه باین است که کسی در موقع ورود بیک عمارت بسیار مجلل که آثار مهندسی و معماری و نقاشی و نجاری در تمام اجزاء و مجموع آن هویدا است و اقتضاء میکند که از نظر منطقی و علمی بگوید: این عمارت مهندس بسیار استاد و ماهر و داشته و دارای نقاشی زبردستی بوده است، بگوید: که بجهت بودن قطرات خون و دست و پای شکسته در دالان و پله‌ها، این عمارت مجلل مهندس و نقاشی ندارد!! البته این مغلطه‌ای است بسیار بیجا، زیرا سؤال از مهندس عمارت غیر از سؤال از مراعات نشدن انتظامات و ترتیباتی است که ما برای يك عمارت در نظر میگیریم^۱

۱- برای بحث جامع درباره این مسئله، میتوانید به مجلد چهارم این تفسیر به مباحث عدل و لطف مراجعه فرمائید.

خلاصه وجود شرور و نا ملائمت ، خدا را که سیستم دهنده این جهان و به تعبیر اینشتین حاکم و نگهدارنده قوانین این جهان است نمیتواند نفی کند .
پس بانظر بتمام معلومات بشر درباره جهان هستی وجود خداوند محال نیست زیرا هیچ دلیلی بر امتناع او نداریم .

۳- همه انسانها در حال اعتدال روانی توجه به مفهوم خدا دارند :
از قدیم ترین دورانهای تاریخ که انسان را با همین وضع روانی مخصوص سراغ داریم ، در باره این مسئله که آیا بمفهوم خدا توجه داشته اند ؟ باقیافه مثبتی روبرو میگردیم و می بینیم که همه افراد انسانی ، یا حداقل آنها که از رشد مغزی برخوردارند ، به سه گروه تقسیم میکردند :

۱ - گروهی که اکثریت ملل و اقوام بشری را تشکیل میدهند وجود خدا را اثبات میکنند .

۲ - گروه دیگری که خدا را نفی میکنند .

۳ - گروه سوم که در باره خدا تردید دارند .

مطرح شدن این سه قضیه ، بدون توجه بخدا امکان ناپذیر است ، زیرا از نظر منطقی و روانی ، يك قضیه هنگامی میتواند در ذهن بشری مطرح گردد که دارای حداقل :

۱ - موضوع .

۲ - محمول .

۳ - رابطه میان موضوع و محمول .

باشد و اگر ما ندانیم که چه چیزی را بر چه چیزی حمل میکنیم ، یعنی ندانیم آن چیست که خاصیتی دارد ، یا آن چیست که قابل اتحاد یا انضمام بافلان پدیده است نمیتوانیم قضیه ، بسازیم .

پس کسی که میگوید : خدا وجود دارد ، بدون شك این اندازه درك کرده است که خدا مفهومی است که وجود را بر او حمل میکند .

و همچنین کسی که میگوید خدا وجود ندارد، بدون تردید او میخواهد وجود واقعی را از خدا نفی کند و مادامی که او بمفهوم خدا توجهی ندارد، از نظر منطق روشن نمی تواند وجود او را نفی کند؟ پس بدون شك شخص منکر هم توجهی بمفهوم خدا دارد که او را از واقعیت نفی می کند.

و همچنین آن کسی که در وجود او شك و تردید دارد، در باره خدا و هستی او توجهی نموده است و تردید او در وجود رابطه هستی با آن موضوع (خدا) میباشد. پس هر سه گروه اگر در باره خدا توجهی نداشته باشند، نمیتوانند اثبات یا نفی یا تشکیك نمایند.

تبصره - مفهوم خدا قابل توجه است نه قابل تصور، چنانچه ما لذت را درمی یابیم ولی نمیتوانیم آنرا تصور نمائیم.

حال اگر کسی توجهی به چنین مفهوم خدا ندارد، مورد بررسی ما نخواهد بود، بلکه روی سخن ما با کسانی است که این قدرت را دارند که در باره خدا یا مثبت یا نافی و یا شك بوده باشند.

بدیهی است افرادی که چنین توجهی نداشته باشند، مانند افرادی که به دمن، خود اعتنائی ندارند بسیار معدودند.

۴- مفهومی که بعنوان خدا مورد توجه ما است چه مفهومی است؟

مفهومی که بعنوان خدا برای مغزهای رشد یافته مطرح است، کاملترین حقیقت، بی نیازترین وجود، و توانا ترین موجود میباشد، زیرا که اگر کوچکترین نقصی در او راه یابی داشته باشد، او خدا نبوده و نفی خدای ناقص بهیچوجه احتیاج بصرف انرژی فکری ندارد، او خود بخود منتفی است.

احتیاج، نقص است، هر موجودی که در ایجاد یا حفظ موقعیت وجودی خود در جهان مربوط بیک موجود دیگر بوده باشد، آن موجود بهمان مقدار ارتباط، ناقص خواهد بود.

و بمبارت فنی، هر اندازه که موجودی در حفظ یا ایجاد یا بهر شکلی از تحقق

که قابل تصور است بیک موجود دیگر نیازمند باشد، بهمان مقدار آن موجود ناقص و از استقلال بی بهره میباشد.

چنین موجودی نمیتواند در ایجاد اثر و خاصیت های وجودی بطور نامحدود مؤثر بوده باشد، در نتیجه تصور کوچکترین احتیاج درباره خدا بامفهوم اصلی او سازش نخواهد داشت.

با نظر بهمین تعریف، میتوان عده ای از متفکرین را که تردیدکننده درباره خدا معرفی شده اند، از صاحب نظری در این مسئله برکنار دانست، زیرا، خدائی که آنان مورد تردید قرار داده اند، دارای مشخصاتی است که با خدای حقیقی سازگار نیست، چه رسد باینکه مورد تردید هم قرار بگیرد. از همین جا است که من آقای راسل را که درباره خدا اظهار تردید میکند و بکلی منکرش نمیشود، محتاط تر از دیگران تلقی میکنم که احتمال میدهد خدای با آن مشخصات که در ذهنش منعکس کرده است، وجود داشته باشد.

پس از این ملاحظات دریافتی و منطقی باید گفت: او کاملترین موجودات است و بهیچ موجودی حتی بذات خود احتیاجی ندارد. اگر کسی بگوید: من میتوانم بیک موجود برتر را مورد توجه قرار بدهم، با اینحال وقتی در آن موجود که مورد توجه من قرار گرفته است دقت میکنم می بینم: باز مفاهیم کمیت و کیفیت و احتیاج به علت درباره آن موجود برای من مطرح میشود.

می گوئیم شما اگر در باره آن موجود دریافت شده با مفاهیم مزبوره روبرو شدید، بدانید که برترین موجود را دریافت نکرده اید، در این هنگام همان موجود دریافت شده را از ذهن خود کنار بگذارید و بالاتر بروید، خواهید دید: باز ذهن شما از خلا مطلق گریزان شده درصدد دریافت برترین موجود برمی آید، این جستجو و گرایش تا دریافت برترین موجود ادامه خواهد یافت.

در صعود ذهنی از مرتبه ای به مرتبه بالاتر احتیاج به آوردن فشار به ذهن ندارید، فقط همین اندازه بکوشید که خودتان را متوقف نسازید تا آن توجه عالی

به برترین موجود بشما دست بدهد .

بسیار خوب ، اکنون باید به بینیم این موجود کامل ، که امکان و قابل توجه بودن او را برای بشر اثبات نمودیم ، آیا حقیقتاً و در واقع وجود دارد یا نه ؟



۵- موجود کامل باید واقعیت داشته باشد :

پس از این مقدمات میگوئیم توجه بهچنین وجود با وصف عالی ترین کمال ملازم واقعیت اوست . بدین معنا که برای اعتراف بوجود او ، کافی است که بمفهوم واقعی او توجه داشته باشیم .

چنانکه ، بمجرد توجه به مثلث ، سه ضلعی بودن آنرا بایستی تصدیق نمائیم . و اگر بگوئیم چنین توجهی نمیتواند وجود واقعی او را اثبات نماید بایستی بیکی از سه امر زیر استناد جوئیم :

۱ - محال بودن وجود خدا .

۲ - نداشتن علت .

۳ - وجود مانع :

در مباحث پیشین اثبات شد که هیچ کس با هیچ دلیل و شاهی نتوانسته وجود خدا را نفی کند و بلکه بعضی از آنان مانند راسل تصریح کرده است که من نمیگویم: خدا نیست ، بلکه میگویم : من نمیدانم . و اما استناد نفی خدا به نداشتن علت ، یا وجود مانع .

در موقع تحلیل دقیق ، خواهیم دید که این مفهوم از این دو پدیده بی نیاز است ، زیرا اگر آن موجود احتیاج بعلت داشت ، کاملترین وجود نبود . همچنین اگر احتمال مانعی برای وجودش میرفت ، نمی توانست بعنوان کاملترین موجود مورد توجه قرار بگیرد . یعنی کمال مطلق با وابستگی به موجود دیگر سازش ندارد . و همچنین موضوع مانع ، زیرا معنای مانع اینست که مقتضی برای وجود چیزی هست ، ولی عاملی وجود دارد که از تحقق او جلوگیری نموده است . و با اینکه ما فرض

نمودیم که او در غایت کمال مورد توجه ما قرار می گیرد، دیگر نمی توانیم برای وجود او مانعی تصور نمائیم. خلاصه، این استدلال، عبارتست از متوجه ساختن بشر بفطرت اصلی خود، نه اینکه میخواهد حقیقتی را از خارج در ذهن انسانی منعکس بسازد. بلکه انسان آنچه را که در نهاد خود دارد با این برهان میتواند دریافت نماید.

انسان این توجه را دارد که برای او مفهوم کاملترین موجود بدون کوچکترین نیاز مطرح است، حال اگر از شخص منکر به پرسم چرا چنین موجودی در واقع وجود ندارد؟ او باید باین اصل معمولی تکیه کند و بگوید: هر موجودی که قابل تصور بوده باشد، کافی نیست که آن موجود وجود واقعی داشته باشد. ولی جواب اجمالی این مسئله همان است که گفتیم: موجود مورد توجه ما از همه جهات بی نیاز است. و مشروح آن را در پاسخ اعتراضات آینده ملاحظه خواهید کرد.



اعتراضات

۶- توجه بخدا خیالی بیش نیست

مگر با تصور یا توجه بیک موضوعی می توان وجود واقعی او را اثبات کرد؟ اگر چنین بوده باشد، باید ما هم بتوانیم جهانی در غیر صورت فعلی تصور نمائیم ولی جهان مطابق تصور ما موجود نمی گردد. ما میتوانیم شخصیت یگانه ای برای خودمان تصور کنیم، اما چنین تصویری برای ما ایجاد شخصیت نخواهد کرد.

میکوئیم: این اعتراض بانظر بمعلومات معمولی صحیح ومنطقی است، ولی نباید فراموش کنیم که این حقیقت که هیچ تصویری متکفل ایجاد آن موضوع تصور شده در عالم واقع نیست، از این جهت است که بوجود آمدن یک حقیقت

همیشه احتیاج بعلت داشته و مجرد تصور آن مستلزم وجود آن نخواهد بود .
لیکن در موضوع مورد بحث ما فرض اینست که ذهن ما توانسته است يك موجود
متوجه گردد که احتیاج بعلت ندارد .

ممکن است گفته شود: چنین تصویری از قبیل خیالات است چنانکه ما میتوانیم
يك انسان مشخصی را دو انسان ، و معلولی را بدون علت تصور نمائیم ، در
باره خدا هم چنین میتوان گفت که يك فعالیت ذهنی باطلی است که از بزرگ کردن
تصورات ابتدائی و به انگیزگی پدیده های معین زندگی از قبیل ترس و زبونی و امثال
آنها حاصل شده است .

میگوئیم : موضوع خدا را نمیتوان از قبیل تصورات خیالی محسوب کرد ،
زیرا در اینگونه تصورات یا علم داریم باینکه خلاف واقعی را تصور می کنیم یا علم
نداریم . اگر علم داریم که ما در ذهن خود موضوع باطل و خلاف حقیقت تصور
نموده ایم . چرا این اندازه در اثبات یا نفی آن انرژی فکری بکار میبریم ؟ بدون شك
يك موضوع خیالی که در ذهن ما نمودار میگردد ، در صورتیکه علم بخیالی بودن آن
داشته باشیم ، اصلاً اهمیتی بآن نمیدهیم و همین که بطلان آن را در می یابیم آن را رها
نموده و بفعالتهای روانی معمولی و مفید مشغول میگردیم .

در صورتی که در باره موضوع خدا از اولین تاریخ انسانی تاکنون ، این فعالیت
برای اکثریت قریب باتفاق افراد انسانی ، از متفکرین درجه يك گرفته تا آدمهای
بادیه نشین وجود داشته است و اگر علم نداریم به این که موضوعی را که مورد تصور
قرار داده ایم خلاف واقع است در این صورت ما نمیتوانیم تصور خدا را از قبیل تصور
يك انسان ده چشمی یا معلول بدون علت قرار دهیم . بلکه جریان ذهنی ما چنین
میشود که آیا موضوعی را که بعنوان موجود برین دریافت کرده ایم ، وجود واقعی
دارد یا نه ؟ این برهان تاکید می کند که بار دیگر و بار سوم و بار چهارم در موضوع
دریافت شده خود بیندیشید و به بینید ،

میتوانید شما چنان قدرت مغزی داشته باشید که موضوع مزبور را دریافت کنید

یا نه ؟

۷- شاید ذهن ما در تصور خدا بازیگری انجام میدهد ؟

اعتراض سوم اینست که بگوئیم ممکن است ذهن ما درباره تصور خدا بازیگری انجام میدهد .

معنای بازیگری اینست که هنگامیکه حقیقت يك واقعیتی برای ما مطرح میگردد ، ما هرگز بدون تصرف از ناحیه حواس و ذهن خودمان ، نمیتوانیم آن حقیقت خارجی را دریابیم ، مانند اینکه کوه بسیار بلندی را از دور مانند يك تپه كوچك می بینیم ، یا دو خط آهن را از دور بصورت يك زاویه حاده که کم کم حتی آن زاویه هم از نظر ما محو شده بیک خط مبدل می گردد ، مینگریم ، و همچنین پنکه در حال حرکت سریع ، برای ما بشکل يك دایره حقیقی نمودار می گردد .

ذهن ما هم در باره توجه بخدا چنین بازیگری را انجام میدهد و ما از این بازیگری خبر نداریم و میگوئیم . این اعتراض هم منطقی نیست ، بدو دلیل :

دلیل یکم - در موردیکه ذهن یا عقل ما بمحال بودن پدیده محصول بازیگری در حقیقت خارجی که برای ما مطرح شده است معترف بوده باشد ، پدیده بازیگری نمیتواند برای بیان واقعیت في نفسه جلوه کند . مثلاً اگر يك تپه كوچك هرگز برای ما قابل توجه در جهان خارج نبوده باشد ، ما نمیتوانیم کوه هیمالیا را در صورت آن تپه از مسافت دور مشاهده نموده و تپه بودنش را محصول بازیگری بدانیم .

قبلاً اگر يك سه شاخه پنکه در خارج از ما وجود نداشت ، ما هرگز پنکه در حال حرکت سریع را بصورت دایره که محصول بازیگری ذهن ما است نخواهیم دید . و اینکه ما گاهی موضوعات ناشدنی را تصور مینمائیم ، مانند اینکه يك انسان واحد را دو انسان تصور مینمائیم این را تخیل مینامیم ، نه بازیگری اصطلاحی .

زیرا در بازیگری ذهنی ، موضوع خارجی را مورد تماشا قرار میدهیم ، ولی در

دریافت آن موضوع بجهت ساختمان حواس و ذهن خود ، تغییرانی انجام میدهم و با اینکه میدانیم یا حداقل میتوانیم بدانیم - که آن تغییرات ساخته حواس و عوامل پیرامون ماویاذهن ما است ، با اینحال نمیتوانیم در تصور مزبور آن تغییرات را از موضوع تماشا منها نمائیم .

در صورتیکه در تصورات خلاف واقع ما میدانیم که يك انسان مشخص محال است که دو انسان گردد و یا معلولی بدون علت بوده باشد . و لذا انسان مشخصی را يك انسان می دانیم و معلول را با علت خود تصور میکنیم .

از این دلیل چنین نتیجه میگیریم که اگر ذهن ما درباره توجه بخدا بازیگری انجام میدهد بایستی نظیر آن موضوع را که بازیگری در آن بوجود آمده است ، در خارج از توجه ذهنی که در حال بازیگریست مشاهده نمائیم و حال اینکه موجودی که در جهان محسوس بدون علت بوده باشد هرگز در جهان هستی نمونه ای ندارد . و عبارت روشنتر هیچ موضوعی در جهان هستی وجود ندارد که اگر آنرا مورد تماشا قرار بدهیم و با خواص ذهنی خود در باره آن موضوع ، بازیگری انجام بدهیم بتواند بعنوان مفهوم خدا برای ما نمودار گردد .

دلیل دوم - در باره موضوعی که بازیگری انجام میدهم ، بایستی بتوانیم آن موضوع را در حالات دیگر ، حداقل از نظر عقلانی ، تحلیل نموده و به دو پدیده جداگانه تقسیم نمائیم : یکی - پدیده ای که واقعیت داشته و برای ما موضوع تماشاگری قرار گرفته است ^۱ .

دوم - آن پدیده ای که از ناحیه حواس یا ذهن ما بر آن موضوع اضافه یا از آن منهای شده است که محصول پدیده بازیگری است .

۱ - البته واضح است که مقصود ما از تماشاگری محض تماشا نیست ، زیرا هیچ واقعیتی برای ما انسانها که با وسایل مربوط با آن تماس میگیریم ، بدون بازیگری نسبی امکان پذیر نیست .

در صورتیکه در موضوع توجه بخدا چنین تفکیک در هیچ حال و بهیچ وجه امکان ندارد، زیرا همین که خواستیم مثلاً بی نیاز بودن او را از علت بعنوان پدیده بازیگری از موضوع مورد تماشا، که عبارتست از مفهوم موجود کامل منها نمائیم برای ما چیزی نخواهد ماند تا آنرا موضوع تماشا معرفی کنیم.

۸- مردم عامی چنین توجهی ندارند.

اعتراض دیگری که بر برهان وجوبی شده است، اینست که اگر این برهان واقعیت دارد و میتواند وجود خدا را اثبات نماید چرا در دورانهای گذشته نه تنها مردم عامی، بلکه مردم متفکر نیز متوجه این برهان نبوده اند؟

میگوئیم:

اولا - ما بهیچوجه نمیتوانیم افکار مردم دورانهای گذشته را دقیقاً تشخیص بدهیم که آیا آنان نیز مانند ما میتوانند این برهان را در ذهن خود تحلیل و تصدیق نمایند، بلکه میتوان گفت که چون توجه بخدا بشکل مزبور احتیاج بدرك مفاهیم عالی فلسفی ندارد لذا تمام یا اغلب آنانکه درباره خدا چنین توجهی داشته اند میتوانند از آن مفهوم کامل وجود او را اثبات نمایند، اگر چه مانند ما در این دوران که قدرت استدلال و تحلیل يك موضوع ساده را بحقایق و مفاهیم بغرنج و بر پیچ و خم داریم، نبوده اند. خلاصه نمیتوان گفت که فقط این فلاسفه و متفکرین دوران تکامل یافته اند که مرء این برهان را چشیده اند و هیچ انسانی نمیتواند این برهان را درك کند. اینکه آنان نمیتوانند درباره این برهان مانند خود دکارت و کسانی که پیش و پس از آن آمده و درباره این برهان کوششها نموده آنرا در قالبهای مفاهیم و اصول فلسفی عالی بیان نموده اند توضیحاتی بدهند، دلیل این نیست که آنان مغز این برهان را دریافته اند، زیرا اولاً درباره لذت و الم نیز نه فقط مردم عامی نمیتوانند تصویر مفهومی بدست بدهند و فقط آنها را درمی یابند، بلکه حتی بزرگترین متفکر هم نمیتواند لذت یا درد را مانند يك نمود فیزیکی برای ما نقاشی نماید.

این برهان هم چنین است، یعنی ممکن است همه یا اکثر مردمی که دارای

رشد مغزی هستند از توجه مزبور بخدا بهره‌مند باشند، اگرچه نتوانند بیانش کنند و اثباتش نمایند، زیرا، بسیار روشن است که هزاران سال است که همه مردم از بزرگترین متفکر گرفته تا عامی ترین مردم من خود را در می‌یابند و همه در باره درك مثبت آن معتقدند، ولی تاکنون هیچ فردی نتوانسته است در باره این «من» مانند يك نمود فیزیکی صورتی کشیده باشد، یعنی مانند سایر مفاهیم قابل نمود، آنرا تعریف کرده باشد، ولی همگان آنرا در درون خود دریافت میکنند.

ثانیاً - فرض کنیم که مردم معمولی نمیتوانند در باره این برهان توجهی داشته باشند، و یا اصلاً این برهان برای آنها مطرح نیست، آیا این عدم توجه عامیان به این برهان میتواند دلیلی باشد بر این که متفکرین و اشخاصی که دارای رشد مغزی هستند باین برهان توجه نمایند؟ مسائل عالی علمی و ریاضی نیز برای افراد عامی، بلکه برای هر شخصی که در قلمرو تخصصی او نباشد مطرح نیست، آیا این مطرح نبودن، دلیل عدم واقعیت حقیقتی است که برای دانایان بآن حقیقت مطرح است؟

۹- نظریه بی محاسبه راسل در باره این برهان

اغلب کسانی که مبانی فلسفی دکارت را ترجمه یا درباره آن بحث و بررسی داشته‌اند، برهان وجوبی را بطور اجمال برگذار کرده‌اند، بلکه بعضی از آنان بدون توجه بحقیقت برهان، گفته‌های دکارت را در این مسئله بسیار ساده و بی پایه تلقی کرده و با سرعت قضاوت سطحی نموده‌اند، از آن جمله متفکر تازه گذشته برتراند راسل میباشد. در کتاب «تاریخ فلسفه غرب» مطالب ذیل را در باره برهان وجوبی بیان میکند:

«براهین لایب نیتس در اثبات وجود خدا چهارند، و عبارتند از:

۱- برهان بود شناختی (معرفت الوجودی).

۲- برهان جهان شناختی.

۳- برهان حقایق ابدی .

۴- برهان هماهنگی تقدیری ، که میتوان آن را تعمیم داد به برهان فیزیکی الهی ، چنانکه کانت آنرا می نامد . ما این براهین را به ترتیب مورد بحث قرار خواهیم داد .

برهان « بود شناختی » متکی بر تمایز بین وجود و ذات است . این تمایز میگوید: که هر شخص یا چیز عادی از یک طرف دارای وجود است و از طرف دیگر دارای کیفیات خاصی است که ذات او را تشکیل میدهند . هملت با آنکه وجود ندارد دارای ذات معینی است ، یعنی غمگین است و مردد و نکته سنج و قس علیهذا وقتی که ما شخصی را توصیف می کنیم ، هر اندازه توصیف ما دقیق باشد ، باز این مسئله که آیا آن شخص واقعی است یا خیالی مفتوح میماند . باصطلاح فلسفه مدرسی میگویند: که ذات هیچ جوهر به تنهایی دال بر وجود آن نیست . اما در مورد خدا که به عنوان کاملترین هستی تعریف میشود ، انسلم قدیس که دکارت هم از او پیروی میکند، میگوید: که ذات دال بر وجود هست ، باین دلیل که هستی که جامع جمیع کمالات باشد بهتر از آن است که نباشد ، از این مقدمه چنین نتیجه میشود که اگر خدا دارای وجود نباشد بهترین هستی ممکن نخواهد بود .

لایب نیتس این برهان را نه کلا قبول و نه کلا رد میکند ، بل میگوید : که این برهان نیاز به تکمله ای دارد ، و این تکمله باید دلیلی باشد دائر بر اینکه خدا ، به حسب تعریف ممکن است « لایب نیتس دلیلی برای ممکن بودن خدا نوشت و هنگامیکه در لاهه با اسپینوزا دیدار کرد آن را بدو نشان داد . این دلیل خدا را چنین تعریف میکند :

کاملترین هستی ، یعنی موضوع جمیع کمالات ، و کمال اینگونه تعریف میشود : در کیفیت ساده ای که مثبت و مطلق است و مبین هر چه باشد آن را بی حد و حدودی بیان میکند . « لایب نیتس به آسانی اثبات میکند که هیچ دو کمالی بنا بر تعریف فوق نمیتوانند با هم ناسازگار باشند و نتیجه میگیرد که : « بنا بر این یک

موضوع دارای جمیع کمالات یا کاملترین هستی وجود دارد یا قابل تصور است. و از اینجا نتیجه میشود که او (خدا) وجود دارد ، وجود او جمله کمالات است ،

کافایت این برهان را بدین ترتیب رد میکرد که میگفت : وجود محمول نیست . نوع دیگر رد این برهان از نظریه وصفی خود من نتیجه میشود . این برهان برای ذهن متجدد قانع کننده نمی نماید ، منتهی اینکه انسان فقط احساس کند این برهان باید فاسد باشد ، آسانتر از این است که دقیقاً معلوم کند که فساد آن در کجاست .

در این عبارات برتراند راسل چند مطلب قابل توجه است :

مطلب یکم - اصطلاح « بود شناختی (معرفت الوجود) در برهان مورد بحث کاملاً نابجا است ، زیرا نقطه اساسی و مورد توجه برهان وجوب و کمال است ، نه هستی ، چنانکه در مباحث نخستین متذکر شدیم .

مطلب دوم - جمله اخیری که میگوید : « انسان احساس کند این برهان باید فاسد باشد ، آسانتر از این است که دقیقاً معلوم کند که فساد آن در کجاست ، یکی از دلائل مبنی بر حساسیت عجیب راسل درباره خدا بشمار میرود ، این متفکر تحت کدام شرایطی به این گونه حساسیت منفی در موضوع خدا دچار شده است ؟ روشن نیست ، فقط کاری که از يك ناظر بیطرف درباره این حساسیت منفی بر میآید تأسف شدید است که چرا منطق دانی مانند راسل نتواند قواعد منطقی خود را در کشف حقایق و جهان بینی پیاده کند ! آخر این چه سخنی است که میگوید : « انسان فقط احساس کند این برهان باید فاسد باشد آسانتر از اینست که دقیقاً معلوم کند که فساد آن در کجاست . » پس آقای راسل شما حکم به فساد نکنید و درباره این برهان به تأمل و دقت بیشتری بپردازید : آیا این همان استشمام ضد علمی نیست که از دیدگاه علم محض مردود است ؟ آیا این استشمام برای تردید

۱ - تاریخ فلسفه غرب - کتاب سوم - فلسفه جدید از رنسانس تا هیوم ص ۱۷۰ و

۱۷۱ ترجمه آقای دریا بندری .

مزبور منطقی است، یا دریافت کمال برین برای اثبات واقعیتش؟
مطلب دوم - راسل از آنسلم چنین نقل میکند که اواز مقدمات برهان چنین نتیجه میگیرد: «باین دلیل که هستی که جامع جمیع کمالات باشد، اگر دارای وجود باشد بهتر از آن است که نباشد».

و با بیانی که ما در توضیح و تکمیل برهان و جوابی گفتیم: این نتیجه گیری از مقدمات مزبور کاملاً اشتباه است، زیرا - با نظر به آن مقدمه که میگوید: «دریافت موجود برترین که واجد عالی ترین کمالات است، برای ما امکان پذیر میباشد ضرورت وجود او را اثبات میکند، نه اینکه دارای وجود باشد بهتر از آن است که نباشد. در اینجا مسئله بهتر و بدتر مطرح نیست، بلکه مسئله ضرورت و امتناع مطرح شده است».

زیرا اگر حقیقتاً برای کسی این دریافت دست بدهد او باید بگوید: چنین موجودی بالضروره وجود دارد، زیرا - اگر احتمال بدهد که ذات مورد دریافت از وجود او قابل تفکیک است (یعنی ممکن است چنین ذاتی وجود داشته باشد و ممکن است وجود نداشته باشد) در نتیجه او کامل ترین موجود را دریافت نکرده است.
مطلب سوم - میگوید: «کانت این برهان را بدین ترتیب رد میکرد که میگفت: «وجود محمول نیست».

این جمله اخیر را که در رد برهان دکارت گفته است، احتیاج به تأمل دارد، ما اولاً این جمله را توضیح میدهیم، سپس انتقادی که ممکن است برای آن در نظر بگیریم، بیان میکنیم.

وجود (هستی) گاهی جنبه رابطه‌ای دارد که پدیده‌ای را بیک موضوع اثبات میکند، مانند «است» در جمله «زید نویسنده است»، این «است» نویسنده‌گی را به زید مربوط میسازد و در اصطلاح آن را «مفادکان ناقصه» میگویند و گاهی دیگر خود «وجود» محمول واقع میشود، که میگوئیم: «روح هست» یا «جاذبیت

وجود دارد ،

در این موارد « وجود » که محمول واقع میشود ، يك حقیقت انتزاعی است که تحقق ذات (مثلا جاذبیت) را نشان میدهد^۱.

بنا بر این ، مضمون جمله‌ای را که راسل از کانت نقل میکند باین نحو تفسیر میشود که این قضیه « خدا موجود است » که وجود در آن محمول قرار گرفته است ، احتیاج به اثبات دارد و بمجرد تصور « خدا » وجود نمیتواند محمول آن قرار بگیرد . این توضیح را که متذکر شدیم ، مرحوم فروغی از خود کانت چنین نقل کرده است :

« یکی برهان وجودی که آنسلم آورده و دکارت و هم شهر یانش یعنی حکمای جزمی و اصحاب عقل همان را عبارات مختلف پذیرفته اند و بطور خلاصه اینست که ما تصور کمال و ذات کامل را داریم و ذاتی که وجود نداشته باشد کامل نیست . ذات کامل حقیقی ترین ذوات است ، پس چگونه ممکن است وجود نداشته باشد ؟ و لزوم وجود برای ذات کامل مانند لزوم دره است برای کوه یا لزوم وجود زاویه است برای مثلث ، ولی عجب است که این استدلالیان توجه نمیکند که (وجوب کمال) برای ذات کامل پس از آن است که ذات کامل را مستحق بدانیم . آری کوه اگر موجود باشد دره لازم است ، و اما اگر کوه نباشد دره هم نخواهد بود ، و نیز وجود ضرورت زاویه برای مثلث سبب ضرورت وجود مثلث نمیشود ، عبارت دیگر تصور دره را برای کوه واجب میدانیم ، اما وجود کوه از کجا واجب شده است ؟ پس همچنین تصدیق میکنیم که تصور وجود برای تصور ذات کامل واجب است ، اما تحقق وجود ذات کامل از کجا واجب است ؟ این حکم در مقام تمثیل مانند آنست که کسی بگوید من تصور صد پاره زر مسكوك دارم ، پس صدپاره زر مسكوك در بغل دارم . البته ممکن است صدپاره زر مسكوك داشته باشی ، اما بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول ، همچنین وجود ذات کامل را منکر نیستیم ، اما تصور آن مستلزم وجودش

۱- انتزاعی بودن وجود بنا باصیل نبودن وجود است .

نیست^۱.

با تمام عظمت مغزی که کانت را در سراسر شرق و غرب مشهور گردانیده است، این برهان را آنچنانکه شایستگی داشته رسیدگی نکرده است. اگر کانت بطور کامل به درون خود مراجعه میکرد، این حقیقت را میدید که او حقیقتاً موجود کامل را در می‌یابد زیرا باضافه اینکه او مرد منطقی بود و میدانست که خواه خدا را اثبات کند یا او را انکار نماید یا درباره او تردید داشته باشد، بالاخره موضوع خدا برای او کاملاً قابل دریافت است که میتواند او را اثبات یا نفی یا درباره او تردید کند. کانت بابرهان اخلاقی خدا را اثبات میکند، بنابراین اگر او بگوید: تصور موجود کامل هرگز هستی او را ایجاب نمیکند؟ این قضیه تصدیقی است که کامل‌ترین موجود را بعنوان موضوع قضیه دریافت نموده است. این دریافت بطور منطقی قطعی تصدیق به وجود خدا را در بردارد. زیرا بمجرد احتمال اینکه خدا ممکن است وجود نداشته باشد، تصدیق اولی که عبارتست از دریافت او باطل میشود. پس همان مثالهایی را که در نظر گرفته است (زاویه داشتن مثلث) و (شیب داشتن کوه) بسیار بجا بوده، و اگر کوه دریافت شده است حتماً موضوعی دارای شیب دریافت شده است.

اعتراض فروغی هم از همین نکته مرود می‌شود که ما هم نمی‌گوییم: بایستی هر کسی چنین توجه داشته باشد، بلکه می‌گوییم: چنین توجهی ممکن است و بر فرض توجه مزبور، وجود او اثبات می‌شود.

بطور کلی ذات خداوندی هین وجود او است و مانند سایر موجودات نیست که مفهوم ذاتش غیر از وجودش بوده باشد - دو باره تکرار میکنیم و می‌گوییم: کسانی که واقعاً میخواهند در این برهان بررسی داشته باشند، تنها بهمین مقدمه توجه کنند که آیا در درون خود کامل‌ترین موجود را در می‌یابند یا نه؟ این

نکته را هم متذکر میشویم که حتی کسانی که میگویند : ما موجود کاملی بعنوان خدا را در درون خود در نمی یابیم (اگر چنین افرادی حتی پس از آگاه ساختن آنان بمقداری از معلومات واقعی ولو بطور محدود پیدا شوند) .

باز نمیتوانند از دریافت اجمالی آن سرباز زنند ، زیرا بدون تردید موضوع این قضیه که «ما موجود کاملی بعنوان خدا را در درون خود در نمی یابیم ، لفظ موجود کامل نیست ، بلکه مفهوم و معنای آن است ، و هیچ کس بدون توجه به دریافت موضوع قضیه نمیتواند آن را در جهان برونی یا در جهان درونی نفی کند ، زیرا نفی از جهان درونی هم مانند نفی از جهان برونی ، قضیه ایست که بدون دریافت موضوعش ولو بطور اجمال امکان ناپذیر است . ممکن است کسی بگوید : که من آن موضوع را که اثبات کنندگان یا نفی کنندگانش و یا آنانکه در وجود واقعی اش تردید دارند ، در درون خود در نمی یابم . در این صورت نیز این شخص باید بداند که موضوع مورد اثبات یا نفی یا تردید را که میخواهد در ذهن خود منفی یا در آن تردید کند ، اگر مورد توجهش قرار نگیرد ، و نداند که آن سه گروه چه میگویند ، نمیتواند از درون خود نفی نماید ، زیرا او نمیداند که اثبات یا نفی یا تردید آنان روی چه موضوعی صورت میگیرد ، لذا این اشخاص نمیتوانند با این نفی و انکار خود را بلا تکلیف تلقی کنند .

۱۰- سیستم . برهان وجوبی غیر از سیستم قیاسی ارسطو است

همه میدانیم که در سیستم قیاسی ارسطو دو مقدمه بعنوان صغری و کبری ضروری است و هر يك از این دو مقدمه قضیه ای را بیان میکند : یکی بنام صغری دیگری بنام کبری .

مانند :

سقراط انسان است . هر انسانی فانی است . پس سقراط فانی است .
موضوع مقدمه اول شخص معینی بنام سقراط است و محمول آن انسان .
موضوع مقدمه دوم انسان است محمول آن فانی . فنای سقراط نتیجه ایست

که پس از واقعیت دو مقدمه بدست خواهد آمد ، و دو مقدمه مزبور اند که نتیجه مزبور را اثبات میکنند ، و اگر توجه کنیم خواهیم دید نه «سقراط انسان است» مقدمه «هر انسان فانی است» را دربر دارد ، و نه «هر انسان فانی است» قضیه «سقراط انسان است» را ، زیرا -

این دو مقدمه بایستی مجموعاً اثبات شوند و «انسان» که حد وسط در دو مقدمه است بتواند رابطه سقراط را با فانا بیان نماید .

در صورتیکه برهان وجوبی در حقیقت يك مقدمه بیش ندارد و سایر مطالب که در پیرامون یا مقدمات آن گفته میشود ، تنها برای توجه دادن مغز انسانی بهمان يك مقدمه است ، آن مقدمه عبارت است از اینکه «کاملترین موجود قابل دریافت است» نظیر يك اصل یا قضیه که میگوئیم : (2×2) در مغز ما قابل دریافت است این اصل یا قضیه ریاضی (2×2) نتیجه «۴» را کاملاً و بدون احتیاج به مقدمات دیگر دربر دارد . و بعبارت روشن تر تصور (2×2) همان و دریافت (۴) ولو در - شکل تفصیلی (2×2) همان .

دریافت کاملترین موجود قضیه ایست که دریافت این قضیه (آن کاملترین موجود وجود دارد) را دربر دارد . بلکه با کمی دقت خواهیم دید که برهان وجوبی اصیل تر و مستقیم تر از يك اصل ریاضی است ، زیرا در اصل ریاضی فوق چنانکه دیدیم حالت مجموعی عدد « 2×2 » را بعنوان تفصیلی و تجزیه ای دارد ، در صورتیکه دریافت کاملترین موجود برای هر فردی بطور مستقیم نتیجه « آن موجود کامل وجود دارد » را نشان میدهد ، تحلیل و تجزیه و روشنایی هائی که در پیرامون قضیه « موجود کامل وجود دارد » از آن هنگام شروع میشود که قضیه مزبور وارد قلمرو تعقل و اندیشه رسمی و معمولی میگردد . و بهمین جهت است که درجه هاتصوری و تعقلی که برای افراد باز میشود و آن موجود را مطرح می کند کوچک و بزرگ و دارای رنگهای گوناگون میباشد .

بایک دقت کافی خواهیم دانست که درك هستی خدا حتی از درك ذات (علم

حضورى به ذات) و توجه به من هم بدیهی تر و عالی تر و ریشه دارتر است ، زیرا برای درك من مقدماتى لازم است که از آنجمله نفى اجزاء و پدیده های درونى و برونى و بر نهادن موضوعى است که غالباً مخلوط به غیر من است ، در صورتیکه توجه به خدا در هر موقعیت روانی که برای انسان فرض شود ، کاملاً مشخص و پاک از پدیده ها و ساخته های درونى امکان پذیر است . لذا چنانکه خداوند بوجود آورنده من است همچنان بجهت نفوذ نور او در من و ما قبل و ما بعد من پیش از من قابل توجه است .
نحن اقرب اليه من حبل الوريد . افى الله شك .

تفسير ابیات

وقتی که پادشاه گنج نامه پر آشوب را به خود فقیر تسلیم نمود ، فقیر از دشمنان و نیش خصوصتشان خاطر جمع شد و دنبال تقلا در سودای گنجی که در سرداشت رهسپار گشت . او برای خود یاری جز عشق در داندیش پیدا نکرد و مانند سگی که ریش خود را می لیسد در سودای عاشقانه خود پیچید . عشقی که من می شناسم هیچ چیز در دنیا نمیتواند از عهده پیچش آن بر آید ، زیرا در این سرای سپنجی دیبای نمى تواند با آن پدیده بی نظیر محرم بوده باشد .

دیوانه تر از عاشق در میان مردم کسی وجود ندارد ، این عقل هم که در باره اش شب و روز رجز خوانی ها میشود ، از دیدن جمال عشق نابینا و از شنیدن ترانه های روح افزایش کراست . زیرا جنون عشق بمعنای دیوانگی که از اختلال حواس درونى حاصل میشود ، نبوده ، طبابت ها و معاینات پزشکی راهی باین جنون ندارد . اگر خود طبیب روزی بمقام والای عشق برسد ، کتاب طبش را با خون دلش شستشو میدهد نیز همان طبى را که عقول آدمیان برای معالجه عشق پیش میکشند خود مدهوش و مبهوت عشق است .

شکفت آورتر اینکه جمال زیبا رویان که انگیزه نخستین عشق است ، روپوش جمال عالی خود عشق میگردد که از مظاهر زیبائی فراتر رفته است ، زیرا زیبائی

دل انگیزشورشی در درون عاشق بوجود می آورد و در آن شورش و هیجان عاشقانه است که عاشق با جوهر بس والای روح خود آشنا میشود ، لذا تو ای راهرو ، به گرایش طبیعی به جمال معشوق قناعت موز و -

روی در روی خود آرای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش در هنگام دعا ، دل را قبله خود ساز ، که راهی بس نزدیک و روشن بمعبود است و انسان در این دنیا چیزی جز کار و کوشش نیست . آن فقیر پیش از شنیدن پاسخ هاتف غیبی ، سالیان متمادی درد عایب چیده بود و با اینکه در ظاهر اجابت دعایش را نمیدید ، ولی از کرم الهی لبیک های پنهانی شنیده بود .

هست لبیک که نتوانی شنید لبیک سر تا پا توان آن را چشید
آن بیمار الهی با اعتماد به خلاق بزرگ هستی ، بی دلی میرقصید ، نه ندای هاتفی را می شنید و نه پیکری از کور یار سراغش را می گرفت ، تنها گوش امید او بود که نغمه بی بانگ لبیک را در می یافت ، امیدی که داشت بدون زبان و صوت و سخن او را بمقصودش میخواند و ملال تأخیر بر آورده شدن مقصدش را از دلش پاک میکرد آن امید نجات بخش که شب و روز پرنده مقصودش را میخواند ، در حقیقت دنبال آشنائی می رفت که مانند کبوتر پرو بال دوخته بر بام درویش نشسته بود . -

آن کبوتر را که بام آموخته است تو منخوان میرانش که پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین بزانش کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برانی مرغ جان را از گزاف هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و قفلش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست
اگر روح آن انسان پر دوخته دمی ادای شکر ترا منکر شود ، شعله عشق برای انتقام خویش طشت آتشین بر سینه اش میگذارد که -
بیا سوی مه و بگذر ز گرد شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

من آن کبوتر پر دوخته‌ام که گرد بام و کبوتر خانه روح مستانه پرو بال
می‌زنم . منم جبرئیل عشق و توئی سدرۃ‌المنتهای من . من آن بیمار دست از جان شسته‌ام
و توئی عیسی حیات بخش من .

تو آن دریای گوهر بارت را بجوشان و بخروشان و امروز از حال بیمار عشق
جانسوزت خبری بدست بیاور .

اگر چه این لحظات بحرانی‌ست ، ولی ای بیمار عشق ، اگر تو از آن دریا شدی ،
دریا هم از آن تو خواهد گشت .

این همان ناله مخفی است که خود او بوجود آورده است اگر چه از حلقوم من
بیمار سر بر می‌آورد . آری -

يك دهان داريم گویا همچو نی	يك دهان پنهانست در لبهای وی
يك دهان نالان شده سوی شما	های و هوئی در فکنده در شما
ليك داند هر که او را منظر است	کاین فغان این سری هم زانراست
دمدمه این نای اژدم های اوست	های و هوی روح از هیهای اوست

اگر این نغمه ساز ازلی با لبهای او داستانی نداشت ، جهان را یرازشکر
نمیکرد . نمیدانم دوش باچه کسی همخواه بودی و از کدامین پهلو از خواب برخواستی
« کاینچنین پر جوش چون دریاستی »

شاید توهم مانند پیامبر سرود ابیت عنند ربی (در نزد پروردگار شب را بصبح
میرسانم) سر داده ، و جانت را با مفاد این جمله الهی حفظ کردی .

ای ضیاء الحق حسام دین و دل ، مگر میتوان خورشید را با گل تیره پوشانید
این گل پاره‌های فرومایه تصمیم گرفته اند که خورشید روح ترا بپوشانند ، ولی
هیئات چه اندیشه و تصمیم خامی که در مغزشان می‌پروراندند ! این فرومایگان با
چه کسی خصومت می‌ورزند ؟ مگر چنین نیست که

درد دل که لعل‌ها دلال‌تست باغ‌ها از خنده مالا مال‌تست

محرم مردیت را کورستمی تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
اگر بخواهم آهی در ابراز اسرار از درون بر آورم ، چاره ای جز آن ندارم
که مانند علی علیه السلام سر به چاهی فرو برم و آهم را به اعماق چاه روانه کنم . در آن هنگام
که برادران چون تو یوسف صفتی ، کینه توزی ها راه بیندازند - برای یوسف منشی
چون تو جایگاهی جز ته چاه وجود ندارد . من اکنون -

مست گشتم خویش بر غوغا زخم چه باشد خیمه بر صحرانم
تو نخست شراب آتشین بر کفم گذار و آنگاه کروفر مستانه ام را نظاره نما .
بآن فقیر که داستانش را می گفتیم -- بگوئید که بی گنج در همان جای خود بایستد
که ما اکنون از باده طهور غرق حالیم . ای فقیر در این لحظه برو پناه از خدا بخواه
که ما خود غرق دریای پر طوفانیم .

من اکنون که بخود وریش یا زخم خویشتم هشیارم ، پروای اسناد داستان ترا -
ندارم ، باد سبیل و آبرو گنجایشی برای آن شراب که تار موئی در آن نمی گنجد ،
ندارد . -

در ده ای ساقی یکی رطل گران خواجهر از ریش و سبیل و ارهان
کبر و نخوتش مارا زیر ضربه های سبیلش گرفته . ولی خود از رشک ماریش
خود را بر می کند . او در بازی زندگی باخته و مات گشته و ماهم تزویرها و حیل
گری هایش را میدانیم ، سر نوشتی که صد سال دیگر سراغ او را خواهد گرفت .
مرد الهی از هم اکنون موبو از آن سر نوشتش آگاه است .
آری ، آنچه را که مرد عامی در آینه می بیند . پیر درخشت خام آن را مشاهده
کرده است .

چنانکه آدم باریش انبوه و دراز چیزی را که در خانه خود نمی بیند ، کوسه
یکایک آن را میداند^(۱) .

۱ - مضمون فوق از مثلی است که میگویند کوسه زیرک و کس که ریش انبوه و طولیل
دارد احمق است .

تو که انسانی ، مانند ماهی زاده ای که جایش دریاست ، نه مانند خس درروی
تارهای ریش. حال تو که خریستی ، شأن تو دور از خر ناچیز است و تورشك گوهری
پس جای تو دریا و امواج سر بیالای آن است . دریا حقیقت و احده ایست و دور
از جفت و تکثر است ، گوهر و ماهی و هر چه که در دریا است جز موج چیزی نیست.
اشتراك و تعدد در آن دریا و موج پاکش محال است و محال ، ولی بااحولی
که یکی را دو می بیند ، چه می توان گفت ، جز هیچ .

چه می توان کرد اما در این زندگی دمساز مردم احوال هستیم ، لذا چاره ای
جز گفتن سخنان بظاهر شرك آمیز نداریم ، آن حقیقت وحدانی ماورای وصف و
خیال است .

این دوئی ها و تنوعات همه و همه تنها درسخن آورده میشود. توهم درمیان این
مشرکین یا مانند احوال ها دوئی ها راهضم و نوش کن ، یادهان بردوز و لب خاموش کن ،
و یا گاهی سکوت کن و گاهی دهان برای سخن باز کن و بر طبل احوال نه بکوب .

اگر مجرمی را دیدی ، راز جان را با او درمیان گذار ، و مانند بلبلی که گل
بیند فریاد بر آور . اگر مشکلی پراز مکر و خلاف حقیقت دیدی ، مانند خم لب
بیند و دمزن زیر آن تبهکار فرومایه دشمن آب است ، مبادا حرکت و جنبشی از تو
بیند ، که سنگ جهلش خم ها می شکند. بطور کلی -

با سیاست های جاهل صبر کن	خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست	صبر صافی میکند هر جادلیست

تحمل ابراهیم علیه السلام بر آتش نمرودی ، آینه دل ابراهیم را صاف و جلی
ساخت. مردان در مقابل نامردان شکیبائی بیشه سازند ، تا مانند نیکان اولاد آدم سبقت
از همگان گیرند . آری -

جور و کفر نوحیان و صبر نوح	نوح راشد صیقل مرآت روح
----------------------------	------------------------

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها بیرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم	گرچه در خورد است کونه میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان	خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش	زن برون کرد از ره روزن سرش
که چه میخواستی بگوای بوالکرم؟	گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده ای زد زن که خه خه ریش بین	این سفرگیری و این تشویش بین
خود تراکاری نبود آن جایگاه	تا به بیهوده کنی تو عزم راه !
اشتهای گول گردی آمدت	یا ملولی وطن غالب شدت
یا مکر دیوت دو شاخه بر نهاد	بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نا فرجام و فحش و دمدمه	من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب	آن مرید افتاد در غم واضطراب

تفسیر ابیات

درویشی از شهر طالقان با شنیدن شهرت ابوالحسن خرقانی، راهی خرقان گشت. درویش برای زیارت شیخ با صدق و خلوص و نیاز از کوهها گذشت و بیابانهای دور و دراز پشت سر نهاد.

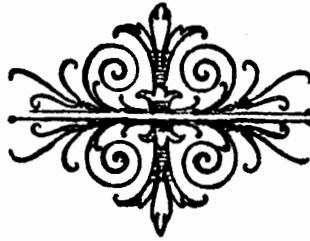
سرگذشت و ناگواریهایی را که در راه دید، با اینکه برای بازگو کردن شایسته است، من از آن دست بر میدارم و داستان را کوتاه میکنم.

بالاخره آن درویش جوان بمقصد رسید و خانه شیخ خرقانی را جستجو و پیدا کرد و حلقه بر در خانه شیخ زد. زن از درون خانه سر بیرون کرد و گفت: چه میخواستی؟ که رامیجویی؟ درویش پاسخ داد: برای زیارت شیخ آمدهام. زن خندهای زد و زهی زهی گویان استهزایش نموده و گفت: ریش احمق را تماشا کن و تشویش

و اضطراب و سفر گیری او را ببین . مرد ، مکر در وطن خودکاری نداشتی که
بر خاستی و بیهوده براه افتادی ؟ !

مکر میل به بیهوده گردی پیدا کرده ای ، یا اینکه ملامت استقرار در وطن
بتو پیروز گشته است ؟ ! مکر دیو دوشاخ بر تو نموده و به وسوسه ات انداخته تا راهی سفر ت
نموده است ! آنقدر سخنان فحش و دمدمه های زیادی نثار درویش از راه رسیده نمود
که من همه آنها را نمیتوانم بازگو کنم ، همین قدر میگویم که -

از مثل وز ریشخند بی حساب آن مرید افتاد در غم و اضطراب



پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نا فرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او	با همه ، آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی	دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو	او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت واروی	خیر تو باشد نکردی زاو غوی
لاف کیمشی کاسه لیسى طبل خوار	بانگک طبلش رفته اطراف دیار
سبطی انداین قوم و گوساله پرست	بر چنین گاوی همی مالند دست
جيفة اللیل است و بطلال النهار	هر که او شد غره این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال	مکرو تزیوری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا نا کنون	عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او	کو نماز و سبجه و آداب او
شرع و تقوی رافکنده سوی پشت	کو عمر کوامر معروف درست
کاین اباحت زین جماعت فاش شد	رخصت هر مفلس قلاش شد

روایت

« كَفَى بِالْمَرْءِ نَقْصًا فِي دِينِهِ أَنْ يَكْثُرَ خَطْوُهُ وَ يَنْقُصَ حِلْمُهُ وَ يَقِلَّ حَقِيقَتُهُ
جِيفَةُ بِاللَّيْلِ بِطَالُ بِالنَّهَارِ كَمَوْلٍ هَلُوعٌ مَنُوعٌ رَقُوعٌ ، ۱

(برای نقص دینی يك مرد کافی است که خطایش زیاد شود و بردباریش کم شود و حقیقتش اندك گردد و لاشه شب باشد و بیکار در روز ، با کسالت و مضطرب و جلوگیر از خیرات و کاری جز چریدن نداشته باشد .

تفسیر ابیات

اشك از دیدگان درویش سرا زیر گشت و گفت : با همه این ها که تو میگوئی بالاخره آن شاه شیرین نام کجا است ؟ زن در پاسخش گفت : آن سالوس پر تزویر و نهی از حقیقت ، دامی است برای امثال تو ساده لوحان و کمند یست برای گمراه کردن مردم . صدها هزار مردم خام ریش مانند تو بسبب وی در بدبختی و انحراف افتاده اند . اگر خرقائی را ندیده برگردی ، بصلاح و خیر تست که گمراه نمیشوی . این شیخ خرقائی که من میشناسم -

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار
با اینکه مریدان این صوفیان سبطی و مسلمانند ، دست بچنین گاو میمالند و گاو (عجل) پرستی میکنند . هر کس که مغرور این شیخ باشد ، شب مانند لاشه بیحس میافتد و روز عاقل و باطل است . این گمراهان صدها علم و کمال را رها کرده و مکر و تزویر را پیشه خود ساخته نامش را هم حال روحانی گذاشته اند ! کجا است آن آل موسی که خون این گوساله پرستان را بریزند . کو آن راه که پیامبر و یارانش نشان داده و هموارش کرده اند ؟ کو نماز و تسبیح و آداب عبادت ؟ اینان شرع و تقوی را به پشت سر انداخته اند . کو عمر که اینان را از کارشان باز بدارد و کجا است آن امر بمعروف درست و واقعی ؟ این جمعیت همه تکالیف را بهمه بی ایمان های قلاش مباح و مرخص نموده اند !!



جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر آن جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حجل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من بیادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عشق است و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان صدق اوست
 شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
 کی شود دریا زیوز سگ نجس!
 حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
 جمله ظاهرها به پیش این ظهور
 هر که بر شمع خدا آرد نفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای نیز دریا های روح
 لیک اندر چشم کنعان موی رست
 کوه کنعان را فرو برد آن زمان
 مه فشاند نور و سگ عوعو کند
 شبروان و همراهان مه بتک
 جز و سوی کل روان مانند تیر

روز روشن از کجا آمد عس
 آسمانها سجده کردند از شکفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 قبله بی آن نور شد کفر و صنم
 هست اباحت کز خدا آمد کمال
 آن طرف کان نور بی اندازه تافت
 از همه کثر و بیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوسته پوست
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منظمس!
 چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
 باشد اندر غایت نقص و قصور
 شمع کی میرد ز سوز پوز او
 کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
 هست صد چندان که بد طوفان نوح
 نوح و کشتی را به هشت و کوه جست
 نیم موجی تا بقعر امتحان
 هر کسی بر خلقت خود می تند
 ترك رفتن کی کنند از بیم سگ!
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است
پس چونن باشد جهاد و اعتقاد
امر معروف او و هم معروف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
چون انا الحق گفت شیخ ویش برد
چون انای بنده شدلا از وجود
گرترا چشم است بکشا درنگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
سوی گردون تف نیابد مسلکی
تا قیامت تف براو بارد زرب
طبل و رایت هست ملک شهریار
آسمانها بنده ماه وی اند
زانکه لولا کست بر توقیع او
گر نبودى او نیابیدی فلک
گر نه او بودى نیابیدی بحار
گر نبودى او نیابیدی زمین
گر نبودى او نیابیدی جبال
گر نبودى او نیابیدی جهان
رزقها هم رزق خواران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره
از فقیرست همه زر و حریر
چون تونگی جفت آن مقبول روح
گر نبودى نسبت توزین سرا

معرفت محصول زهد سالف است
معرفت آن کشت را روئیدن است
جان این کشتن نبات و حصاد
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
پوست بنده مغز نغزش دائم است
پس گلوئی جمله کوران را فشرده
پس چه ماندهین بینیدیش ای جحد
بعد لا آخر چه میماند دگر
که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بیشکی
همچو ثبت بر روان بولهب
سک کسی که خواند او را طبل خوار
شرق و غرب چرخ نان خواه وی اند
جمله در انعام و در توزیع او
گردش و نور و مکان جائی ملک
هیئت ماهی و در شاهوار
از درونه گنج و بیرون یاسمین
زر و لعل و مومیائی بی سؤال
بی تقاضا رزقهای بی کران
میوه ها لب خشک باران وی اند
صدقه بخش خویش را صدقه بده
هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون عیال کافر اندر عقد نوح
پاره پاره کردمى این دم ترا

دادمی این نوح را از تو خلاص نامشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاہ این چنین گستاخنی ناید زمن

آیه

«يُرِيدُونَ لِيُظْفِقُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» ۱
(آنان می‌خواهند نور خداوندی را بادهایشان خاموش کنند و خداوند تمام
کننده نور خود است، اگر چه کفار نخواهند).

«قَبْتُ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ» ۲

(بریده باد دودست ابولهب و نابود گشت).

عجل با آن نور شد قبله کرم
قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هو آمد ضلال
هست اباحت کز خدا آمد کمال

آیا رهایی از همه تکالیف و دستورات الهی در این زندگانی به ضلال
و کمال قابل تقسیم است؟

با نظر به دویست مورد نقد و تحلیل روشن میشود که جلال الدین پر خاش
زن خرقانی را به آن درویش در باره رهایی شیخ ابوالحسن خرقانی وامثال او از
تکالیف و دستورات الهی می‌پذیرد، یعنی زن خرقانی صحیح گفته است :
کاین اباحت‌زین جماعت فاش شد رخصت هر مفلس فلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او؟ کو نماز و مسجد و آداب او؟
نهایت امر اینکه جلال الدین با تقسیم اباحه ورها کردن خود از تکالیف و

۱- الصف آیه ۸ .

۲- لهب آیه ۱

دستورات را بر ضلال و کمال، وضع امثال خرقانی را تصحیح میکند و میگوید: رهایی آنان بجهت وصول به کمال بوده است.

ما در بعضی از مجلدات گذشته مطالبی مربوط به این مسئله را مطرح کرده ایم، نکته ای را در این مورد متذکر میشویم که ممکن است در فهم این مسئله مفید بوده باشد: آن نکته اینست که باضافه اینکه کدامین کمال است که خرقانی توانسته است به آن نایل شود^۱ ولی پیامبران و اوصیای آنان نتوانسته اند چنان کمالی را بدست بیاورند؟ زیرا آنان تا آخرین لحظات زندگانی، کمترین رهایی از تکلیف و دستورات را در خود ندیده و در تمام دوران های عمرشان بشدت هر چه تمام تر مطیع قوانین بوده اند.

باضافه این موضوع که گفتیم، اباحه و رهایی از تکلیف عبارت از بریدن رابطه میان بنده و خداوند معبود است.

این بریدن رابطه بوسیله ترك نماز و روزه و ارتکاب زنا و لواط و میگساری و بی اعتنائی به حقوق مردم نمیتواند رابطه انسان را با خدا تشدید و تقویت نماید. بتوضیح اینکه اگر کسی نتواند خدا و انسان را در هیچ مرحله ای از مراحل روابط یکی بداند، امکان ندارد که در باره انسان اباحه و بله و رهایی را ولو برای يك لحظه تصور نماید.

سرتاسر مثنوی تحریک به رشد و کمال روحانی و رهایی از جاذبیت طبیعت با تزکیه نفس است، نه توجیه و تنبیه انسان به اتحاد انسان ها با خدا.

۱ - ناگفته نماند که ما در این مبحث رهایی از تکلیف و دستورات را به ابوالحسن خرقانی نسبت نمیدهیم، چنانکه جلال الدین بطور کلی بحث را مطرح کرده است، ما هم بحث را بدون نظر به شخص معین بررسی مینمائیم. امیدواریم هیچ عارفی وجود نداشته باشد که برای تقویت رابطه با خدا، رابطه خود را از خدا ببرد. پس در حقیقت بحث ما يك بحث مشروط است که در صورت قضیه کلی مطرح میشود (اگر شخصی پیدا شود که دستورات الهی را ترك کند و مرتکب مجرمات گردد چنین و چنان است).

اکنون بروش کلی جلال الدین در رابطه انسان با خدا بطور اجمال توجه کنیم :

بشنو از بی چون حکایت میکند	وز جدائی ها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا بیریده اند	از نفیرم مرد وزن نالیده اند
.	

هر کسی کاودورماندا از اصل خویش بازجوید روزگار وصل خویش مسلماً این حکایت ها و ناله ها و جویندگی روزگار وصل دلیل آن است که در این دنیا ولو يك لحظه هم که بوده باشد ، انسان از اصل خود که خدا است ، جدا گشته است .

و همچنین تشویق جلال الدین به عشق الهی و مبارزه با نفس حیوانی و تبعیت از پیامبران و کوشش به رها کردن روح از جاذبیت سرسخت ماده و مادیات که جلال الدین را در سرتاسر مثنوی به فریاد درآورده است ، روشن ترین دلیل آنست که جلال الدین میخواهد بقول خود : فرعی را بسوی اصل خود و جزئی را به سوی کل خویش و قطره ای را به دریائی که از آن جدا شده است ، برگرداند .

چنین مکتبی امکان ندارد که انسان را در هر مرحله ای از کمال و رشد هم که بوده باشد ، واقعاً با خدا یکی بداند ، زیرا هیچ عقل و قلب پاک و کامل روشن و راه سپری کرده نمیتواند این معنی را بپذیرد که انسان درازل با خدا یکی بوده و درابد هم یکی خواهد گشت و تنها در میان آن دو قلمرو از خدا جدا بوده ، و مغایرتی بایکدیگر دارند که کتب آسمانی و آثار انسانی بسیار ارزنده مانند مثنوی جلال الدین میخواهند این جدائی موقت را با تشویق و تحریک به آداب الهی از میان بردارند !! تمسك جلال الدین به حدیث قدسی .

كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف

(من يك گنج نهانی بودم ، خواستم شناخته شوم مخلوقات را آفریدم تا

شناخته شوم) به شوخی های ادبی و عرفانی شبیه تر است تا پاسخگویی از جدائی خداوند از انسان در قلمرو میان ازل وابد .

موقعی که جهان و انسان بنا بنظریه اتحاد مخلوقات با خداوند در ازل ، با خدا بوده ، علم و معرفت جهان به خداوند که در آن موقع که داخل در هویت خداوندی بودند ، بهتر و کامل تر از حالت جدائی آنها از هویت خداوندی میباشد ، چنانکه علم خداوند ، به ذاتش بدیهی تر واصل تر از آن است که حقایقی را از ذات خود منتشر بسازد و در حال جدائی بآنها عالم بوده باشد .

حالاکه موضوع اتحاد خدا با انسان بهیچ وجه صحیح نیست ، پس مفاد تشویق و تحریک انسانها بسوی کمال و هدف خلقت، همان انجذاب به شعاع خورشیدالهی است که با هیچ يك از دریافت های شهودی درون و دلایل عقلی و نقلی مخالفت ندارد .

بنابه ملاحظات فوق ، موضوع اباحه وبله ورهائی بهیچ وجه صحیح نبوده و در هیچ يك از مراحل حیات طبیعی برای يك انسان پذیرفته نخواهد بود .
اینکه جلال الدین میگوید :

موج های تیز دریا های روح	هست صدچندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست	نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

مطلب کاملاً صحیحی است ، زیرا چنانکه امواج اقیانوس درون که در عظمت قابل مقایسه با طوفان و تموج دریا های طبیعی نیست ، همچنین يك عبادت صوری جزئی در مقابل اندیشه ها و توجهات روح به معبود کمترین ارزشی ندارد و فرار کردن از آن اندیشه ها و توجهات و انجذاب روحی به سوی معبود ، به سوی يك عبادت ظاهری بی مغز ، مانند گریز پسر نوح به روی کوه ناچیز است ، ولی این حقیقت را باید در نظر گرفت که هر عمل واقعی به تکلیف و دستورالهی ، معراجی بسوی خدا است و بقول هـوگو در تماس نهادن بی نهایت کوچک با بی نهایت بزرگ است .

اگر روح در حالات جذبه های درونی تنها سطوح و اعماق خود را می شوراند ،

در هنگام عمل خارجی تمام کالبد و اجزای درونی را می‌شوراند و بیرواز در می‌آورد .

انگیزه آن اباحه‌گرایی که با پوچ‌گرایی خویشاوندی نزدیک دارد

نادیده گرفتن تکلیف و آزاد ساختن روح از هر گونه کشتش حیاتی روبه‌کمال از عوامل مختلفی سرچشمه می‌گیرد . ما در این مبحث آن عامل را یاد آور می‌شویم که به مضمون ابیات مورد نقد و تحلیل مربوط است .

این عامل عبارت است از فشار سختی که روح آدمی درباره یک موضوع می‌بیند و تندی فشار موجب می‌شود که روح هر گونه اصل و زنجیر و کشتش را بگسلد، و خود را یله ورها بسازد .

دلیل این مدعا با توضیحی که متذکر می‌شویم ، چیزی است همگان می‌توانند آن را بپذیرند : مسلم است که وقتی که روح انسانی موضوعی را برای خود تا حد قابل گرایش و عشق و پرستش تلقی می‌کند و در راه وصول به آن همه نیروهای خود را به فعالیت می‌اندازد، در مقابل آن موضوع ، همه حقایق و اصول مربوط به جهان و انسان با اختلاف در چگونگی آنها حقیقت و ارزش‌های خود را از دست می‌دهند و جنبه وسیله‌ای برای بدست آوردن آن موضوع پیدا می‌کنند . و جای تردید نیست که انتقال یک موضوع از ارزش ذاتی به وسیله‌ای بدون نفی ارزش ذاتی امکان پذیر نمی‌باشد .

در نتیجه هر اندازه که به پرستش و خیرگی بیک موضوع افزوده می‌شود ، بهمان اندازه از ارزش بلکه حقیقت داشتن اصول و حقایق انسانی و جهانی کاسته می‌شود و با رسیدن خیرگی و پرستش به حد اعلای خود ، موضوع مفروض مطلق جلوه می‌کند و غیر خود را چنانکه گفتیم نه تنها بی ارزش بلکه از موجودیت ساقط می‌کند .

حال اگر فرض کنیم که شرایط و عواملی بروز کنند که از مطلق بودن موضوع مفروض بکاهد و حالت روانی آدمی از رؤیت مطلق در آن موضوع تغییر پیدا کند ، یعنی ناگهان یا تدریجا باین نتیجه برسد که موضوع مورد عشق و پرستش که تمام موجودیت روح او را تسخیر کرده و همه فعالیت‌های روانی را در راه وصول به خود بسیج نموده است . آن شایستگی را نداشته است یا اصلاً موضوعی مفروض چیزی

جز حقیقت نمای فریبنده نبوده است، ناچار در آن کاخ ایده آل که در باره موضوع مفروض بنا نهاده بود، شکاف ویرانگری بروز می کند و تدریجا فرو میریزد، هیچ يك از آن مصالح که در ساختمان آن کاخ بکار برده بود و هم اکنون آن ها را شکسته و آلوده و خراب شده و از کار افتاده می بیند، دیگر او را بخود جلب نمی کند.

این مصالح از کار افتاده همان حقایق و اصول مربوط به جهان و انسان بود که ارزش ذاتی بلکه حقیقت خود را برای آن عاشق خیره سر از دست داده و به وسایل محض مبدل شده بودند.

این عامل اساسی هیپی گری های دوران ما و بی قیدی ما کیاولی دوران های گذشته و کنونی بوده است.

اما هیپی گری مطلق که به اغلب طبقات و جوامع بشری امروز حکومت می کند مولود فشار و خیرگی و عشقی بود که انسان ها در قرون اخیر به خواسته های فردی و اجتماعی خود داشتند و برای خود از تحولات و انقلاباتی مانند انقلاب فرانسه بهشتی موعود بوجود می آوردند و آنگاه هشیارانه یا ناخود آگاه از آن بهشت موعود بنا پارت ها سر در می آوردند، موقعیکه بنا پارتشان پس از استنتاج دوزخ از آن بهشت موعود روانه سنت هلن می گشت، میلیون ها هیپی گسیخته از همه اصول و حقایق از خود به یادگار می گذاشت.

به دانش و صنعت خیره گشتند و واقعه هیروشیما از دانش و صنعت توجیه نشده سر بر آورد و میلیون ها هیپی گسیخته از همه چیز را زایید و اباحه گرائی و پوچ گرائی را نتیجه داد.

علم که بمعنای آگاهی است تبدیل به افیون جوامع گشت. و آن حقایق و اصول جهانی و انسانی که بعنوان وسیله زیر پا گذاشته شده بودند، دیگر نتوانست از جای خود برخیزد و مانند مصالح فرسوده ای که از ساختمان ویران شده کاخ آمال در زمین افتاده بود توجه کسی را بخود جلب نکرد.

این همان حقیقت قابل مشاهده است که سکروب باریلی ایتالیائی در گفتگویی

میان هانس گرورد شولت آلمانی و استانیلی هوفمن آمریکائی و شخص نامبرده متذکر می شود :

«جنبش های جوانان ابتدا حالت خودمانی داشته و تامدنی طول کشیده است ، بطوریکه آنها مجلات موردعلاقه خودشان را میخواندند و دست به دست می گردانده اند در نتیجه این وضع ، يك گروه ممتاز و باشعور تربیت شده ، در میان آنان بوجود آمد که در سیاست ، اجتماع ، اقتصاد و حتی تعلیم و تربیت دارای نظریات صائب بود ، اما در برابر آنها ابوهی از جوانان قرار داشتند که در عین آنکه این مسائل را خوب می فهمیدند بایکدیگر به جدال اشتغال داشتند ...

معمول این شده است که از اینگونه جوانان بپرسند : آخر شما چه میخواهید ؟ و چه می گوئید ؟ در حالیکه این پرسش اکنون از آنها زائد است ، زیرا آنها آنچه را که نمیخواهند بخوبی میدانند و می شناسند .

آنها تناقض حرکات اجتماع را با ایده آل های خود نمیخواهند و نمی پسندند .

عجله و خشونت آنها برای این نخواستن است ، نه برای خواستن ، و می بینند که زمان میگذرد و آنان بازپچه ای بیش نیستند^۱ ...

این پدیده مخصوص به جوانان نیست که تناقض حرکات اجتماع با ایده آل مطلوبشان که روح آنان را کاملاً بخود جلب میکند و تناقض نمودهای اجتماعی آن جلب شدن را خنثی میسازد و آنان را در دامن هیپی گری ها میاندازد ، بلکه میانسالان و کهنسالان آگاه را نیز بهمین درد مبتلا میسازد ، با این تفاوت که میانسالان و کهنسالان بدان جهت که اجزاء جامعه شده اند و فصل بهار توانستن شان گذشته است ، تنها به آه و ناله و شک و تردید و تضادهای روحی گرفتار میشوند و در نتیجه به اصل ضد انسانی « هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست » روی میآورند .

همین حالت گسیختن از ایده آل مطلوب که حالتی شبیه به هیپی گری را در

دنبال دارد، نتیجه آن زندگی است که در نیکولا ماکیاولی هم می بینیم:

« در اینجاست که بطور واضح معانی غائی حیات از نظر ماکیاولی قرار دارند در نامه ای که در گوشه مزرعه خود در میان فقر و فساد به فرانجسکو و توری نوشته است، زندگی روزانه خود را مانند يك دهقان وصف میکند و در آن از بامدادانی سخن میگوید که سعی دارد مزرعه را اداره کند و مغبون هیزم شکنان و بار بران و دلالان نشود، آنگاه چنین ادامه میدهد: « آنگاه در کنار جاده نزدیک میکند می نشینم، با گذرندگان سخن میگویم و اخبار ایشان را جويا میشوم. بسی چیزها میشنوم و طرق مختلف و تخیلات گوناگون افراد را بخاطر میسپارم، آنگاه وقت ناهار فرا میرسد و من با خانواده خود از آنگونه مأکول که این مزرعه بی بنیه و این زندگی قلیل از عهده بر میآید، صرف میکنم.

آنگاه باز به میکده میروم و در آنجا بحسب معمول صاحب میکده و قصاب و آسیابان و دو تن بنسارا گردهم می یابم، در جلوفی و سبکسری با آنان همگام میشوم. تمام بعد از ظهر را نخته بازی میکنم که در نتیجه آن هزاران مجادله و بدگوئی و بدخواهی فراوان بمیان می آید و در آن هنگام که بر سر يك غاز مجادله میکنیم، شاید صدای ما را در سافتکا شیانو بشنوید. بدین نحو بامشغول بودن میان این شپش ها از منحرف شدن ذهن خود ممانعت می کنم و خود را به بدسگالی سر نوشت حیوانی خود وامیگذارم و اهمیتی نمیدهم که این سر نوشت بدین نحو مرا به میان آلودگی ها و شاید هم بدنامی بکشانند.

چون شام فرا میرسد به خانه میروم و بمطالعه می پردازم، لباس های روزانه را که از پلیدی و گرد و خاک آکنده است، کنار در به دور میافکنم و البسه مزین و شاخص در بر میکنم و چون چنان زیبنده لباس پوشیدم، قدم به حیاط مردم قدیم میگذارم که در آن مرا با محبت می پذیرند و از آن طعامی بر میگیرم که تنها از آن منست و برای آن زاده شده ام، آنگاه دل سخن گفتن با ایشان را پیدا میکنم و در باره دلایل اعمالشان می پرسم و ایشان از ادب خود با مبل به من جواب میدهند و در

چهار ساعت فارغ از هر رنجی بسر میبرم. از فقر و حشتی ندارم و مرگ نیز مرا نمی‌هراساند، با الکل با ایشان یکی می‌شوم.^۱

این هم گسیختگی ماکیاولی از همه حقایق و ارزش‌ها و اصول است که نتیجه گسیختگی شدید او از حقیقت و اصل و ارزش و ایده آل نوع انسانی بوده است.

میدانیم که عبارات گذشته را با طول و تفصیل ذکر کردیم و از اینجهت شاید برای مطالعه‌کننده محترم این سؤال پیش بیاید که دلیل این دراز گویی چیست؟ ولی باید بدانیم که برای توضیح در مسائل حساس انسانی نمیتوان کوتاه‌ترین خط را بعنوان خط مستقیم برگزید، زیرا در مسائل حساس انسانی برخلاف سطوح هندسی اقلیدسی خط مستقیم میان دو نقطه ممکن است طولانی‌ترین خطوط بوده باشد. خلاصه اباحه‌گرایی در بعضی از متصوفه مانند هیپی‌گری در دوران ما است که از یک ریشه روانی نشو و نما میکند و آن ریشه عبارت است از رسیدن روان آدمی بر حد اعلای انجذاب به موضوعی که یا خود آن موضوع ساخته شده بازیگری‌های مغز آدمی است و یا برداشت و پنداری که در باره یک موضوع بخلاف واقعیت آن صورت گرفته و بیازیگری‌های تند و حیاتی مشغول شده است، مانند عشق‌های طبیعی و مجازی که موضوعی را که حقیقت دارد، مورد انجذاب قرار میدهد، سپس با بازیگری‌های شدید، روح عاشق همه جهان و انسان را در مقابل آن معشوق از ارزش و تحقیق ساقط میکند و هنگامیکه خللی در آن عشق پدیدار گشت، عاشق مزبور به بی‌قیدی و لاابالگیری و پوچ‌گرایی شدید دچار میگردد.

بعضی از متصوفه هم وضعی شبیه باین مسئله عشق مجازی دارند که خود انتخاب کرده‌اند، همه حقایق و ارزش‌ها را زیر پا می‌گذارند و در حالت انصراف از جذبه نه حقیقتی می‌بینند و نه تکلیفی برای آنان مطرح میشود. در صورتیکه اگر خدا یابی آنان از بازیگری سرچشمه نمیگرفت و از روی حقیقت بود، امکان نداشت

که خواسته معشوقشان را که در صورت جهان و انسان و تکلیف نمودار شده است ، نادیده بگیرد .

هر که بر شمع خدا آرد تقو
شمع کی میرد ز سوز پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب!

اگر کسی پیدا شود که برای پیدا کردن خدا تمام جهان هستی را بگردد و تمام کتابها را که در باره اثبات خدا و رابطه او با مخلوقاتش نوشته شده است بخواند و میلیارد سال هم در موضوع خدا بیاندیشد ، مادامیکه نفهمد که در یاد گیری نخستین الفبای خدایابی باید از مرحله خفاش بودن بگذرد ، به کمترین نتیجه ای دست نخواهد یافت .

همه آن انسانها را که ناکنون قدم باین خاکدان گذاشته و رفته و زیر خاک غنوده اند بیرون بیاورید و سپس همه چهارمیلیارد انسان امروز را که در روی زمین زندگی میکنند، در یکجا جمع کنید و مغز هر يك را به اندازه کوه هیمالیا بزرگ کنید و از آنها بخواهید که تمام نیروهای خود را برای اثبات وجود آفتاب بفعالیت بیاورند، آنگاه تمام ذرات و روابط جهان هستی را نه تنها بشکل دلیل در آورید ، بلکه هر يك از آنها را بصورت خورشیدی بزرگتر از خورشید منظومه شمسی ما در آورید . سپس به حواس و مغز و دل خفاش مراجعه کنید که این همه معجزات شما درباره اثبات خورشید چه اثری در او ایجاد کرده است ؟ گمان نمیکنم شما با چیزی جز هیچ روبرو شوید .

آری ، اگر خفاش را چنین فرض کنیم که آنهمه کارهای طبیعی و غیر طبیعی شما را درك کند ، چیزی که در مغز او خواهید دید ، اینست که این جانوران که میگویند: نامشان انسان است ، احمق ترین جانوران هستند که زمین بدبخت را اشغال و

جایگاه مدفوعانشان کرده اند! آخر، عقل و درك هم خوب چیزی است، کدام آفتاب؟ کدام خورشید؟ عجب این جانوران خرافاتی هستند حتی حاضر نیستند يك قدم پیشرفت کرده و یکبار آنچه را که وجود ندارد، کنار بگذارند و بگویند: نیست:

اینست منطق خفاش نازنین

صدها هزار سال است که دلسوزی ها و خیرخواهی من خفاش بر این جانوران ناشنوا، جز سخریه و ریشخند به گفته های نتیجه ای نداده است. حرف این احقها را بشنوید: چند ساعت می خوابند و سپس بر می خیزند و میگویند: آفتاب برآمده است. آفتاب روشن شده است. در را باز کنید و پرده را بالا بکشید تا اطاق روشن شود. این یکی دیگر از بدترین دیوانگی های این جانوران است که اگر در ساختمان چشم یکی از آنان دیگرگویی وجود داشته و مانند من (خفاش) حقیقت نادیده را منکر شود و بگوید: کجا است آن آفتاب که میگوئید؟ همه آن جانوران احق به او دلسوزی میکنند و میگویند: بینوا کوراست و نمی بیند. بدتر از این مزخرفات اینست که این خرافاتیان میگویند: حتی من (خفاش) حیات خود را از آن آفتاب دریافت میکنم. نه تنها من بلکه میلیاردها جاندار و گیاهان همه و همه نیروی رویدن و سایر خواص خود را از خورشید میگیرند! این آقایان خیالات بدتر از این ها هم دارند که قبیح ترین افسانه ها است:

منظومه شمس، جرم آفتاب، نور آفتاب، میلیونها خورشید دیگر در کهکشانها. اگر این افسانه ها و خیالات درست است، چرا من نمی بینم، من هم مانند سایر جانداران از حیات و احساس و لذت و الم و حرکت و جنبش و توالد و تناسل بر - خوردارم، بلکه در مقابل جانوران دیگر بنام انسانها که بدون آهن باره ها نمیتوانند در هوا سیر کنند، من بدون هر گونه دستگاه به وسیله پروبال که از موجودیت خودم رویدده است پیرواز درمی آیم و پهنه فضا را درمی نوردم. مگر کسی نیست باینان بگوید: احقها تاکی هستی و نیستی زبذگانی تان را به موجودی موهوم بنام خورشید وابسته

خواهید ساخت؟ آخر سست‌عنصری و خیال پرستی و افسانه‌سرایی و ناتوانی در زندگی هم اندازه‌ای دارد. اگر از من می‌شنوید، در زندگانی روی پای خود بایستید و قدرت زندگانی را از خود و در خود بجوشانید و عمرتان را بیهوده در وابستگی به خورشیدی که ساخته شده خیالات و توهمات خودتان است صرف و مستهلك نسازید!!!

شما انسان ها چه پاسخی باین منطق خفاش تهیه کرده‌اید؟

پاسخی که انسان‌ها پس از تحمل زحمات و نوشتن صدها هزار کتاب و پیشرفت در علم و معرفت به خفاش تهیه کرده‌اند، از يك نظر تنها سه کلمه است هیج، هیج، هیج! از نظر دیگر مگر کبوترها وجود آفتاب را برای ما اثبات کرده‌اند که خفاشان آن را از دست ما بتوانند بگیرند؟!؟

حتی اگر می‌بینید که ما به دلایل و منطق و گفتار خفاش گوش می‌دهیم و درباره موجودیت خود آن خفاش می‌اندیشیم، مستند به شعاع و تحریکات خود آفتاب ما است که وجود خفاش را برای ما اثبات و قابل دیدن کرده است. آفتاب دستور داده است که خفاشان را از فضای زندگی‌تان طرد نکنید، اگر نتوانستید دو چشم بینا بآنان بدهید تا مرا ببینند. اگر بتوانید افلا تأثیر نور مرا در تمام قلمرو حیات به آنان قابل درك بسازید، آنان را با پیوند دادن با جانداران دیگر بمن نزدیک کنید. تا بتوانید بآنان اثبات کنید که به چه علت شما خفاشان چند ساعت پیش (روز روشن) در گوشه‌ای از آشیانه خود خزیده بودید، اکنون که هوا تاریک شده است بیرون آمده‌اید؟ آیا خود این کار دلالت بر این ندارد که چند ساعت پیش چیزی وجود داشته است که شما آن را مزاحم خود می‌پنداشتید؟ حالا که معتقد شده‌اید که آن چیز وجود ندارد، بیرون آمده و به سیر و سیاحت مشغول گشته‌اید. خفاشان نوع آدمی هم هر موقع که باندیشه خدا فرو می‌روند، یا آثار و دلایل وجود خدا و قلمرو پشت پرده طبیعت سراغشان می‌آید، بهر شکل و تلاشی است، میخواهند از مزاحمت آن آثار و دلایل خود را کنار کشیده و در گوشه‌ای از حیات خود بخزند، همینکه اشتغال

به امور زندگی آنان را از احساس تراحم غافل کرد ، به سیر و سیاحت در فضای جهان تاریک می پردازند و خورشید بپیمان خورشید خوی را به باد مسخره میگیرند !!

تفسیر ابیات

آن مرید جوان به زن خرقانی بانگ زد و گفت : در روز روشن نیازی به عس وجود ندارد ، دستور و نگهبانی تودر باره حقایقی که برای ما روشن شده است بیهوده و تبهکاری است . نور مردان الهی سراسر مشرق و مغرب را گرفته و پیمانی آسمانها را از شکفتی به خاک ساییده اند . در آن هنگام که آفتاب حق سر از پرده بیرون بیاورد ، خورشید جهان افروز از شرمندگی زیر روپوش میرود . خرافات چون توشیطان مطر و دهر گز نمیتواند مرا از خاک این سرای سعادت برگرداند . مگر باد از روی وزش نا آگاهانه مرا بتحریر ابر باین مهمانسرای الهی آورده بود که با گردپاشی مثل تواحقی برگردم ! ؟ اگر گوساله محقر از نور یزدانی فرّ و شکوهی بگیرد ، قبله اهل دل گردد و اگر کعبه الهی نهی از آن نور یزدانی شود ، جایگاه کفر و بتخانه خواهد گشت . هر بی قیدی و لا ابالیگری را نتوان محکوم ساخت ، زیرا در مقابل بی - قیدی ضلالت بار که از هوی و هوس بوجود میآید ، بی قیدی دیگری هم وجود دارد که کمال روحانی است که خداوند به انسان های سالک طریق حق و حقیقت عنایت میکند . در آن انسان و در آن نقطه از وجود که نور بی نهایت ابدیت بتابد ، کفر ایمان میگردد و شیطان پلید مسلمان . در آن هنگام که انسانی در مسیر خدایا بی قرار میگردد ، مظهر عشق میگردد و منجوب شایسته ، و از همه بیان ها و کثر و فرها فراتر میرود . سجده ای که خداوند دستور داد همه ملائک به آدم انجام بدهند ، بازگو کننده صدق آدم و حقیقت آدم و پوست بودن ماسوای آن است . نوای عجز و زفانی و گنده پوز که میخواهی شمع حق را خاموش کنی ، هم خود وهم سر و دهانت را خواهد سوخت . مگر دریا از پوز پلید سک نجس میشود ! آیا امکان دارد که پف جانور محقری مثل تو ، آفتاب را تیره و تار بسازد ! ! تو که میخواهی ملاک حق و حقیقت را با ظاهر

بسنجی ، چه ظاهری روشن تر از ظهور حق در مردان الهی است ؟ همه ظواهر در برابر ظاهر پرفروغ مرد حق ناقص و تاریک است .
این را بدان -

هر که بر شمع خدا آرد نفو شمع کی میرد زسوز یوز او
آری ای عجز بینوا ، مانند تو خفاشان ضد خورشید فراوان بوده اند که گمان
میکردند : جهان طبیعت میتواند بی آفتاب روشنگر بوجود خود ادامه بدهد . امواج
تیز و خروشان روح صد برابر طوفان نوح است ، ولی هر بی سروپایی را شایستگی درک آن
امواج نیست ، لذا مردم عامی در مقابل آن چو نان کنعان فرزند نوح اند که
نوح و کشتی را رها کرده قلّه کوه ناچیزی را میجویند که دیر یا زود طوفان امواج
روح از سر آن قلّه هم میگذرد و کوه و کوه نشین را به دیار نیستی روانه میسازد ،
چنانکه نیم موجی حرکت کرد و کوه و کنعان را تا به قعر مشقت ها و هلاکت فروبرد .
نوای عجز ، عوعوکن ، ماه خرامان در فضای لاجور دین دست از نورافشانی بر -
نخواهد داشت ، در این دنیا - « هر کسی بر خلقت خود می تند » .

سگ ها و عوعو می کنند و شبران همراه ماه همچنان به سیر خود ادامه میدهند ،
زیرا هر جزئی در پهنه هستی مانند تیر رها شده به سوی کل خود می رود و بانگ عوعو سگان
و گنده پیری مانند تو نمیتواند مسیر آن را منحرف گرداند و با حرکتش را متوقف
بسازد . جان شرع و تقوا خود عارف است و معرفت نتیجه اعمال پارسایانه زاهدان .
در حقیقت زهد کوشش برای کاشتن بذر معرفت است و عرفان روئیدن آن کشته ها .
جهاد و اعتقاد مانند کالبد بدن است و نبات معرفت جان آن بدن . امر به معروف و معروف
و کاشف اسرار و راز کشف شده هم خود عارف است بطور کلی - .

شاه امروزینه و فردای ماست پوست بنده مغز نفزش دائما است
وقتی که شیخ انا الحق گفت روح خود را پیش برد ، گلوی همه نابینایان را
میفشارد و از نفس میاندازد ^(۱) در آن هنگام که من بنده خدا از صفحه هستی منفی گشت ،

۱- درباره جمله انا الحق منصوری در مجلدات گذشته بحث و بررسی شده است .

درست بیاندیش و چشم باز کن و ببین ، در صحنه هستی چه مانده است . بریده باد آن
گلوودهان که تف به ماه فروزان و آسمان پیاندازد و نداند که تف او راهی به ماه
و آسمان پیدا نکرده و به روی خود او بازخواهد گشت و -

تاقیامت تف بر او بارد زرب همچو تبت بر روان بولهب

طبل و پرچم در اختیار شهریار حق و حقیقت است ، سکه کسی است که چنین
شهریار را طبل خوار مینامد . آسمانها بنده دست بسینه ماه روی او و شرق و غرب
چرخ بیلگون نان خواه و تسلیم وی اند . زیرا هدف خلقت زمین و آسمان مردالهی
است که خلیفه الله در روی زمین است و همگان در انعام و بخشش او به سر میبرند .
اگر مرد الهی بود ، نه فلک مینارنگ گردش و نوری داشت و نه برای فرشتگان
جائی برای تسبیح و تقدیس . اگر انسان مجذوب به حق وجود نداشت ، دریاها
بیکران نه ماهی ها بوجود میآوردند و نه در شاهوار . آنهمه گنج های درونی و با
سمن های برونی را که زمین بر خود میگیرد و آنهمه طلا و لعل و عناصر مومئی که کوهها
دارا هستند ، بی شک و تردید به برکت وجود اولیاء الله است که در روی زمین با فروتنی
قدم بر میدارند . بلی -

رزقها هم رزق خواران وی اند میوه ها لب خشک باران وی اند

جای بسی شکفتی است که این گروه صدقه بخش خویش را صدقه میدهند! ای
فقیر، تو که از برکت فقر طلا و حریر در اختیار داری، به اغنیای نیازمند هم صدقه ها
عطا کن . عجبا! ای عبوز فرات که مانند تومنبع ننگ و عار، همسر آن مرد روح
پذیرفته شده ای، مانند آن زن کافر هستی که در همسری نوح (علیه السلام) بود! اگر ای تیره روز
کنده پیر ، با این خانه شرف و قدس ارتباطی نداشتی ، همین دم پاره پارهات می کردم
و این نوح دوران را از مثل تو موجود نکبت بار نجات میدادم و با دیدن قصاص کشتن
تو، به مقام والای حق دانی و حق بابی نائل میگشتم، اما چکنم که نمیتوانم با خاندان
شاه زمان گستاخی کنم .

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که

شیخ به فلان همیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی	شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار	رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد	وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همنشین؟!
خدا را با ضد ایناس از کجا	با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول میکرد آتشین	کاعتراض من براو کفر است و کین
من که باشم با معرفهای حق	که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود	زین تعرض با دلش چون کاه بود
که چه نسبت دیورا با جبرئیل	که بود با او بصحبت هم مقیل!
کی تواند ساخت با آذر خلیل	چون تواند ساخت بارهزن دلیل!

تفسیر ابیات

مرید خرقانی پس از آن پرخان و خشونت که از زن خرقانی دید، برای افتاد و از هر کسی و هر سوئی بجستجوی شیخ پرداخت. شخصی گفت: آن قطب دیار برای هیزم کشی بکوهسار رفته است، آن مرید که اندیشه شمشیر بران شک و تردید هارا بر سر داشت، فوراً و با شتاب روانه سوی بیشه شد. شیطان در اثنای راه وسوسه‌ها به ذهن مرید سرازیر میکرد تا بتواند ماه فروزان شیخ را زیر گرد پیوشاند. آن وسوسه‌ها چنین بود.

کاینچنین زن را چرا آن شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشین
مگر ضد هم میتواند با ضد خود انس بگیرد؟! شیطان کجا و پیشوای انسانها

کجا؟! برای از بین بردن این وسوسه ها ، با حرارت آتشین لاحول ولا قوة الا بالله میگفت و با خویشتن چنین میگفت که اعتراض من برچنان قطبی کفر و کینه ورزی است ، من در مقابل معرف های حق کیستم که اشکال و طعنه بزنم؟! بار دیگر نفس و خیالاتش هجوم آور می گشتند و از این تعرض های خیالی و وساوس شیطان قلبش مانند کاه ناتوان ولرزان میگشت ، که دیورا با جبرئیل چه نسبتی است که با او هم صحبت و هم گفتار شود؟! مگر آذر بت پرست میتواند با ابراهیم خلیل بت شکن دمساز باشد و راهبر باراهزن همراه گردد؟! .



یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

شد پدید از دور برشیری سوار بر سر هیزم نشسته آن سعید مار را بگرفت چون خرزن بکف هم سواری می کند بر شیر مست لیک آن بر چشم جان ملیوس نیست پیش دیده غیب دان هیزم کشان تا ببینند نیز او که نیست مرد گفت آنرا مشنوی مفتون ریو هم ز نور دل بلی نعم الدلیل آنچه در ره رفت بروی تا کنون بر گشاد آن خوش سراینده دهن آن خیال نفس تست اینجاما نیست کی کشیدی شیر نر پیکار من مست و بیخود زیر محملهای حق تا بیاندیشم من از تشنیع عام جان ما بر رو دوان جویان اوست فارق از تکذیب و تصدیق همه جان ما چون مهر در دست خداست نی ز عشق رنگ و نی سودای بو کر و فر ملحمه ما تا کجاست جز سنا برق مه الله نیست نور نور نور نور نور نور	اندر این بود او که شیخ نامدار شیر غران هیزمش را می کشید تازیانه اش مارنر بود از شرف تو یقین میدان که هر شیخی که هست گرچه آن محسوس و این محسوس نیست صد هزاران شیر زیر ران کشان لیک این یک را خدام محسوس کرد دیدش از دور و بخندید آن خدیو از ضمیر او بدانست آن جلیل خواند بروی یک بیک آن ذوفنون بعد از آن در مشکل انکار زن کان تحمل از هوای نفس نیست گر نه صبرم میکشیدی بار زن اشتران بختیم اندر سبق من نیم در امر و فرمان نیم خام عام ما و خاص ما فرمان اوست دورم از تحسین و تشویق همه فردی ما جفتی ما نر هواست ناز آن ابله کشیم و صد چو او این قدر خود درس شاگردان ماست تا کجا آنجا که جارا راه نیست از همه او هام و تصویرات دور
--	---

تا بسازی با رفیق زشت خو	بهر تو من پست کردم گفت وگو
از پی الصبر مفتاح الفرج	تا کشی خندان و خوش بار حرج
گردی اندر نور سنتها رسان	چون بسازی با خسی این خسان
از چنین ماران بسی پیچیده اند	کاتبیا رنج خسان بس دیده اند

آیه

«يَكَادُ سَنَا بَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ...» ۱

تزدیک است که روشنائی برقش دیدگان را مختل بسازد.

تفسیر ابیات

مرید در این کشاکش خیالات و وسوسه ها بود که شیخ نامور از دور در حالیکه سوار بر شیر بود پیدا گشت، شیر غرائفی که هیزم شیخ را میکشید و آن سعادتمند روزگار هم بر روی بار هیزم نشسته بود. تازیانه ای که شیخ بدست داشت مارن بود، مانند اشخاصی که خرمیرانند و شلاق بدست میگیرند. تعجب مکن و یقیناً بدان هر شیخی که بمقام عبودیت نایل گشته است. سوار شیر مست است، نهایت امر این شیر که خرقانی سوار شده بود، محسوس و شیران دیگر که مرکب اولیاء الله اند اگرچه نام محسوس میباشند ولی دیده جان آدمی آن شیران را هم می بینند. صدها هزار شیر در زیران هیزم کشان بدیده غیب بین محسوس است. این شیر شیخ خرقان را که خداوند قابل رؤیت نموده بود، برای دیدن نامردان بود که ببینند و منکر نشوند. شیخ خرقان مرید را از دور دید و خندید و گفت: مبادا که مقنون و کلافه شك و تردید گردی. آن مرد بزرگ بوسیله نور دل که بهترین دلیل است، درون آن مرید را فهمید و -

خواند بروی يك بیک آن ذوقنون آنچه در ره رفت بروی تا کنون
سپس شیخ دهان به روشن کردن معمای انکار زن گشود و گفت: تحملی که

من آن زن را که بخود پذیرفته‌ام از روی هوای نفس نیست ، اینگونه خیالات
بی‌اساس نفسانی را از خود دور بساز ، زیرا -

گر نه صبرم میکشیدی بارزن کی کشیدی شیرین بیکار من
ما خود بحکم سابق قضای الهی آن شتران بختی و رام‌هستیم که مست و بیخود
زیر کجاوه‌های حق راه افتاده‌ایم . من در فرمانبری از فرمان حق چنان نیم‌خام‌نیستم
که از تقبیح و هو و جنجال عوام بیاندیشم و بهراسم . ما عام و خاصی جز فرمان او
نمیشاسیم و جانی که در بدن داریم بر سر و رومیدود و او را میجوید . من ارزشی به
تحسین و تشویق مردم نمی‌گذارم و از تصدیق و تکذیب همگان فارغ‌گشته‌ام . ما ناز -
صدها ابله مانند آن زن را می‌کشیم ، ولی نه از روی عشق به رنگ و سودای بو .
این اندازه از گذشت و تکاپو در حقیقت درسی برای شاگردان مکتب ما است و گر نه
جولانگاه تاخت و تاز جویندگی ما به جایگاهی میرسد که جا و فضا را راهی بآن
جانیست ، و جز روشنائی برق ماه فروزان الهی چیزی در آنجا وجود ندارد .
جایگاهی است که از همه گونه اوهام و تصویرات بدور و نور اندر نور اندر نور
است .

من گفتگو را در جملات پست و معمولی بانو در میان نهادم ، تا با یاران زشت
خو و پست بسازی و بارسنگین مشقت را در راه فرج و رستگاری خوش و خندان
به دوش خود حمل کنی . اگر تحمل سازش با مردم پست و فرومایه داشته باشی ، به مقام
نورانی سنت‌ها و نوامیس الهی نایل می‌گرددی ، تو خود میدانی -

کاتبیا رنج خسان بس دیده‌اند از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه

چون مراد و حکم یزدان غفور
بی‌ضدّی ضدّ را نتوان نمود
پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه
در میان آن دولشکرگاه زفت
همچنین دور دوم هایل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور
ضدّ ابراهیم گشت و خصم او
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
پس حکم کرد آتشی را و لکر
دور دور و قرن قرن این دو فریق
سالها اندر میانشان حرب بود
آب دریا را حکم سازید حق
تا که فرعون را بآن فرعونیان
همچنین تا دور و طور مصطفی
هم نکر سازید از بهر نمود
هم نکر سازید بهر قوم عاد
هم نکر سازید بر قارون زکین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
لقمه‌ای را که ستون این تن است .

بود در قدمت تجلی و ظهور
وان شه بی‌مثل را ضدّی نبود
تا بود شاهش را آینه‌ای
وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
چالش و پیکار آنچه رفت رفت
ضدّ نور پاک او قابیل شد
تا بنمود آمد اندر دور دور
و آن دولشکر کین گزار و جنگجو
فیصل آن هر دو آمد آتشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر
تا بموسی و فرعون غریق
چون زحد رفت و ملالت می‌فزود
تا که ماند که برد زین دو سبق
آب دریا غرقشان کرد آن زمان
با ابو جهل آن سپهدار جفا
صیحه‌ای که جانشان را در ربود
زود خیزی نیز رو یعنی که باد
تا فرو بردش چو اژدها زمین
برد قارون را و گنجش را بقعر
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است

چونکه حق قهری نهد در نان تو
این لباسی که زسرما شد مجیر
ناشود بر تن ترا جبه شگرف
ناگریزی ازوشق هم ازحریر
تو دوقله یستی يك قله ای
امر حق آمد بشهرستان و ده
مانع باران مباحث و آفتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان
سنگ در تسبیح آمد برشتاب
منکر آن دید و فرو ناورد سر
تو نظرداری و لیک امعانش نیست
زین همی گوید نگارنده فکر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران
در خیال از بسکه گشتی مکتبی
او خود از لب خرد معزول بود
گر ز خود و ز لب خود معزول گشت
هین سخن خانوبت لب خائی است
چیست امعان چشمه را کردن روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
در بیابان آنکه بر فرمان رود

چون خناق آن نان بگیرد در گلو
حق دهد او را مزاج زمهریر
برد همچون پیچ گزنده همچو برف
زوپناه آری بسوی زمهریر
غافل از قصه عذاب ظله ای
خانه و دیوار را سایه مده
تا بدان مرسل شدند مرسل شتاب
باقیش از دفتر تفسیر خوان
از میان اصبعین زان آفتاب
دشمنی او کور کردش از نظر
چشمه افسرده است و کرده ایست
که بکن ای بنده امعان نظر
لیک ای پولاد برداود گرد
دل فسردت رو بغورشید جنان
نك بسو فسطائی بد ' ظن رسی
شد ز حس معزول و محروم از وجود
از وجود حس خود مفصول گشت
گر بگوئی خلق را رسوائی است
چون زتن وارست گویندش روان
باز رست و شد روان اندر چمن
گر گلی را خار خواهد آن شود

آیه

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ۖ قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ۖ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ

ما لَا قَعْلَمُونَ، ۱.

(در آن هنگام که پروردگار توبه فرشتگان گفت: که درروی زمین خلیفه‌ای می‌فرینم، فرشتگان گفتند: آیا کسی را می‌فرینی که فساد درروی زمین براه بیاندازد و خونریزی‌ها کند، در صورتیکه ما تسبیح و ستایش و تقدیس می‌کنیم. فرمود: من چیزی را میدانم که شما نمیدانید).

«وَأَقْلُ عَلَيْهِمْ نَبَاً ابْنِي آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتَقَبَّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ ... فَطَوَعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَفَتَلَهُ فَكَصَبَ مِنَ الْغَاسِرِينَ» ۲.

(خبر حق دوفرزند آدم را برای آنان بخوان، وقتیکه هر دو برادر (هابیل و قابیل) قربانی کردند، قربانی یکی از آن دو قبول و دیگری مردود شد، قابیل به هابیل گفت: ترا میکشم، هابیل گفت خداوند [عبادت و قربانی را] از مردم با تقوا می‌پذیرد. نفس هابیل او را تسلیم به کشتن برادرش کرد و او را کشت و از زیانکاران گشت).

«قَالَ أَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئاً وَلَا يَضُرُّكُمْ . أَفِ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ . قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ» ۳.

ابراهیم (بآنان گفت: آیا جز خدا چیزی را می‌پرستید که نه سودی بشما دارد و نه ضرری! اف بر شما و بآن معبود شما که خدا نیست، آیا تعقل نمی‌کنید. آن قوم با خویشان گفتند: اگر میخواهید کاری کنید، ابراهیم را بسوزانید و خدایان‌تان را یاری کنید).

«وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَءِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَيْنَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْياً وَعَدُوًّا

۱- البقره آیه ۳۰

۲- المائده آیه ۲۷ و ۲۸.

۳- الانبیاء ۶۶ و ۶۷ و ۶۸.

حَتَّىٰ إِذَا أَذْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ . الْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ مِنْ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ، ۱ .

(و ما بنی اسرائیل را از دریای عبور دادیم و فرعون و لشکریانش برای ستمگری و عداوت بدنبال آنان رفتند ، در آن هنگام که به غرق شدن نزدیک شده بود گفت : ایمان آوردم باینکه خدایی جز آن خدا که بنی اسرائیل بآن ایمان آورده اند وجود ندارد و من از گروه مسلمانانم . [خطابی رسید که : آیا حالا که مرگ گریبات را گرفته است ؟] تو پیش از این عصیانگر و از فسادکنندگان در روی زمین بودی) .

« وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا هُودًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَتٍ مِنَّا وَنَجَّيْنَاهُمْ مِنْ عَذَابٍ غَلِيظٍ » ، ۲ .

(وقتی که تحقق خواسته ما فرا رسید ، هود و کسانی را که با او بودند برحمت خودمان نجات دادیم و آنان را از عذاب بسیار سخت رهایی بخشیدیم) .

« وَأَمَّا عَادُ فَاهْتَكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَالِيَةٍ . سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَتَحْمِلُهَا آيَاتُهُمْ حُمُومًا فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أُعِجَزُ نُخْلٍ خَاوِيَةٍ » ، ۳ .

و اما قوم عاد با باد طوفانی بسیار شدید که قدرتش از اندازه ها بیرون بود هلاک شدند . خداوند این باد را هفت شب و هشت روز متصل و بدون انقطاع بر آنان مسلط ساخت . در آن روزها و شبها قوم عاد را میدیدی که همه آنان مانند ریشه های پوسیده و تو خالی نخل بر روی زمین افتاده بودند) .

« وَفَارُوقَ وَفِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَلَقَدْ جَاءَهُمْ مُوسَىٰ بِآلِهِنَا فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ وَمَا كَانُوا سَابِقِينَ . فَكَلَّا أَخَذْنَا بِذُنُوبِهِ فَمِنْهُمْ مَنْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِ حَاصِبًا وَ

۱ - یونس آیه ۹۰ و ۹۱ .

۲ - هود آیه ۵۸ .

۳ - الحاقه آیه ۷۶ .

مِنْهُمْ مَنْ أَخَذَتْهُ الصَّيْحَةُ وَمِنْهُمْ مَنْ خَسَفْنَا بِهِ الْأَرْضَ وَمِنْهُمْ مَنْ أَغْرَقْنَا وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُظْلِمَهُمْ وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ ۱

(قارون و فرعون و هامان ، [کسانی بودند که :] موسی عليه السلام با آیات و براهین بآنان مبعوث شد و آنان در روی زمین تکبر ورزیدند و آنان اولین عذاب دیدگان نبودند ، [یا آنان به ایمان و خیرات سبقت نمیگرفتند] هر يك از آنان را بجهت گناهانش گرفتیم ، به بعضی از آنان سنگ [یا باد شن دار] فرستادیم و بعضی دیگر را بانگ کشنده در گرفت و دیگری را در زمین فرو بردیم و برخی را هم در آب غرق نمودیم و این خدا نبود که بآنان ستم نماید ، بلکه آنان بخودشان ظلم کردند) .

« وَمَا أَنتَ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا وَإِنْ نَظُنُّكَ لَمِنَ الْكَاذِبِينَ وَاسْقِطْ عَلَيْنَا كِسْفًا مِّنَ السَّمَاءِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ . قَالَ رَبِّيَ أَعْلَمُ بِمَا تَعْمَلُونَ . فَكَذَّبُوا فَأَخَذْنَاهُمْ عَذَابَ يَوْمِ الظِّلَّةِ إِنَّهُ كَانَ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ » ۲

به حضرت شعیب گفتند : تو هم مانند ما چیزی جز يك بشر نیستی و ما ترا از دروغگویان می پنداریم . تو اگر از راستگویان هستی ، قطعاتی از آسمان برای ما ساقط کن . شعیب گفت : خدای من بکردار شما داناتر است . شعیب را تکذیب کردند ، در نتیجه عذاب روز سایه آنان را در گرفت . عذاب روز سختی بود .

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور

آیا هدف خداوند از موجودات عین هدفی است که موجودات باید
بآن برسند ؟

شاید این عنوان را که مطرح کردیم مورد اعتراض واقع شود که تفکیک

۱ - المنکبوت آیه ۳۹ و ۴۰ .

۲ - الشعراء آیه ۱۸۶ تا ۱۹۰ .

میان هدف خداوند در بوجود آوردن موجودات و هدفی که موجودات باید بآن برسند ، کار غلطی است ، زیرا درکار خلقت که يك کار است تصور دو گونه هدف خلاف منطق وجودان است . ولی بنظر ما این اعتراض معلول نگاه سطحی به مسئله آفرینش است و اگر دقت بیشتری انجام بدهیم ممکن است تفکیک مزبور را صحیح تلقی کنیم . برای توضیح این تفکیک يك نگاه اجمالی به سه نظریه که در باره هدف خلقت انسان و جهان گفته شده است میاندازیم :

نظریه یکم - میگوید : بحث از هدف و حکمت و فلسفه آفرینش موجودات چه انسان و چه غیر انسان بحث بیهوده است زیرا خداوند متعال بالاتر از آن است که انگیزه کارش خارج از وجودش باشد ، چنانکه بالاتر از آن است که علتی بر اصل وجودش تصور شود . زیرا فیاضیت مطلقه الهی است که مقتضی بوجود آمدن موجودات و انسان ها گشته است . این نظریه از فارابی (ابونصر محمد بن محمد بن طرخان بن او زلغ) مورد قبول گروهی از فلاسفه و عرفا گشته است . عبارات فارابی در این مطلب چنین است : « و بوجود آمدن آنچه که از او بوجود میآید ، مستند به فیض وجود خداوندی است . . . بنابراین چیزی که از خدا بوجود میآید نمیتواند علت و غایتی بر وجود خداوندی بوده باشد . . . هستی موجود اول (خداوندی) برای وجود دیگری نیست و همچنین آلتی برای صدور چیز دیگر نیست ، تا هدف از وجود خدا صدور سایر موجودات بوده باشد ' . . .
در جای دیگر نیز میگوید :

« همه موجودات عالم هستی از ذات خداوند متعال صادر میشود و صدور موجودات از او بمقتضای ذات او است که منافاتی با ذات او ندارد . و هر چیزیکه با ذات فاعل منافاتی ندارد و خود فاعل هم میداند که او است بوجود آورنده آن چیز ، آن موجود مقصود و مراد او میباشد و نیز خداوند عاشق ذات خویشتمن

است، پس صدور موجودات هم که از مقتضیات ذات اوست، مورد اراده و عشق او است و اینکه او موجودات را میخواهد، نه برای هدف و غرضی است، بلکه این خواستن مربوط به ذات خود او است ...^۱

مضمونی که در دو عبارت فوق ملاحظه شد، از نظریات ارسطو بیادگار مانده است: زیرا عبارتی را که ذیلاً از رساله «الدعای القلیبة» نقل میکنیم، مطالبی است که فارابی از ارسطو آورده است:

«و همه موجودات به فیاضیت خداوندی از خداوند صادر میگردد و همه موجودات جوشش فیض الهی است ..»^۲

همین مضمون در کتاب فصوص نیز دیده میشود:

«واجب الوجود مبدء همه فیوضات است و همه اشیاء از آنِ او است بدون لزوم کثرت در ذات مقدسش ..»^۳

این نظریه پس از «فارابی» مورد تصدیق افراد زیادی از متفکرین جهان بین قرار گرفته است.

نظریه دوم میگوید: خداوند متعال کار آفرینش را مانند سایر عقلا که در کار هایشان هدفی خارج از ذات خود منظور میدارند انجام داده است و هدف او از وجود آوردن سایر موجودات، رسانیدن آنها به کمال اعلائی است که برای آن موجودات امکان پذیر است.

نظریه سوم - همان است که جلال الدین در بیت مورد تجلیل ابراز می کند:

چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور

که شبیه به مضمون عبدالرحمن جامی در رباعی ذیل است:

۱ - التعلیقات - محمد بن محمد بن طرخان فارابی - ص ۲ چاپ حیدر آباد.

۲ - الدعای القلیبة - فارابی ص ۳ (تلخیص مطالب ارسطو) « «

۳ - الفصوص - فارا

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود
بنا بر این نظریه ، هدف خداوندی از خلقت موجودات ظهور و تجلی خود در
جهان هستی بوده است . جلال الدین برای اثبات این نظریه بارها از حدیث قدسی

كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكن اعرف
استفاده کرده است که خدا فرموده است : من يك كنز مخفي نهانی بودم ، خواستم
شناخته شوم ، مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم .

اولاً باید گفت : شناخته شدن خداوند بوسیله مخلوقات یکی از نتایج عالم
آفرینش است . نه علت بوجود آمدن موجودات و روایت فوق چنانکه در گذشته
گفته ایم اعتبار قطعی و حجیت رسمی ندارد .

ثانیاً - اگر مقصود از شناخته شدن خداوند ، همین معرفت مجرد است که
انسانها با کیفیت و کمیت های مختلف بدست میآورند چه مقصود و هدف کوچکی
است که اگر بیک سازنده ماشین خوب نسبت بدهید ، از پذیرش آن امتناع میورزد
که من ماشین را برای شناساندن خودم نساخته ام ، بلکه محصول آن را منظور نموده
ام ، اگر چه یکی از فواید بوجود آمدن این ماشین شناخته شدن من است ، چه رسد
که این نسبت به خداوند متعال در امر خلقت داده شود .

ثالثاً - اگر شناخته شدن خداوند بوسیله آفرینش علت صدور موجودات و
مطلوب خداوندی بود ، بچه علت ، این هدف گیری را در زمان یا نفس الامر معینی
انجام داده است ؟!

خلاصه این نظریه سوم بنظر ما اگر بعنوان یکی از نتایج خلقت منظور شود
قابل قبول تر از اینست که علت و هدف خلقت محسوب گردد .

اما نظریه دوم که هدف گیری خداوندی را در امر خلقت مانند سایر عقلا
تلقی میکند ، با بعضی از مشکلات مواجه می گردد که مسئله خلقت را در ابهام
فرو میبرد .

بنظر می‌رسد که برای تصور هدف خلقت بایستی از نظریه فارابی و سایر نظریات مزایائی را انتخاب کرده و میان دو هدف (هدف خداوندی و هدف موجودات) مغایرتی را بپذیریم .

باین بیان که خداوند متعال بمقتضای فیاضیت مطلقه‌ای که داراست ، هر چه که شایسته فیاضیت او است ، صورت میدهد و بخل و امساك نمی‌ورزد ، از طرف دیگر محصول این افاضه و عنایت جهان موجودات است که درمجرای هستی قرار گرفته و روابط و هدفهای متعدد و متنوع و نتایج فراوان درپیش می‌گیرد .

مثلا جهان هستی حقایق و روابط منظمی بخود می‌گیرد و میتواند منعکس کننده عظمت آدمی شود و اسانها میتوانند راه کمال و رشدرا درپیش گیرند و به حدّ اعلا یا متوسط و یا به حد اقل اعتلا برسند. همه این روابط و نتایج و هدف گیری‌های انسانی در همه شئون و صور خود بااستثنای جنبه روانی انحرافی که انسان‌های تبهکار در مقابل امر خلقت و دستور خلافتش مرتکب می‌شوند ، همه و همه در حال عبادت خداوندی بسر می‌برند که -

« وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون »

برای روشن شدن این نظریه و تفکیک میان علت بوجود آمدن شیئی از هدفی که شیء پس از بوجود آمدن میتواند آن را تعقیب کند ، مثالی از درون انسان‌ها می‌آوریم :

ساختمان مغزی یا مقتضای من انسانی یا روح و شخصیت ما . (مقصود موجودیت انسانی انسان است ، هر تعبیر که مناسب بوده باشد ، میتوان دراین مورد بکار برد) .

اینست که فعالیت مثبت و شایسته انجام بدهد این فعالیت گاهی بصورت اندیشه است ، گاه دیگر بصورت اراده ، زمانی شکل کنجکاو دارد ، زمان دیگر بصورت تجسیم در می‌آید همه این فعالیت‌ها با تمام اختلافی در ماهیت

ولوازم که دارند ، در يك موضوع كاملا مشترك اند و آن عبارت است از مثبت بودن و شایستگی برای هستی انسانی ، پس از آنکه یکی از آن فعالیت ها بوجود آمد در میان مغز و روان بجریان می افتد و خواص و روابط وقوانین مناسب به خود را پیدا می کند ، با اینکه ماهیت و خواص و روابط محصول آن فعالیت ، مغایر با ذات روان و هویت مخصوص مغز است ، در عین حال شعاع و اثری از همان ذات و هویت است که پس از بروز در صحنه مغز و روان تحقق یافته است . در این مثال علت بروز فعالیت از روان ، مغایر جریانات هدفی و نتیجه ای و خاصیتی محصولی است که فعالیت مفروض بوجود آورده است .

چنانکه پرسش از اینکه هدف فعالیت مغز یا من یا روان چیست ؟ لغو و بیهوده است ، زیرا مقتضای ذاتی مغز یا من یا روان فعالیت است ، همچنین سؤال از اینکه خداوند چرا موجودات عالم را آفریده است ، پرسش بیجا و بیهوده بلکه خلاف منطق است .

از طرف دیگر این پرسش كاملا منطقی است که اندیشه و یا اراده ای که در درون ما بوجود آمده است با آن خاصیت هدف گیری که بجهت ارتباط با مغز و یا من و روان دارد ، کدامین هدف را دنبال می کند ؟

زیرا بمجرد به وجود آمدن اندیشه یا تجسیم این خاصیت هم در آن بوجود می آید یا نیروی ارتباط با مغز یا من یا روان این توجیه را در باره آن عملی می کند که هدفی را در پیش بگیرد و بمجرد هستی خود قناعت نرزد . این نظریه اشکالات زیادی را از مسئله خلقت مرتفع می سازد از آ بجملة :

۱ - هر هدفی که برای امر خلقت در نظر گرفته شود ، کوچکتر از آن است که انگیزه فعالیت خداوند بی نیاز بوده باشد .

۲ - چرا خداوند در زمان یا موقعیت معینی هستی را ایجاد کرده است ؟ پاسخ این اشکال با نظر بمثال فوق تا حدود زیادی روشن می شود که ذات و هویت من یا

مغز و روان از نظر قدرت به فعالیت، مافوق کمیت ها و کیفیت ها است که «من» را در نقطه ای از درون بدن تصور کنیم که بیکار نشسته بود و ناگهان خوشش آمد و بفکرش رسید که اندیشه یا اراده ای را بوجود بیاورد و آن را بجریان بیاندازد و با این کار فعالیت شبیه به بازی و سرخوشی کودکان انجام بدهد.

همچنین ذات مقدس ربوبی با قدرت و فعالیت بی نهایتی که دارد، مافوق کمیت و کیفیت بوده، افاضه هستی این جهان مانند یک تجسم یا یک واحد اندیشه ای در مقابل قدرت و فعالیت بی نهایتی که مقتضی ذات اقدس او است میباشد.

در این مبحث بیاد آن اعتراض هم می افتیم که میگوید: اگر عالم هستی به فیاضیت مطلقه خداوندی مستند بوده باشد. چون فیاضیت او قدیم است. پس عالم هستی هم قدیم بوده است.

پاسخ این اعتراض اینست که هیچ موجودی جزئی و کلی حتی جهان های بی نهایت که از وجود اقدس ربوبی صادر می شود، در مقابل عظمت او نمیتواند موجودیتی نشان بدهد، چه رسد باینکه از جهت زمان و قدیمی بودن در برابر خدا بر نهاده و گفته شود. جهان قدیم است یا حادث است؟ این کتش زمانی و بعد مطلق و ابهام انگیز ماورای زمان است که معمای حدوث و قدم را بوجود آورده است، در صورتیکه هم زمان و هم بعد مطلق از اختصاصات فعالیت های مغزی ما است که بجهت خامی ذهن در همه تصورات دامنگیر ما می گردد. دقت کنید در اینکه وقتی که تصور می کنیم که فیاضیت خداوند با وجود جهان هستی بوده است. این با هم بودن (معیت) چون دو حقیقت را در حال با هم برای ما مطرح می کند، بدون تردید موضوع پس از آن و پیش از آن با هم بودن را هم، برای ما مطرح مینماید و با این تصور دانسته یا ندانسته خدا را به کتش زمان یا بعد مطلق داخل می کنیم و این خود ناشی از جهل به خدا است، زیرا رابطه خداوند با موجودات ما فوق پیش و پس و باهم و بی هم است.

۳- گفته میشود که جهان ماده چگونه میتواند سرچشمه خود را از وجود خداوند بگیرد، در صورتیکه او بی نهایت لطیف و ماده بی نهایت خشن است؟ پاسخ این اعتراض هم با نظر باین مطلب روشن میشود که خشونت و بعد و کمیت و کیفیت و سایر پدیده‌ها و خواص ماده در مقابل نفوذ قدرت و لطف او چنان ظریف و شفاف است که گویی يك اندیشه در مقابل من یا روان آدمی، زیرا این خشونت و بعد و سایر خواص مادی مربوط بوضع ساختمان حسی و انعکاسات ذهنی ما است. مانند اندیشه نقش و تصویر بسیار عالی در ذهن نقاش که آنقدر ظریف و لطیف است که میتوان آن را با ذهن نقاش مربوط ساخت، در صورتیکه پس از تحقق خارجی در روی صفحه کاغذ یا چیز دیگر دارای خشونت و بعد و سایر عوارض مادی میگردد.

۴- همچنین این اعتراض هم بر طرف میشود که جهان هستی و انسان بکجامیروند و هدفی که بسوی آن رهسپار شده‌اند چیست؟ زیرا میتوانیم بگوئیم: که اما جهان هستی غیر انسان که برای ادراکات آدمی یا از ادراکات آدمی گسترده شده است، با وصول انسان به هدف خود برچیده میشود، مخصوصاً با نظر باینکه ماده بدالجهت که ماده است، استعداد ابدیت را ندارد و دیر و زود مشمول کل شیء هالک الاوجه خواهد گردید.

و اما هدف وجود انسان عبارت است از بشمر رسانیدن دانه عنایت الهی که در وجودش کاشته شده است و بشمر رسیدن این دانه با ورود در ابدیت و حوزة لقاء الله و رضوان الله است که آفریننده هستی به انسان وعده داده است و جمله لیعبدون بدون تردید عبادت و تسلیم و تزکیه نفسی را کوشزد میکند که مقدمه بشمر رسیدن دانه عنایت ربوبی در نهاد انسانی میباشد. از همین جا معلوم میشود که اسناد خیر و شر و خوبی و بدی به خدا در آیات زیر:

بی زضدی ضد را نتوان نمود	و ان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای	تا بود شاهیش را آینه‌ای

پس صفای بی حدودش داد او و اینکه از ظلمت ضدش بنهاد او
برای تحقق جلوه الهی در جهان هستی به موضوع شعری شبیه تر از يك واقعیت
حکمت الهی است ، زیرا چنانکه گفتیم : هدف از خلقت جهان هستی جلوه خداوندی
و ظهور او در عالم کائنات نیست که در مقابل عظمت او از يك قطره در مقابل اقیانوس
بیکران محقر تر است تا برای جلوه گری خود قسمتی از موجودات را بدو شر بیافزیند
تا قسمت دیگر جهان و انسان باخیر و خوبی که دارند جلوه گاه خوبی خداوندی بوده
باشند .

بطور کلی با نظر دقیق به حکمت الهی هابیل وقابیل و فرعون و موسی و نمرود
و ابراهیم و محمد ﷺ و ابو جهل را رمزی از تضاد حاکم بر جریان تاریخ انسانی و یا خود
هستی قرار دادن ، کار منطقی نیست ، زیرا اگر بپذیریم که خداوند در جریان هستی
و تاریخ نظارت دارد و او است که عوامل و عناصر غیر اختیاری آنها را بوجود آورده
است ، نمیتوان تصور کرد که خدا موجودی بعنوان قابیل و فرعون و نمرود را
ظلمت هایی ساخته است برای نشان دادن انوار انسانی ، زیرا این کار مخالف عدالت
مطلقه الهی است ، بلی چنانکه در قضیه شیطان گفتیم : پس از آنکه این تمسکاران
با اختیار و احساس مسئولیت و امکان انتخاب راه خوب ، منحرف شدند ، موجودیت
تباه شده آنان نیز میتواند در نظام خلقت عنصری مؤثر و لو برای نشان دادن ضد خود
بوده باشد .

تفسیر ابیات

چون در قدیم مقصود و حکم خداوند غفور این بود که در جهان هستی جلوه
و ظهور نماید ، و چون خداوند ضدی نداشت و بدون ضدهیچ حقیقتی نمایان نمیکرد ،
خلیفه صاحب دلی را بوجود آورد که سینه اش آینه نشان دهنده جلوه او بوده باشد .
نخست صفا و نورانیت بی اندازه به درون خلیفه الله عنایت فرمود و آنگاه از موجودات
ظلمانی اضدادی برای او ساخت . بطور کلی در این جهان هستی -

دو علم افراخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه

درمیان این دولشکر گاه نور و ظلمت پیکارها و کشاکش و تقلاها براه افتاد. همچنین در دوران دوم هابیل را بوجود آورد و قابیل را بعنوان ضد او در برابرش نهاد، این دو بر چم سفید و سیاه در مقابل یکدیگر به اهتزاز در آمدند، تا پس از مرور دورانها نوبت نمرود رسید که ضد ابراهیم و دشمن او بود.

آن دو نیز در مقابل یکدیگر برای صف آرائی لشکر کشی ها کردند و کشاکش آن دو بطول انجامید، آتش نمرودی پای بمیان گذاشت و آن آتش را تند و جدا کننده حق از باطل قرار داد، تا مشکل آن دو ضد را حل و فصل نماید. دورانها و قرن ها این دوضد نمایشگر یکدیگر بودند، تا نوبت به موسی و فرعون غرق شده در آب رسید. سالیان متمادی این دو ضد برابر یکدیگر صف آرائی کردند تا آنگاه که پیکارشان از اندازه گذشت، خداوند آب دریا را میان آن دو، حکم ساخت تا معلوم شود که کدام يك از آن دو گوی سبقت از دیگری خواهد برد.

با الاخره آب دریا فرعون و فرعونیان را هلاک ساخت و دوران پیامبر مامصطفی ﷺ فرا رسید و ابو جهل آن سپهدار جور و ستم را بعنوان ضدی در برابرش قرار داد. همچنان برای قوم نمود بانك وصیحه عذاب تندی را بر گماشت که جانسان را از کالبد هایشان برگرفت. زمین عذاب تندی شد و قارون را مانند ازدها در خود فرو برد. باد زود خیز و تند رو را عذاب سختی قرار داد و بساط زندگیشان را از روی زمین برچید.

همین لقمه غذا که ستون نگهدارنده بدن آدمی و مانند زرم دفع کننده تیغ گرسنگی است -

چونکه حق قهری نهد در نان تو چون خناق آن بگیرد در گلو
همین لباس که ترا از سرما نگه میدارد. مزاج سرمای زمهریر باو میدهد و بر بدن
تو مانند برف و یخ گزنده ای میگردد، در نتیجه هم از پوست و هم از حریر گریزان
میشوی و به زمهریر پناه میبری.

قدر و ارزش خود را بدان، تو بآن اندازه دارای عظمت نیستی که بمقدار دو قله

(کُتر) بوده باشی ، و تو بیش از يك قله نیستی که کمترین پلیدی ترا میآلاید و پلیدت میسازد .

تو از داستان عذاب ابر آتشین بر قوم شعیب غافل و بیخبری . در مقدمه عذاب ابر دستور خداوندی به شهرستان و ده و خانه ها و دیوارها و سقف های آنها رسید که بر سر آن قوم سایه نیاندازید و مانع باران و آفتاب سوزان م باشید .

موقعی که حرارت بیش از حد آنان را نزدیک به هلاکت کرد ، شتابان بسوی شعیب رفتند که ای سرور ، ما مرديم ، بما امان بده ، برو باقی این داستان را در تفسیر آیه عذاب يوم الظله بخوان تو میدانی که موسی زبردست عصارا مار کرد ، اگر بهره ای از خرد داشته باشی ، همین نکته برای تو بس است . همچنین -

سنگ در تسبیح آمد بر شتاب از میان اصبعین ز آن آفتاب

منکر فرومایه این معجزه را دید و سر تسلیم فرو دنیاورد ، چون خصومت و اجاحت سرتاسر وجودش را آلوده بود ، نتوانست نظری بآن معجزه بیاندازد و بپذیرد .

تو چشم داری و نایبنا نیستی ، ولی امان نظر و دقت و اهتمام جدی باین حقایق نداده و چشمه سار اندیشه و تعقل را متوقف و خشکش ساخته ای ، برای لزوم جریان انداختن اندیشه ، امان نظر لازم است که آفریننده و نگارنده اندیشه ها دستور میدهد که ای بنده من ، امان نظر کن .

خداوند هرگز امر به محال نمیکند و تمیفرماید که به آهن سرد بکوب و نرمش بساز ، بلکه دستور میدهد که ای دل سخت پولادش ، به داود بگرای که راه نرم شدن آهن و فولاد را بخوبی میداند .

اگر دیدی بدنت مرده است رهسپار کوی اسرافیل منشان باش ، و اگر سطوح دلت افسرد و پژمرده گشت ، سراغ حوزه خورشید دل را بگیر و حیات تازه ای بدلت سرازیر کن .

اگر در خیالات و وسوسه ها غوطه و روشوی ، پایان کارت عشق به سفسطه بازی های وهم انگیز و موجب بدگمانی ها خواهد بود .

سوفسطائی نگون بخت ناگهان سوفسطائی نگشته است ، بلکه نخست از مغزو
تعقل و اندیشه و امعان نظر خود را کنار کشید ، سپس ضد حس خود و محروم از وجود گشت
و حتی نتوانست هستی خود را هم اثبات کند .

ای سخنور ، اکنون موقع سخنوری نیست و زمان لب گزیدن است ، اگر بیش
از این بسخن ادامه بدهی ، برای مردم رسوائی بیار خواهد آورد .

میدانید امعان نظر یعنی چه ؟ امعان نظر یعنی چشمه سار درون را بجریان
الداختن و موقعی موجودیت روانی آدمی به مرحله روان میرسد که از بدن مادی
را کدرها شود و بجریان بیافتد . آری -

آن حکیمی را که جان از بندتن باز رست او شد روان اندر چمن
کسی که بیابانی را مطابق دستور الهی درمی نورد ، اگر بخواهد میتواند گلی
را به خار مبدل به سازد .



بیان معجزه هود (ع) در تخلص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مؤمنان خطی کشید	تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مؤمنان از دست باد ضائره	جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و او کشتی عسی	هست از این طوفان و این کشتی بسی
باد طوفان بود کشتی لطف هو	بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا بحر صخویش بر صفا زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند	قصدش آن که ملک گردد پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناس
قصد او آن نی که آبی بر کشد	یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف و جمع	تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قائم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسند اند از نیک و بد	هیچ ترسند و ترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کس نیست	که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس	تا نکر دی فارغ از شب ای عس
هست او محسوس اندر مکمنی	لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است	نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور	با یزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد	و آنکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خود	او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش
چون نبیند اصل ترشش را عیون
مشت بر اعمی ز ندیک جلف مست
زانکه آن دم بانگ اشتر میشنید
باز گوید کورنی این سنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
آن حکیمک و هم خواند ترس را
هیچ و همی بی حقیقت کی بود
کی دروغی قیمت آرد بی زر است
راست را دید او رواجی و فروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست
از مفلس گویم و سودای او
بل ز کشتیه اش کان بند دل است
هر ولی را نوح و کشتی بان شناس
کم گریز از شیر و اژدهای تر
در تلاقی روزگارت می برند
چون خر نشنه خیال هر یکی
نشف کردست خیال آن و شات
پس نشان نشف آب الدغصون
عضو هر شاخی ترو تازه بود
گرسبد خواهی توانی کردش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود

باغم و شادیت کرد او متصل
لرزه ها بین درهمه اجزای خویش
ترس دارد از خیال گونه گون
کورپندارد لگد زن اشتر است
کور را آینه گوش آمد نه دید
یا مگر از قبه پرتنگ بود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
هیچکس از خود ترس دای حزین
فهم کز کردست او این درس را
هیچ قلبی بی سحیحی کی رود
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
بر امید آن روان کرد او دروغ
شکر نعمت گو ممکن انکار راست
یا ز کشتی ها و دریا های او
گویم از کل جز و در کل داخل است
محدث این خلق را طوفان شناس
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
یادهاشان غائبی ات می چرند
از قف تن فکر را شربت مکی
شبنمی که داری از بحر الحیات
آن بود که می تجنبد در رکون
میکشی هر سو کشیده میشود
هم توانی کرد چنبر گردش
ناید آن سوئی که امرش می کشد

پس بخوان قامو اکسالی از نبی
 آتشین است این سخن کوتاه کنم
 آتشی دیدی که سوزد او نهال
 ز آتش عشق است سوزان جان و دل
 بی خیال و بی حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و هر رو به او
 در وجود و وجه او رو خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرده ایست
 همچنین جمله حروف گشته مات
 اوصله است بی وسین زو وصل یافت
 چونکه حرفی برتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی است
 چون الف از خود فنا شد مکتف
 مارمیت اذرمیت بی وی است
 تا بود دارو ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مدید
 چارچوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماید بیشه و سردر کشند
 چون نماید خاک و بودش جف کند
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 بازگرد از بحر و رود در خشک نه
 تاز لعبت اندك اندك در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 كودك دیوانه بازی کی کند

چون نیابد شاخ از بیخش طبی
 بر فقیر و گنج و احوالش زخم
 آتش جان بین کزو سوزد خیال
 لیک با انوار زو آن جان و دل
 زین چنین آتش که شعله زدد جان
 کل شیئی هالك الا وجهه
 چون الف در بسم در رو درج شو
 هست او در بسم و هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف از بهر صلات
 وصل بی وسین الف را برتافت
 واجب آمدگر کنم کونه مقال
 خامشی اینجا مهمتر واجبیست
 بی وسین بی او همی گویند الف
 همچنین قال الله از ضمنش بجست
 چونکه فانی شد کند دفع علل
 متنوی را نیست پایانی پدید
 میدهد تقطیع شعرش نیز دست
 بیشه ها از عین دریا سرکشند
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 حدثوا عن بحرنا اذلا حرج
 هم ز لعبت گو که كودك راست به
 جانش گردد بایم عقل آشنا
 گرچه با عقلست در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل رافی کند

آیه

«وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كَمَا نَأْتِي يَوْمَ النَّاسِ» ۱
(واگر برای نماز برخیزد ، باکسالت و ملالت برخیزد و بمردم ریاکنند) .
«لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» ۲
(نیست خدایی جز او همه موجودات جز موجودیت و عنوان او بهلاکت میرسند)
«وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَعِنَّ اللَّهَ رَبِّي» ۳
(موقعیکه آن مشت خاک را بطرف کفار انداختی ، تو نبودی ، بلکه خدا بود که آن را انداخت) .

روایت

«بَلِّغُوا عَنِّي وَلَوْ آيَةً وَحَدِّثُوا عَنِّي إِسْرَافِيلَ وَلَا حَرَجَ» ۴
(از من ابلاغ کنید ، اگر چه يك آیه باشد و در هر چه باره بنی اسرائیل گفتگو کنید ، در تنگنا قرار نمیگیرید) .
توضیح - جمله حدث عن البحر ولا حرج .
(درباره دریا صحبت کن به تنگنای نمیافتی) ضرب المثل است نه روایت
و در موردی گفته میشود که میدان برای گفتگو درباره يك موضوع بسیار وسیع باشد .

۱ - النساء آیه ۱۴۲ .

۲ - القصص آیه ۸۸ .

۳ - الانفال آیه ۱۷ .

۴ - جامع الصغير - سیوطی ج ۱ ص ۴۳۵ .

باد طوفان بود کشتی لطف هو
بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند
تابه حرص خویش بر صف‌ها زند
قصد شاه‌آنی که خلق ایمن شوند
قصدش آن که ملک گردد پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص
تا بیابد او زخم آن دم مناص

این هم يك معمای ناگشودنی که تمام‌های مثبت ما برای فرار از
منفی‌های ما است .

برای توضیح این مطلب نخست چند مثال را که جلال الدین آورده است ،
بیان میکنیم :

۱ - پیش‌تازان که در معرکه زندگی تکاپو میکنند ، در حقیقت برای فرار از
ضعف است و بدست آوردن مزایای مثبت برای خویشتن و نتیجه‌اش برقرار شدن
روابط میان انسان‌ها و امکان همزیستی میان آنان .

۲ - گاو مزرعه تلاش میکند و می‌گردد ، برای آنکه از ضربه زخم صاحبش
فرار کند و نتیجه‌اش شخم شدن زمین یا کشیدن آب از چاه و سرازیر شدن بمزرعه
ورویدن مواد حیاتی انسان‌ها است .

صنعت گران و پیشه‌وران هم برای خود دست و پا میکنند و کالائی را تولید یا
آن را در دسترس مشتریان می‌گذارند ، نتیجه غیراختیارش رفاه و آسایش مردم است .
بنا بر این - .

هر یکی بر درد جوید مرهمی در تبع قائم شده زین عالمی
این مطلب یعنی بوجود آوردن مزایا و مواد حیاتی و نظم زندگی را که جلال
الدین به انگیزه فرار از منفی‌ها و یا به عبارت عمومی تر بجهت حفظ موقعیت شخصی

مستند میداند، ریشه اصیل‌تری دارد که خود خواهی نامیده می‌شود.

این خود خواهی در حقیقت گردونه نیرومند حیاتی طبیعی انسانها است که در قلمرو طبیعت و انسان می‌گردد و فرار از درد و نقص و حیات موقعت نیرومندتر را ایجاب میکند و چون این فرار و حیات در اجتماع انسان‌ها و مجاری طبیعت صورت می‌گیرد، لذا موجود خود خواه مجبور است که فعالیت‌های خود خواهانه خود را طوری انتخاب کند که طبیعت و اجتماع پاسخ مثبت برای آن فعالیت‌ها بگوید. لذا صنعت‌گر چیزی را باید بسازد که برای اجتماع مفید باشد و دانشمند چیزی را تحقیق و تعلیم کند که اجتماع آن را می‌خواهد، ولی منحصر ساختن علت فعالیت‌های مثبت بشری بخود خواهی طبیعی (با دوبرال جلب سود و دفع ضرر) مقدار مهمی از واقعیت جاری در زندگی انسان‌ها است، نه همه واقعیت، زیرا.

اولا - شماره فراوانی از فعالیت‌های مثبت وجود دارد که باعامل خود خواهی تضاد آشکار دارد، مانند فعالیت‌های علمی و عملی انسان‌هایی که در تعدیل خود خواهی و رویابیدن خود ایده آل برای خود و دیگران صورت می‌گیرد.

همه میدانیم که بشمر رسیدن اینگونه فعالیت‌های انسانی بدون زیر پا گذاشتن خود طبیعی پیشه‌ازان امکان پذیر نمی‌باشد.

ثانیا - عده زیادی از جهان بینان و خدا جویان نه تنها برای رسیدن به حق و حقیقت موضوع لذت و الم را کنار می‌گذارند، بلکه اصلاً تا حالت بین خودی بخود نگیرند و خود را فدای آن حق و حقیقت که تعقیبش می‌کنند ننمایند، هرگز به آرمان منظورشان نمی‌رسند. باضافه مشاهده خارجی این گونه فعالیت‌ها و شرایطش، یک دلیل علمی بسیار روشن، این اصل گذشت از خود را کاملاً اثبات میکند که کسی که می‌خواهد و اقدام به دریافت جزء یا مجموع جهان نموده و یا بسوی خدا رهسپار شده و یا حقیقتاً برای خدمت با انسان‌ها آماده شده است، قطعاً زندان پولادین خود طبیعی را شکافته و بیرون آمده است، تا بتواند بآن مطلوب که او را جلب کرده است نائل گردد. او حتی

از اینکه در صورت نیل بآن مطلوب من ایده آل را بدست خواهد آورد، گریزان است، اگر چه واقعیت من ایده آل در انتظار او است، آری قلمرو بشری با داشتن چنین شخصی يك من ایده آل در اختیار دارد، نه اینکه این شخص برای بدست آوردن من ایده آل میکوشد و میخروشد. بلی نکته بسیار مهمی که در ابیات مورد نقد و تحلیل وجود دارد، اینست که این رسم و آئین دیرینه انسان‌ها است که با استفاده از گریزه فرار از سقوط یا جبران ضعف با اصطلاح مکتب آدلر زندگی و کیفیات آن را اداره میکنند. جلال الدین در ظاهر ابیانش این پدیده را نقیصی برای انسان‌ها محسوب نمیکند، زیرا پس از چند بیت میگوید:

حمد ایزد را که ترسی این چنین کرد او معمار اصلاح زمین
ولی بنظر میرسد که این سپاسگزاری برای نوعی از حکمت خداوند متعال است که حتی خود خواهی را در شکل پست و محقرش نمیکذارد در قلمرو هستی بیهوده از بین برود، بلکه مانند چراغی میگردد که میسوزد و بی‌روی خود را تابود میکند در عین حال بزم زندگی انسان‌ها را روشن میسازد.

ولی باید در نظر گرفت که این جریان طبیعی موجب آن نیست که بعنوان ضرورت در حکمت مطلقه الهی تلقی شود، چنانکه حکمت مطلقه الهی این ضرورت را ایجاب نکرده است که انسان‌ها در هستی خود بهمان حالت نطفه‌گی و علقه و مضغه بودن قناعت کنند.

ارزیابی فعالیت مثبت خود خواهان

پس از مطلبی که جلال الدین در ابیات مورد نقد و تحلیل آورده و توضیح و انتقادی که مامتذکر شدیم، این مسئله مطرح میشود که فعالیت مثبت خود خواهان چه ارزشی دارد؟

پاسخ این سؤال مر بوط به این مسئله است که مقصود از ارزش چیست؟ آیا مقصود از ارزش ضرورت جبری است، یعنی هر حقیقتی که از عوامل و انگیزه‌های

مربوطه‌اش بطور ضرورت جبری بوجود می‌آید ، دارای ارزش میشود؟ آیا تنها مفیدیت میتواند ملاک ارزش بوده باشد؟ آیا ارزش عبارت است از آنچه که مورد می‌خواهیم انسان‌ها است بطورعموم؟

بنظر میرسد ارزش يك معنای عمومی دارد که بانظر به احتیاج و تعجمات انسان‌ها بیان میشود و بطور کلی هر چیزی که به نفع بشری باشد چه شخصی و چه نوعی و خواه مربوط به آماده کردن امکانات باشد یا مربوط به توجیه وضع موجود دارای مصداق یا نوعی از ارزش است ، ولی این مفهوم بسیار عمومی در روش تحلیل حقیقت‌ها چندان مفید بنظر نمیرسد ، زیرا اگر ارزش را بمعنای عمومی‌اش منظور بداریم ، باضافه کلافه شدن در موضع گیری‌های مخصوص بشخص ارزیاب و نسبیت خود موضوعات مورد ارزش ، هرگز نخواهیم توانست میان ارزش برای انسان و ارزش فی نفسه را تفکیک و از ارزش برای انسان بهره برداری کنیم .

سقوط يك قطعه بزرگی از کوه که سنگی را از جلو منبع آب برکنار میکند و چشمه‌سار قابل بهره برداری را برای انسان بجریان می‌اندازد ، چگونه میتوان با فداکاری اختیاری يك انسان در راه پیشبرد اجتماعی یکی دانسته و هر دو را در قالب کلمه ارزش بیان کرد .

يك انسان بجهت ضربه روانی از جای خود برمیخیزد و تنها یا انگیزگی انتقام جوئی وضعی را دگرگون میکند و عواملی که بهیچ وجه در اختیار و حوزه شخصیت او نیستند وضع بهتری را بوجود می‌آورند ، با کدامین معنای ارزش قابل تفسیر و توجیه میگردد؟ بردن ثروت کلان یا مقام و شهرت اجتماعی و اقلیمی و جهانی موجب می‌شود که عالیجناب دانشمند لباس کار میپوشد و شب و روز خود را در آزمایشگاه بکار میرسد و دوائی را برای دردی کشف میکند ، یا سقوط بهمن که موجب باز شدن منبع آب میشود چه تفاوتی دارد؟

اما ارزش را بهر معنایی که باشد و هر گونه مطلوبیتی که آن معانی داشته باشند ،

منفی فرض نمیکنیم، بلکه میگوئیم: مواظب باشید که سقوط قطعه کوه را با زهر آشامیدن سقراط در راه احترام به قانون که نتایج بزرگی در ساختن انسان ها بوجود می آورد، بیکدیگر مخلوط نکنید.

چون نبیند اصل ترشش را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند يك جلف مست
کورپندارد لگد زن اشتر است
زانکه آن دم بانگ اشتر میشنید
کور را آینه گوش آمد نه دید

در پیگردی علت ها، حوادث همزمان را با حوادث علت و معلولی اشتباه نکنیم
مفاهیم علت و معلول و علیت با اینکه از نظر بررسی های عالی فلسفی در دریائی از ابهامات فرو رفته است، ولیکن تفاوت بسیار واضح با تعاقب حوادث و همزمانی رویدادها دارد که گاهی تشخیص و تمییز آنها از یکدیگر دشوار میشود. این عدم تمییز تنها معرفت ما را درباره آن حوادث دچار اختلال نمی کند، بلکه باضافه اخلاص لگری در شناسائی حقایق خارجی، عملاً جلو واقع یابی های ما را میگیرد و دچار شکست می سازد.

برای توضیح این معنا نخست باید سه نوع حوادث را که بیکدیگر ارتباط داده میشوند، بطور مختصر از نظر بگذرانیم:

۱- دو حادثه که میان آن دو رابطه علیت وجود دارد، اولی را علت و دومی را معلول میخوانند البته میدانیم که در تفسیر رابطه علیت و در حقیقت بنام علت و معلول مخصوصاً از نظر فیزیک جدید و مسائل عالی فلسفه اظهار نظرهای گوناگونی روی داده است، ولی با قطع نظر از همه آن مناقشات این مقدار روشن است که در طبیعت خارجی و عالم درونی انسان ها هیچ حادثه ای بدون حادثه قبلی معین در واقع بوجود نمی آید.

اگر چه این پدیده را با روش دویدهیوم هم در نظر بگیریم که چیزی بنام رابطه ضرورت میان دو حادثه علت و معلول نمی بیند ، باز هم ، همگان در این نکته اتفاق نظر داریم که دویدهیوم خود بخود و یا از موش یاد رخت آلبالو زاییده نشده است . بلکه مسلماً مردی و زنی که پدر و مادر دویدهیوم بوده اند ، او را بوجود آورده اند ، یا مجرای قانونی تولد او بوده اند .

بهر حال چه این اصل عقلانی محض باشد و چه دریافت ماقبل تجربه (آپریوری) و چه مستند به استقراء و تتبع و مشاهدات بوده باشد -

تاکنون دیده نشده است که معلولی خود بخود بیاید و یا هر چیزی از هر چیزی صادر شود . اگر چه پیش بینی حادثه دوم بنام معلول از حادثه اول بنام علت امکان ناپذیر هم بوده باشد ، ما میتوانیم پس از ظهور حادثه دوم (معلول) قدم بقدم بعقب برگردیم موقعیت هائی را که مانند میوه يك درخت از بالای شاخسار تاریشه و هسته ، بررسی کنیم ، هیچ موقعیتی را نخواهیم دید که خصوصیتی بدون علت بآن موقعیت اضافه و یا از آن منها شده باشد .

۲ - دو حادثه متوالی که پشت سر هم تحقق یافته اند ، اگر هم در پدیده های پیشین با یکدیگر ارتباط داشته باشند ، حادثه دوم نتیجه تحقق و جریان حادثه اول نیست .

۳ - دو حادثه همزمان عبارتند از دو رویداد که در يك زمان ولو تقریبی در يك یا چند صحنه بوجود می آیند و ارتباطی با یکدیگر ندارند .

از آنجهت که جریان حوادث طبیعی و انسانی چنان نیست که مانند خطوط مشخص که هر معلولی دنبال علت خود مانند حلقه های پیوسته زنجیر از مقابل دیدگان مارژه بروند و ما را در تمیز حوادث از اشتباه و خطا محفوظ بدارند ، دقت فراوانی لازم است که ما در کشف زنجیر علل و معلولات چه در اجزاء و رویدادهای طبیعی و انسانی موجود ، و چه در اجزاء و رویدادهای گذشته در قلمرو تاریخ تا حد مطلوب موفق شویم . اهمیت این تفکیک موقعی برای ما روشن میشود که نظری به فراوانی مکتب

زایی‌ها در شناخت سرگذشت بشری بیاندازیم و به بینیم که چه مکتب‌های ضد و نقیض فراوانی در شناخت تاریخ بجهت خطاهایی که در تشخیص سه نوع حوادث مورد بحث مرتکب شده‌اند، بوجود آمده است.

روشن‌ترین دلیل این ادعا چیزی است که گمان نمیرود کسی که مختصر اطلاعی از مکتب‌های تعیین‌کننده عامل محرک تاریخ داشته باشد، بی‌اطلاع از آن بوده باشد. همه میدانیم که تاکنون در حدود هیجده عقیده در باره عامل محرک تاریخ ابراز شده است که همه ابراز کنندگان آن عقاید از عنوان محقق و فیلسوف در شناخت تاریخ برخوردار بوده‌اند، بعنوان نمونه گفته شده است: عامل محرک تاریخ:

- ۱ - ایده‌ها و عقاید .
- ۲ - شخصیت‌ها بمعنای عمومی .
- ۳ - نوابغ .
- ۴ - مسائل اقتصادی بطور عموم .
- ۵ - وسائل و اشکال و روابط تولید اقتصادی .
- ۶ - کرات فضایی .
- ۷ - رگ‌های اصیل اجتماعات .
- ۸ - عدم قناعت بوضع موجود .
- ۹ - عشق و نفرت .
- ۱۰ - تعصبات ملی و نژادی .
- ۱۱ - غریزه جنسی ... است .

آیا این تناقض‌گوئی‌ها مأخذی جز عدم تمییز میان سه نوع حوادث که گفتیم چیز دیگری دارد؟ مسلماً نه. مخصوصاً اگر باین اختلاط میان سه نوع حوادث، اختلاط میان جزء علت و تمام علت‌راهم اضافه کنیم، منحصر ساختن مأخذ تناقض‌گوئی در شناخت فلسفه تاریخ برای ما کاملاً روشن میشود. محق و همه‌گیر بودن این اشتباه و خطا است که بعضی از متفکرین را ناچار کرده است که بحث از تاریخ را بعنوان

يك مبحث علمی محض نپذیرند و باصراحت قاطعانه مانند برتراند راسل بگویند:
« از نقطه نظر علمی محض نیز نظریه علم الاجتماع اشتباه بنظر میرسد ،
زیرا تأثیر افراد را اجتماع بحداقل تقلیل داده است .

اغلب اتفاق میافتد که دو قدرت متضاد در يك لحظه بایکدیگر متوازن میشوند
و قدرت ثالث خیلی کوچکی که بحساب در نمیآید ، فتح و پیروزی نهایی را تعیین
میکند . بهترین مثال حسی آن اینست که موج شکن کوچکی ممکن است تعیین
نماید که آیا آب رودخانه باید بطرف اقیانوس اطلس جاری شود یا بطرف اقیانوس
کبیر برود . اگر ل . یا بعرضه وجود نگذاشته بود ، امکان داشت که انقلاب کبیر
سر نوشت دیگری بخود بگیرد و تنها قدرت کوچکی به او اجازه داد که به [وطن خود]
مراجعت کند . دوک ولینگتون در باره جنگ واترلو چنین گفته است : « واقعاً
مسخره بنظر میرسد ، زیرا فکر میکنم که اگر من در آنجا نبودم مایر و زمیشدیم .
شاید دوک ولینگتون راست بگوید ، مسلماً این لحظات نشان میدهد که گاهی اوقات
تغییر جهت جریان اصلی وقایع بزرگ بستگی به تصمیمات یکنفر دارد . مسلماً آنها
که اصرار دارند تاریخ را بصورت علمی مطالعه نمایند ، از شنیدن این داستانها ناراحت
میشوند ، ولی در حقیقت با آنکه میتوان بعضی از وجهه های تاریخی را کم و بیش
بصورت علمی توجیه کرد و با آنکه چنین توجیهی تا آنجا که ممکن است ضروری
بنظر میرسد ، ولی مطالب تاریخی پیچیده تر از آن میباشد که بصورت قوانین علمی
که قابل انطباق بر حال و آینده باشند ، توجیه شوند . در وقایع تاریخی عوامل
اتفاقی و شانسی زیاد وجود دارد که ما از آنها بی خبریم و احتمال دارد که قوا و عوامل
حساب نشده ای بهنگام بروز حوادث تاریخی پدیدار شوند . در کوشش فارسانی که
ما برای جلوه دادن تاریخ بصورت قوانین علمی بکار میبریم ، هیچیک از موازین علمی
صادق نیستند . »^۱

اگر چه ما با همه مضامین جملات فوق موافق نیستیم ، ولی حقیقت مهمی را

که در آن عبارات بهیچ وجه نمیتوان نادیده گرفت ، همان است که ما بعنوان نتایج عدم تمییز میان سه نوع حوادث مطرح کرده ایم .

هر کسی در فهم انسان و تاریخش باضافهٔ مقداری از کلیات درست و منطقی ، روابط کلی دیگری را که در میان حوادث برقرار میداند ، و میخواهد هدف معینی را که از بررسی آن رویدادها در نظر گرفته است ، محقق نماید ، خود را مجبور می بیند که از واقعیت عینی حوادث و روابط تحقق یافتهٔ آنها در هنگام بروز صرف نظر کرده حوادث متوالی (یکی پس از دیگری) را مانند دو حائهای که رابطهٔ علیت میان آنها حکمفرما بوده است ، مجسم بسازد و همچنین حوادثی که تنها اشتراکشان در زمان بوده است ، یعنی حوادث همزمان را علل و معلولات یکدیگر منظور نموده هدف خود را محقق تلقی کند .

نیز گمان نمیرود اگر ما قانون علیت را در تفسیر تاریخ کنار گذاشته و بجای آن « منطق موقعیت » یا « منطق درونی حوادث » را چنانکه دیسی ، آلبرت ون حقوقدان انگلیسی میگوید ، بگذاریم ، بتوانیم معمای اختلاط سه نوع حوادث را در تفسیر تاریخ حل و فصل نمائیم ، زیرا میدانیم که شناخت خود و واحدهای « منطق موقعیت » یا مجموعهٔ آن ، تحقیق در ارزیابی واحدهای آن موقعیت را از نظر علیت و تعاقب حوادث و همزمانی حوادث بشمر نمیرساند . اهمیت دریافت روابط میان حوادث به حدی است که ای . اچ . کار میگوید : « مسئلهٔ تقدم و تأخر علل هستهٔ مرکزی استدلال هر مورخ است . »^۱ از اینجا معلوم میشود که مطلبی را که جلال الدین در يك مثال ساده بیان می کند چه اندازه اهمیت دارد . او میگوید :

مشت بر ایمی زند يك جلف مست	کور پندارد لكدزن اشتر است
زانكه آن دم بانك اشتر می شنید	کور را آینه گوش آمدند دید

این جریان عجیب که از نظر موقعیت های ما در زندگانی بسیار طبیعی است پراهمیت ترین جریانی است که بشر هر روز و شب با آن روبرو بوده و خم به ابروی



خود هم نمی‌آورد .

انسان حادثه‌ای را علت فرض می‌کند و آن‌گاه معلولات مناسب بآن علت را برای زندگانی خود قطار می‌کند و نامش را هم زندگی آگاهانه می‌نهد و بالعکس حوادثی را که حقیقتاً با رابطه علیت بی‌کدیگر پیوسته‌اند ، بگمانش که جز تعاقب حوادث چیز دیگری نیست و هر يك علت جداگانه‌ای دارد ، گمراه می‌شود و آب در کوزه و او تشنه لبان می‌گردد و همچنین حوادث همزمان را باطناب خیالی علیت بهم گره می‌زند و دست به تغییر جهان و انسان می‌زند و بایستگی‌ها و شایستگی‌های حیات بشری را تعیین مینماید .

تفسیر آیات

حضرت هود عليه السلام برای حفظ مردم با ایمان از طوفان نابودکننده، دایره‌ای به دور آنان میکشید و مؤمنان برای نجات از طوفان ضربار بمیان آن دایره میرفتند و می‌نشستند . آن باد طوفان بود ، و کشتی آنان هم رحمت الهی بود که نه بطور جبر ، بلکه بطور امید آور آنان را نجات میداد . خداوند از این طوفان‌ها و کشتی‌های فراوان دارد . خداوند با حکمت بالغه خود قدرتمندی را مانند کشتی نجات در مقابل طوفان‌ها قرار میدهد . او از حرص و اشتیاق به مقام و خود خواهی پیکارها میکند ، مقصود او آن نیست که خلق خدا در آسایش و ایمنی زندگی کنند ، بلکه منظورش آن است که ملکش پابرجا بماند .

گاو مزرعه در کشتگاه میدود و قصدش اینست که از زخم ضربه صاحب مزرعه خلاص شود ، نه اینکه آب بکشد یا کنجد را بساید و روغنش را دریابورد . آری گاو باشتاب میدود و میرود ، ولی از ترس زخم صاحبش ، نه اینکه کشیدن گردن و نه ورخت و بار را هدف گیری کرده باشد .

این از حکمت الهی است که چنین ترسی را به گاو داده است ، تا به پیروی آن ترس مصالح مردم براه بیافتد .

بدین ترتیب هر کاسبی در دکانش برای سود خود می‌نشیند ، نه برای اصلاح

جهان. هر کسی مرهم به درد خود میجوید و به پیروی آن مرهم جوئی امور عالم تنظیم میگردد. حق تعالی ستون بقای این دنیا را از ترس و هراس پی ریزی کرده است ، هر جاندار و انسانی جان خود را در تنظیم امور عالم فدا میکند . سپاس خدای را که ترس را معمار اصلاح روی زمین نموده است .

شگفتا ، مردم این همه از نیک و بد های خارج از خود می ترسند ، ولی ترسی و باکی از خود ندارند ! که بدانند حرکات و سکناتشان به کدامین عامل مستند است ، آیا درد و فرار از ضرر و خود خواهی است که آنان را به تکاپو در زندگی وادار میسازد ، یا همه این امور وسایلی هستند و عامل اصلی خدا است ؟ بلی عامل اصلی خداوند است -

پس حقیقت بر همه حاکم کسی است

که قریب است او اگر محسوس نیست
ای انسان بوالهوس ، او خدائی است که دیده بانی او در کمینگاه هستی برای مغز و قلب تو قابل دریافت است ، نه محسوس خانه این حواس کوتاه بین . آن حس والا که حق را میتوان با او دید از محصولات جهان طبیعت نیست ، بلکه از آن جهان بالاتر است ، -

حس حیوان گربدیدی آن صور با یزید وقت بودی گاو و خر
آن خدائی که کالبد مادی بدن را مظهر روح نمود و کشتی را براق معراج
فوح ، هم آن خداوند عین کشتی را خوی طوفانی میدهد .
اگر درست بیاندیشی ، هر لحظه در غم و شادی هایت طوفانی داری و کشتی .
اگر دیدگانت از دیدن این طوفانها و کشتی ها ناتوان است ، در لرزش های همه اجزای
موجودیتت بنگر .

اگر چه انسانهای بی خیالی هستند که ترس محرکشان را با چشم نمی بینند ،
ولی ترسی را که از خیالات گونه گون ، درون آنان را فرامیگیرد ، درمی یابند .
مثل اینان مانند آن کوراست که آدم جلف و مستی به او مشتی میزند و چون

همزمان با آن مشت زدن شتری هم بانگ برآورده بود ، کور همان مشت را به شتر مستند میدارد و میگوید : شتر بوده است که مشت را بر او نواخته است ، زیرا آیینهای که واقعیات را به نایبنا نشان میدهد ، گوش او است نه دیدگانش . نایبنا احتمال دیگری هم میدهد و میگوید : نه خیر ، آنچه بمن خورد سنگ بود و شاید هم این سنگ از قبتهای بود که با صدا بطرف من آمد . این بینوا نمیداند که --

این نبود و آن نبود و آن نبود آنکه او ترس آفرید اینها نمود
همواره ترس ولرز از عوامل بیرون از ذات است ، زیرا هیچ کس از خویشتن هراسی بدل راه نمیدهد . آن فلسفه باف ترس را و هم و خیال می پندارد . او این درس خلقت را کثر فهمیده است .

فرض میکنیم که منشأ این جنب و جوش ها وهم است ، مگر وهم بی علت هم امکان پذیر است ؟ ! چنانکه هیچ قلبی بدون صحیح بگریان نمیافتد .

مگر دروغ بدون راست میتواند نمایشی داشته باشد ، اگر درست دقت کنید خواهید دید : در هر دو عالم دروغ و بروز خلاف واقع از راست نمودار میگردد ، زیرا آدم دروغگو رواج و فروغی در راست می بیند و بامید آنکه مردم دروغ او را راست تلقی کنند ، دست به دروغگویی میزند .

ای دروغگویی که دروغ تو را بسته صدق است ، همان نعمت الهی صدق و راستی را برگیر و شکرش را بجای بیاور و انکارش مکن .
از فلسفه بافان حرفه ای با شما صحبت کنم .

نمیدانم از خود این فلسفه پردازان و سوداهایی که در سر دارند گفتگو کنم ، یا از کشتی ها و دریاهایی که برای خود ساخته اند ؟ نه خیر ، درباره کشتی های خداوندی که بندهایی بر دل آدمیان زده است سخن خواهم گفت ، زیرا آن بندها در حقیقت کل موجودیت الهی آنان است ، و سایر نشوونشان اجزائی است که تابع این کل است ، هر يك اولیاء الله نوحی هستند و کشتیبانی ، و دمسازی با این مردم طوفانی است

که هستی ترا بکام مرگ خواهد سپرد .

گریز از شیر وازدهای نر اهمیتی ندارد ، بلکه « زاشنایان وزخویشان کن حذر » زیرا وقتی که رویاروی تو باشند ، روزگارت را بیهوده تلف میکنند و موقعی هم که درحضور تو نیستند ، خاطراتشان غیب های ترا میچرند .

مانند خر نشنه ، خیالات ووسوسه هایی که دردل تو میاندازند ، شربت فکر و اندیشه را از قیف بدن تومی میکند ، دیگر نمیگذارند که تو بزنگانی خود بیاندیشی - خیالاتی که آن دروغگویان تبهکارحتی شبنمی از آبهیات تو نگذاشته و آن را خشك کرده است .

علامت خشکیدن آب درشاخه ها آن است که جامد شود وحرکتی نکند . خاصیت عضو رشاخه ای که از حیات و طراوت برخوردار است ، وانهطاف تسلیم است که بهرطرف بکشی ، کشیده میشود ، و میتوانی آن را بشکل سبد درآوری و میتوانی بشکل چنبرش برگردانی .

وقتی که چیزی از ریشه خشکید ، بآن سوکه مقتضی امر و دستور است ، کشیده نمیشود و چنانکه آیه شریفه میفرماید : از روی اکراه وعادت برای نماز برمیخیزد و سراسر وجودش را کسالت وملالت گرفته است ، زیرا شاخه های اعضایش از ریشه درونی اش مایه حیات نمیکیرد .

این سخن که درمیان گذاشته ام آتشین است ، رهایش کنم و بداستان فقیر و گنجش بپردازم . نو تاکنون آتش هادیده ای که چوب ونهال را میسوزاند ، این بار در آتش جان بنگر که خیال را میسوزاند . جان و دل آدمی از کدامین آتش میسوزد ؟ -

ز آتش عشق است سوزان جان و دل لیک با انوار زو آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان زین چنین آتش که شعله زد ز جان
این آتشی است که خصم همه شیران و روبهان است ، آری - « کل شیء هالک الاوجهه » .

برو در هستی ووجه الله مستهك باش ، تا مانند الف اسم در بسم الله مندرج گردی .

آن الف که در بسم مخفی شده است ، هم میتوان گفت هست ، و هم میتوان گفت نیست . همچنین مانند همه آن حرف ها باش که در موقع وصل حذف میشوند و مات میگردند. آن الف وسیله اتصال است و باء و سین الف را معدوم نمیسازد [روح انسانی هم مانند الف است که حوادث و رویداد های انسان و جهان را به مقام ربوبی وصل میکند .] حال که يك حرف است که واسطه و جدا کننده باوسین است و مطلب رابطه حوادث با قدیم باین حساسیت است ، گفتگو را در همین جا کوتاه کنم و خاموشی را برگزینم که در این مرحله از واجبات است .

وقتی که الف در میان باوسین فانی شد ، خود بسم میگوید که : الفی در اینجا وجود دارد . تو وقتی که مینخوانی : و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی ، خود در ضمن همین جمله ، قال الله را هم گفته ای . مادامیکه يك دارو ، دارو بودن خود را از دست نداده است ، عمل و تاثیری ندارد ، وقتی که در درون آدمی حل شد و به فعالیت افتاد ، اثر مطلوبش را میبخشد و بیماری ها را بر طرف میسازد .

اگر جنگل ها قلم شوند و دریاها مرکب گردند ، مثنوی بیایان نخواهد رسید. مادامیکه خشت زنی خاک را قالب میکند و خشت میسازد ، مثنوی ماهم شعر تقطیع خواهد کرد و اگر خاک و مواد مثنوی تمام شود ، دریای درویش موج خواهد زد و کف خواهد کرد و از آن کف حقایق را در صورت شعر خواهد گفت . برای همین است که فرمود : «حدث عن البحر ولا حرج ، از دریاها هر چه بخواهی بگو به تنگنا نخواهی افتاد . اکنون -

بازگرد از بحر و رو در خشك نه هم ز لعبت گو که كودك را است به
تا ز لعبت اندك اندك در صبا جانش گردد بایم عقل آشنا
كودك عقل و اندیشه خود را با بازی ها به فعلیت در میآورد ، اگر چه در ظاهر امر کارهایش بازی جلوه میکند :

هیچ تا کنون دیده اید که كودك دیوانه بازی کند ؟ و این حرکات جزئی كودك مانند جزئی از عقل که کل و منشأ آنها است کشف میکند .

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

عاجز آورد از بیا و از بیا	نك خیال آن فقیرم بی ریا
زانکه در اسرار همراز وی ام	بانك او تو نشنوی من بشنوم
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست	طالب گنجش مبین خود گنج اوست
سجده پیش آینه است از بهر رو	سجده خود را میکند هر لحظه او
بی خیالی زو نماندی هیچ چیز	گر بدیدی ز آینه او يك پشیز
دانش او محو نادانی شدی	هم خیالاتش هم او فانی شدی
سر بر آوردی عیان کافی انا	دانشی دیگر ز نادانی ما
کامید و خویش بینیدش دمی	اسجدوا لادم ندا آمد همی
نازمین شد عین چرخ لاجورد	احول از چشم ایشان دور کرد
گشت لا اله الا الله و وحدت شکفت	لا اله گفت و الا الله گفت
وقت آن آمد که گوش ما کشد	این حبیب و آن خلیل با رشد
آنچه پوشیدیم از خلقان مگو	سوی چشمه که دهان زینها بشو
تو بقصد کشف گردی جرم دار	در بگوئی خود نکردد آشکار
قائل این ، سامع این ، هم منم	ليك من اينك پریشان میتنم
رنج کیشند این گروه از رنج گو	صورت درویش و نقش گنج گو
میخورند از زهر قاتل جام جام	چشمه رحمت برایشان شد حرام
ناکنند این چشمه ها را خشک بند	خاکها پر کرده دامن میکشند
منظمس زین مشت خاک نيك و بد	کی شود این چشمه دریا مدد
بی شما من با ابد پیوسته ام	ليك گوید با شما من بسته ام
خاك خوار و آب را کرده رها	قوم معکوس اند اندر مشتها
ازدها را متکا دارند خلق	ضد طبع انبیا دارند خلق

هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ای؟	چشم بند خلق چون دانسته‌ای
يك بیک بش‌البدل دان آن ترا	برچه بگشادی بدل این دیده‌ها
آيسان را از کرم دریافته است	ليک خورشید عنایت نافته است
عين کفران را انابت ساخته	نرد بس نادر ز رحمت باخته
منفجر کرده دو صد چشمه و داد	هم از این بدبختی خلق آن جواد
مهره را از مار پیرایه دهد	غنیچه را از خار سرمایه دهد
وز کف معسر برویاند یسار	از سواد شب برون آرد نهار
کوه با داود سازد هم رسیل	آرد سازد ریک را بهر خلیل
بر گشاید بانك چنك زیرو بم	کوه با وحشت در آن ابر ظلم
ترك آن کردی عوض ازما بگیر	خیز ای داود از خلقان نفیر

آیه

وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّاۤ اِبْلِیْسَۤ اَبٰیۙ ۱

(و موقعیکه بفرشتگان گفتیم به آدم سجده کنید، آنان سجده کردند، مگر شیطان که از سجده امتناع کرد).

هم خیالاتش هم اوفانی شدی
دانش او محو نادانی شدی
اسجد و الادم ندا آمد همی
کادمید و خویش بینیدیش دمی

آیا انسان خود را پرستش و سجده میکنند؟

دو مطلب مهم را جلال الدین در دوبیت مورد نقد و تحلیل و ابیات مربوطه بیان میکند:

۱ - اگر انسان در خود بنگرد و آن را آینه حق نما تلقی نماید، آنچه را

که خواسته مطلق او در این زندگانی است بدست میآورد و خیالات و وساوس اخلاک که درونش را مانند آدم مبتلا بمرض گر میخارد، محو میگردند. و دانشهای محدود و مزاحم از صحنه مغزش رخت برمی بندند و ره نیستی پیش میگیرند در این هنگام يك دانش اصیل در درون او سر بر میآورد و میگوید: این منم، منم آن معرفت واقعی که حیات حقیقی تو را در بردارم.

این مطلب فوق العاده عالی بوده و در آماده ساختن انسان برای وصول به معرفت ناب و منزله از آلودگیهای گمان و پندار و میدانهای مخلوط به نمیدانم ها و اینست و آن نیست و آن است و این نیست، مؤثر ترین نقش را در دست دارد. این مسئله را در بعضی از مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل از روی استدلال های گوناگون مقرون به حقیقت دیده ایم که درون انسان را بهر معنی که در نظر بگیرید، تنها جنبه آینه ای محض ندارد که فقط آنچه را که حواس در بیرون از ذات می بیند منعکس بسازد و چیزی در اعماق خود نداشته باشد و جمله ای را که امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام در فلسفه بعثت پیامبران میگوید: «... و تا آنچه را که در لابلای عقول آدمیان نهفته است بر انگیزانند و آشکارش بسازند» متذکر شده ایم، همچنین قول سقراط را که میگفت: مردم خود، حقیقت را دارا هستند، کار من مامائی است که آنان را در زاییدن حقیقت کمک میکنم، شاهد بسیار خوبی است بر اینکه اعماق درون آدمی ذخیره کلانی از معرفت و نیروی شدن دارد که مشاهدات خارجی و تعلیم و تربیت ها آن ذخیره را آشکار و قابل بهره برداری مینماید.

۲ - جلال الدین در بیت دوم از ابیات مورد نقد و تحلیل میخواهد امر اسجد و را متوجه خود آدمیان هم بداند، یعنی خود آدمیان هم مأمور سجده بر آدم هستند که خودشان میباشد. مطلب صحیحی نیست. زیرا آنها فرشتگان بودند که به سجده به آدم (ع) مأمور شدند. تطبیق آیه امر به سجده به آدم، برای همه فرشتگان و

آدمیان به تاویلات بسیار دور و نامأنوس نیازمند است. بلی این يك حقیقت مسلم است که اگر آدمی خود را واقعاً دریابد، در حقیقت خدا را در یافته و فوراً به سجده خواهد افتاد.

تفسیر ابیات

اینك خیال آن فقیر بدون ریا مریا بیا بیا میخواند. تو نمیتوانی بانك آن فقیر را بشنوی، ولی من میشنوم، زیرا در اسرار گنج جوئی و گنج یابی با او همراز و دمسازم. تو گمان مبر که او واقعاً گنج میجوید، زیرا او خود گنج است، چنان که دوست (عاشق) عین دوست (معشوق) است.

او در حقیقت هر لحظه سجده در مقابل خویشتن میکند و در آئینه بروی خود می نگرد و به خود میگرداید.

اگر آدمی بتواند اندکی از آئینه خود، خویشتن را ببیند، چیز دیگری در او نمیاند و همه خیالاتش از بین میرود و دانش محو نادانی مقدسش میگردد. پس از آن-

دانش دیگر ز نادانی ما سر بر آوردی عیان گائی انا ندای امر سجده به آدم در جهان طنین انداخت که بخود بیایید، شما آدمید و مسجود له را در خود ببینید. و باین وسیله دو بینی را از دیدگان آنان برداشت و زمین تیره را بعظمت آسمان لا جوردین رسانید.

آدمی لا اله الا الله گفت و آن نفی عین اثبات گشت و وحدت را شکوفان نمود. حال دیگر موقع آن است که آن محبوب و آن دوست واقعی گوش ما را بگیرند و ستوی چشمه سار ابدیت بکشند و بگویند: دهان از آن سخنان بیفاده و تصنعی و مجازی بشوید و بیائید، اما آنچه را که از مردم غوطه ور در جهل پوشیده ایم آشکار مسازید.

اگر هم بخواهی آن رازهای نهانی را بازگو کنی، بازگو کن، ولی آشکار نخواهد گشت و گناه نیست آشکار کردنش دامنگیر تو خواهد بود. بلی، من اکنون پریشان گوئی ها میکنم و گوینده و شنونده خودم هستم.

حالا بگو، آری -

صورت درویش و نقش گنج گو رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمه رحمت بر آنان حرام شده و جام جام از زهر کشنده میآشامند . نابخر دان
دامن ها از خاک پر کرده میبرند تا منبع چشمه های پیوسته به دریا های بیکران را ببندند
و با این خاک های نیک و بد که ساخته های مغز خودشان میباشد ، جلوجریان دریا های
حکمت و مشیت الهی را بگیرند .

آن چشمه سارها وقتی که دامن های پر از خاک شما را دیدند ، برای دلخوشی
شما ، بشما میگویند : بلی ، ما با این خاک ها بسته میشویم !
ای بینوایان ، بدانید که ما به ابدیت پیوسته ایم .
آیا این مردم را می بینید ؟ چه گویم در حق اینان ؟ -

قوم معکوس اند اندر مشتها خاک خوار و آب را کرده رها
این مردم خاک زاده خاک پرست ، طبیعتی ضد طبیعت پیامبران را برگزیده
واژدهای نفس و طبیعت را تکیه گاه خود قرار داده اند . آیا چشم بندی این مردم را
میدانی که چگونه چشم بندی می کنند؟ آیا میدانی که دیده از چه بسته و بر کدامین بدل
گشوده ای ؟ بدانکه پس از بستن چشم از حقیقت و بازکردن آن بهر چیزی که در دیدگاه
تو قرار گرفته است ، بشس البدل خواهد بود ، نه تنها جای آن حقیقت را نخواهد
گرفت ، بلکه جانشین بدی خواهد بود .

با اینحال ناامید مباش ، زیرا خورشید عنایت الهی فروزان شده و آنان را که
به یأس و رکود دچار شده اند ، دریافته است .

خورشید عنایت الهی کارهای بس بی نظیر انجام داده و درعین کفران توبه و
باز گشت را نصیب بنده فرموده است .

خداوند بخشایشگر ما از این بدبختی ها که انسان ها را در خود فرو برده است ،
صدها چشمه مهر و دادش را منفجر ساخته و بجریان انداخته است . او همان خدائی
است که -

غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار و ز کف معسر برویاند یسار
ریک را برای حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام آرد میکند و کوه را با داود
علیه السلام هم صدا مینماید، تا آنجا که -
کوه با وحشت در آن ابر ظلم برگشاید بانگ چنگ و زیر ویم
بر خیزای داود گوشه گیر از مردم، پاداش آنچه را که از دست داده‌ای،
از ما بگیر.

انابت طالب و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش ای دانای راز
دیو حرص و آرزو مستعجل نکسی
من ز دیگی لقمه ای نندوختم
خود نگفتم چون در این ناموقتم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
آن گره کاو زده ام او بکشایدش
گرچه آسائت نمود اینسان سخن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرقه شدم بار دیگر
کوهنر، کومن، کجا دل مستوی!
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
خود نه من میمانم و نه آن هنر
تا سحر جمله شب آن شاه علی
کو بلی گو؟ جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس زمعه آن نهنگ
خلق چون یونس مسیح آمدند
هر یکی گوید بهنگام سحر
کای کریمی کاندرا آن لیل وحش
چشم نیز و گوش تازه و تن سبک

از پی این گنج کردم یاوه ناز
بی تائنی جست وئی آهستگی
کف سیه کردم دهان را سوختم
زان گره زن این گره راحل کنم
هین مخااژ گمان ای یاوه گو
مهره کاو انداخت او بر بایدهش
کی بود آسان رموز من لدن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعا کردن بدم هم بی هنر
این همه از عکس تست این هم توئی
همچو کشتی غرقه میگردد در آب
تن چو مرداری فتاده بی خبر
خود همی گوید الست و خود بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از پیام ظلمت شب بر کشد
آن نهنگ آن خورده ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر این ظلمات پر راحت شدند
چوی زبطن حوت شب آید بدر
گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
از شب همچون نهنگ ذوالعقب

از مقامات وحش رو زین سپس
 موسی آن را ناردید و نور بود
 ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ای
 بعد از این ما دیده خواهیم از توبس
 ساحران را چشم چون دست از عما
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 لیک حق بی پرده‌ای اصحاب را
 با کفش نا مستحق و مستحق
 در عدم ما مستحقان کی بدیم
 در عدم ما را چه استحقاق بود
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاک ما را ثنیا پالیز کن
 این دعا تو امر کردی زابتدا
 چون دعایمان امر کردی ای عجب
 شب شکسته کشتی فهم و حواس
 برده در دریای حیرت ایندم
 آن یکی را کرده پر نور و جلال
 گریخویشم هیچ رای و فن بدی
 شب نرفتی هوش بی فرمان من
 بود می آگه ز منزل های جان
 چون کفم زین حل و عقد او نهیست
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 این الف وین میم ام بود ماست

هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
 زنگشتی دیدیم شب را حور بود
 دیده تیزی گشتی بگزیده‌ای
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
 در گشاد و برد تا صدر سرا
 معتقان رحمتند از بند رق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 تا چنین عقلی و جانی رو نمود
 ای بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را باردیگر چیز کن
 وره خاکی را چه زهره این لدا
 این دعای خویش را کن مستجاب
 بی امیدی مانده بی خوف و نه باس
 تا ز چه فن پر کند بفرستم
 وین دگر را کرده پروم و خیال
 رای و تدبیرم بحکم من بدی
 زیر دام من بدی مرغان من
 وقت خواب و بیهوشی و امتحان
 ای عجب این معجبی من ز چیست؟!
 باز زبیل دعا برداشتم
 جز دلی و ان تنگر از چشم میم
 میم ام تنگست الف زان تر گداست

این الف چیزی ندارد غافلست	میم دلتنگ آن زمان عاقلست
در زمان بیهوشی خود هیچ من	در زمان هوش اندر پیچ من
پیچ دیگر بر چنین پیچی منه	نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا	چون زوهم دار هست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن	رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم	بردر تو چون که دیده نیستم
ز اب دیده بنده بی دیده را	سبزه ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماید آب آبم ده زعین	همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق	باچنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریش	من نهی دست قضا و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود	اشک من باید که صد جی خون بود
قطره ای زان زین دو صد جی خون به است	که بدان یک قطره جن و انس رست
چون که باران جست آن روضه بهشت	چون بجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود	دست از آن نان می بیاید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن	ز اب دیده نان خود راپخته کن

آیه

« فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ . لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ »
 (اگر یونس در شکم ماهی از تسبیح کنندگان نبود ، تا روزی که مردم برای
 رستاخیز برانگیخته خواهند شد . در شکم ماهی در میماند .)
 « هَالُوا لَنْ نُؤْمِرَكَ عَلَىٰ مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرْنَا فَاقْضِ مَا أَنْتَ

قاضی ۱۰۰۰

[ساحران فرعونی (گفتند: ما ترا باین آیات روشن و آنچه که از خدای آفریننده ما، بمارسیده است، مقدم نخواهیم داشت، هر کاری که میخواهی درباره ما انجام بده)

و قَلَمًا أَقَاهَا نُودِي يَا مُوسَى إِنِّي أَتَارِكُكَ . . . ۲۰

موسی که بسراغ آتش رفته بود، وقتی بآن جایگاه رسیدندائی شنید که میگوید: ای موسی، منم پروردگار تو .

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص): اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِيْ عَيْنَيْنِ هُمَا لَتَتِيَنَ كَشْفِيَانِ الْقَلْبِ بِلُحُوفِ الدَّمْعِ مِنْ خَشْيَتِكَ قَبْلَ اَنْ تَكُوْنَ الدُّمُوعُ دَمًا وَ الْاَضْرَاسُ جَمْرًا ۳

(از پیامبر اکرم ﷺ: خداوندا، دوچشم اشکبار برای من عنایت فرما تا با ریختن اشک قلب مرا از خشیت تو بهبودی بخشند، پیش از آنکه اشک دیدگان بخون تبدیل شوند و دندانها به پاره های آتش .)

۱- طه آیه ۷۲ .

۲- طه آیه ۱۰ .

۳- نهایه - ابن اثیر ج ۴ ص ۲۵۰

از مقامات وحش روزین سپس
هیچ تگریزیم ما با چون توکس
موسی آن را ناردید و نور بود
ز تگنی دیدیم شب را حور بود
ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ای
دیده تیزی گشی بگزیده‌ای
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

هراسی از آن نداشته باشیم که تاریکی‌ها و رویداد های فریبا و ابهام انگیز پیرامون
زندگانی ما را فرا گرفته است ، از آن بترسیم که بینائی خود را هم دستخوش آن تاریکی‌ها
بسازیم و قدرت عبور از سنگلاخ های تاریك و چمنزارهای فریبا را از دست بدهیم

توقف نکنید و راه بیافتید ، و سر به عقب هم برنگردانید که رویدادها پس از
گریز از سلطه اراده آدمی بزرگ و با قیافه هولناك تر جلوه مینماید .

خیلی زیاد هم به آینده های بسیار دور نیاندیشید که چند حادثه و حقیقت
امروزی نمیتواند واقعیات آینده دور را بشما روشن و قابل درك و تسلط بسازد .
تاریکی رویداد های زندگی را بهانه ای برای ایستادن در مجرای پرشتاب
زندگی قرار ندهید ، اگر در این مجرای تیز رو بایستید ، هر يك از امواج تند و برنده
قسمتی از موجودیت شما را گرفته و براه خود ادامه خواهد داد ، تا بخواهید بخود
بیائید و به بینید چه دارید و چه ندارید ، چیزی از شما نمانده است که به بررسی اش
بیارزد .

میگوئید : کجا بروم ؟ تاریك است ، چشمم نمی بیند ؟
و میگوئید : در گرداب مرگزا افتاده ام ، مرگ و سقوطم قطعی است ، برای
چه دست و پا بزنم ؟!

و میگوئید . روزگار سروکارم را با خس و خاشاک انداخته است ، کدامین آب

خوشگوار به لب تشنه من خواهد رسید؟!

و میگوئید : هر قلعه مرتفعی را زیر پا گذاشتم ، قلعه مرتفع تری پیش رویم سبز شد ، پس کجا بروم ؟!

این را هم میگویید که حلقه های زنجیرا قویای طبیعت و انسانها چنانم میفشارد که موجودیتی درخود نمی بینم ، چگونه به حرکت و تکاپو وادارم میکنی؟! بالانر از اینها میگوئید : هر دانه ای که دیدم روی دایمی افتاده بود که چشمم آن را نمیدید ، گرفتن آن دانه همان گرفتاری در دام بدبختی همان ؟!

همه اینهارا که میگوئید، درست است، حد اقل برای دلخوشی شما مجبوریم بگوئیم که شما صبیح میگوئید و انسان و طبیعت همان است که شما تفسیر می کنید . اما ، ما حق درخود می بینیم که این يك جمله را هم بشما بگوئیم :

همه این مشکلات که گفتند ، بیش از يك مشکل نیست و آن نداشتن بینائی است که همان واقعیات را که برای شما تاریك و گرداب و خس و خاشاك و قلعه غیر قابل صعود و زنجیر بردگی و دام جلوه داده است ، همان نایبنائی است که به ساده لوحان سرخوش و دل مست ، تاریکی ها را روشن و گرداب ها را چشمه سار زلال و حیات بخش و خس و خاشاك را دریای بیگرا ن . و مستهلك کننده نیرو را قلعه های مرتفع و زنجیرهای بردگی را عامل آزادی مطلق نمایش میدهد . حقیقت اینست که بیش از يك مشکل وجود ندارد و آن اینست که دیده بینائی در ما وجود ندارد که زندگی ما را از این ابهام دردناك نجات بدهد .

اگر ما متوجه میشدیم که اندازه بینائی طبیعی ما چیست و چه مقدار با واقعیات جهان میتواند تماس پیدا کند ، توقع اینكه ما باید همه چیز را بدانیم ، ما را بیمار و بد دل نمیکرد . همچنین اگر میدانستیم که نیروی تصرف و سلطه ما بر جهان خارجی چه اندازه ای دارد ، بیش از آن نیرو و کمتر از آن را توقع و انتظار نمیداشتیم و دوطرف احساس ناتوانی مطلق و توانائی مطلق ما را نابود نمیساخت ... ما باید بدانیم که -

خانمانسوز ترین درد ما مربوط به جهان بیرونی عینی نیست ، بلکه این
درد مربوط به درون ما است

اجازه بدهید در توضیح این مطلب مقداری بیشتر دقت کنیم . ما می بینیم
که چنانکه در بالا گفتیم : حوادث و رویداد های جهان بیرونی با قطع نظر از خواص
و عوامل معینی که دارند ، از نظر موافقت و مخالفت با زندگی و آرمان های انسانی
بهیچ وجه يك جهتی و خشك نیستند ، زیرا چنانکه محسوس می بینیم : يك حادثه
معین به يك نفر یا يك گروه و جامعه مزیت دانه ای دارد و بدیگری و خامت دام
مرگ بار . حادثه ای يك فرد یا گروه و جامعه گرداب مهلك مینماید بدیگری
عامل محرك به پیش ...

آیا عالی تر و مقدس تر از دانش و نیرو های طبیعی چیزی سراغ دارید ؟ با
این حال همین دانش و نیرو برای بعضی وسیله زندگی ایده آل است ، برای بعضی دیگر
وسیله مرگ و بدبختی : پس چاره ای نداریم جز اینکه مانع درون ساخته شده
انسان ها را مطرح کنیم و به بینیم این درون چگونه ساخته شده است و چه می بیند ؟
برای توضیح این مطلب جملات بسیار مفیدی را از واسیلی کاندینسکی برای شما
میاوریم ، شما با دقت در این عبارات تصدیق خواهید کرد که حقایق و نمود های جهان
چه تاریك و چه روشن ، خواه هموار و خواه وحشت ناك و خواه آرامش بخش ، دارای هویت
و تأثیر محدود است ، این انسان است که آن امور را در درون خود معنی و توجیه
خواهد کرد ، و در موجودیت خود دخالت خواهد داد . او میگوید :

« بالمس کردن یخ ، جز يك تأثیر پذیری سرد فیزیکی نمیتوان داشت . بمحض
اینکه انگشت باز گرم شد ، تأثیر پذیری فراموش شده است .

بمحض اینکه چشم دیگر رنگ را نمی بیند کنش فیزیکی خمیره رنگ
متوقف میشود . تأثیر پذیری سردی یخ ، وقتی که به ژرفی نفوذ میکند ، احساس های
دیگری بیش از پیش انسان هایی را بیدار مینماید و میتواند رشته ای کامل از عوارض

فیزیکی [گوئی آن عوارض حقیقت برون ذاتی است که در درون آدمی تأثر می بخشد] برآمیاندازد. برای احساس رویه‌ای رنگ و گسترش آن نیز همینطور میباشد. روی یک حساسیت میانه، جسم‌های خودمانی کنشی رویه‌ای دارند، در صورتیکه آن‌هایی را که برای نخستین بار می بینیم، آن‌ا بر روی ما احساسی ژرف میگذارد.

این چنین است کودک که برای او هر جسم چیز نوی است، واقعیت جهان را میآزماید. نور او را بسوی خود میکشد، او میخواهد آن را بدست آورد و انگشتان خود را میسوزاند. از این پس او برای شعله بیمی و احترامی خواهد گذشت.

او خواهد دانست که نور تنها آزارکننده نیست، بلکه او تاریکی را می‌راند و روز را بلندتر میکند، که او میتواند گرم کند، بیزد، و گاهی نمایشی مشغول کننده بوجود آورد، پس از این تجربه او بانور آشنا خواهد شد و آنچه از آن میداند در مغز او ثبت خواهد گشت.

اکنون شدت علاقمندی کم میشود و ناپدید میگردد. نمایش شعله باز علیه بی تفاوتی مبارزه میکند، لیکن محسوسانه جذابیت خود را از دست میدهد. کم کم جهان سرخور میشود.

این چنین است که به دانستن اینکه درختان سایه میدهند که اسبان تند میروند که اوتومبیل‌ها باز هم تندتر می‌چرخند، که سگ‌ها گاز میگیرند که ماه دور است، که بشری که در آینه دیده میشود، ظاهری بیش نیست میانهجامد. بتدریج که بشر خود را بسط میدهد و کامل میکند، دایره خصائص مشخصه‌ای که او از شناختن موجودات و چیزها یاد میگیرد. بزرگتر میشود. موجودات و چیزها مفهوم میگیرند که بالاخره به طنین درونی منجر میگردد.^۱

ما هرگز نمیگوئیم که خواص و لوازم حقایق و رویداد های برون ذاتی در ساختن انسان که بجهان خواهد نگریست و با جهان ارتباط برقرار خواهد کرد،

۱ - روحانیت در هنر و در نقاشی بویژه. واسیلی کاندینسکی ترجمه آقای آیه‌اللهی

اثری ندارد .

آنچه که میگوئیم : اینست که انسان در مجرای تاریخ و محیط و معلومات پیشین و تجربیدی ، درون مخصوصی برای خود میسازد ، در این سازندگی از دلووع عناصر درونی و برونی بهره برداری میکنند .

این دلووع عناصر در مقابل من برتر او (نه باصطلاح فروید بلکه بمعنای مجموعه خصوصیتی که در مافوق اراده و اختیار است .) تقسیم به موقت و پایدار و سطحی و نافذ و خوشایند و بد آیند میگردند و هر يك معنا و ارزش مخصوصی بخود میگیرند . اشخاص در این تکاپوی حیاتی به گروه های بسیار مختلف تقسیم میشوند . این تقسیم نه مربوط خاصیت اشیاء است که برای همگان مشترك است [زیرا آب برای همه اشخاص ، یا حداقل به میلیونها و میلیاردها اشخاص که از نظر برداشت های درونی مختلف و متضادند ، از اکسیژن و هیدروژن ترکیب یافته و میتواند تشنگی را برطرف کند و با ریزش روی خاك ، آن را گل مینماید] ، و نه مربوط به غرایز و اصول روانی مشترك انسانها است ، زیرا غرایز طبیعی و اصول روانی از نظر اتحاد در هویت تفاوتی بامیعان و سایر خواص آب ندارد ، و بهمین جهت است که میتوان با عینك علمی روی قوانین کلی در آن امور مطالعه و بررسی کرد بلکه تقسیم شدن انسانها مربوط به آن من برتر است که حتی اجزاء يك خانواده را که از همه جهات در فضای مشترك زندگی میکنند از یکدیگر جدا میسازد ، یکی را عاقلترین فرد و دیگری را احمق ترین انسان ها مینماید ، آنچنانکه یکی را در نهایت زیبایی میسازد .

توصیه مربیان الهی در باره درون سازی که مهمترین عناصرش از اختیار و تصرف انسانها خارج است ، اینست که بشر بایستی باضافه تلاش های طبیعی خود برای تحصیل بهترین راه برای زندگی در عرصه طبیعت ، عامل ماورای طبیعی را منظور بدارد و بداند که آن آفریننده مطلق که عناصر غیر اختیاری من را چه بطور مستقیم و چه بطور غیر مستقیم می تواند چنان توجیه کند که انسان بتواند دام

را ببینند ودانه‌ها را تشخیص بدهد ، یا بعبارت دیگر دام‌ها در مقابل عناصر هن او، خاصیت دانه پیدا کنند .

تاریکی‌ها با روشنائی‌های درون قابل هضم باشد . گرداب‌ها پیش از آنکه سر راه زندگی را بگیرد و پیش از آنکه بنزدیکی موجودیت طبیعی آدمی برسند و نابودش کنند ، چهره واقعی خود را نشان بدهند و انسان بتواند راه دیگری را که از گرداب دور است در پیش بگیرد و در آن هنگام هم که گرداب از دور دیده نشود ، یا قدرت انتخاب راه دیگر در بین نباشد ، با آغوش باز به استقبالش برود و بداند که همین گرداب در موقعی که برای او تماشاگر لذت آور و یا عامل محرک بود ، باز گرداب بود نه چیز دیگر . امروز هم که او را در کام خود فرو میبرد ، باز گرداب است نه چیز دیگر .

آنچه که مقتضای دیده‌وری او است ، اینست که بداند هن با تمام قدرت‌ها و بینش‌هایی که دارد ، در حیطه سلطه يك موجود برین و جزئی از نقشه کلی حساب شده عالم هستی است .

این جزء نقشه که روزی گرداب مهلك او را خندانده بود ، امروز هم با توجه به نقشه کلی حساب شده باید او را بخنداند .

این خنده‌های والا در چهره پیامبران و اولیاء الله و حتی جهان بینان خردمند مانند ابی‌کتک (فیلسوف رم) هم بفرآوانی دیده‌ایم . پس به بینیم در این جهان هستی از خدای هستی برای هن چه میخواهیم ؟

ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ای
دیده تیزی گشی بگزیده‌ای
خداوندا ،

بعد از این مادیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاك و خس

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای حیرت ایزدم
تا ز چه فن پرکند بفرستدم
آن یکی را کرده پرنور و جلال
وین دگر را کرده پروهم و خیال

بامدادان که از سفر خواب به وطن بیداری برمیگردید، نخست چمدان
خود را باز کنید و به بینید چه ره آوردی را با خود آورده اید؟

دانش های بشری خواب و بیداری و ماهیت و خواص آنها را هم مانند سایر
موضوعات برای ما تفسیر میکنند و توضیح میدهند و حقایق قابل توجهی را در اختیار
ما میگذارند .

ولی هرگز دیده نشده است که متفکران صاحب نظری ما را باین مسئله متوجه
بسازند که بامدادان سر برداشتن از خواب شبانگاهی را ناچیز و يك پدیده عادی
نیانگارید . صبحگاه خود را مانند روز گذشته تلقی نکنید . شما شب گذشته در قلمرو
دیگری بسر برده اید که با سطح نگری های خود نامی جز آسایش خستگی های
روزانه بر آن ننهاده اید .

شب گذشته کشورهای سه قلمرو خود آگاه و ناخود آگاه و نیمه آگاه مرزهای
خود را برداشته و پروانه عبور بیکدیگر را لغو کرده بودند .

يك واحد از قلمرو ناخود آگاه که در ساعت هفت و نیم صبح روز دو شنبه
فروردین ماه ۱۳۱۰ که شما دوساله بودید، در آن قلمرو و بگوشه ای از ضمیر شما خزیده
بود، دیشب دو ساعت از خواب گذشته، بدون گذرنامه و مواجه شدن با مأمورین
اجرا و غیر ذالک، به کشور نیمه آگاه وارد شده با چند واحد دیگر که برای
ورود در قلمرو خود آگاه شوری بسر داشتند و شرط بندی میکردند، روانه ضمیر
خود آگاه گشته است .

و بالعکس نقل و انتقالات و تجزیه و ترکیب های متنوعی در محتویات سه قلمرو فوق انجام گرفته است .

این چه پدیده ایست ؟ آیا میتوان این پدیده شکفت انگیز را با اصول علمی و قابل درك مورد تحقیق قرار داده و برای بهره برداری انسان ها آماده ساخت ؟ از طرف دیگر آیا رُباهایی که بطور خیلی فراوان رویدادهای آینده را نشان داده اند، نمیتواند يك بعد دیگری بر چند بعد انسان بیافزاید ؟ نکند ماهر بامداد يك انسان تازه ای هستیم در زمینه موجودیت پیشین خود .

تفسیر ابیات

آن فقیر گنج طلب بمناجات با خدا پرداخت و گفت : ای خدای من ، ای دانای همه رازها ، من برای پیدا کردن گنج یاوه تازی ها کردم و گول شیطان حرص و آز را خوردم که مرا بدون شکیبائی و آرامی به شتاب و دویدن وا داشت . من از دیک روزگاران لقمه ای نیندو ختم و نصیبی جز سیاه کردن دست و سوزاندن دهان برداشتم . هیچ با خویشتن نگفتم : حالا که من درباره این گنج روشنائی و یقین ندارم باید، گشودن این گره را از آن گره زن و گره گشا بخواهم . برو گره گفتار حق را با گفتار خود حق باز و تفسیر کن ، ای یاوه گو، دست از آن همه ژاژ خائی ها و بیپوده گوئی ها بردار . و یقینا بدان -

آن گره کلوزد هم او بگشایدش مهره کاو انداخت او بر بایدش
این سخن را که آسان مینماید ، باین آسانی ها هم تلقی مکن ، این گونه سخنان از رموز معارف لدنی است .

فقیر در مناجاتش میگوید : پروردگارا ، از این شتاب ساده لوحانه توبه کردم ، حال که در های مطلوبم را برویم تو بسته ای ، هم تو با دست عنایت ربانیت در های مطلوبم را بگشا .

من بار دیگر بر میگردم و همان خرقة همیشگی را میپوشم و دست بدعا

و مناجات بر میدارم ، زیرا می بینم : که من حتی در دعا کردن هم هنری نداشته و از روی نادانی دست به نیایش برداشته بودم . اصلاً هنر کو ؟ من چیستم ؟ آن دل معتدل پرفروغ کجا است ؟ این هنر و من و دل ، همه و همه انعکاسی از انوار الهی تست . من بالعیان می بینم : -

هر شبی ندیبر و فرهنگم بخواب همچو کشتی غرقه میگرد در آب
نه من میماند و نه هنر من ، بدن هم در گوشه ای مانند لاشه مردار بیخبر افتاده است . ساده لوحان گمان میکنند که شبانگاه که مردم بخواب رفتند ، دیگر کسی بذکر خداوندی و بلی گفتن به الست اومشغول نیست ، این نابخردان نمیدانند که تمام لحظات جهان هستی چه موجوداتش بیدار باشند و چه در خوابهای عمیق ، موجودیت آنان بی اختیار بلی به الست الهی میگوید . آری شباً هنگام همه میگویند :

کو بلی گو ؟ جمله را سیلاب برد یا نهنگی خورد کل را کرد و مرزد
تا آنگاه که بامدادان ، تیغ گوهر دار خود را از نیام تاریکی شب برکشد و آفتاب جهان آرا مسافت شب را در نوردد و نهنگ خواب که همه افکار و خیالات و سخن ها و اراده های انسانها را خورده بود برگرداند .

آری ، صبحگاهان مانند حضرت یونس علیه السلام از درون نهنگ شب بیرون میآئیم و بار دیگر در جهان بو و رنگ درمی غلطیم .

مردم در ظلمات شبانگاهی ، آنگاه که بخواب عمیق فرو رفته اند ، ناخود آگاه مانند یونس علیه السلام در حال تسبیح و ذکر خداوندی بسر میبرند و راحت میشوند و هنگامیکه از شکم ماهی شب بیرون آمدند ، بامدادان میگویند : -

کای کریمی کاندران لیل وحش گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
آری از بطن ظلمانی شب بدر آمده و می بینند :

چشم تیز و گوش تازه تن سبک از شب همچون نهنگ ذوالعقب
میگویند : خداوندا ، ما از آن تاریکی های وحشت بار که مارا بی اختیار

در دیدگاه انس با تو قرار می‌دهد، نخواهم گریخت. ما موسی را شنیده ایم که از دور آتشی دید و وقتی که بنزدیکی آن رفت، با نور پرفروغ ربانی نور و پرو گشت -

همچو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجه او شد جمال باغبان
رفت موسی کاشی آرد بدست	آتشی دید او که از آتش برست

ما شب تاریک و سیاه را چون زنگی سیاه دیدیم و در حقیقت حور زیبا و سفید روئی بوده که آب حیات ابدی ما را در لبانش داشته است.

کریم، رحیم، بخشایشگر، مادیکر پس از این گول رنگ‌ها و صورت‌ها را نخواهیم خورد. بلکه -

بعد از این ما دیده خواهیم از توبس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس در آن هنگام که ساحران فرعون از کوری و خیرگی در رنگ‌های فرعون رها گشتند، دست و پا از دست دادند و خود را دریافتند، کف می‌زدند و پا می‌کوبیدند و -

مطر بان‌شان در درون دف می‌زدند بحر را در شورشان کف می‌زدند این اسباب و علل ظاهری چشم‌بندهایی هستند که همه را می‌لرزاند، اینان که خود را بر اسباب ظاهری چنین می‌بازند، از اصحاب حق و حقیقت نیستند.

اگر درست می‌نگریستند، میدیدند که حق جل و علا درها بروی یاران خود میکشاید و آنان را تا صدر بارگاه الهی اش رهنمون می‌کرد. با دست عنایت و رحمتش مستحق و نامستحق را از بند بردگی آزاد می‌کردند. شما می‌گویید: چطور؟ مگر کسی بی‌استحقاق هم میتواند عظمتی را نائل شود! می‌گویم: درست بیاندیشید:

در عدم ما مستحقان کی بدیم که بر این جان و بر این دانش زدیم؟!

مگر در خلا محض نیستی استحقاق و استعدادی وجود داشت که ما با سابقه
آن استحقاق و استعداد این عقل دانش و جان با عظمت را حیازت کردیم ؟
ای خدا ، -

ای بکرده یار هر اغیار را ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثابیا پالیز کن هیچ نی را بار دیگر چیز کن
تو بودی که نخست این مقام والای شایستگی رویاروی تو قرار گرفتن و با
تو به نیایش پرداختن را به ماعنایت فرمودی ، و گر نه خاک جامد لا شعور کجا و رویاروی
تو قرار گرفتن و خود را بانو در تماس نهادن کجا ؟ ! تو ای خداوند کریم که بما
دستور دعا کردن فرموده ای ، خود نیز مقرون اجابتش فرما .

بار دیگر نظری به شب اسرار آمیز میاندازم ، می بینم : کشتی نیرومند فهم
و حواس و امید و خوف همه و همه در دریای ظلمانی شب می شکند . و در دریای تاریک
حیرت فرو میرود ، تا با کدامین فن وجودم را پر کنند و بار دیگر بجهان بیداری
پر از رنگ و بو برگردانند . -

آن یکی را کرده پر نور و جلال وین دگر را کرده پرو هم خیال
اگر رأی و فن و اختیار شتون هستی ام را در دست داشتم ، نمی گذاشتم شب
هنکام در موقع خواب ، هوش من بی دستور من از سرم برود و نمی گذاشتم پرندگان
فضای درونم بی اجازه و فرمان من ، از دام وجود من رها شده و در مآورای فضای درونم
بیرواز در آیند یا بیارامند و نیز نمیتوانستم در حالات خواب و بیهوشی و آزمایش ها
از منازل گونه گون جان مطلع باشم .. شکفتا ، -

چون کفم زین حل و عقد او نهی است ای عجب این معجبی من ز چیست !
آری ، دیده هارا نادیده انگاشتم و بار دیگر زنبیل دعا بدست گرفتم که -
ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه
دمبدم وابسته دام نویم هر یکی گربازو سیمرغی شویم
من آن حرف الفم که چیزی ندارد ، مگر دلی که از چشم میم هم تفکتر

است . اینست امّ (اصل) وجود من که از وجود الف وار نا چیز و از دل میم وار تنگ چشم ترکیب یافته است . الف مجموعه هستی من سر تا پا غفلت و غفلت زا است . میم هستی من که دل است ، همان وسیله آگاهی من است که بسیار تنگ چشم است . در آن هنگام که دنگ و بیهوش میگردم ، هستی ام مبدل به هیچ میشود و وقتی هم که به عالم هشیاری گام می نهم ، در پیچاپیچ خیالات و اندیشه های بازیگرانه سردرگم میشوم . ای انسان بینوا ، --

هیچ دیگر بر چنین پیچی منه نام دولت بر چنین هیچی منه
من که چیزی ندارم تا حال را بهبودی ببخشد ، زیرا توهمات هستی ، مشقت ورنج بیشماری را نصیم نموده است . خداوند ،

ور ندارم هم تو دارائیم کن رنج دیدم ، راحت افزائیم کن
حال که حقایق را ندیدم ، اجازه فرما در پیشگاه تو در آب دیدگان برهنه و عریان بایستم و دیده بر رحمت بردوزم . اگر در دیدگانم آبی نماند ، مانند دیدگان پیامبر از لطف و کرمیت پر آب و اشکبارم فرما . من چگونه از ریزش اشک ، صورت و ریشم را لاغر نکنم ، با اینکه در مقابل قضا نهی دست و کاسه لیبی بیش نیستم . چشمی که علاقه به اشکریزی دارد ، سزا است که صد جیحون اشک از آن روانه گردد . چنان اشکی که هر قطره ای از آن بهتر از صدها جیحون است که موجب رهایی جن و انس است . آن روضه رضوان که باران اشک مقدس را میجوید ، دیگر دنبال آب شور نخواهد رفت . از من بشنو --

ای اخی دست از دعا کردن مدار با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود دست از آن نان می بیاید شست زود

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او که الهام آمدش
گفت گفتم بر کمان نیری بنه
من نگفتم کاین کمان را سخت کش
از فضولی تو کمان افراستی
ترك این سخته کمائی رو بگو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب
آنچه حقست اقرب از جبل الورد
ای کمان و تیر را بر ساخته
هر که اودور است دور از روی او
هر که دور اندازتر او دورتر
فلسفی خود را ز اندیشه بکشت
گوید و چند آنکه افزون میدود
جاهدوا فینا بغت آن شهریار
همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
هر چه افزو تر همی جست او خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان
هر کمائی کاو گرفتی سخت تر
این مثال اندر زمانه جانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از او ستاد
آن دکان بالای استاد ای نگار
زود ویران کن دکان و باز گرد
نی چو کنعان کاو ز کبر ناشناخت

کشف شد این مشکلات از ایزدش
کی بگفتم من که اندر کش توزه
در کمان نه گفتم نه بر کشش
صنعت قوآستی برداشتی
در کمان نه تیز و پریدن مجو
زور بگذار و بزاری جو ذهب
تو فکندی تیر فکرت را بعید
صید نزدیک و تو دور انداخته
کازماید قوت بازوی او
وز چنین گنج است او مهجور تر
گو بدو کاو را سوی گنج است پشت
از مراد دل جدا تر میشود
جاهدوا عنا نکت ای بیقرار
بر فراز قلّه آن کوه رفت
سوی کُنه می شد جدا تر از مناص
هر صباحی سخت تر جستمی کمان
بودی از گنج و نشان بدبخت تر
جان نادانان برنج ارزانی است
لاجرم رفت و دکان تو گشاد
گنده و پر کژدم است و پر زمار
سوی سبزی و گلستان و آب خورد
از کُنه عاصم سفینه فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجیب	وان مراد او بیده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند	تا زشر فیلسوفی می‌دهند
خویش را عریان کن از جمله فصول	ترك خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز	زیرکی بگذار و باگولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و آرز	تا چه خواهد زیرکی را پاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شدند	ابلهان از صنع درمانع شدند
زائکه طفل خرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده در کنار

آیه

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ۱

(وما به او از رگ گردنش نزدیک‌تریم)

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا ۲

(و آنانکه در راه ما مجاهده می‌کنند، آنان را به راه‌های خود هدایت خواهیم

کرد).

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد
تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیر را بر ساخته
صيد نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دور تر
وز چنین گنج است او مهجور تر

تاکی برای خدایابی بنقطه‌ها و ابعاد مخالف سمت خدا تیر اندازی

خواهیم کرد ۱؟

سال هادل طلب جام جم از مامی کرد آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد

گهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
حافظ

کجا میرویم؟ اورا از چه و از کجا میجوئیم؟ هدف ما از این همه تیرها که در
تاریکی پر تاب میکنیم کدامین نشانه است؟ مگر عشق به تیر اندازی باخمیره جان ما
سرشته است؟ شکفتا بحال این انسان! منطقی بدست گرفته است که تمام منطق هایش را
کور و گنگ میسازد! میگوید: تیر میاندازم، تو می پرسی بکجا و بکدامین هدف؟
پاسخ میدهد، مدتی است خودم را گم کرده ام، میخواهم تیرها را بیاندازم و هر کجا که
آن تیرها میافتند، بروم و بگردم و خودم را پیدا کنم! برو پیدا کن و هر وقت پیدا
کردی ما را هم مطلع بساز!!

هیچ میدانید چرا این منطق ضد واقع، بشر را بخود جلب کرده است؟ برای اینکه
او هرگز باخویشتن سروکار نداشته است و نخواهد داشت. او اگر با خویشتن سرو
کار داشت، تیر و کمانش را برای پیدا کردن غیر خدا بکار میانداخت، نه برای پیدا
کردن خود و خدا.

درست دقت کنید، تا به بینیم: ما در کجا هستیم؟ و چه میخواهیم؟ آخر وقتی
که میگوئیم: من میخواهم، چرا متوجه نمیشویم که خواهنده منم، خواستن از
شئون من، و خواسته شده غیر از من است. بنا بر این آیا حماقتی بالاتر از این سراغ
دارید که خواستنی بی خواهنده. ناگهان از زمین سبز شود یا از آسمان بیافتد و
خواسته شده ای را بجوید؟!

مگر بدون من که خواهنده است، خواستن و خواسته شده مفهومی دارد؟!
این جملات را که ما گفتیم، نمیخواهیم اثبات کنیم که واقعاً همه مردم و در
ردیف اول آنان، روانشناسان و روانکاوان تیر و کمان بدست گرفته، میخواهند من
خود را پیدا کنند، زیرا ممکن است روانشناس و روانکاو که برای خود شناسی در
ردیف اول اند در روان امثال خود سروکار داشته و نتوانند و یا نخواهند خود را آنچنانکه

هستند یا میتوانند باشند بشناسند .

بلکه میخواهیم مثالی بر خدا جوین بزیم و بدانیم که کاری که خدا جوین در راه خدایابی انجام میدهند ، شبیه بهمین حالت خود جوئی است که خود را کنار گذاشته یا بعبارت صحیح تر خود را نردبام قرار داده و از پله های آن بالا رفته ، مشغول رها کردن تیر اند که هر کجا آن تیر بیافتد بروند و خود را از همانجا بدست آورند .

حال که این قضیه به شوخی و حماقت شبیه تر از يك قضیه انسانی است . وضع خدا جوئی چه می شود ؟ آن خدائی که خود من هانند خواستن خواهند یکی از تموجات دریای مشیت او است .

نیز مانمیکوئیم که : تیر اندازی با علم و فله برای خدایابی غلط محض است ، بلکه میکوئیم : بشر بایستی این مقدار هشیار باشد که بداند که نتیجه همه تکاپوهای علمی و فلسفی اش در راه خدایابی رسیدن به نمیدانم هایی است که جوشش حس خدا جوئی او همچنان ادامه داشته باشد و بیک می دایم اصیل برسد و تیر و کمان را کنار بگذارد و خود و خدایش را دریابد .

تفسیر ابیات

آن فقیر گنج طلب که بیهودگی هایش او را بنومیدی کشانیده بود ، از خداوند الهامی دریافت که مشکلاتش همگی گشوده شده است . آن الهام چنین گفت : من بتو گفته بودم : تیری در کمان گذار نگفته بودم که زه آن کمان را بکش و تیر را بیانداز . من نگفته بودم کمان را سخت بکش و گفته بودم : تیر در کمان گذار و بس .

توفضولی کردی و کمان کشیدی و کمانگری براه انداختی ؟ ! تو دست از این سخت کمان کشیدن ها بردار و برو تیر در کمان گذار و تیر را پرتاب مکن . هر کجا که تیر افتاد همانجا را کاوش کن ، وزور و نیرو را کنار بگذار و طلارا با آزادی جستجو کن . مگر حق جل و علا نزدیکتر از رگ گردن آدمی به آدم نیست ، پس چرا تیر اندیشه هارا به دور میافکنی ؟ ! آخر - .

ای کمان و تیر را بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هر کس که از خدا و روی خدا دور است ، تیر اندازی های او برای ورزش و
آزمایش زور بازوی اوست ، لذا هر کس که در تیر اندازی نیرومندتر است و تیرش
را به دورترین مسافت ها می اندازد ، او از محبوب مطلق دورتر و مهجورتر خواهد
بود. بآن فلسفه باف تیر انداز بگو: که با این همه تلاش که در تیر اندازی حرفه ای خود را
خسته و نابود می کنی، بدان و یقیناً بدان که نخست پشت به گنج کرده و سپس تیر اندازی ها
براه انداخته ای!! نیز به او بگو: هر چه که بیشتر می دوی، در حقیقت از خواسته دلت دورتر
می گردی .

خدای مافر موده است: برای رسیدن به لقای ما مجاهدت بورزید، نه برای دور شدن
از ما . حال تو چنان حال کنعان پسر نوح است که از همراهی با نوح سرباز زد و
به قلّه کوه رفت ، لذا -

هر چه افزونتر می جست او خلاص سوی کُنه می شد جدائش از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت تر جستی کمان
این مثال که گفتم ، در زمانه مثال جان ها است ، یعنی جانی وجود دارد که با تیر
و کمان بازی عمر خود را برای پیدا کردن نزدیکترین حقیقت بخود ، بیهوده تلف
نمیکنند و جان دیگری هم وجود دارد که همه عمر با تیر اندازی ها، خود را ارزانی
رنج و شکنجه نموده است ، زیرا جاهل از استاد و مرشد احساس تنگ می کند و
میرود و دکان مستقل و نوباز میکند ، دکانی که بالای دکان استاد قرار گرفته ،
گندیده و پراز کثرم و مار است . معطل مباش ، فوراً درد کانت را ببند و بسوی سبزه
و گلستان و چشمه سار برگرد . مانند کنعان مباش که از جهل و نخوتش ، کوه را
نکهدارنده خویش ساخت . این نابخرد بوسیله دانش تیر اندازی که داشت ، حجابی
بدیدگان خود کشید و نمیدانست که مقصود او در جیب و گریبانش بود ، بدینسان -
ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته ره را چو غول راهزن
اینکه فرموده است : اکثر بهشتیان مردمان ساده دل اند ، برای اینست که

از شرور تارهای عنکبوتی فیلسوف مآبان در امان بوده‌اند . بروید خود را از جمله
فصول فلسفه بافی ها و دانش بارگی ها برهنه کنید و خود را کنار بگذارید، تا رحمت
الهی بر شما فرود آید . خداوند ما دل شکسته و نیازمند می‌خواهد ، در صورتیکه -

زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار و باگولی بساز

زیرکی دامی برای سودبری و طمع و آزاست ، آدم پاکباز سروکاری با چنین
زیرکی ها ندارد . یکی دیگر از شئون زیرکان اینست که تنها به خود صنعت و
مصنوع می‌نگرند و قانع میشوند ، در صورتیکه صافدلان با دیدن صنع الهی بسوی
صانع رهسپار میشوند . مانند کودک خردسال که مادرش دست و پای او است .



داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند
ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

يك حكایت بشنو اینجا ای پسر	تا نکردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	همراهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همراه آمد مؤمنی	چون خرد با نفس و با اهریمنی
مرغزی و رازی افتد در سفر	همراه و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغز و باز	جفت شد در حبس پاك و بی نماز
کرده منزل شب يك موضع بهم	مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و شکرف	روزها باهم زسرما و زبرف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند	بگسلند و هریکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد	جمع مرغان هریکی سوئی پرد
پرگشاده هریکی بر شوق زیاد	در هوای جنس خود سوی معاد
پرگشاده هر دمی با اشك و آه	ليك پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند باد	سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آن طرف کش بود اشك و سوز و آه	چونکه فرصت یافت آنسو کوفت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجا جمع آمدند اندر بدن؟
آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هریک بسته طرف	اندر این منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جهود هر جماد	درشتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوه گردد گاه ريك و گاه یشم
در گداز آید جمادات گران	چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همراه منزلی	هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب	محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوائی غسل
 الکیاسه والادب لاهل المدر
 الضیافه للغریب و القرى
 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
 کل یوم فی القرى وفد جدید
 تخمه بودند آن دو بیگانه زخور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 صبر گیریم از خور امشب تن ز نیم
 گفت مؤمن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت گری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
 گفت قسام او بود کاه خویش را
 ملک حق و جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم برسکان
 این اسد غالب شدی هم بر بقور
 قصد شان آن کان مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او بتسلیم و رضا
 پس بختند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هریکی
 یک زمانی هریکی آورد روی
 مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ

برد آن که در ثوابش بود امل
 الضیافه و القرى لاهل الوبر
 اودع الرحمن فی اهل القرى
 ماله غیر الاله من مغیث
 مالهم ثم سوی الله المجید
 بود صائم روز آن مؤمن مکر
 بود مؤمن مانده در جوع شدید
 امشبان بنهیم و فردا میخوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو اینست تا تنها خوری
 چون خلاف افتادمان قسمت کنیم
 و آنکه خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و برخدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بدرگان
 گر نبودی نوبت آن کاه زور
 شب براو در بینوائی بگذرد
 گفت سمعا طاعتا اصحابنا
 بامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جوی
 جمله را روسوی آن سلطان الخ

مؤمن و ترسا جهود و نيك و بد
 بلکه سنگ و خاك و كوه و آب را
 این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا كه هر يك خواب خویش
 هر كه خوابش به بود حلوا خورد
 آنكه اندر عقل بالاتر رود
 فایق آید جان پرافوار او
 عاقلان را چون بقا آمد ابد
 پس جهود آورد آنچه دیده بود
 گفت در ره موسی ام آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا كوه طور
 هر سه سایه محو شد زان آفتاب
 نور دیگر از دل آن نور رست
 هم من و هم موسی و هم كوه طور
 بعد از آن دیدم كه كه سه شاخ شد
 وصف هیبت چون تجلی زد بر او
 زان یکی شاخی كه آمد سوی یم
 آندگر شاخش فرو شد در زمین
 كه شفای جمله رنجوران شد آب
 و اندگر شاخ سنی پرآید زود
 باز از آن صعقه چو با خود آمدم
 ليك زیر پای موسی همچو یخ
 باز من هموار شد كوه از نهیب
 باز با خود آمدم زان انتشار

جملگان را هست روسوی احد
 هست واگشت نهانی با خدا
 روبهم کردند آن دم یار وار
 آنچه دید اودوش گو آرد به پیش
 قسم هر مفضول را فاضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیمار او
 پس بمعنی این جهان باقی بود
 تا كجا شب روح او گردیده بود
 گر به بیند دنبه اندر خواب خویش
 هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
 بعد از آن زان نور شد يك فتح باب
 پس ترقیش آمد آن ثانی درست
 هر سه گم گشتیم از اشراق نور
 چونكه نور حق در او نفاخ شد
 می گسست از هم همی شد سوبسو
 گشت شیرین آب تلخ همچو سم
 چشمه ای زاد و برون آمد معین
 از همایونی وحی مستطاب
 تا جوار كعبه كه عرفات بود
 طور برجابد نه افزون و نه كم
 میگدازید و نمادش شاخ و شخ
 گشت بالایش از آن هیبت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار

و ان بیابان سر بسر در ذیل کوه	بر خلائق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان	جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته	نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود	صورت هریک دگر گونه ام نمود
انبیاء بودند ایشان اهل ود	اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف	صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین	صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود	بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منکرید	که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام	که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان	مرکز و منوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان	نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین	که فزون باشد فن چرخ از زمین

آیه

«وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أَجِيبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ، ۱»

(وقتی که بندگان من، در باره من از تو سؤال کنند بآنان بگو: من بآنان نزدیکم، دعای دعا کننده را اجابت می کنم اگر مرا بخواند).

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنُتَرَاكَ إِنَّا كُنَّا نَمُحُّكَ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي خَشِيتُ أَن يَنْسِفَنِي رَبِّي نَسْفًا سَوِيًّا فَلَمَّا كَانَ أَفَاقًا قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ، ۲»

۱ - البقره آیه ۱۸۶

۲ - الاعراف آیه ۱۴۳

(وقتی که موسی به وعده گاه ما آمد، پروردگارش با او سخن گفت، موسی عرض کرد، خداوندا، خود را بمن نشان بده تا بتو بنگریم. خداوند فرمود: هرگز نمی توانی مرا ببینی ولی به کوه بنگر اگر کوه در جای خود مستقر و ثابت بماند، می توانی مرا ببینی، هنگامی که خداوند جلوه ای بکوه کرد، کوه از هم پاشید و موسی در حال غش بر زمین افتاد وقتی که به هوش آمد گفت: پاکیزه خداوندا، من بتو بازگشت کردم و من اولین ایمان آوردندگانم).

روایت

«الْضَّيَافَةُ عَلَى أَهْلِ الْوَجْرِ وَلَيْسَتْ عَلَى أَهْلِ الْمَدَنَةِ» ۱

(پذیرائی مهمان برای بادیه و ده نشینان است نه برای شهری ها).

«إِنَّ الرَّجُلَ لَيَعْمَلُ الزَّمَنَ الطَّوِيلَ يَعْمَلُ أَهْلَ الْجَنَّةِ ثُمَّ يَخْتَمُ لَهُ عَمَلُهُ يَعْمَلُ أَهْلَ النَّارِ وَ إِنَّ الرَّجُلَ لَيَعْمَلُ الزَّمَنَ الطَّوِيلَ يَعْمَلُ أَهْلَ النَّارِ ثُمَّ يَخْتَمُ عَمَلُهُ يَعْمَلُ أَهْلَ الْجَنَّةِ» ۲

(مرد زمان درازی عمل اهل بهشت را انجام می دهد، سپس پایان کارش با عمل اهل آتش ختم می شود. [و بالعکس]، مرد زمان درازی عمل اهل آتش انجام می دهد، سپس پایان عملش با عمل اهل بهشت ختم می گردد).

جمله کف ها در دعا افراخته

نعره ارنی بهم در ساخته

آیا حضرت موسی (ع) برای خود بود که به خدا عرض کرد: خود را بمن بنمایان؟

در آیه فوق مسئله ای مطرح است که تذکر آن را لازم می داریم. مسئله اینست که گفته می شود: حضرت موسی عليه السلام با آن مقام شامخ نبوت، مگر نمی-

۱ - جامع الصغير ج ۲ ص ۷۸

۲ - جامع الصغير ج ۲ ص ۵۲

دانست که خدا را نمی‌توان در عالم اجسام با دیدگان طبیعی دید، این چه تقاضایی بود که بخدا می‌گوید: خداوند! خودت را بر من بنمایان؟! باین مسئله پاسخ‌های گوناگونی داده شده است. از آنجمله پاسخی است که از ابوالقاسم بلخی نقل شده است که حضرت موسی دیدن جسمانی را از خدا تقاضا نکرده است، بلکه برای افزایش معرفت خود در باره خداوند که او را از استدلال و استشهاد بی‌نیاز کند، علامات اطمینان‌بخش‌تری را درخواست کرده‌است، چنانکه پیش از موسی حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام تقاضا کرده بود که خداوند زنده کردن مردگان را به او نشان بدهد و خدا فرموده بود: مگر ایمان نیاورده‌ای؟ ابراهیم گفته بود: بلی. ولی برای حصول اطمینان قلب تقاضا می‌کنم.

این پاسخ صحیح نیست، زیرا:

اولاً وصول شخصی مانند حضرت موسی بمقام نبوت و آنهمه تمجید و بزرگداشتی که در باره موسی در قرآن آمده است، امکان ندارد که بدون عبور از مراحل ابتدائی معرفت خدا انجام بگیرد.

ثانیاً - اشخاص معمولی که تا حدودی از معارف الهی اطلاع پیدا می‌کنند امکان ناپذیر بودن رؤیت جسمانی خدا را بطور یقین می‌دانند، چه رسد به پیامبر عظیم الشانی مانند حضرت موسی!

پاسخ دوم که بنظر صحیح می‌رسد، اینست که حضرت موسی دیدن خدا را برای خود نخواسته است، بلکه مطابق آیه شریفه:

«وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ» ۱

(و در آن هنگام که گفتید (بنی اسرائیل) ای موسی، ما بتو ایمان نخواهیم آورد، تا خدا را آشکارا ببینیم، صاعقه شما را درگرفت و شما می‌نگریستید).

نیز حضرت موسی در موقع لرزش زمین بسبب تجلی نور الهی به کوه ، به درگاه الهی نالید و عرض کرد : خداوندا ، احقن ما تقاضای دیدن کرده بودند :
 «وَأَخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِّمِيقَاتِنَا . فَلَمَّا أَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ قَالَ رَبِّ لَوْ شِئْتَ لَأَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلِ وَإِيذَى أَتَهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا . . . » ۱

(موسی از قوم خود هفتاد نفر را به وعده گاه مابین گزید ، وقتی زمین لرزه آنان را درگرفت ، موسی عرض کرد : خداوندا ، اگر می خواستی ، می توانستی آنان را و مرا پیش از این هلاک بسازی ، آیا مارا بکردار احقن قوم ما مأخوذ و بهلاکت میاندازی . . .)

در کتاب عهد عتیق این مسئله بطور مختلف آمده است . در يك مورد چنین است :

«ثُمَّ صَعِدَ مُوسَى وَهَارُونَ وَكَدَابُ وَأَبِيَهُو وَسَبْعُونَ مِنْ شِيُوخِ إِسْرَائِيلَ وَرَأَوْا إِلَهَ إِسْرَائِيلَ وَتَحْتَ رِجْلَيْهِ شِبْهُ صَنْعَةٍ مِنَ الْعَقِيقِ الْأَزْرَقِ الشَّافِ وَكَذَاتِ السَّمَاءِ فِي الثَّقَاوَةِ وَلَمِثَّةُ لَمْ يَمُدَّ يَدَهُ إِلَيْ أَشْرَافِ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَرَأَوْا اللَّهَ وَآكَلُوا وَشَرِبُوا » ۲

(سپس موسی و هارون و ناداب و ابیهو و هفتاد نفر از شیوخ اسرائیل بطرف کوه بالا رفتند و خدای اسرائیل را دیدند که در زیر پاهایش چیزی شبیه به ساخته شده از عقیق آبی رنگ و شفاف و مانند ذات آسمان صاف و پاکیزه بود و خداوند دستش را به اشراف اسرائیل دراز نکرد . آنان خدا را دیدند و خوردند و آشامیدند) .
 و در مورد دیگر چنین آمده است :

«فَقَالَ آرَفِي مَجْدَكَ . . . وَ قَالَ لِأَقْدِرُ أَنْ قَرَى وَجْهِي لِأَنَّ الْإِنْسَانَ لَا يَرَى وَيَعِيشُ . وَ قَالَ الرَّبُّ هُوَ ذَا عِنْدِي مَكَانٌ فَتَقِفْ عَلَى الصَّخْرَةِ وَ يَكُونُ مَتَى اجْتَارَ مَجْدِي إِنِّي أَضَعُكَ فِي فُكْرَةٍ مِنَ الصَّخْرَةِ وَ أَسْتَرْكَ بِيَدِي حَتَّى اجْتَارَ ثُمَّ أَرْفَعُ يَدِي فَتَنْظُرُ

وَرَائِي وَأَنَا وَجْهِي فَلَايَرِي ۱

(موسی به خدا گفت : عظمتت را بر من نشان بده . . . خدا گفت تو نمی توانی وجه مرا ببینی ، زیرا انسان نمی تواند مرا ببیند و زندگی می کند . و خدا گفت اینست ، من در نزد خود جایی دارم ، روی سنگ بایست ، وقتی که مجد و عظمت من عبور می کند ، ترا در شکافی از سنگ می گذارم و بادستم ترا می پوشانم تا عبور کنم ، سپس دستم را بر می دارم ، تو به پشت سر من خواهی نگر هست ، اما رویم دیده نمی شود) .

روشن است که گفتار تورات در داستان رؤیت باضافه تناقض دوجمله مشکلائی دارد که در قرآن دیده نمی شود .

تذکر - بعضی از شعرا هم در این مسئله به شوخی ها و ذوق پردازی های سبک و ناروا پرداخته و گفته اند :

چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر که نیارزد این تمنا به جواب لن ترانی
یکی دیگر هم می گوید :

ملك الملوك فضلم بحقایق معانی شه کشور کمالم به جنود آسمانی
ارنی طلب بر آیم به فراز طور سینا چو کلیم بر نگر دم به جواب لن ترانی !!

تفسیر آیات

ای فرزند روحانی من ، برای اینکه در هنر زندگانی روحی بمشقت نیافتی ، داستانی را بتومی گویم ، گوش فرا ده : يك يهودی و مسیحی و مسلمان همسفر گشتند دو گمراه بایك مؤمن مانند عقل که بانفس و شیطان همراه شود . کشمیری و رازی در سفر بایکدیگر همراه و همسفر و همنشین می شوند . زاغ و قورباغه و موش این حیوانات متضاد در يك قفس می افتند و چنانکه دو آدم پاك و بی نماز در زندان همنشین می شوند . مشرقی و مغربی شبانگاه در يك محل باهم جمع می شوند و به دمسازی بایکدیگر قانع می گردند . كوچك و بزرگ از سرما و برف بیک منزل

پناه می‌برند. در آن هنگام که راه باز شد و بندها برداشته شد، از هم می‌گسلند و هر يك راه خود را پیش می‌گیرد و می‌رود. هر یکی با اشتیاق و به هوای جنس خود پر می‌گشاید و به وعده گاه خود می‌رود. اکنون در اجزای بدن خود بنگر که از کجاها آمده و در کجا جمع شده‌اند. اجزای تو -

آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی
هر يك از آن اجزاء با امید بازگشت به اصل خود، از بیم برف و سرما بیکدیگر چشم دوخته‌اند. جمادی هر جماد را که می‌بینی مانند پناهنده از عوامل مزاحم به محلی است که تابستان برسد و خورشید او را باز کند و به اصل خود برساند. وقتی که گرمای خورشید ناییدن می‌گیرد، اجزای کوه گاهی صورت ریک بخود می‌گیرد و گاهی ماده عقیقی. با تابش خورشید جمادات سنگین می‌گدازند، مانند اجزاء بدن که پس از رفتن جان از هم باز می‌شود.

خلاصه - آن سه نفر یهودی و مسیحی و مسلمان به منزلی می‌رسند، صاحب منزل خوشبخت، حلوائی بعنوان انی قریب پیش آن سه نفر می‌آورد -

نان گرم و صحن حلوائی عسل برد آن که در ثوابش بود امل

این قاعده کلی اجتماعات است که زیر کی و ادب از آن شهر نشینان و مهمان نوازی از آن قریه‌ها و آبادیهای دور از شهرها است. این کاری است که خدا خواسته است، هر روز و شب در قریه‌ها مهمان تازه‌ای است که جز خدا پناه دهنده‌ای ندارند یهودی و مسیحی سیر بودند و مؤمن روزه دار. در موقع نماز شام حلوا را آوردند و مؤمن بسیار گرسنه بود. آن دو گفتند: ما سیر هستیم، امشب حلوا را می‌گذاریم و فردا می‌خوریم.

مؤمن گفت: حلوا را امشب می‌خوریم و صبر را برای فردا می‌گذاریم.

یهودی و مسیحی بمؤمن گفتند: معلوم میشود که تو با این حکمت بافی‌ها میخواهی امشب حلوا را تنها بخوری. مؤمن پاسخ داد: ما سه نفریم و هر يك از ما حال مخصوص بخود دارد، بیا بید غذا را تقسیم کنیم، هر کس بخواد قسمت خود را بخورد

و هر کس هم بخواهد برای فردا پنهان نماید. آن دو نفر گفتند: از تقسیم گفتگو ممکن، مگر نشنیده ای که میگویند: قسمت کننده در آتش است. مؤمن گفت: تقسیم کننده پلید کسی است که خود را دو قسمت کرده است: قسمتی برای هوا و هوش، قسمت دیگر برای خدا. تو مملوک مطلق خدائی و قسمت او هستی، اگر قسمت دیگری از خود را به غیر خدا بدهی، تو قائل به دوئی هستی. این شیر ژبان بر آن سکان پیروز میکشت، اگر نوبت آن بد سیرتان نبود. اگر نوبت آن گادان پیروز نبود، این شیر دلاور بر آن گاوان غالب میکشت. قصد آن یهودی و مسیحی این بود که مسلمان آن شب را در بینوائی و اندوه بگذرانند. مسلمان مغلوب تسلیم و رضا گشته و گفت: ای یاران سخن شمارا شنیدم و اطاعت خواهم کرد. آن شب را خوابیدند و بامداد برخاسته و خود را آراستند. روی و دهان خود را شسته و هر يك برای خود ورد و دعای صبحگاهی را شروع کرد. و مدتی هر يك از آنان باورده مخصوص بخود، در جستجوی فضل حق تعالی بسربرد. آری -

مؤمن و ترسا جهود و گبر و منغ	جمله را روسوی آن سلطان الخ
مؤمن و ترسا جهود و نيك و بد	جملگان راهست روسوی احد
بلکه سنگ و خاك و كوه و آب را	هست و اگشت نهائی با خدا

این سخن پایانی ندارد، آن سه یار هم منزل رو بیکدیگر نموده مشغول صحبت شدند. یکی از آن دو گفت: هر يك از ما خوابی را که دیشب دیده است بازگو کند. هر کس که خوابش بهتر و دلنشین تر باشد، از حلوا نصیب بیشتری برای او است و قسمت مفضول را به فاضل که عقلش بالاتر است، خواهیم داد. زیرا کسی که بمقام شامخی از عقل رسیده است، در حقیقت او جانشین همه و خوردن او خوردن دیگران است، زیرا جان پر او را شخص عاقل بر دیگران برتری دارد، برای باقی مردم سزاوار آنست که پرستارش باشند. بد آنجهت که عاقلان ابدیت و بقارا در درون خود دارند لذا میتوان گفت: همین جهان هستی که یکی از شئون درونی عاقلان است، ابدی و پایدار است. نخست یهودی شروع به بازگو کردن خواب خویش نمود و گفت:

در خواب دیدم که من راه میرفتم ، ناگهان موسی عليه السلام را در مقابل خود دیدم .
آری ، -

گر به بیند دلبه اندر خواب خویش

بدنبال موسی بسوی کوه طور راه افتادم ، ناگهان دیدم من و موسی و کوه طور ،
هر سه در میان نور غوطه ور گشتیم و مانند سه سایه در مقابل نور آن آفتاب محو
شدیم ، پس از آن نور باز شد و نور دیگری از میان آن درخشیدن گرفت و اعتلای
بیشتری داشت . در این هنگام دیدم : هم من و هم موسی و هم کوه طور از اشراقات
آن نور گم گشتیم . سپس دیدم کوه طور از دم الهی سه شاخه شد و از هیبت تجلی اجزاء
کوه از هم گسسته می شد و بهر سو حرکت میکرد . یکی از آن سه شاخه بسوی دریا
رفت و آب تلخ زهر آسای دریا را شیرین کرد . شاخه دیگر بر زمین فرو رفت
و چشمه ای زلال بیرون آورد که بمبارکی وحی خداوندی شفاى همه بیماران بود .
شاخه سوم پرید و به عرفات که همسایه مکه است ، رفت . وقتی که از آن حالت
غش و بیهوشی بखود آمدم ، کوه طور را دیدم که بی زیادی و کمی بر جای خود
ایستاده بود ، ولی آن کوه در زیر پای موسی مانند یخ میگداخت و شاخه و شاخی
از آن نمی ماند ، نا آنجا که کوه از تهیب خداوندی بازمین هموار شد و بالایش با
پایینش یکی گشت . بار دیگر از آن حالت انبساط بखود آمدم و طور و موسی را
برقرار بجای خود دیدم . بیابان دامنه کوه را دیدم که مردم در آنجا موسی را باشکوه
و مجلل میدیدند . مردم عصا و خرقه ای مانند عصا و خرقه موسی داشتند و همه
آنان دامن کشان به سوی طور میرفتند و همگی دست بدعا بلند کرده و رب ارنی
گویان براه افتاده بودند . از آن حالت بیهوشی هم بखود آمدم و صورتهای آنان را
با یکدیگر متفاوت دیدم و فهمیدم که همه آنان پیامبران بودند که همه آنان در
پشت پرده زندگی یکی هستند . سپس فرشتگان با عظمتی را دیدم که صورتهای آنان از
برف و گروه دیگری را هم دیدم که صورت آتشین داشتند . یهودی از این نوع

سخنان میگفت که بسیار پر معنا بود . آری بسی آدم جهود که پایان کارش محمود خواهد بود . در این دنیا هیچ کافر را به پستی و حقارت منگريد ، زیرا امید آن میرود که مسلمان از دنیا برود . تو از پایان عمر او که اطلاعی نداری تا از او بکلی رویگردان شوی .

سپس مسیحی به سخن گفتن پرداخت و گفت : حضرت عیسی علیه السلام را در خواب دیدم و با او به آسمان چهارم که مرکز جایگاه آفتاب است بالا رفتم . قلعه هایی در آسمان دیدم که قابل مقایسه با آیات زمین نیست . همه میدانند که هنر چرخ برین از زمین بالاتر است .



حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قوچی در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت فج بخش ارکنیم این را یقین	هیچ يك از ما نکردد سیر از این
ليك عمر هر که باشد بیشتر	این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را در این دور این لثام	در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود	یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی فائدی	عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان	قبحشان را باز دان از فرشان

تفسیر ابیات

شتر و گاو و قوچی همراه میرفتند ، در راه بند گیاهی را پیدا کردند و قوچ گفت : اگر این بند گیاه را تقسیم کنیم ، یقیناً هیچ يك از ما سیر نخواهد گشت ، پس بهتر اینست که به بینیم عمر کدام يك از ما بیشتر است ، این علف را به او بدهیم و راضی شویم که او بخورد ، زیرا از سنت پیامبر است که باید بزرگان را مقدم بداریم . اگر چه در این دوران که بازار پست سیرتان گرم است بزرگان را در دو موقع پیش میاندازند : یکی در آن موقع که در سر سفره نشسته اند و غذا خیلی گرم است به بزرگ تعارف میکنند که میل بفرمائید ! دیگری موقعی است که میخواهند از پل ویران بگذرند ! عامیان که رهبران الهی را درك نمیکنند و از پستی های خود بینی و سود جوئی سر بلند نکرده اند ، خدمانی را که به بزرگان انجام میدهند ، بانگیزی عوامل فاسد است . این خیر و خوبی های عامیان است ، بینید شرّ آنان چیست ؟ ! تو میتوانی از این خوبی ها و تمجیدهایشان قبح و فاحش آنان را دریابی .

مثل در باب صورت پرستان و شرایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی يك شهریار	خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوب زن	وان دگر را بردیدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد	بیگناهی که برد از راه گرد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی	تا چه باشد شر و زرت ای غوی!
يك سلامی نشنود پیر از خسی	تا نیچند عاقبت از وی بسی
گرگ در یابد ولی را به بود	تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمکریست	لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام	مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کلو دارد کرم	بشنود آواز و گوید من کرم

خونچکان رو کرد با او و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت؟!
خیر تو این است جامع میروی!
تاچه باشد شر و زرت ای غوی

جائیکه مقدمات عبادت خود خواهان قدرت پرست ، ظلم و جور باشد ،
زندگی آنان در صحنه خود خواهی با انسانها چه خواهد بود ؟

وقتی که احساس قدرتمندی با خود خواهی بکمی یکدیگر ، زندگی يك انسان
یا گروهی را تشکیل میدهند ، هیچ چیزی برای آن انسان یا گروه معنا نمیدهد ،
مگر اینکه طبیعت خود خواه مقتدر را هدف نهایی عالم خلقت تلقی نماید . حتی
شئون مقدسات دینی هم باید بدانند که بایک قدرتمند خود خواه نباید مبارزه نماید .
روزی و ساعتی که او از کوچه و محلی برای ادای مراسم دینی میگذرد ، آن روز
آفتاب و سایر کرات آسمانی باید تمام وجود خود را وقف آن کوچه و محل نمایند ،

زیرا او میخواهد برود عبادت خدا را بجای بیاورد! مسجد و محراب هم که تکلیفش معلوم است که بایستی سر بر پای او بنهند و بدعا و نیایش با او بپردازند که ارزش مسجد و محراب بودن ما بسته بوجود نازنین تست! اما مردم دیگر، مردم دیگری وجود ندارد تا در مقابل خود خواه مقتدر مطرح شوند و ببینیم که آنان موقعی که آقای خود خواه شان بمسجد میرود چه باید بکنند!! اینک نوبت خود خدا است. بطور قطع پیش از آنکه خود خواه به مسجد برسد، حتماً و لزوماً بایستی خداوند در آن مسجد حاضر شود و مؤدبانه دست بسینه به نیایش خود خواه گوش فرا بدهد: آری این خداهم خود او است که دستور داده است پیش از رسیدنش به مسجد در آنجا حاضر شود، زیرا مگر جهان هستی و انسان ها و حتی خدا جز آینه ای که تنها خود او را بایست نشان بدهند، چیز دیگری هم هستند؟!؟

تفسیر آیات

يك امير برای نماز گذاردن به مسجد جامع میرفت، مأمورین و چو بداران مردم را برای کنار زدن كتك میزدند. چو وزن سربکی را میشکست و پیرهن دیگری را میدرید. در آن میان بینوا و بیگناهی که گرد از راه امیر پاك میکرد ده ضربه چوب نوش جان کرد، در حالیکه خون از سر و صورتش میچکید، به امین گفت: تو میخواهی ظلم های نهانی را کشف و ستمکار را بکیفر برسانی؟! در این ظلم فاش و آشکار خود بنکر. این خیر تست که داری رو بخدا میروی!

و میروی در مسجد به عبادت بپرداز! شرّ و و بالت ای گمراه، چه خواهد بود؟! يك مرد الهی از مردم پست سلامی نمیشنود، مگر اینکه آن سلام کننده نظری دارد و میخواهد بهتر تربیتی است دروی بیچد. اگر گرگ درنده ای ولیّ خدا را دریابد، بهتر از آن است که يك انسان بد نفس اظهار خدمت باو نماید. گرگ خونخوار اگر چه درنده و ستمگر است، ولی از فرهنگ و مکر و حیلۀ آدمیان بری است. اگر گرگ مانند انسانها راه حیلہ گری هارا میدانست، بدام آدمیان نمیافتاد. مگر از آن کسی است که آواز ستم دیده را میشنود و میگوید: من کرم!

بازگشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ

گفت قیچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد مارا اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدان کنید	پیر تر اولیست باقی تن زنید
گفت قیچ مرج من اندر آن عهد	باقی قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد	جفت آن گاو مکش آدم جفت کرد
جفت آن گاو مکش آدم جدّ خلق	در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قیچ اشتر شکفت	سر فرود آورد و آنرا برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کاینچنین جسمی و عالی گردیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خرد تر
داند این راهر که اصحاب نهی است	که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاکثرند
کو گشاد قلعه های آسمان ؟	کو نهاده بقعه های خاکدان ؟

چون شنید از گاو و قیچ اشتر شکفت
سرفرود آورد و آنرا برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کاینچنین جسمی و عالی گرد نیست

تکیه بر گذشته نکنیم و موجودیت کنونی خود را دریابیم و آینده مان
را پی ریزی کنیم

در مقابل این منطق حیاتی که د من انسانم و موجودیت رو بکمال من احتیاج

به تکاپو دارد، منطق دیگری وجود دارد که آن را با اجازه عشاق عظمت های برباد رفته ، تاریخ زندگی مینامیم .

این قاعده در تمام جوامع بشری چنانکه در هر فردی از افراد انسانی، کلیت دارد که موقع خالی شدن دست از مزایا و عظمت های حیات و احساس ضعف و خلا بادر قطعه از زمان میخوانند ضعف خود را جبران نموده و خلا وحشتناك را پر کنند . یکی از این دو قطعه زمان گذشته و دیگری زمان آینده است . ضعف مادیات بیچاره شان بسازد ، نیروهای مادی قرون و اعصار گذشته را که امروزه حتی گردی از آنها باقی نیست ، مجسم نموده و دل بآن خوش میدارند که ما در گذشته دارای چنین نیروهای مادی بودیم .

هنگامیکه ضعف اندیشه و فرهنگ کام آنان را تلخ کند ، فلاسفه و دانشمندان و متفکرین گذشته را که حتی خاکی از استخوانهایشان هم نمانده است ، از نهانخانه یستی قرن های پیش بیرون میکشند و بآن میبالند و مباحثات میروزند . اگر به کمبود شخصیت، دچار شوند بیاد رادمردان و شخصیت های که تنها در سطور کتابها نامی از خود گذاشته اند، میافتند . فردیا جامعه ای که دستش از گذشته هم بریده باشد و هر چه برگردد به پشت سرش چیزی نبیند از مزایا و عظمت های موهوم آینده بهره برداری میکند و بزندگی امروز خود معنا و رونقی می بخشد !!

همینطور است جبران مشکلات و نکته ضعفها بوسیله آینده مجهول و مبهم . کار سازی آینده برای انسانی که امروز با بدبختی و سقوط دست بگر بیان است ، از يك نظر همان است که نیروها و شخصیت های برباد رفته روزگاران کهن بعهدہ گرفته است . این دیروز زدگان اگر خوب بیاندیشند ، خواهند دید که اگر وارث يك عظمت و مزیت ، اسیر خودخواهی و تن پروری و امروز زده باشد ، عالی ترین و مفیدترین میراث باقیمانده چه سودی بحال او خواهد داشت ، چنانکه اگر فردا زدگان درست بیاندیشند که امروز نمی توانند يك جهان شایسته برای زندگی امروز پی ریزی کنند . آینده مبهم معجزه ای برای آنان نخواهد آورد .

چقدر زیبا و عالی گفته است :

که مرا خود حاجت تاریخ نیست کاینچنین جسمی و عالی گرد نیست

تاریخ دیروز از آن شما نیرومندی امروز از آن من

با اینحال اگر همین عطف توجه بگذشته و گرایش و توقع و انتظار آینده در حدود معقول و محرک بشیران بیافتد ، خود میتواند بعنوان عامل احیاء کننده انسان در امروز بوده باشد .

باینکه با خویشتن بگوید : انسان های گذشته ما بودند که آن نیروها را تحصیل نمودند و آن نوع از شخصیت های سازنده را بوجود آوردند ، پس ما هم میتوانیم بانکاپوی شایسته نه تنها همان مزایا و عظمت را تجدید کنیم ، بلکه بجهت تسلط بیشتر به طبیعت و آگاهی گسترده تر به امکانات و روابط انسانی ، بالاتر از آن گذشته ها را بوجود خواهیم آورد .

بهین ترتیب میتوان از گرایش به آینده و انتظار معقول ، بهره برداری صحیح نمود که بقول معمولی « ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است » اینک کودکان ما که چشم بدینا میکشایند ، هیچ کمبودی از کودکان دوران اعتلای گذشته ما و دیگران ندارند . همان پانزده میلیارد رابطه الکتریکی مغز و اقیانوس پرشور وجدان و عامل محرك حیات را با خود میآورند . اینان نهال های تاریخ ما هستند که پس از خزان سر بر میآورند و شکوفان میشوند و بارور میگردند .

خود همه کس داندای جان پدر
که نباشم از شما من خرد تر
داندای این راهر که ز صاحب نهی است
که نهاد من فزونتر از شما است

سیمای پیروزمندان در زندگی ۱

در این مبحث نمیخواهیم نمودهای معمولی و غیر معمولی پیروزی را که در سیمای پیروزمندان قابل مشاهده و درك دیگران است مطرح نمائیم . بلکه مقصود ما بیان ماهیت پیروزی و پیروزمندان و خواص و نتایج و عوامل آن است که برای يك پیروزمند بوجود میآید، اعم از اینکه قابل درك مشاهده دیگران بوده باشد یا نه ، بلکه این نکته را منظور می کنیم که حوادث و نمودهای طبیعی و انسانی قابل مشاهده تفكك تر و محقر تر از آن است که بتواند شکلی از پیروزی را در قیافه يك انسان پیروزمند ترسیم نماید ، آنچه را که تاریخ بوسیله وجدان سختگیرش و طبیعت و انسانها با همه دگرگونی ها و پرده پوشی های شان که به سیمای پیروزمندان ترسیم میکنند، شبیه به چند عدد برگ و چوب است که جویبار بار یکی از يك جنگل انبوه میآورد و بمردم نشان میدهد، آن چند عدد برگ و چوب توانائی نشان دادن جنگل و محتویاتش را ندارد . اگر نسبت آفرین گفتن و طواف مردم را به پیرامون مجسمه يك انسان با عظمتی که جامعه ای را توانسته است از سقوط نجات بدهد ، یا کاری که او کرده است به سنجیم خواهیم دید که نسبت همان چند عدد برگ و چوب است که در سطح جویبار باریک میخواست محتویات جنگل بیکران را که پر از میلیونها درخت برومند و دره ها و تپه ها و کوه ها و رودخانه های پهناور جوشان و خروشان و میلیونها جانداران را است ، نشان بدهد .

اگر ما بخواهیم در شناسائی پیروزمندان واقعی در زندگانی به نمودهای طبیعی و انسانی که تاریخ از پیروزمندان ثبت میکند ، قناعت بورزیم و به شناخت

خود ماهیت پیروزی موفق نشویم ، نمیتوانیم حتی آرزوی يك گام ناچیز در راه پیروزی را در سر پیورانیم ، زیرا هر شخصیت بزرگی با در نظر گرفتن مشخصات پنج عنصر اساسی به پیروزی میرسد، که آن مشخصات قابل تکرار نمیشد^۱ آرزوی اینکه کس دیگری امروز در هند برخیزد و مشخص شود ، همان مقدار میتواند عملی باشد که گل رز که پارسال با مشخصات معینی در فلان باغ شکوفان شده است ، امسال هم عین همان گل در همان باغ شکوفان گردد. این آرزوها را در بر دارد :

۱ - منها شدن تحول.

۲ - حذف شدن عواملی که سال گذشته گل مفروض را بطور مستقیم یا غیر مستقیم در بر گرفته بود .

۳ - حذف شدن وضع معین زمین در منظومه شمسی مربوط به کهکشانها .

۴ - منها شدن عوامل بازیگری و تماشاگری باغبان در سال گذشته درباره آن گل ... پس چنانکه عوامل بوجود آوردن موقعیت مشخص برای يك انسان غیر قابل تکرار حقیقی است ، همچنین شکست و پیروزی بعدد عوامل گسترده در جویبار زمان و تحول شخصی ، غیر قابل تکرار حقیقی میباشد . بنابر این موضوع بررسی ما عبارت است از خود ماهیت پیروزی در زندگانی .

در این مورد دو نکته اساسی را در نظر میگیریم: یکی این که پیروزی آن حقیقت نیست که آدمی از امکان موفقیت بآن محروم میماند ، تا موقعی که آخرین حلقه زنجیرهای پنجگانه را از دست و پای شخصیت بر دارد ، بلکه پیروزی از آگاهی و خواستن و اقدام به برداشتن اولین حلقه زنجیر یکم آغاز میشود و پایانش مرزی ندارد .

۱- این مقاله را در تاریخ ۱۰ بهمن ماه ۱۳۵۲ در دانشگاه تبریز سخنرانی کرده‌ام.

۲ - مقصود از پنج عنصر اساسی عبارتست از ۱ - خود طبیعی ۲ - عوامل طبیعی

۳ - سرگذشت جامعه‌ای که در آن زندگی کرده‌است ۴ - عوامل انسانی حاکم

بر محیط ۵ - عدم درك تحول دائمی .

دوم - مقصود از برداشتن زنجیرهای پنجگانه این نیست که انسان میتواند به آن پیروزی برسد که ضرورت‌های عالم‌هستی را از کار بیاندازد و درمقابل خود بوج نماید. بلکه مقصود اینست که با درك و خواستی که از اعماق درویش میجوشد از موقعیت ضرورت‌های پست به موقعیت ضرورت‌های عالی نقل شخصیت نماید. بعنوان مثال يك دانش پژوه که در مرتبه نازل درمیان ضرورت‌هایی از قبیل عشق به هماهنگی دانش با خواسته‌های احساسات خام، برجستگی در دودمان و بدست آوردن وسیله پول و مقام و شهرت و محبوبیت اجتماعی، به مرتبه عالی‌تر جذب شدن، را در مغز خود می‌پروراند، بایستی ضرورت‌هایی را که والا تراز اوقرار گرفته‌است بر خود پیراموش مطرح بسازد و بسوی آن حرکت نماید. این مطلبی است که آخرین جمله برای دفع غائله بسیار ممتد و جنجالی جبر و اختیار بمیان کشیده شده است.

مثلا آقایان دانشجویان عزیز و اساتید عظام، وقتی که می‌گوئیم خود طبیعی بایستی از دست و پای روح آدمی برطرف شود، مقصود آن نیست که روح آدمی میتواند عوامل و مقتضیات غرایز طبیعی و حیوانی را از خود دور کند و در فضای خالی بیرواز درآید، بلکه می‌گوئیم: شرط پیروزی عبارت است مثلاً از تبدیل حس انتقام جویی درنده خوئی، به برطرف ساختن عامل مضر. با در نظر گرفتن اینکه برای برطرف ساختن يك پدیده فاسد در انسان، نابود کردن آن، راه بسیار طولانی و دشوار درپیش وجود دارد. تبدیل احساس خام به دریافت هماهنگ با اندیشه، اینست معنای باز کردن یکی از حلقه‌های زنجیر یکم از دست و پای روح در راه پیروزی، و همچنین سایر زنجیرها.

تعریف اجمالی پیروزی در زندگانی

اگر جریان معتدل زندگی يك فرد یا يك اجتماع را بجریان آب در جویبار تشبیه کنیم، پیروزی عبارتست از نفوذ آن آب در درخت‌ها و جانداران و بهره‌ور ساختن

آنها از حیات، وشکست عبارت است از جوشش و فوران آب از منبع و فرورفتن آن در ریزك زار. بنابراین جریان عادی حیات هر مقدار هم که انبوه و مواج و خروشان باشد، مشمول پدیده پیروزی نیست، بلکه از آن جهت که یکی از مقتضیات ذاتی حیات، شکوفان شدن و بارور شدن و بارور کردن سایر موجوداتی است که در گذرگاهش قرار گرفته اند، جریان عادی حیات شکست اسف انگیزی در بر ندارد که تموج و خروش خود حیات نمیکندارد صدای شکست در زندگی بکوش انسانی برسد.

این یکی از بزرگترین عوامل بیهوده جلوه کردن زندگی در دوران ما است این مفهوم پیروزی هم مانند سایر مفاهیم مهم و حساس دستخوش بازیگران صحنه حیات انسان ها قرار گرفته، عینک ها و انگیزه های مختلف درمشوش و ابهام انگیز ساختن آن، کار خود را کرده است. گاهی آن را با باز کردن و تنظیم موقعیت برای زندگی دلخواه تفسیر کرده اند، گاه دیگر با غلبه در مجرای تنازع در بقاء توجیهش نموده اند.

گروه هایی هستند که پیروزی را با کامکاری یکی گرفته و این موضوع دو پهلوی را که خطر مرگبار و زندگانی سعادت آمیز را باهم جمع کرده است با روش اپیکور و توماس هابز حل و فصل نموده اند. دسته دیگری از متفکرین هستند که اگر چه در اقلیت اند، ولی با تکیه به با عظمت ترین دلیل و حاکم نیرومند که عبارتست از وجدان صریح و بی گذشت تاریخ، پیروزی را با این جمله تعریف میکنند که « پیروزی عبارت است از دارا بودن به قدرتی که پس از رها ساختن خود از پنج رشته زنجیر پولادین عامل شکست، شروع به پاره کردن زنجیرهای پنجگانه از دست و پای دیگران نماید.

پنج رشته زنجیر که عامل شکست است چیست ؟

زنجیر یکم - « خود طبیعی » است، شاید از يك نظر بتوان گفت : که

سخت‌ترین و شکننده و مرگبارترین زنجیر که آدمی را حتی از کوچکترین و از ناچیزترین اراده و تصمیم در راه پیروزی باز میدارد، همین خود طبیعی است که هیچ دست قدرتمندی توانایی باز کردن آن را ندارد جز دست خود ایده‌آل که در درون آدمی بوجود بیاورد. پس در حقیقت نخستین گام در راه پیروزی بوجود آوردن خود ایده‌آل است که دست انسان را میگیرد و به خودش میسپارد، زیرا بدیهی است که خود طبیعی همواره و در همه کس ساخته شده چهار زنجیر دیگر است که توانایی بالا رفتن و از افق بالا نگرستن به رویدادهای فردی و اجتماعی و جذب شدن به تکامل‌عالی‌تر را ندارد. کسیکه در جستجوی تعظیم و حیرانی دیگران درباره خویش است و کسیکه میخواهد جان‌کندش در راه سعادت دیگران را؛ در خود همان دیگران تماشا کند و تحسین و اشکریزی دیگران را هدف خود بسازد، پولادین‌ترین زنجیر را بر دست و پای جانش بسته است که برای نابودیش همان زنجیر کافی بوده و نوبت گذشت از موجودیتش را در راه سعادت دیگران، به جان خود نمیکذارد. شخصیتی که بایستی تمام زندگی و نیروهای آن را به ضرورت نماهای ساخته شده انسانها و طبیعت، یا ضرورت‌های ابتدائی قابل انعطاف را در راه جلب توجه انسان‌ها باج بدهد، چگونه میتواند از زیر بار سنگین آن ضرورت نماها قد بلند کرده و از شکست جبران ناپذیر رها شود!

بازار این زنجیر گرانبار در طول تاریخ بشری همواره رواج بوده است جلال الدین میگوید:

طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم
در هوای آنکه گویندت زهی	بسته‌ای برگردن جانت زهی

میگویند: تفکرات عالی فلسفی و ایده‌تولوزی و گرایش به اصول انسانی عالی امروزه کساد است و جوانان اجتماعات متمدن « باصلاح » رغبتی بآنها نشان نمیدهند و در بیان علتش فلسفه‌ها می‌یافتند و يك مسئله را که علت حتمی این بی رغبتی‌ها است، مورد بحث و کاوش قرار نمیدهند. این علت عبارتست از صیقلی کردن

زنجر پولا دین خود طبیعی جوانان که بوسیله آن صیقلی نمودن و آرایش ،
زنجر بودن آن را فراموش میکنند . بنا بر این .

نباید پیروزی در زندگانی با کامیابی اشتباه شود

اشخاصی که نمیتوانند میان پیروزی و کامکاری فرقی بگذارند ، هرگز به
درک واقعی پیروزی موفق نخواهند شد ، زیرا چنانکه در تعریف پیروزمند خواهیم
گفت : حداقل پیروزی آن بروز مثبت است که در گامهای نخستین بتواند غرایز
و میخوامهای سرکش و متمرد بر هر منطق و قانون را مهار و تعدیل نماید . نسبت
کامکاری و پیروزی ، همان نسبت است که کوه آتش فشان یا نیروی مهار شده و توجیه
شده دارد . جوشش و فعالیت غرایز طبیعی آدمی حتی بقول فروید نه مهاری میشناسد
و نه اصلی . این یله و رهایی درون ذاتی موجب میعانی است که مانع بوجود آمدن
عامل فعال پیروزی در دو قلمرو انسان و جهان میباشد . مگر نه اینست که عامل
پیروزی محصولی است از تمرکز و هماهنگی تمام نیروهای انسانی و تشکل آنها
در يك وحدت عالی که همه پدیدهها و روابط پیش پا افتاده و پراکنده را تنظیم نموده
با موفقیت به شناخت رموز آنها ، دگرگونی در سمت خواسته خویش بوجود بیاورد .
چنانکه روشن است که نه تمرکز و هماهنگی نیروها برای تشکل در يك وحدت عالی با
انعطاف پذیری خود طبیعی سازگار است و نه تنظیم پدیدهها و روابط بیرون از ذات .
برای رشد نیافتگان ، زنجر ضرورت های ابتدائی چنان صیقلی و خوشایند
مینماید که بوسیله آن زنجر زمین گیر میشود و ممنونش هم میکرد .

بیقدریم نگر که بهیچ خرید و من شرمندهام هنوز خریدار خویش را!!
کامیابی و کاموری جز اسارت و گرفتاری در چنگال غرایز طبیعی چیز
دیگری نیست ، این انسان بزنجیر کشیده شده بکدامین پیروزی در زندگانی میتواند
نائل شود . این اصل را باید مسلم بدانیم که هیچ خود طبیعی بدون شکست خود
ایده آل پیروزمیگردد و هیچ خود ایده آل بدون شکست خود طبیعی به پیروزی
نمیرسد ، لذا صحیح است که گفته شود :

پیروزی خود طبیعی شکست همه انسانها و ایده آل‌هایشان را وسیله خود قرار میدهد، در حالیکه پیروزی خود ایده آل تحقق خود را در پیروزی آنها در راه تکامل میجوید.

زنجر دوم - عوامل طبیعی اعم از محیط جغرافیایی ثابت و عوامل جاریه طبیعت است که انسان خواه نخواهد کم و بیش و با کیفیت‌های گوناگون گرفتار آنها است. اگر انسان نتواند. حالت میعان و انعطاف خود را در مقابل عوامل طبیعی کنار بگذارد و خمیر مایه موجودیتش را از آسیب نیروهای گوناگون طبیعت که پیرامونش را گرفته است حفظ کند، مانند برگ‌ناچیزی دستخوش طوفان‌های بنیان‌کن طبیعت قرار گرفته، همواره باید دلیل و امضای هستی خود را مانند یک دانه ریزک و برگ و قطره آب از طبیعت ناخود آگاه بگیرد. بنشیند تا میکرب کشنده از نفوذ در اجزاء زنده‌اش خود بخود از راه دلسوزی منصرف شود و ادامه حیات او را تصویب فرماید! برداشتن این زنجر و مبارزه و کوشش در بر طرف ساختن گزند ناخود آگاه طبیعت گام دوم در راه پیروزی است.

زنجر سوم - زنجر گراباریست که امور تثبیت شده یک جامعه در گذرگاهش بر گردن روح آدمی و دست و پایش می‌بندد. البته این نکته را فراموش نمیکنیم که خود گذشت زمان نمیتواند مانند موریا نه هر گونه اصل و قانون تثبیت شده را بخورد، یعنی چنان نیست که اصول و قوانین تثبیت شده در معرض بمباران آنم زمان قرار بگیرد که از طبیعت برخاسته و سراغ رویدادها و اصول تثبیت شده گذشته رهسپار میشود. آیا عشق به زمان حال که ما در آن زندگی میکنیم، نوعی خود خواهی و خود پرستی نیست؟ بعضی دیگر از ساده لوحان گام را از این هم فراتر گذاشته، ارزش حقایق تثبیت شده در گذشته را برای خود گذشتگان هم با عینک امروز تعیین می‌کنند! باید بدانیم که گردش منظومه شمسی و ساعت میکاییکی که از دیوار آویزان کرده‌ایم، ملاک صحت و بطلان را بوسیله گذشته و حال و آینده نمیتواند مشخص نماید، امتداد زمان مانند گسترش فضا بعنوان دو پدیده تجرید شده ذهنی

بیطرف از واقعیات برون ذاتی بوده و جنبه سوبرکتیو دارد. اگر ارگانیسم مغزی آدمی و حواس او و تماس آن دو با برون ذات چنان اقتضاء میکند که ۲ رادر ۲ ضرب کند، نتیجه ۴ را از آن حاصل بدارد، این اقتضاء بدون درآمیختن با زمان و فضا و زمان - فضای تجرید شده سوبرکتیو (ذهنی) همیشه بوده و پس از این هم بوجود خود ادامه خواهد داد. در عبارت مختصر تر.

واقعیت را در دو جهان عینی برون ذات و درون ذات باید جستجو کرد و بدست آورد و آنگاه به جهت باز بودن سیستم تماس انسانها با برون ذات، بشکل حقایق نسبی مورد بهره برداری قرار داد.

بنابر این، نکنند که ما بعوض بازکردن زنجیر سوم (امور تثبیت شده جامعه) بطور ناخود آگاه زنجیر یکم (خود پرستی در شکل حال پرستی را) به دست و پای روح خود بیندیم. پس آنچه که مقدمه ضروری پیروزی يك فرد یا يك جامعه است، نگرش همه جانبه در اصول و قوانین تثبیت شده است که دوک روزگاران گذشته بافته است و تاروپود این بافته کهن است که امروز مرکب از سست و پوسیده و محکم و درخشان میباشد. مثلاً ارسطو در روزگار باستان می گوید: «دائرة بیش از يك نقطه مرکزي ندارد». آیا این یکی از تاروپودهای محکم و درخشان فرهنگ روزگار گذشته را میتوان تنها با آن جهت که قرنها از آن گذشته است، پوسیده تلفی کرد، یا بایستی در گفته مزبور دقت شایان نموده و بطلان آن را اثبات کنیم؟ ادامه حیات به دفاع نیازمند است. این اصلی است که نه تنها نخستین انسانها آن رادرک کرده اند، بلکه حتی نسل حیواناتی که صدها هزار سال پیش از این منقرض شده است عملاً از آن پیروی میکردند. آیا میتوان گفت: صدها هزار سال پیش کجا و امروز کجا؟! بهر حال چنانکه گفتیم: درست است که چیزی که با دست انسانی که خودش میپوسد، ساخته و پرداخته شود، در معرض پوسیدن قرار گرفته است، اما نه بدانجهت که زیر خاک زمان میرود، زیرا زمان به خودی خود خاک نیست، بلکه بادست انسانهای دیگر که با واقعیت تماس منطقی تری پیدا میکنند.

زنجر چهارم - عوامل انسانی حاکم بر محیط . این زنجر دارای پدیده های عمومی تر و متنوع تر از امور تثبیت شده يك جامعه از دوران گذشته میباشد . این عوامل از سیستم های خانوادگی گرفته تا سیستم های عالی حاکم بر جامعه از نظر مادی و روحی را در بر میگیرد . اگر زنجر سوم ساخته شده دست گذشته گان بود ، این زنجر چهارم عوامل معاصر جوامع را بازگو میکند . در این موضوع هم باید اصل فوق را در نظر بگیریم که شکست اغلب جوامع ، مربوط به همه عوامل مشرف بر جامعه نیست ، مخصوصاً با نظر به رویدادهای گذشته تاریخ که در راه پیشبرد انسانها چه بوسیله مساعی ادیان و چه بوسیله رادمردان که حد اقل مقداری از اصول را مانند اعلامیه جهانی حقوق بشر و غیر ذلك طبیعی و فطری تثبیت کرده اند . نمیتوان گفت : جامعه ای وجود دارد که همه چیزش غلط و باطل است . چنانکه نمی توان گفت : فردی وجود دارد که معدوم است . نگرش و دقت بیغرضانه در عوامل مزبور و اشراف و آگاهی به يك و بد آنها ، کنار کردن یکی دیگر از زنجرها است که مانع پیروزی آدمیان میباشد .

زنجر پنجم - عدم درك قانون تحول ، که حاکم مطلق وجود آدمی در دو قلمرو فرد و اجتماع است . عدم درك سقوطی که در کمین اعتلاست و عدم درك اعتلابی که در دنبال سقوط از راه میرسد ، عدم درك لزوم تغییر موقعیت ها و دگرگونی های روانی خود و دیگران ، ناهشیاری به افزایش و کاهش گسترش روابط انسانها بایکدیگر چه در حال فردی و چه در وضع اجتماعی ، نا آگاهی به تصاعد گسترش و تعمق اندیشه های آدمیان درباره جهان هستی و بروز استمراری نتایج و کیفیت های تازه و تازه تر و صدها از این قبیل تحولات و دگرگونی ها که از ذات خود فرد گرفته تا برسد بر روابط او با اجتماع و اجتماعات ، با مقداری از طبیعت و پرده های متعدد و متنوع آنها که نادیده گرفتن آنها شکست قطعی را نتیجه میدهد ، زنجر مرگبار است که میتواند انسان را مانع از ورود به متن حیات پیروزمندان باشد .

ولی متأسفانه (تا انسان را چه گونه تفسیر کنیم) این زنجر پنجم چنان بدست و پای آدمیان پیچیده است که شاید بتوان جرئت نموده ادعا کنیم که فردی

در تاریخ بشری پیدانمیشود که دست و پای خود را از این زنجیر نجات بدهد، زیرا برخی از رویدادهای انسانی و جهانی هستند که بالاخره هر انسان قدرتمندی را در چارچوبه شخصیت و موقعیت تثبیت شده‌اش میخکوب نموده، و دیدگاهش را از تحول جاری ناپیما میسازد.

این از مشتقات همان اصلی است که نویسنده «نقش شخصیت در تاریخ» متذکر شده و میگوید: «در صورتیکه طبیعت انسانی غیر متغیر باشد، نمیتواند جریان بی‌اندازه متغیر تاریخ را توضیح بدهد.»^۱
آیا میتوان این زنجیرهای پنجگانه را بکلی از پای رونده آدمی باز نموده و او را به مقدمه پیروزی مطلق نائل ساخت؟

اگر باین نکته توجه کنیم که حلقه‌های پولادین زنجیر یکم و پنجم و گره‌های پیوند دهنده آن حلقه‌ها یکدیگر، چنان ریشه نافذ و عمیق در روان آدمی دارند که گویی با ساختمان وجودیش سرشته شده‌اند، با کمال تأسف پاسخ سؤال فوق به منفی نزدیکتر از مثبت است. زیرا ریشه روانی زنجیر یکم وابسته به عناصر تثبیت شده شخصیت آدمی است.

انسان هر اندازه هم که در مقابل تحولات انعطاف داشته باشد، بالاخره عناصر تثبیت شده روانی او با اشکال و روابط گوناگون کار خود را رها نخواهد ساخت. نمونه آشکار این اصل را در پیش‌تازان جوامع بخوبی میتوان مشاهده کرد. با اینکه آنان برای اشراف و سلطه به افراد و طبقات و روابط میان آنها با در نظر گرفتن روابط جامعه خویش با جوامع دیگر، از انعطاف خیلی دامنه دار و متنوع برخوردار هستند، با اینحال مقداری از عناصر خام شخصیت آنان نابود نگشته و در ضحنه‌های حساس و حیاتی آنان بروز میکند. علاقه کاندول امیر لیدی‌ها به اظهار زیبایی زاش برای دیگران هرگز رهایش نکرد، تا خودش و کشش دودمانش را منفی ساخت. دردنگری داستایوسکی در تمام زندگی و آثارش پیدا است. وانگهی حفظ و نگهداری خود ایده آل

۱ - نقش شخصیت در تاریخ - ک. و. پلیخانوف .. ترجمه خلیل ملکی ص ۶۹

میباشد که در هیچ يك از پدیده ها و روابط جهان طبیعت نظیرش را نمیتوان یافت ، زیرا انسان در میان خود طبیعی و خودایده آل قرار گرفته و با اندك آگاهی و گرایش که شاید گاهی در کمتر از يك لحظه انجام میگیرد ، گام در صحنه خود ایده آل میگذارد ، و با اندك ناخود آگاهی و رویگرداندن ، در خود طبیعی غوطه ور میگردد .

فاصله زمانی میان این دو صحنه برای کسیکه دارای آن دو میباشد بسیار ناچیز است ، در صورتیکه از نظر حقیقت و ارزش فاصله آنها از منهای بی نهایت تا باضافه بی نهایت کشیده شده است . برای اینست که میگوئیم : باز کردن زنجیر یکم دشوارتر از آن است که بتصور مردم معمولی بگنجد .

بطور کلی رها شدن يك انسان از زنجیرهای پنجگانه مورد بحث بی شباهت به رها شدن اختیاری آب از سلول های يك انسان نیست که بدون فاسد شدن موجودیت سلول و بدون آلودگی آب به اجزاء دیگر سلول و وسایل تجزیه ، نزدیک به محال است .

این دشواری نتیجه قطعی را که در اختیار ما میگذارد ، اینست که هیچ موجود انسانی در هیچ يك از دوران های تاریخ بشری به پیروزی مطلق نرسیده و مسلماً اگر همین انسان است که ما می شناسیم ، پس از این هم نخواهد رسید . بنابراین آنچه که منطقی بنظر میرسد توقع پیروزی های نسبی است نه پیروزی مطلق برای توضیح معنای پیروزی نسبی ، مجبوریم چند مطلب را متذکر شویم :

مطلب یکم -- پیروزی بمعنای عمومی آن ، مورد علاقه هر انسان است که دارای مغز و روان معتدل میباشد ، زیرا پیروزی از عمیق ترین عنصر روانی ما ریشه میگیرد که عبارت است از داشتن خود و خواستن ادامه مطلوب . آن . اگر کسی بگوید : من پیروزی در زندگانی را نمیخواهم ، اگر مقصودش کاموری شخصی نباشد ، ما معنای گفتارش را نمی فهمیم ، زیرا او خود و خاصیت اساسی آن را نادیده گرفته است . حتی اگر کسی را دیدید که پس از گذشت زمان شایسته برای درك و اندیشه و تعقل ، باز دست به خودکشی زده است ، مسلماً از نظر روانی ، زمانی کم و بیش ، پیش از اقدام

به خودکشی خود را رودر روی شکست احساس کرده و خود را محروم از پیروزی دیده و خواسته است خود در شکست را از بین ببرد .

بلکه بایک نظر دقیق تر ، اغلب اقدام کنندگان به خودکشی مردم پیروزی طلب هستند که قدرت تحمل شکست های نسبی را هم در زندگانی نداشته اند .

مطلب دوم - اولین شرط اساسی بدست آوردن پیروزی در حیات ، شناختن خویش و ارزیابی آن است ، نه بآن معنی که انسان بنشیند و یک خود را کند و جامد شده ای را از درون خود بیرون کشیده و پیش چشمانش گذاشته و آن را مانند یک قوطی کبریت مورد مطالعه و ارزیابی قرار بدهد ، بلکه مقصود اینست که تا بتواند به عناصر ثابت و متغیر روان خویش آگاه گشته و کمیت و کیفیت روابط آن ها را با آرمانهایی که بایستی از جهان و انسان در آورده و با خمیر مایه درونی اش در آمیزد محاسبه نموده و در شکل ایده آل های اعلی در جامعه یا جوامع قابل اجرا نماید . موفقیت بچنین پیروزی بدون محاسبه عامل تحول که در زنجیر پنجم مطرح شده است ، امکان پذیر نخواهد بود .

مطلب سوم - محاسبه و بررسی عوامل و حقایق خارج از ذات خویش چه در صحنه سایر انسانها و چه در قلمرو جهان طبیعت که وسائل و هدفهای نسبی در راه وصول به پیروزی انسان می باشد . بدیهی است که دو عنصر اساسی پیروزی که در مطلب سوم گفتیم ، هرگز مورد شناسائی همه جانبه انسان نخواهد بود . کدامین انسان هشیار و عاقل را سراغ دارید که خود را با در نظر گرفتن اختلاط بازیگریش به تماشاگریش بطور کامل دریابد ؟ وانگهی کدامین انسان است که وضع خود را پیش از ورود در رویدادها و تحولات ، مانند یک جریان روشن شده و پیش بینی و محاسبه شده قطعی تلقی نماید . مگر انسان هر اندازه هم که اندیشمند و قدرتمند باشد ، میتواند تمام روابط و امکانات شناور شدن خود را در تحولات اساسی پیش بینی نشده بطور محسوس به بیند . انسان در این قلمرو عجیب تنها با حدس پیش میرود و بس ، نهایت امر اینست که اشخاص در داشتن عوامل طبیعی و روانی حدس بسیار

مختلفند. بدیهی است که هر فصلی برای چیدن هر میوه و درو کردن هر محصول مناسب نیست، بهمین جهت بوده است که مردان مقتدری در تاریخ نتوانسته‌اند به پیروزی دلخواه خود برسند، خلاصه محدودیت مغزی و روانی انسانی از يك طرف و تحولات انسان‌های دیگر و رویدادهای محاسبه نشده طبیعت از طرف دیگر که خود منشأ علل و اصول کلی غیر قابل انعطاف‌اند دوماً به بسیار نیرومندند که آرزوی پیروزی مطلق را در مغز انسانها با خود همان مغزها رهسپار زیر خاگ مینمایند، بهمین جهت است که مانعی توانیم شخصیت انسانی را هر اندازه هم که نیرومند و پیروز دورانش بوده باشد، از نظر طبیعت تاریخ بشری عامل محرک تاریخ بدانیم. در قرن هیجدهم فیلسوفانی پیدا شدند که برای شخصیت انسانی امکان آن پیروزی را ثابت میکردند که تاریخ در تحت تأثیر علل جزئی راه و مسیر دیگری را ممکن بود پیش بگیرد، مثلاً در نتیجه اینکه در کله سلطان یا فرمانروایی، يك انمی شروع بحرکت غیر عادی می‌کرد، ممکن بود تاریخ در مجرای دیگری سیر نماید. این استدلالی است که هولباخ روی آن تکیه میکند.^۱

اگرچه استدلال هولباخ ناظر به مفهوم پیروزی نیست، زیرا حرکت عادی اتم احتمالات متعدد و متنوعی را در بر دارد، ولی استدلال درباره پیروزی مطلق انسانها در تاریخ بمیان کشیده شده است.

تفسیر ابیات

فوج به گاو و شتر میگوید: ای زفقا، حالا که برای ما چنین اتفاق افتاده است، بیائید هر یکی از ما طول عمرش را آشکار نماید، هر کس عمرش بیشتر باشد، بخوردن این بند گیاه سزاوارتر است. فوج گفت: چرا گاه من با چراگاه فوجی که برای قربانی بجای حضرت اسماعیل علیه السلام آوردند، یکی بود. گاو گفت: من سالخورده‌ترم، زیرا من جفت همان گاو که آدم جد نخستین آدمیان زمین را بوسیله ما میشکافت و شخم میکرد. وقتی که

۱ - نقش شخصیت در تاریخ - گ. و. پلخانف ص ۶۵ نقل از دستگاه طبیعت تألیف

شتر بختی این سخنان شکفت آور را از قوچ و گاو شنید ، سر پائین برده و بند
گیاه را چابک و بی قیل و قال با دندانش گرفت و بهوا بلند کرد و گفت ای رفقا ، -
که مرا خود حاجت ناریخ نیست کاینچنین جسمی و عالی گرد نیست
خود همه کس داند ایجان پدر که نباشم از شما من خرد تر
هر کس که جزء خردمندان باشد ، میدانند که نهاد و موجودیت من از شما
افزونتر است و من پیروزم . بلی -
جملگان دانند کاین چرخ بلند هست صدچندان که این خاک نثرند
آسمان و قلعه های بیکرانش کجا و زمین و بقعه ها و آشیانه های ناچیزش
کجا ؟ !



رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان رسل	مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
و ان دگر را عیسی صاحب قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر	بی توقف زود حلوا را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند	نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملايك فضل خود در یافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین	برجه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که تو ابله حریص	ای عجب خوردی ز حلوی خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که باشم تا کنم زان امتناع
من بفرمان چنین شاه جهان	خوردم آن دم کاسه حلوا و نان
تو جهود از امر موسی سرکشی	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی؟
تو مسیحی هیچ از امر مسیح	سر توانی نافت از خوب و قبیح؟
من ز فخر انبیا چون سرکشم	خوردم آن حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بدیدی و به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای ذونظر	کان به بیداری عیاستش اثر
خواب تو بیداری است ای خوش نهاد	که تو در خوابت رسیدی با مراہ
خواب تو بیداری است ای نیکخو	که از آن خوابت رسید امر کلوا
خواب تو بیداری است ای یکمرد	که از آن خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداری است ای سیرجان	که همان را ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست	که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن

ما خلقت الانس الا يعبدون	بهر این آوردمان یزدان برون
کان فن از باب اللہش مردود کرد	سامری را آن هنر چه سود کرد
نی کپ دل علی النار الدخان	خود هنر آن دان که دید آتش عیان
در حقیقت از دلیل آن طبیب	ای دلیلت گنده تر نزد لبیب
ژاژ میخا در کمیزی می نگر	چون دلیلت نیست جز این ای پسر
در کف دل علی عیب العمی	ای دلیل تو مثال آن عصا
بیشی ما پیش دانایان قلیل	ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل
که نمی بینم مرا معذور دار	غلغل و طاق و طرب و گیر و دار

آیه

« وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ » ۱

(و من جن و انس را نیافریدم مگر اینک که مرا پرستند).

تفسیر آیات

سپس نوبت مسلمان رسید که خوابش را بگوید. گفت: دیشب محمد مصطفی ﷺ سرور سروران و سلطان انبیاء و مفخر دو جهان و نشان دهنده راه ها بخواب من آمد و فرمود: یکی از دو رفیق تو بسوی کوه طور و با موسی کلیم الله در راه عشق الهی دمساز شده و دیگری را حضرت مسیح با حشمت و جلال به همراه خود بر اوج آسمان چهارم برده است. تو هم ای پس مانده آسیب دیده بر خیز و فوراً حلوا را بخور. آن دو فاضل نتیجه فضل خود را دریافته و آن را با فضیلت فرشتگان مخلوط نمودند.

تو ای صاف دل ساده لوح که از همه عقب مانده ای، معطل مباش زود کاسه حلوا را در یاب یهودی و مسیحی به مسلمان گفتند! تو احمق حریص روی چه اصل حلوا را مخلوط را خوردی؟! مسلمان گفت: پیامبر مطاع من دستور داد، من کیستم که دستور او را مخالفت کنم.

مگر تو یهودی وقتی که پیامبرت حضرت موسی امری صادر کند، چه در خوشی و چه در ناخوشی با امر او مخالفت میوزری ؟؟ همچنین تو که مسیحی هستی، مگر میتوانی سر از فرمان حضرت مسیح در خوب و بد باز زنی ؟! پس من چگونه از امر فخر الا نبیاسرکشی کنم! مطابق امر آن بزرگوار برخاستم و حلوا را خوردم و هم اکنون سرخوش و شادم. هر دو رفیق دیگر گفتند: سوگند بخدا که خواب راستین را تو دیدی که بهتر از صد خواب ما است.

خواب تو بیداری حقیقی بوده که اثرش در بیداری آشکار شده است و به مقصودت رسیدی و از امر کلوا برخوردار گشتی.

آری، خواب تو بیداری بوده است که روی ما را زرد کرد و اثرش را هم در ظاهر آشکارا دیدی. خواب تو شبیه بخواب پیامبران است که بدون احتیاج به تعبیر، راست و مطابق واقع بوده است.

ای زیرك غوطه ور در خیالات فضل و هنر، از این موهومات درگذر که نتیجه از آن خدمت و اخلاق نیکو است. برای همین خدمت و کار خداوند ما را آفریده است که *و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون*. دلیل واقعی دیدن خود آتش است نه گپ زدن درباره دلالت دود بر آتش. ای بینوایی که دلیلت از دلیل طیب که بادیدن خود بول و مدفوع به نوع بیماری پی میبرد، گندیده تر است. اگر دلیلی جز این نداری، برو دنبال یاده گوئی ها و نگرستن در بول را بگیر.

ای بینوایی که دلیلت مانند عصا است که خود دلیل کوری تست. آری این دلیل هایی که ما بآن ها چسبیده ایم مانند اندیشه های ما ذلیل و پست است. این فرونی ها که ما داریم در برابر دانایان بسی اندک و ناچیز است. این همه غلغله و طاق و طرب و گیرودار خود میگوید که من نمی بینم، معذورم بدارید.

منادی کردن سید ملك ترمذ که هر که درسه روز یا چهارروز بمرقند رود ، چندین خلعت و زردهم و شنیدن دلقك و از ده تاختن بشهر ترمذ بنزدك شاه که من باری نمیتوانم رفتن !

سید ترمذ که آنجا شاه بود	مسخره او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاغی تاشود او مستقم
زد منادی آنکه او در پنج روز	آردم پیغام خوب با فروز
بخشم اورا زرو و گنج بیشمار	تا شود میرو عزیز اندر دیار
دلقك اندر ده بدو چون این شنید	بر نشست و تا به ترمذ میدوید
مرکبی دواندر آن ره شد سقط	از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه	وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد	شورشی دروهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد زدست	تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلای مهلکی از غیب خاست
که زده دلقك بسیران درشت	چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق !
از شتاب او و فحش و اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان	وان دگر ازوهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال	هر دلی زفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که میپرسید حالی ز آن ترش	دست بر لب می نهاد او که خمش
و هم میافزود زین فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنك او
کرد اشارت دلقك ای شاه کرم	بکدمی بگذار تا من دم زنم

بوکه باز آید بمن عظم دمی
بعد يك ساعت که شاه ازوهم وطن
کاو ندیده بود دلقک را چنین
دائما دستان ولاغ افراشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش
و هم دروهم و خیال اندر خیال
که دل شه با غم و پرهیز بود
جای تخت او سمرقند گزین
بس شهان آن طرف را کشته بود
وین شه ترمد ازو دروهم بود
گفت زو تر بازگو تا حال چیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
که کسی خواهم که نازد در سه روز
گنجها بدهم ورا اندر عوض
من شتابیدم بر تو بهر آن
گفت شه لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شه واصل شده
خانه داماد پر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد

که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که از او خوشتر نبودش همنشین
شاه را بس شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را بادو دست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب میزند کای شه خمش!
شاه را تا خود چه آید از نکال
زانکه خوارم شاه بس خون ریز بود
بد و زیری داهی او را همنشین
یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وز فن دلقک همی و همش فزود
اینچنین آشوب تو از شر کیست؟
زد منادی بر سر هر شاهراه
تا سمرقند او چو پیک با فروز
چون شود حاصل ز پیغامش غرض
تا بگویم که ندارم آن توان
که دو صد تشویش در شهر افتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الغ خاییم در فقر و عدم
خویشتن را با یزیدی ساخته
محفلی وا کرده در دعوت کده
قوم دختر را نبوده زان خبر
شرطهائی کان ز سوی ماست شد

خانه ها را رفته و آراسته
زان طرف آمد یکی پیغام بی
زین رسالات مزید اندر مزید
بی ولیکن یار ما زین آگه است
پس از آن یاری که امید شماست
صد نشان است از سرارو از چهار
باز رو تا قصه دلچسپ
پس وزیرش گفت ای حق راستن
دلق از ده بهر کاری آمده است
ز آب و روغن کهنه را نو میکنند
غمدر را بنمود و پنهان کرد تیغ
اومیان بنمود و پنهان کرد کارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم
این معاین هست ضد آن خبر
گفت دلق با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
گفت دلق را سوی زندان برید
می زبیدش چون دهل اشکم نهی
زانکه هم پر هم نهی باشد دهل

زین هوس سرمست و خوش بر خاسته
مرغی آمد این طرف زان بام بی
یکجوابی زان حوالی تان رسید؟!
زانکه از دل سوی دل لابد رهست
از جواب نامه ره خالی چراست
لیک بس کن پرده ای زین بر مدار
که بلا آورد بر خویش از فضول
بشنو از بنده کمینه یک سخن
رای او گشت و پیشیمان زان شده است
او بمسخرگی برون شو می کند
باید افشردن مر او را بیدریغ
بی گمان او را همی باید فشارد
نه نماید دل نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
زان که غماز است سیما و منیم
که به شر بسرشته آمد این بشر
صاحب در خون این مسکین مکوش
کان نباشد حق و صادق ای امیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر
از چه گیرد آنکه می خنداندش
کاشف این مکر و این تزویر شد
چاپلوس و زرق او را کم خرید
تا دهلوار او دهدمان آگهی
بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سیر خود را ز اضطراب
چون طمأنینه است صدق با فروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهمان
تا درو باشد زبانی میزند
خاصه اندر چشم افتد خس زیاد
مایس این خس را ز نیم اکنون لگد
گفت دلقك اى ملك آهسته باش
تا بدین حد چیست تعجیل و نغم
آن ادب که باشد از بهر خدا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
ترسد از آید رضا خشمش رود
شهوت کاذب شتابد در طعام
اشتها صادق بود تأخیر به
تو پی دفع بلایم میزنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا
چاره دفع بلا نبود ستم
گفت الصدقه ترد للبلای
صدقه نبود سوختن درویش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع رخ شه نهی و یرائی است
در شریعت هم عظام زجر هست
عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش
عدل چه بود؟ آب ده اشجار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید

آپنائیکه گیرد این دلها قرار
دل نیار آمد بگفتار دروغ
خس نکردد در دهمان هر گز نهان
تا بدانش از دهمان بیرون کند
چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا دهمان و چشم زین خس وارهد
روی حلم و مغفرت را کم خراش
من نمی‌پریم بدست تو درم
اندر آن مستعجلی نبود روا
می‌شتابد تا نگردد منقضی
انتقام و ذوق از او فایت شود
خوف فوت ذوق نبود جز سقام
تا گوارنده شود آن نی گره
تا ببینی رخنه را بندش کنی
غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره احسان باشد و عفو و کرم
داو مرضاك بصدقه یافتی
کور کردن چشم حلم الدیش را
لیك چون خیری کنی در موضعش
موضع شه پیل هم نادانی است
شاه را صدر و فرس را درگه است
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را
از غضب و زحلم و از نصیح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است
 ای بسا زجری که بر مسکین رود
 زانکه حلوا گرمی و صفرا کند
 سیلئی در وقت بر مسکین بزن
 زخم در معنی فتد بر خوی بد
 بزم و زندان هست هر بهرام را
 شق آید ریش را مرهم کنی
 تا خورد مرگوش را در زیر آن
 از نف آن اندرون ویران شود
 گفت دلقك من نمیکویم گذار
 هین ره صبر و ثائی در مبند
 در ثائی بریقینی بر زئی
 در روش تمشي مکیبا خود چرا
 مشورت کن با گروه صالحان
 امر هم شوری برای این بود
 کاین خردها چون مصاییح انور است
 بوکه مصباحی فتد اندر میان
 غیرت حق پرده ای انکیخته است
 گفت سیر و امیطلب اندر جهان
 زانکه میراث از رسول آنست و بس
 در بصرها می طلب هم آن بصر
 بهر این کرده است منع آن باشکوه
 تا نکردد فوت این نوع التقا

شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
 علم زین رو واجب است و نافع است
 در ثواب از نان و حلوا به بود
 سیلش از خبث مستنقا کند
 که رها ند آتش از گردن زدن
 چوب برگرد اوفتد لی بر نمد
 بزم مخلص را و زندان خام را
 چرك را در ریش مستحکم کنی
 نیم سودی باشد و پنجه زیان
 چرك ناگه در میان پنهان شود
 ليك میگویم تحری پیش آر
 صبر کن اندیشه میکن روز چند
 گوشمالی من بایقائی کنی
 چونکه میشاید شدن بر استوا
 بر پیمبر امر شاور هم بدان
 کز تشاور سهو و کثر کمتر شود
 بیست مصباح از یکی روشنتر است
 مشتعل گشته ز نور آسمان
 سفلی و علوی به هم آمیخته است
 بخت و روزی راهمی کن امتحان
 کاو بیند غیبا از پیش و پس
 که نتابد شرح آن این مختصر
 از ترهب و زشدن خلوت بکوه
 کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان يك اصلحيت	بر سر توفيعش از سلطان صحيحيت
كان دعا شد با اجابت مقترن	كفو او نبود كبارانس و جن
در مری اثر آنكه حلو و حامض است	حجت ایشان بر حق داحض است
كه چو ما اورا بخود افراشتيم	عذر و حجت از میان برداشتيم
قبله را چون كرد دست حق عیان	پس تحرّی بعد از آن مردود دان
هين بگردان از تحرّی رو و سر	كه پديد آمد معاد و مستقر
يك زمان زين قبله گرد اهل شوی	سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس	بجهد از نو خطرت قبله شناس
گر از اين ابار خواهی بر و بر	نیم ساعت روز همراهان مبر
كاندر آن دم كه بیرّی زان معین	مبتلا گردی تو با بش القرين

آیه

«سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَكْثَرِ السُّجُودِ» ۱

(سیمای آنان از اثر سجود در صورتهايشان پيدا است).

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنْ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ» ۲

(ای مردمی که ایمان آورده اید، از بسیاری از ظن ها اجتناب بورزید، زیرا بعضی از ظن ها گناه است).

«أَفَمَنْ يَمْشِي مُكِبًّا عَلَى وَجْهِهِ أَهْدَىٰ أَمَّنْ يَمْشِي سَوِيًّا عَلَىٰ صِرَاطٍ

مُسْتَقِيمٍ» ۳

(آیا کسی که برو افتاده راه میرود هدایت یافته تر است، یا کسی که روی صراط مستقیم راست و معتدل میرود).

۱ - الفتح آیه ۲۹ .

۲ - الحجرات آیه ۱۲

۳ - الملك آیه ۲۲ .

«فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ» ۱

(آنان را عفو کن و بر آنان استغفار نما و در امور با آنان مشورت کن).

«وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ دِينِهِمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ» ۲

(امور آنان در میان ایشان بامشورت انجام میگیرد و از آنچه که بآنان روزی

کردیم انفاق میکنند).

«قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ» ۳

پیش از شما سنت هایی در زمین بوده است ، پس در روی زمین سیر کنید) .

روایت

«دَعَّ مَا يَرْجَبُكَ إِلَهِي مَا لَا يَرْجَبُكَ فَإِنَّ الصَّدَقَ لُهُمَا نَفِيتَهُ وَإِنَّ الْجَنَابَ رِيبَتَهُ» ۴

(آنچه را که ترا بشک میاندازد رها کن و آنچه را که برای تو مشکوک

نیست ، بگیر ، زیرا صدق آرامش میآورد و دروغ موجب تردید و دو دلی است) .

«عَنْ أَبِي جَعْفَرٍ (ع) قَالَ الْبِرُّ وَصَدَقَتُهُ الْبِرُّ يَنْفِيَانِ الْفَقْرَ وَيَزِيدَانِ فِي الْعَمْرِ

وَيَذْفَعَانِ عَنْ سَبْعِينَ مِائَتَهُ سُوءٌ» ۵

(از حضرت امام باقر علیه السلام روایت شده است که فرمود احسان و صدقه پنهانی

فقر را از بین میبرد ، و بعم انسان میافزایند و هفتاد نوع مرگ بد را دفع میکنند).

«دَاوُوا مَرْضَاكُمْ بِمَا لَصَدَقَتِهِ» ۶

(بیمارانتان را با صدقه مداوا کنید) ،

۱ - آل عمران آیه ۱۵۹

۲ - الشوری آیه ۳۸

۳ - آل عمران آیه ۳۷

۴ - جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۴

۵ - سفینه ج ۲ ص ۲۳

۶ - مستدرک الوسائل - نوری ج ۱ ص ۵۲۸ ووافی - فیض کاشانی ج ۶ ص ۵۳

لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ ۱

(در اسلام رهبانیت وضع نشده است) .

تفسیر ابیات

سید ترمذ که در ترمذ سلطنت میکرد ، دلقک آگاهی داشت . برای سید ترمذ کار مهمی در سمرقند روی داد ، سوار و مرکبی میخواست که برود آن کار را انجام بدهد . منادی در شهر ندا میکرد که هر کس در پنج روز برود و پیغام خوبی درباره آن کار بیاورد ، طلا و گنج بیشمار باو خواهیم داد ، تا در این دیار به سروری و عزت برسد . دلقک شاه در ده بود و این خبر را شنید . مرکبی سوار شد و رو به همد میدوید . از شتابزدگی که داشت ، برای زود رسیدن دو مرکب را در راه هلاک کرد .

همینکه از راه رسید ، بطرف دیوان سید ترمذ دوید ، بیموقع بود و اجازه ورود به شاه خواست . از این وضع غیر عادی دلقک ، گفتگو و اضطراب در دیوان افتاد و توهمات سلطان را برانگیخت . تمام اهل شهر خاصه و عامه دل از دست دادند و نگران شدند که چه تشویش و بلائی روی میدهد .

شاید دشمن قدرتمندی قصد هجوم بما دارد ، ممکن است که بلای مهلکی در سراغ ما است که دلقک با این سرعت غیر عادی برای آوردن خبر از ده ، چنداسب قیمتی راکشته است . همه مردم در خانه شاه جمع آمدند که علت با شتاب آمدن دلقک را بدانند . از شتابزدگی و تقلا و خشونت دلقک غلغله و تشویشی در شهر افتاده بود . یکی دو دست بزانومیزد و دیگری ازو هم و بیم و اویلا میگفت . هر کسی را از آن نفیر و فتنه و هراس و عذاب ، صدها خیالات بردلش افتاده بود .

هر کسی روی مقایسه هایی که داشت ، فالی میزد که ببیند چه آتشی در گلیم افتاده است .

خلاصه دلقک راه میخواست و شاه هم فوراً باو راه داد ، همینکه دلقک وارد

بارگاه شاه شد و زمین ادب را بوسید ، شاه گفت : چه خبر است و چه شده است؟ شاه هرچه از آن ترش رو وضع و حال را میپرسید ، او دست بر لب نهاده اشاره میکرد که خاموش باش . از این حالت دانش نمایی دلقك توهمات بیشتر میگشت و همه را مبهوت میساخت . دلقك اشاره ای کرد که ای پادشاه با کرم ، دمی مهلت بده ، قضیه را خواهم گفت ، بگذار عقل از سررفته ام به مغزم برگردد ، زیرا من درعالم شکفت انگیزی فرورفته ام . ساعتی درگذشت و گلو و دهن پادشاه ازوهم و گمان تلخ شده بود برای او چنین حالتی را که دلقك نشان میداد غیر منتظره بود، زیرا دلقك همنشین خندان و خوشایندی بود که -

دائماً دستان ولاغ افراشتی	شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانیش کردی در نشست	که گرفتی شه شکم را بادو دست

گاهی از زور خنده بدن شاه عرق میکرد و از شدت خنده برو میافتاد ، امروز دلقك درچه حالی است ! زرد ترشرو و دست بر لب میزند و بشاه میگوید : خامش باش . روشن است که از این همه اوهام و خیالات شاه چه شکنجه و عذابی می بیند . از طرف دیگر شاه ترمد همواره از خوارزمشاه خونریز نگران و اندوهناک بود . پایتخت خوارزمشاه در سمرقند و وزیر بسیار سیاستمداری داشت . پادشاهان زیادی را با حيله گری و هیبت و تهدید و قدرت نابود کرده بود . بالاخره شاه ترمد به دلقك گفت : زود باش بگو ببینم : حال و اوضاع چیست و این آشوب و تشویش که ترا در خود غوطه ورساخته است کدامین شر و بدبختی است ؟ دلقك گفت : من درده شنیدم که منادی شاه ندا کرده است که کسی را میخواهم که درسه روز مانند قاصدقروزان به شهر سمرقند برود ، و مقصود مرا حاصل کند ، گنج ها پاداشش خواهم داد . من شتابان بحضورت رسیدم که بگویم : من آن قدرت را ندارم که درسه روز به سمرقند بروم ! لذا دست از من بردار و کس دیگری را برای این کار پیدا کن ، شاه گفت : لعنت بر این زود آمدنت که صدها تشویش در شهر انداختی !! ای خام ریش ، برای چنین کار ابلهانه ای آتش در چراگاه و گیاهان شعله ور نمودی ! کار تو -

همچو این خامان باطل و علم که الخ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی درجهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
این نابخردان پیش خود سالک و شیخ واصل شده و برای دعوت بخود محفلی
گشوده اند . مثل اینان و وصول بیارگاه حق مثل خانه داماد است که پراز آشوب و
غوغا است ، ولی قوم دختر هیچ خبری از این وصلت ندارند ، درخانه پسر ولوله
راه افتاده است که نصف کار تمام شده و شروطی که از طرف ما بمیان گذاشته شده
پذیرفته شده است ! آنگاه ..

خانه ها را رفته و آراسته زین هوس سرمست و خوش بر خاسته
دراثنای این ولوله و غوغا ناگهان خبری از خانه دختر می آید که مرغی بسوی
ما آمده است ، ولی نه از بام شما . آیا از این همه پیغام و نامه پرانی ها که کرده اید ،
پاسخی هم بشما داده شده است ؟ میگویند : نه ، پاسخ نیامده است ، ولی محبوب ما
از این هیاهو و تلاش ما آگه است ، زیرا راهی وجود دارد که دلها را بهم می پیوند.
خوب ، حالا که اینطور است ، چرا از آن یار که مورد امید شما است . نامه ای بشما
نمیرسد ؟

بلی صد نشان مخفی و آشکار برای صدق و صفا وجود دارد ، اگر پاسخ نامه هم
نباشد بایستی نشان دیگری به صدق ادعای آنها وجود داشته باشد . بس است ،
پرده را از روی کار برداریم و برویم بسر داستان آن دلقک نادان که فضولی کرد^۱ و
بلا برس خویش آورد . وزیر گفت :

ای پادشاه ، وای ستون حقیقت ، از این بنده کمترین بشنو که این دلقک
برای کار مهمی از ده آمده است ، اکنون رأی او برگشته و پشیمان شده و این سخن
یاوه را که من نمیتوانم سه روز به سمرقند بروم رو پوش ساخته است .
اومینخواهد در ظاهر با آب و روغن همان پیشه کهنه دلقکی خود را براه بیاندازد
و از این راه مسخرگی ، گریزی از بازگ کردن آن کار مهم داشته باشد . او غلاف را
نشان داد و تیغ را مخفی کرد ، اکنون ما باید او را بفشاریم . مادامیکه بسته و گردو

را نشکني درون خود را که آشکار نميسازد و روغنی هم پس نميدهد. پادشاهها، اين دفع و دانش نمایی او را باور مکن، بلرزش و رنگ پریده او درنگر. خدا فرموده است، سيمای آنان در صورتهايشان هويدا است، زير اسيماء روشنگر و آشکارکننده درون است.

اين تشويش و رنگ پریده دلک با چشم ديده ميشود و مطلبی را که ميگويد: خبری است و بس.

او دروغ ميگويد، شرّ از خميره بشر است. دلک موقعی که سخنان وزير را شنيد، گفت: برای ريختن خون اين بينوا مکوش. گمان و وهم های فراوانی به دل انسان سرازير ميشود که حق و صدق نيست. برو آيه *بعض الظن اثم* را بخوان. ظلم و ستم کار صحيحی نيست، مخصوصاً به فقرا و بينوايان. اخلاق نيکوی پادشاه نميگذارد که مردمی را که او را ميرنجاند گرفتارشان کند، چه رسد بمن که او را همواره ميخندانم. سخن وزير در دل شاه جا بکير شد و مکر و تزوير دلک را آشکار کرد. پادشاه دستور داد: دلک را بزندان ببريد و گول چاپلوسی و حيله گرهای او را نخوريد. او را باشکم تهی مانند طبل تهی بزويد تا خبر راستين را بما بگويد. دهل خواه پر خواه خالی باشد، صدایش مارا از همه جريانات آگاه خواهد ساخت، تا دلک مضطرب شود و راز خود را با ما درميان بگذارد و دل های ما بيارامد، زيرا اطمينان و آرامش در صدق پر فروغ است و سخن دروغ اضطراب دل را فرو نمی نشاند. دروغ مانند خس و دل مانند دهانی است که خسی در او باشد. خس در دهان مخفی نمي ماند و مادامیکه خس در دهان است، زبان با ينسو و بآنسو حرکت ميکند تا آن خس را از دهان بيرون بياندازد.

مخصوصاً اگر با دخسی را بچشم انسان داخل کند، چشم نم ميدهد و بسته و باز ميشود.

بنا بر اين ما بايد اين خس را آنقدر لگد بزيم، تا دهان و چشم ما راحت شود.

دلّك روی پادشاه کرده و گفت: پادشاهها، آهسته باش و روی حلم و مغفرت را مخراش این اندازه تعجیل در انتقام برای چیست؟ من که پرواز نخواهم کرد و بی اختیار درمشت تو قرار گرفته ام. در جائیکه تأدیب و تنبیه برای خداست، شتابزدگی بی مورد است. کسی که خشمش عارضی و طبیعی باشد، می‌شتابد تا حالت ارضای خشمش را از بین نبرد و انتقام و هیجانش را محو نسازد.

این اشتباهی کاذب است که انسان را به عجله برای غذا خوردن وادار می‌سازد ترس از فوت شدن ذوق و هیجان یکی از بیماریهای روانی است. در صورتیکه اگر اشتها صادق است، هر قدر در غذا خوردن تأخیر شود، بهتر است. تا غذاگوارا باشد نه گره در گلو و معده.

تو ای پادشاه، می‌خواهی مرا بزنی تا من بلا و رخنه ای که بتو روی آورده است، بگویم و تو آن را از خویشتن دفع کنی، اما این را بدان که - «غیر آن رخنه بسی دارد قضا» تو گمان می‌کنی ستم می‌تواند چاره گر بلاها باشد؟! چاره بلا احسان است و عفو و کرم.

پیامبر ما فرموده است: صدقه بلارا بر میگرداند و بیماری‌هایشان را با صدقه رفع کنید، مگر سوزاندن بینوایان و کور کردن دیدگان علم اندیش هم، صدقه. ایست؟؛

پادشاه در پاسخ دلّك گفت: بلی، صدقه و خیرات بسیار نیکو است، ولی در موضعش. اگر در بازی شطرنج شاه را در محل رخ بگذاری. ویران خواهی گشت و در موضع شاه پیل نهادن نادانی محض است. در شریعت مقدس هم عطا مقرر شده است و هم زجر و تنبیه، جایگاه شاه صدر و جایگاه اسب طویله است. مگر نیمی دانی عدالت چیست؟ عدالت وضع شیء در موضع خود و ظلم برخلاف آن، وضع شیء در غیر موضعش میباشد.

عدالت آب دادن به درختان، و ستم آبیاری کردن خارستان است. آفریده

های خدا چه غضب و حلم و چه خیر خواهی و حيله گری باطل و بیهوده نیست . هیچ يك از این امور چه خیر و چه شر مطلق نبوده و وابستگی به موقعیتی دارد که آن امور را دربر دارد ، بهمین جهت است که علم و دانش واجب و مفید است ، تا انسان بتواند آن موقعیت ها را کاملاً بشناسد و تشخیص بدهد . بسا ثواب زجر و مشقتی که بر مسکین بینوا وارد می شود ، بیش از نان و حلوائی است که باو داده شود . حلوائی شیرین گرمی و صفرا می آورد وسیلی که برویش نواخته می شود استفراغ می آورد و درویش تصفیه میکند . در موقع خود سیلی به مسکین بزن که همان سیلی او را از زده شدن گردنش میرهاند . زخمی که در موقع مناسب به ایشان وارد میشود مربوط به خود انسان نیست بلکه بآن خوی بد او است که مستحق زخم خوردن است ، چنانکه موقعی که نمد را برای گردگیری با چوب میزنی ، در حقیقت چوب بگرد زده میشود نه به نمد .

هر پادشاهی بزمی دارد و زندانی ، بزم برای مخلصان و زندان برای خامان . وقتی که میخواهی زخمی را مرهم بگذاری ، اولاً باید آن زخم را بشکافی و چرکش را تمیز کنی سپس مرهم بگذاری . وبدون پاک کردن چرک ، گوشت بدنت بوسیله آن چرک خورده می شود و نیم سودی میبری ، با پنجاه زبان ! دلقك گفت : من نمی گویم : این قضیه را ترك كن ، من میگویم : جستجو و كوشش نماو در شكیباتی را بروی خود میندو چند روز بیاندیش . و در همین دوران صبر و برد باری به یقین میرسی ، آنگاه اگر گوشمال کنی ، از روی یقین خواهد بود . چرا در راه رفتن بروی افتاده می روی ، با اینکه میتوانی با قدر است و معتدل سیر کنی ؟ ! با گروه صالح مشورت نما ، چنانکه بر پیامبر ما دستور مشورت داده شده است . برو آیه و امرهم شوری بینهم را بخوان ، زیرا مشورت از سهو و کج رویها میکاهد .

عقول مردم مانند چراغهای روشن است و بدون تردید روشنائی بیست چراغ از يك چراغ بیشتر است . شاید که چراغی بدست آید که از نور آسمانی فروزان

گشته است ، مگو عقول همه آدمیان یکسان است ، زیرا غیرت حق تعالی پرده‌ای روی اسفل و اعلا انداخته و آنها را بایکدیگر در آمیخته است . خدا فرموده است : در روی زمین بگردید و شانس و روزی خود را بیازمایید ، در همین مجالس که حقیر و عظیم با هم مخلوط شده اند ، بجستجو بپرداز ، شاید عقلی پیدا کنی که شایسته پیامبران است زیرا میراث پیامبر همان عقل است که پیش و پس را می بیند .

همچنین بینائی واقعی را در آن چشمها جستجو کن که این مختصر یارای شرح آن را ندارد . برای همین است که پیامبر ما از رهبانیت نهی فرموده است ، تا این ملاقات های ثمر بخش از انسان فوت نشود ، زیرا نظر صاحب نظران بخت و کیمیای جاودانی است .

همواره در میان صلحا اصلحی وجود دارد که پیغام رهبری او را سلطان هستی امضا کرده است . دعای آن اصلح مستجاب و بزرگان انس و جن نمیتوانند با او برابری کنند . هر شیرین و تلخی که بخواهد در مقابل او قد برافرازد حجت و برهانش ساقط و نابود خواهد گشت ، زیرا خداوند میفرماید : ما او را بلند و با عظمت کرده و عذر و حجت را درباره او بی اثر ساخته ایم ، وقتی که دست حق قبله را آشکار کرد ، کوشش برای پیدا کردن قبله مردود و بیهوده است . اکنون که وعده گاه و مستقر نهائی پدیدار شده است ، رو و سراز تحری و نقلا برگردان .

اگر لحظه ای از این قبله غفلت بورزی ، سخره قبله های باطل خواهی گشت . اگر سپاس تمیز دهنده را بجای نیاوری ، عظمت قبله شناسی از تو خواهد گریخت . اگر از انبار معرفت نیکی و گندم میخواهی ، حتی نیم ساعت هم از همراهان راه حقیقت دور مباش .

کاندران دم که بیری زان معین مبتلا گردی تو با بشس القرین

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او
و صید کردن زاع ایشانرا

از قضا موشی و چغزی باوفا	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعادى شدند	هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل با همدگر میباختند	وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلافی متسع	همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان	الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشیر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دلشان دوستیست	بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش؟	بلبلی گل دید کی ماند خمش؟
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد	صد هزاران لوح سیر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار	راز کوینش نماید آشکار
هادی را هست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کاو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت	گردمنگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار	کان نشاند گرد و ننکیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی ووداد	ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش	جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد	نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی	بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب	نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح	بلکه ینبوع کشف و شرح روح
زان مثنی کان می چو نوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کُهی که یافت زان می خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده جیک جیک	همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او	چون شنید آهن صدای دست او
صر صری بر عاد قتالی شده	مر سلیمان را چو حمالی شده
صر صری می برد بر سر تخت شاه	هر صباح و هر مسایکما ه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او	گفت غائب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی	سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلا نی اینچنین گفت آن زمان	ای سلیمان وشه صاحب قران

آیه

فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوقَهُمَا فَاتَّخَذَ فِي الْبَعْرِ سَرَبًا ۱

(وقتی که حصرت موسی و یوشع بن نون بمیان دو دریا رسیدند ، ماهی خود را فراموش کردند ، ماهی راه خود را در دریا پیش گرفت .

وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ۲۰۰۰

(و خداوند تمام اسماء و حقایق را به آدم تعلیم کرد) .

فَلْيَبِثْ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا ۳

(حضرت نوح در میان آنان نهصد و پنجاه سال توقف کرد) .

۱ - الکف آیه ۶۱

۲ - البقره آیه ۲۱

۳ - العنکبوت آیه ۲۱

قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا . . . ۱

(حضرت عیسی در گهواره گفت من بنده خدا هستم بمن کتاب داده و پیامبرم کرده است) .

وَأَمَّا عَادُ فَاتَّبَعُوا دَرِيحَ صَرْصَرٍ عَاقِبَتِهِ ۲

(و اما قوم عاد ، با باد تند و بی امان هلاک شدند) .

وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِ ۳

(و باد و زنده را بر سلیمان مسخر نمودیم با دستور او بجزریان میافزاد) .

وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ غَدُوها شَهْرٌ وَرَوَاحُها شَهْرٌ ۴

(و باد را بر سلیمان مسخر نمودیم، صبحگاه مسافت یکماه و شامگاه مسافت يك ماه را در می نوردید) .

روایت

الْجَمَاعَةُ رَحْمَةً وَالْفِرْقَةُ عَذَابٌ ۵

اجتماع و جمعیت رحمت است و پراکندگی عذاب است) .

تفسیر ابیات

از قضای الهی موش و قورباغه‌ای در لب جوی با یکدیگر آشنا گشتند، وعده گاه و زمان معینی بامدادان هردو را با یکدیگر جمع میکرد .

این دو یار با وفا نرد دل با یکدیگر می باختند و سینه شان را از وسوس پاك و منزله میکردند . این ملاقات صمیمانه قلب هردو را انبساط و وسعت می بخشید و دائماً با یکدیگر قصه ها می گفتند . و میشنیدند . چه با زبان و چه بی زبان رازها با

۱ - مریم آیه ۳۰

۲ - الحاقه آیه ۶

۳ - الانبیاء آیه ۸۱

۴ - بسا آیه ۱۲

۵ - جامع الصغير ج ۱ ص ۱۴۴

یکدیگر در میان می‌نهادند ، تاویل حدیث الجماعة رحمة همین است که اجتماع انسان‌ها درون آنان را در اختیار همدیگر می‌گذارد و بدین ترتیب و حدتی میان آنان بوجود می‌آید . وقتی که یکی از آن دو که درحالت انفراد سبکتر و خودخواه بود ، جفت خود را میدید ، شاد میشد و داستان‌های پنج سال پیش بیادش می‌آمد . جوش نطق از اعماق دل علامت دوستی است و بسته‌شدن نطق علامت بیگانگی . دلی که بادلبرش روبرو شود ، قیافه او پیچیده و ترش نمی‌گردد ، چونان بلبل که گل را به بیند ، خاموش نمی‌نشیند . در آن ماهی بریان شده بنگر که از انبان موسی و یوشع بن نون در آمد و تحت تأثیر خضر روانه دریا گشت . وقتی که یاری با یار خود شادمان نشست ، صدها هزار لوح راز درونی شان یکدیگر فاش میشود . پیشانی یار با صفالوح محفوظ است که اسرار دوجهان را آشکار می‌سازد . یار عزیز که پیشت آید ، رهبر راه حق است ، چنانکه پیامبر ما فرمود : یاران من مانند ستارگانند . ستاره دریابان و دریا راهنمای رهروان است ، دیده‌بر ستاره بر دوز که پیشوای راهها است . وقتی که بیک رهبر الهی رسیدی . دیدگانت را برویش باز کن و با بحث و گفتگو گرد و غبار میانگیز ، زیرا ستاره فروزان دلش با آن غبار پوشیده میشود و این را بدان که چشم بینا بهتر از زبان لغزنده است . ساکت باش و بنگر تا از آن اشارات و الهامات که بدلت سرازیر میشود ، بگوید و گرد گفتگوها و وسوس را بنشاند . بد جهت که آدم ابوالبشر پذیرنده و مظهر وحی و مهر الهی بود ، زبانش چشمه‌سار علم الاسماء را روانه می‌ساخت : زبان آدم نام و حقیقت هر چیز را چنانکه هست از صحیفه دل روایت میکرد ، نه نام ناشایست يك معنا را ، چنانکه به آدم حیز شیر زبان می‌گویند . حضرت فوح عليه السلام در راه راست هر روز تذکر تازه‌ای به قومش میداد ، وعظ و اندرز فراوان از زبان لعل آسایش بیرون می‌آمد که وابسته یا قوت قلبش بود نه به کتاب رساله و قوت القلوب . او پند و نصیحت را از شروح این کتاب و آن کتاب نیاموخته بود ، بلکه از سر چشمه کشف و شهود و انشراح روحش می‌جوشید او

از آن باده طهور بگفتگو میآمد که اگر کسی آن را بنوشد ، آب نطق از سنگ
خارای لالی میجوشد و میخروشد و طفل نوزاد مانند حضرت مسیح علیه السلام دانا و فصیح
حکمت های ربانی میخواند . از آن کوه جامد که سرمست آن باده طهور بود ، حضرت
داود علیه السلام صد غزل بیاموخت . همه مرغان جیک جیک خود را ترك کرده ، باداود
علیه السلام یارو همزبان گشته بودند . جائیکه آهن صدای دست داود را بشنود ، شکفتی
بیست که مرغان هوا سرمست ساغر روحانیش گردند و با او بزمزمه درآیند . همان
باد که قوم عاد را نابود ساخت ، حضرت سلیمان علیه السلام را بردوش خود حمل میکرد و
مرکب و جاسوس او و آشکار کننده سخنان پنهانی و دور از حس بود .



تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو
نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز راروزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر	می نگرדם از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون	عاشقان را فی صلوه دائمون
بی به پنج آرام گیرد آن خمار	کاندرا این سرهاست بی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان	سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا طریق ماهیان	زانکه بی دریا ندارد انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست	با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است	چون ببینی شب بر آن عاشق تراست
یستشان از جست و جو یک لحظه ایست	از پی این یکز ما نشان ایست نیست
این گرفته پای آن، آن گوش این	این بر آن مد هوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه و امل است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دریا	پس چه زر غبا بگنجد این دورا!
هیچکس با خویش زر غبا نمود؟!	هیچکس با خود بنوبت یار بود؟
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگ ورد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد	رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراك اين ممكن بدی قهر نفس از بهره واجب شدی؟
با چنان رحمت كه دارد شاه‌هش بی ضرورت چون بگوید نفس‌کش

آیه

«إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ»

(مگر نماز گذاران ، آنانکه بر نماز گذاردن استمرار دارند) .

روایت

«يَا أَبَاهُ رِجْرَةً زُرْغَبًا قَرَدًا حَبًّا» .

(ای ابوهریره دیر دیر بدیدار ما بیا تا به محبتت بیافزاید) .

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون

عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار

کاندرین سرهاست نی پانصدهزار

اگر محبت و معرفت الهی در اعماق جان ما نفوذ کند ، میتوانیم

تمام لحظات زندگی را در حال نماز باشیم

آن نماز گذار که بامدادان نماز میگذارد و برمیخیزد و دنبال کارش میرود و گمان میبرد که نماز بامدادی را خوانده و تا موقع نماز دیگر کار میکند و در هر حالی که باشد نماز نمیگذارد تا در موقع نماز دوم بار دیگر با خدا رابطه برقرار میکند ، این شخص معنای نماز را نفهمیده است . او عمل به قانون میکند و نمۀ خود را از بار سنگین تکلیف بری و نِسَبِک مینماید . مواقع معین و حرکات و اذکار برای نماز و سایر عبادات ، برای آن است که انسان را از خوابیدن در گهواره طبیعت بیدار کند و هشیارش سازد ، با ادامه و استمرار این هشیاری و بیداری نماز نیز ادامه پیدا میکند . پنج بار نماز میتواند محرك بسیار لازم و کافی برای بدست آوردن بیداری و هشیاری مزبور باشد . پس از حصول چنین حالت است که هشیاری میتواند همه

ساعات و دقائق عمر آدمی را در بارگاه الهی سپری سازد . همچنین روزه يك ماه محرک لازم و کافی برای بدست آوردن امساك دائمی از هوس ها و دروغ ها و سایر پلیدی ها بوده و تا آخرین لحظات عمر انسان را بر طغیانگری های حیوانیش مسلط بسازد . بعبارت مختصر تر ادامه نتیجه نماز و روزه و سایر عبادات در طول زندگی دامنه همان نماز و روزه است که انسان های الهی همواره موفق بآن میشوند . اگر توانسته باشد حتی يك الله اكبر از اعماق جانش بر آورد ، او واقعاً به نعمت حیات بخش محبت و معرفت الهی نائل آمده است . این محبت و معرفت چنان در جریان حیات او مؤثر میشود که عشق در جریان عاشق ، که اشتیاق بیدار معشوقش هرگز بقول جلال الدین نه ساعت معین میشناسد و نه نوبت مشخص -

عشق مستسقی است مستسقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب

تفسیر ابیات

سخنی که در میان آورده بودیم ، پایانی ندارد ، برگردیم بداستان موش و قورباغه . روزی موش به قورباغه میگوید : ای چراغ هوش و فراست ، من وقت زیادی میخواهم که با تو رازها بگویم ، ولی اغلب اوقات تو در آب مشغول شناوری و ترکنازی هستی . من از لب جوی نمره ها میزنم ولی تو ناله و افغان عاشقت را در آب نمیشنوی . ملاقات تو در این موقع معین مرا سیر نمیکند : چنانکه پنج وقت نماز عشاق الهی را اشباع نمیکند و تمام اوقاتشان در نماز میگذرد . اینان بجهت آن خمار روحانی که در سردارند ، نه به پنج قانع میشوند و نه به پانصد هزار . آن حدیث که میگوید : دیر دیر زیارت یکدیگر بروید تا بر محبت شما بیفزاید ، در مورد عشاق نیست ، زیرا جان عاشق صادق سخت مبتلای استسقاء است . مگر به ماهی میتوان گفت که : بیدار دریا دیر برو ! ماهی بدون آب دریا زندگی ندارد . آب دریای عشق الهی که جایگاه بس با عظمتی است ، در مقابل خمار ماهیان آن دریا جرعه ای بیش نیست . يك لحظه فراق معشوق برای عاشق بطول یکسال است و یکسال وصال در نزد او خیالی است که موج میزند و به سرعت میگذرد . آری ، عشق خود آن مستسقی

است که در جستجوی مستسقی میرود ، مانند شب و روز اند که در پی یکدیگر افتاده اند روز که عشق و اضطرابی بشب نشان میدهد ، عشق شب بروز بیشتر و شدیدتر است . لحظه ای در جستجوی یکدیگر توقف نمیکنند ، لذا هیچ زمانی ایست ندارند .

این پای او را گرفته ، آن گوش این را ، هر يك بیهوش و مدهوش دیگری است . در دل عاشق جز معشوق چیزی وجود ندارد ، آری دل عذرا همیشه جایگاه و امق است . این دو زنك است که برگردن يك شتر بسته شده است ، بنا بر این چگونه میتوان باین يك حقیقت توصیه کرد که بیدار خویشتن دیر برو ؟ !

هیچکس با خویش زرغبانمود ؟ هیچکس با خود بنوبت یاربود ؟

این اتحاد را که میگویم ، آن اتحاد نیست که عقل بتواند آن را درك نماید : بلکه مرگ است که میتواند حقیقت این یگانگی را بر انسان بفهماند ، مگر آن انسان های پیشرو که پیش از مرگ طبیعی با موت ارادی دست از خود برداشته و رخت هستی خود را بمنزلکه یارشان برده اند . اگر عقل میتواند این یگانگی را بفهمد ، چرا مقهور ساختن نفس واجب شده است ؟ آری

با چنان رحمت که دارد شاه هش بی ضرورت چون بگوید نفس کش



مبالغه کردن موش در لابه وزاری و وصلت جستن از چغز آبی

من ندارم بی رخت یکدم قرار شب قرار و سلوت و خوابم توئی وقت و بیوقت از کرم یادم کنی راتبه کردی وصال ای نیکخواه در هوایت طرفه انسایستم ده ز کات جاه و بنگر در فقیر لیک لطف عام تو زان بر تراست آفتابی بر حدنها میزند و آن حدث از خشکئی هیزم شده بر درو دیوار حمامی بتافت چون پرو بر خواند خورشید آن فسون تا زمین باقی حدنها را بخورد هکذا یمحوا الاله السیئات هکذا یغفر لمن یعطى الغفور هکذا یرحم الله للعباد کش نبات و لرگس و سرین کند حق چه بخشد در جزا و در عطا طیین را تا چه سان دولت دهد کان ننگجد در زیان و در لغت روز من روشن کن از خلق حسن که زیر زهری چو مار کوهی ام چون شوم گل چون مرا او خار کشت!	گفت ای یار عزیز مهر کار روز نور و مکسب و تابم توئی از مروت باشد ارشادم کنی در شبانروزی وظیفه چاشتگاه من بدین یکبار قانع نیستم بی نیازی از غم من ای امیر این فقیر بی ادب نادر خور است می نجوید لطف عام تو سند نور او را زان زیبائی نابده تا حدث در گلخنی شد نور یافت بود آرایش شد آرایش کنون شمس هم معدۀ زمین را گرم کرد جزو خاکی گشت و رست از وی نبات جزو خاکی گشت، شد او پر ز نور جزو خاکی گشت از وی بار شاد با حدث کان بدترینست این کند تا بنسرین مناسک در وفا چون خبیثان را چنین خلعت دهد آن دهد حقشان که لایعین رات ما که ایم، این را بیان کن یار من منکر اندر زشتی و مکر و هی ام ای که من زشت و خصالم جمله زشت
--	--

نوبهارا، حسن گل ده خار را	زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی	لطف تو در فضل و در فن منتهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست	خواهد از چشم لطیف اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم	چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه ای در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من	برفشان بر مدرك غمناك من
دست گیرم در چنین بیچارگی	شاد گردانم در آن غمخوارگی

آیه

إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ ذَلِكَ ذِكْرُ الَّذِينَ يُرِيدُونَ

(به تحقیق حسنات گناهان را محو میکند و این یاد بودی است برای متذکر شوندگان) .

كُتِبَ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةُ لِيَجْمَعَنَّكُمْ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَا رَيْبَ فِيهِ ۚ

(خداوند رحمت بر بندگان را بر خود نوشته است ، شمارا در رستاخیز که شکمی در آن نیست جمع خواهد کرد) .

وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ ۚ ۳

(و خداوند بر بندگانش مهربان است) .

۱ - هود آیه ۱۱۴

۲ - الانعام آیه ۱۲

۳ - آل عمران آیه ۳۰

پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخوراست
لیک لطف عام تو زان بر تراست
می نجوید لطف عام تو سندی
آفتابی بر حدث ها میزند

اشتباه بزرگی که بشر درباره رابطه خداوند با بندگانش مرتکب میشود
انسان های عامی لطف و قهر الهی را نسخه ای از لطف و قهر خود تلقی میکنند
و انتظارشان اینست که مردم صالح و با ایمان و نیک کردار پاداش خود را از لطف الهی
در همین زندگانی آنهم پاداش هایی که در نظر دارند، دریابند، مانند مال و ثروت و جاه
و مقام و قدرت و نندرستی دائمی و غیر ذلک و همچنین قهر خداوندی را نسخه دیگری
از خشم و انتقامجویی خود فرض کرده گمان میکنند: مردم بد سیرت و بی ایمان و
و بد کردار بایستی بادیست انتقام و غضب الهی بشکلی که در نظر دارند، بکیفر خود
برسند!

بطور کلی برای اینان خداوند همان صورت خودشان است که در آینه بزرگ
جهان هستی منعکس شده است. اینان نمیدانند که رابطه خداوند با جهان هستی
و انسان ها مافوق آن است که آنان بتوانند قدرت تصور آن را داشته باشند.
عطایا و الطاف الهی که اعظم آنها جامه هستی است، بدون در نظر گرفتن
کمترین پاداش با انسان ها داده شده است. صدها هزار جریانات و قوانین که جلوه گاه
مشیت خداوندی هستند، در ادامه وجود آدمی شرکت میورزند، بدون آنکه خداوند
آنها جریانات و قوانین را در مقابل عوض و پاداشی باستخدام هستی آدمی در آورد.
اگر تمام اجزاء عالم هستی آنقدر اندوهناک باشند که در دریائی از اشک و خون

غرق شوند و یا آنقدر شادان و خندان باشند که تمام اجزاء هستی مانند دسته گلی خندان و شکوفان شود. یا همه اجزاء جهان هستی در حیرت و بهت فرو رود یا همه هستی در حالت اشراق بسر برند یا همه اجزاء کائنات هر يك موج هستی را در کام خود ببلعند « بردامن کبریا بش نشیند گرد » درك آن عظمت بی نهایت و این حقارت بی نهایت با نوشته های حرفه ای و تدریس های رسمی و سخنوری های دلنشین و حتی با اندیشه های بی سروته هرگز امکان پذیر نخواهد بود. درك این حقیقت راه و رسم دیگری دارد که شدن نامیده میشود ، نه فرا گرفتن . تا يك انسان نتواند با تحول واقعی درونی طعم عظمت را بچشد ، هرگز با تصور و استدلال های حرفه ای ولو نمونه ای از عظمت خداوندی را در نخواهد یافت .

تفسیر ابیات

موش شروع به لابه و زاری کرده میگوید : ای یار عزیز مهر پیشه ، من بی دیدن رویت حتی یکدم قرار و طاقت ندارم . توئی نور و اندوخته روزم و توئی موجب آرامش و تسلی خاطر و خواب خوش شبانگه ای ام . مروت آن است که همیشه شادم نمائی و گاه و بیگاه از روی کرمیت یادم کنی .

ای دوست یکخواه من ، در هر شبانه روزی بامدادان مرا با وصال مرتب دلخوش میکنی و من باین یکبار نمیتوانم قناعت بورزم ، من در عشق تو موجود شکفت آوری شده ام . من صدها استسقا در جگر دارم که هر يك از آن ها توام با جوع البقر است . ای امیر میدانم که تو از غم و اندوه من بی نیازی ، بیا زکات مقام والایت را ادا کن که نگرستن در فقری مثل من است . اگر چه این فقیر دور از ادب شایستگی لغای ترا ندارد ، ولی لطف عام تو برتر از موجودیت این بینوا است .

لطف عام تو احتیاج به انگیزه ای ندارد ، زیرا آفتاب با آن عظمتش بر پلیدی ها میتابد و از این تابش ضرری بر نور او نمیرسد و ضمناً آن پلیدی ها خشک میشوند و هیزمی برای سوختن میگردند تا آنگاه که وارد گلخن گردند و بسوزند و فروغی

پیداکنند و در و دیوار حمام را روشن نمایند .

آن پلیدی‌ها آلاشی بودند که پس از تابش نور، عامل آرایش گشتند . آفتاب معده زمین را هم گرم میکند تا زمین بقیه پلیدی‌ها را مستهلک نماید و به خاک تبدیلش کند تا گیاهان را برویاند .

آری ، خداوند ما گناهان را بدینسان محو و نابود میسازد . وقتی که آن پلیدی جزئی از خاک گشت نورانی میشود و بدینسان خداوند به بندگان خود رحم مینماید . خداوندی که با پلیدی که بدتر از همه چیز است ، چنین عنایت میکند که به گیاه نرگس و نسرین مبدلش میسازد ، به موجوداتی که خود نرگس و نسرین وفا به تعهد هستند ، چه پاداش و عطائی عنایت خواهد فرمود . جائیکه پلیدیها از خداوند چنین خلعت‌ها بیابند ، پاک و پاکیزه‌ها چه دولت و اقبال‌ها از او خواهند یافت .

خداوند بآن پاکیزه‌ها الطاف و عنایاتی خواهد کرد که نه چشمی دیده و نه در زبان و لغتی میگنجد . ما کیستیم که بتوانیم عظمت عنایات الهی را بیان کنیم بیا تو ای یار محبوبم ، بیا تو بگو و روزهای زندگیم را روشن بساز . در این زشتی و ناخوشایندی من منکر و باین موجود که بسان مار کوهی پراز زهر است اعتباری مدار . اگر او مرا خار کشته است ، چگونه توانم گل شوم ؟^۱

نوبهارا ، بیا زیبایی گل را باین خار زشت عطا فرما و این مار بد صورت و بد سیرت را با زینت طاوسی بیارای . این مقدار میدانم که من در زشتی نامتناهی و لطف تو در فضل و خلاقیت بی نهایت است . تو ای بی نهایت جمال و جلال ، حاجت این بی نهایت زشت محقر را برآور . اگر رخت از این دنیا بر بندم فضل با عظمت تو اشک‌ها در فراق من خواهد ریخت ، اگر چه فضل تو احتیاجی بمن ندارد .

ای محبوب عزیزم ، بسرگور من بسی خواهی نشست و دیدگان لطیف اشک‌ها

۱ - مضمون بیت مورد تفسیر مربوط به مسائل جبر است که در مجلدات گذشته مشروحاً

مطرح شده است

بر سنك گورتيره ام خواهد ريخت . در آهنگام كه در زیر خاك تيره استخوانهايم آرام
آرام می پوسد و بخاك تبديل میشود ، نوحه و زاری تو چه اثری به محرومیت های
من خواهد کرد . بیا -

اندکی زان لطف ها اکنون بکن
حلقه ای در گوش من کن زین سخن
در پایان کار -

آنچه خواهی گفت تو با خاك من
دستگیرم در چنین بیچارگی
برفشان بر مدرك غمناك من
شاد گردانم در آن غمخوارگی



لا به کردن موش مرچغز را که بهانه میاندیش و در امر من تأخیر میانداز که
و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدمهای ترا جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت ده نیمی درم راضی ترم	که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است	هم قفاهم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان	خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی ماه از شبروان	سر مکش زین جوی ای آب روان
چون ببینی بر لب جو سبزه مست	پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیما هم وجوه کردگار	که بود غماز باران سبزه زار
گر بیارد شب نبیند هیچکس	که بود در خواب هر نفس و نفس
نازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل

آیه

« سِمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَکْثَرِ السُّجُوْدِ » ۱

(سیمای آنان از اثر سجود در صورتشان پیدا است) :

تفسیر ابیات

يك خواجه سیم بخش به يك صوفی گفت : ای جانم قدمهایت ، آیا
میخواهی که امروز یکدرم بتو بدهم یا فردا بامداد دو درم ؟ صوفی گفت : اگر
امروز نیم درم بدهی راضی تر از آنم که فردا صد درم بدهی . زیرا -
سیلی نقد از عطای نسیه به نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

مخصوصاً آن سیلی که ازدست تو نواخته میشود ، هم قفا وهم سیلی سرمست
آن است . بیا ای شادی جان و جهان ، هم اکنون نقد راغنیمت شمار و روی ماهوش خود
را از شبروان دریغ مدار.وای آب روان، از این جوی سرمکش ، باشد که لب جو از
آب زلال و گوارایت بخندد و یاسمن ها سر بر آورد . هر وقت بر لب جو سبزه های مست
و خرم دیدی ، بدان که در همان جو آبی هست . خداوند فرموده است : سیماهم فی
وجوههم . سبزه زار بازگو کننده آب است . شبانگاه که همه در خوابند باران می بارد
و همه گلستان ها را تازه و زیبا می سازد ، خرمی و سرسبزی دلیلی بر بارش پنهانی باران
می باشد .



رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبئی	لیک شاه رحمت و وهما بئی
آنچنان کن از عطا و از قسم	که گه و بیکه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان می خوانمت	من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد	زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد	تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو بار	آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یکرشته دراز	تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بنده دو تو	بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن	اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان	میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی	رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشد	چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبود جذب موش گنده مغز	عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز بر خیزی ز خواب	بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من	زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید	مر ترا نک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بردل چغز این حدیث	که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراحت در دل مرد بهی	چون در آید ز آفتی نبود نهی
وحی حق دان این فراست رانه و هم	نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران بیت	با جد آن پیلان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل	با همه ات نی کنیز و نی قایل

گفتنی که خشك شد پاهای او
پیل را حق جان آگه میکند
چونکه کردند سرش سوی یمن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود
نی که یعقوب نبی پاك خو
از پدر چون خواستند آن داد را
جمله گفتندش میندیش از ضرر
تو چرا ما را نمی داری امین!
تا بهم در مرجها بازی کنیم
گفت این دانه که نقلش از برم
این دلم هرگز نمی گیرد دروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد
درگذشت از وی نشانی آن چنان
این عجب نبود که کور افتد بچاه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست
هم بداند هم نداند دل فنش
گوئیا دل گویدی که میل او
خویش را هم زین مغفل میکند
گر شود مات اندر این آن بوالعلا
يك بلا از صد بلایش واخرد
خام شوخی که رهایدش مدام
عاقبت او پخته و استاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
ز اعتقاد سست بر تقلیدشان

یا بگرد آن جان هول افزای او
وان خسان را گول و گمره میکند
پیل نرسد اسبه گشتی گام زن
چون بود حسّ ولی باورود؟
بهر یوسف با همه اخوان او
تا برندش سوی صحرا يك زمان
يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
یوسف خود بسپری با حافظین
ما در این دعوت امین و محسنیم
می فروزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
وز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بو العجب افتادن بینای راه
چشم بندش یفعل الله ما یشاء است
موم گردد بهر آن مهر آهنش
چون درین شد هر چه خواهد باش گو
در عقالش جان معقل می کند
آن نباشد مات باشد ابتلا
يك هبوطش بر معارجها برد
از خممار صد هزاران زشت خام
جست ازرق جهان و آزاد شد
شد ممیز وز خلایق باز رست
واز خیال دیده بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان
 زان بیابان این عمارتها رسید
 زان بیابان عدم مستان شوق
 کاروان در کاروان زمین بادیه
 آید و گیرد وثاق ماگرو
 چون پسر چشم خرد را برگشاد
 جاده شاهست این زینسو روان
 نیک بنگر ما نشسته میرویم
 بهر مالی می نگیری راس مال
 پس مسافر آن بود ای ره پرست
 همچنان کز پرده دل بی کلال
 گر نه تصویرات از یک مفرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جرّها پر می کنند و می روند
 فکرها از اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن ایشار کن
 ما کثیم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن باز رهان
 تا ز دلداری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر جانم دستگیر
 ای عزیز مصر و در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی بین
 هفت سما و لاغر پر از گزند

بیش جزر و مد بحر بی نشان
 ملک و شاهی و وزارت ها رسید
 میرسد اندر شهادت جوق جوق
 میرسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدیم نوبت ما شد تورو
 زود بابا رخت بر گردون نهاد
 وان از آنسو صادران و واردان
 می نبینی قاصد جای نویم
 بلکه از بهر غرضها در مآل
 که مسیر و روش در مستقبل است
 دمبدم در میرسد خیل خیال
 چون پیایی جانب دل می رسند؟
 سوی چشمه دل شتابان از ظما
 دائماً پیدا و پنهان می شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نفس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالعم مقبل کن و چرخ بزن
 زانکه ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چّه و جور رسن باز رهان
 پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
 عذر این زندالی خود در پذیر
 یوسف مظلوم در زندان تست
 زود کان الله یحب المحسنین
 هفت سما و فریشت را می بخورند

هفت خوشه زشت خشك ناپسند
قحط از مصرت بر آمدای عزیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
از سوی عرشی که بودم مربوط او
پس فتادم زان کمال مستتم
روح را از عرش آرد در حطیم
اول و آخر هبوط من ز زن
بشنو این زاری یوسف در عثار
ناله از اخوان کنم یا از زنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شها
بل ز چشمت کیمیا ها می رسد
چشم شه بر چشم باز دل زده است
تا ز بس همت که یابید از نظر
شیر چه ؟ کان شاهباز معنوی
شد صفیر باز جان در مرج دین
باز دل را کز پی تو می پرید
یافت بینی بوی و گوش از توسماع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
مالك الملكى بحس چیزی دهی
جهد کن تا حس تو بالا رود

سنبلات تازه اش را میچرند
هین مباحش ای شاه این رامستجیز
هین ز دستان زنانم و ارهان
شهوت مادر فکندم که ابطوا
از فن زالی بزندان رحم
لاجرم کید زنان باشد عظیم
چونکه بودم روح و چون هستم بدن
یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
که فکندندم چو آدم از جنان
کز بهشت وصل گندم خورده ام
و ان سلام و سلم و پیغام ترا
در سپندم نیز چشم بد رسید
چشمهای پر خمار تست و بس
مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم بازش سخت باهمت شده است
می نگیرد باز شه جز شیر نر
هم شکار تست و هم صیدش نوئی
نعره های لا احب الا فلین
از عطای بی حدت چشمی رسید
هر حسی را قسمتی آدم مشاع
نبود آن حس را فتور و مرگ و شب
تا که بر حسها کند آن حس شهری
تا که کار حس از آن بالا شود

آیه

قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرَقُوعًا وَيَلْعَبَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ . قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنَّ كُنْتُمْ تُهْمِلُونَ يَا كُلُّهُ اللَّذَذُ وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ۱

(فرزندان یعقوب علیه السلام گفتند: ای پدر ما، چه شده است که درباره یوسف بما اطمینان نمیکنی؟ در حالیکه قطعاً ما خیر خواه او هستیم. اورا فرادابا ما بفرست، بچرد و بازی کند و ما قطعاً اورا حفظ خواهیم کرد. یعقوب گفت: بردن شما یوسف را مرا اندوهگین مینماید و میترسم اورا اگر بخورد و شما از او غافل باشید).

وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ ۲۰

(و خداوند هر چه را بخواهد انجام میدهد).

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ۳

(بتحقیق خداوند احسان کنندگان را دوست میدارد).

وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلْنَ سَبْعَ عِجَافٍ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خَضِرٍ وَأُخْرَى يُبَايِسَاتُ يَأْيَاهُنَّ الْغَمْلُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِتَرَوْهُنَّ قَاعِبُونَ ۴
(و عزیز مصر گفت: من در رؤیا دیدم که هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر میخورد و هفت سنبل سبز و تازه و هفت سنبل خشک دیدم. ای اشراف، اگر میتوانید رؤیای مرا تعبیر کنید، در این رؤیای من نظر بدهید).

قَالَ قَزْرَعُونَ سَبْعَ سَنِينَ دَابًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرَوْهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا

۱ - یوسف آیه ۱۱ و ۱۲ و ۱۳

۲ - ابراهیم آیه ۲۷

۳ - المائدہ آیه ۱۳

۴ - یوسف آیه ۴۳

تَأْكُلُونَ كُمَ يَأْكُلِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعَ شِدَادٍ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَخَصُّصُونَ . ۱

(یوسف در تعبیر رؤیای عزیز مصر فرمود: هفت سال با جدیت و کوشش میکارید سپس آنچه را که درو کردید در سنبل های خود بگذارید، مگر مقداری را که خواهید خورد. سپس هفت سال باران نمیاید و قحطی سختی میشود و آنچه را که نگهداشته اید همه را میخورند، مگر اندکی از آنچه محفوظ داشته اید).

قَالَ إِنَّهُ مِنَ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ . ۲

(گفت: آن، از حيله گری شما زنان است، حيله گری های شما بزرگ است)
فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَأَحِبُّ الْأَفْلَهِينَ . ۳
(وقتی که شب تاریکی خود را بر او (ابراهیم عليه السلام) گستراند، ستاره را دید و گفت: اینست خدای من، وقتی که ستاره غروب کرد، گفت: من غروب کنندگان را دوست نمی دارم)

هست تن چون ریسمان بر پای جان
میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی
رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کند
چند تلخی زین کشش جان می چشد

اگر مقتضیات کالبد مادی بدن بگذارد، جان آدمی در دریای روحانیت غوطه ور میشود

با نظر به تنوع و تعدد جاذبیت های کالبد مادی و وابستگی های شدید و فراوانی

۱ - یوسف آیه ۴۶ و ۴۷

۲ - یوسف آیه ۲۸

۳ - الانعام آیه ۷۶

که با عالم طبیعت و شئون آن دارد : بجریان انداختن اندیشه در باره حقایق جهان هستی به کوشش و گذشت های جدی نیازمند است .
و گرنه عالم انسانی نمیایست این اندازه از کمبود اندیشمند های حقیقی محروم بوده باشد .

شاید قرنی بگذرد و بیش از یک یا دو یاسه اندیشمند جدی و همه جانبه نصیب بشریت نگردد . نه اینکه مردم نمیخواهند به تفکر بپردازند ، مردم اغلب در حالیکه اعتدال روانی دارند ، بخوبی احساس میکنند که خاصیت مغز آدمی و مقتضای رفع احتیاجات مادی و معنوی اندیشه و کاوش در واقعیات است ، ولی عوامل بسیار نیرومندی از مقتضیات بدن و از بیازی گیرندگان بدن ها است که مغز را از کار طبیعی خود باز میدارد و نمیگذارد . بدین ترتیب میلیاردها مغز در اسارت مقتضیات طبیعت مادی انسان پوچ و تباه میشود و از بین میرود . بروز اندیشه در مغز آدمی معمولاً شبیه به آب ته چاه است که برای بالا آمدنش احتیاج به فشار عاملی دارد که با مقتضی نه نشینی آب چاه مبارزه کند و آن را بیرون بیاورد .

این طناب که يك سرش به خواسته های طبیعی کالبد مادی و سر دیگرش به جان آدمی بسته است ، بقدری نیرومند است که حتی خواسته های طبیعی میتوانند قوی ترین اندیشه را که در مغز آدمی بجریان افتاده است ، متوقف ساخته و بسوی خود بکشانند ، بلکه همین خواسته های طبیعی میتوانند بوسیله خیال و اندیشه هایی که بظاهر شبیه به اندیشه مثمر هستند بوجود بیاورند ، و بجای طناب معمولی به پای اندیشه های بارور بینند و بعرصه خودخواهی و محراب طبیعت پرستی بکشانند .
اگر گام دیگری فراتر گذاریم ، خواهیم دید : موقعی که جان آدمی مشغول غوطه خوردن در عالمی ما فوق اندیشه های رسمی و قانونی میگردد ، طناب بسیار ظریف و قیافه حق بجای جان را بسوی اندیشه های رسمی میکشاند تا به طناب نخستین بیند که اندیشه را بطرف خواسته های طبیعی میکشد

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه

چه جای شگفتی است اگر نایبانی بچاه بیافتد ، شگفت انگیز آن است که بینائی
درچاه سرنگون شود !!

هرگز نباید باین اشتباه شرم آور مرتکب شویم که سقوط انسانی همیشه
معلول نادانی و نایبانی او است . بلکه سقوط و بدبختی مردم هرگز مستند به
عامل کوری و نادانی نیست ، زیرا اگر دو پدیده مزبور مستند به عوامل غیر اختیاری
باشد و موقعیت انسانی توانائی بدست آوردن بینائی و دانائی را نداشته باشد ، توقف
و عقب ماندگی و نابودی او را نمیتوان به سقوط و بدبختی نکبت بار تعبیر کرد ،
زیرا بدیهی است که نتایج نقص و نارسائی وسایل حرکت و پیشرفت بکلی از منطقه
ارزش ها برکنار بوده و داخل درحوزه ضرورت ها است .

وقتی که ضرورت نقص و نارسائی وسایل ، آدمی را در موقعیت خاصی قرار
میدهد ، آن موقعیت نمیکندارد که انسان ناقص از ورود به منطقه ارزش ها بهره برداری
کند ، بلکه بیک اعتبار موقعی که نقص و محدودیت جبری خود را احساس کند و سر تسلیم
به جریانات و قوانین هستی که جلوه گاه مشیت خدا است فرود بیاورد ، توقفش حرکت
است و نمایش عقب ماندگیش پیشرفت و نابودی ظاهریش ، از هستی عالی برخوردار است .
آنچه که جای شگفتی و تأمل است ، اینست که انسان های فراوانی بادیدگان بینایا با
داشتن توانائی برای بدست آوردن بینائی ، درچاه بدبختی ها سرنگون میگردند ؟
چرا عامل و انگیزه این بدبختی های عجیب متعدد است . باز این نکته را در نظر بگیریم
که اگر آدم بینائی بادیدگان روشن بین بحکم قضا و قدر الهی بچاه بیافتد ، باز مانند
سقوط نایبنا بچاه جای شگفتی و تقبیح نخواهد بود . تنها مورد شگفتی و ملامت جائی
است که آدم بینا و دانا با قدرت بر کنارشدن از چاه و سیر در راه راست ، بطرف چاه

منحرف شود و در چاه سرنگون گردد. گناه و انحراف و بدبختی از آن این مردم است که -

چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود
بگذار تا بیافتد و بیند سزای خویش

گر نه تصویرات از يك مفرسند
چون پیایی جانب دل میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرّ هاپر میکنند و می‌روند
دالما پیدا و پنهان میشوند

جریانات سوناسون روان ما از کجا می‌آیند و بکجا می‌روند؟

این تخیلات و تداعی معانی‌ها و اندیشه‌ها و حدس‌ها که در درون ما بجریان می‌افتند. از کجا سر می‌زنند و بکجا می‌روند؟ مادامیکه قوانین روشن علمی نتواند خلأ و تباین و تضاد میدان مادی مغز و محصولات آن را بدرستی توضیح بدهد، سؤال مورد بحث برای ابد در پیچاپیچ فرضیات و تئوری‌ها و مکتب‌های فلسفی سر درگم خواهد ماند. امثال این جملات که «جریانات درونی ما حقایق مخصوصی هستند»، «جریانات درونی ما ماورای طبیعی محض می‌باشند»، «جریانات درونی ما محصول عالی تشکیلات مخصوص سلول‌ها و اعصاب مغزی ما هستند»، «مغز انسانی اندیشه‌ها را مانند يك غده ایست که مایع خود را بیرون می‌دهد»، جز آنکه مجهولات ما را درباره سؤال فوق تشدید و تکثیر کنند، نتیجه دیگری نخواهند داد. جلال الدین، بروز پدیده‌های روانی را که گاهی موج و جلوه‌ای از ماده معرفی می‌کند -

موج خاکی فکر و فهم و وهم ما است موج آبی صحو و سکر است و فنا است

يك امر غیر مادی میدانند که از مجرای ماده بدخالت قدرت الهی بوجود می‌آید و گاهی هم عرصه ماده را مجرای آبی فرض می‌کنند که از سرچشمه ماورای

طبیعی میجوشد و باز بدریای ماورای طبیعی بر میگردد :-

باز بیشك بیش از آنها میرسد آنچه از حق سوی جانها میرسد
آنچه از جانها به دلها میرسد آنچه از دلها به گلها میرسد
و در ماده توقف نمیکند و -

میرود بی بانگ و بی تکرارها تحتها الانهار تا گلزارها
در ابیات مورد تحلیل هم مضمون سه بیت فوق را بیان میدارد و میگوید :
جریانات درونی ما از يك منبع و کشتگاه برآم میافتند و به قلمرو دل سرازیر میشوند
و آنگاه کوزه های خود را از چشمه سار دل پر میکنند و بر میگردند . نکته
مهمی که در ابیات مورد تحلیل وجود دارد ، اینست که جلال الدین در این جریانات
چهار موضوع را مطرح میکند :

موضوع یکم - تمام جریانات درونی از يك منبع سرچشمه میگیرند .
موضوع دوم - این جریانات تشنه سرازیر شدن به دل آدمی هستند .
موضوع سوم - جریانات درونی گاهی پیدا هستند و گاهی پنهانی بکار خود
مشغول اند .

موضوع چهارم - جریانات بر دل وارد میشوند و از دل بهره برداری میکنند
و برآه خود میروند . سه موضوع اول و دوم و سوم قابل تصور و پذیرش هستند . اما
موضوع چهارم تا حدی تاریک و نامعلوم بنظر میرسد ، زیرا بنا بر اینکه جریانات
درونی خود از شئون و خواص درون هستند ، چگونه ممکن است که احتیاج به
دل داشته باشند ، بلکه ماهیت درون اعم از مغز و قلب طوری ساخته شده است که
یا جریانات درونی با دخالت ماورای طبیعی خداوند از درون میجوشد و یا درون
مجرای آن جریانات است ، در نتیجه نباید آن جریانات برگردند و خود را از درون
و بقول جلال الدین از دل بارور بسازند . برای حل این مشکل راهی بنظر نمیرسد ،
مگر اینکه بگوئیم : مقصود از دل در مصرع دوم از بیت اول بمعنای درون است
که شامل حس مشترك و عامل گیرندگی و عامل اندیشه و تعقل میباشد و منظور از

دل در مصرع دوم از بیت دوم، دل بمعنای جایگاه تابش شعاع عظمت خداوندی میباشد که عرش رحمانی هم بآن گفته شده است .

تفسیر ابیات

موش به قورباغه میگوید : ای برادر عزیزم ، من موجود خاکی و نوموجود آبی هستی ، ولی با اینحال رحیم و بخشاینده ای . تو کاری کن که من بتوانم گاه و بیگاه بخدمت برسم . من در لب جوی می ایستم و از اعماق جانم ترامیخوانم و تو برای اجابت دعوت من مرهنتی نمیکنی . من نمیتوانم به آب وارد شوم ، زیرا بجهت ترکیب خاکی که دارم در آب بروی من بسته شده است . یا اینکه قاصد و علامتی بگیر که ترا از بانگ و فریاد من مطلع بسازد . آن دو یار در اصلاح این کار بحث ها کردند و عاقبت باین نتیجه رسیدند که يك رشته دراز بدست بیاورند و يك سر آن را بیای موش و سر دیگرش را بیای قورباغه ببندند تا از یکدیگر با اطلاع شوند و الفت بگیرند و درهم بیامیزند . هیچ میدانید که وضع ماهم شبیه بوضع موش و قورباغه است : بدن مانند موش و جان مانند قورباغه است ^(۱) ریسمان قوانین بیای هر دو بسته و همواره بدن میخواهد جان را بخشکی بکشد و از شناوری در دریای حقایق بازش بدارد .

جان گشاده سوی بالا بال ها تن زده اندر زمین چنگال ها
خواجه میگرید که مانند از قافله خنده ها دارد از بن مانند خرش
از این کشش بدن ، جان آدمی چه تلخی ها که نمیکشد . اگر کشش موش مغز گنبدیده نبود ، قورباغه در درون آب عیش و عشرت ها کردی و در لذایذ غوطه ور گشتی . من این مقدار گفتم . -

باقیش چون روز بر خیزی ز خواب بشنوی از نور بخش آفتاب

۱- جلال الدین در ابیات مورد تفسیر خود بدن را به ریسمان تشبیه کرده است ، در صورتیکه منظورش اینست که بدن مانند موش است که بوسیله ریسمان میخواهد قورباغه جان را بخشکی بکشد .

موش میگوید :

يك سر رشته گره بر پای من زان سر دیگر تو برپا عقده زن
تا بتوانم ترا بخشکی بکشانم . این قرار داد بر دل قورباغه بسی تلخ آمد که
این موش خبیث میخواهد مرا گره پیچ کند ! این تلخی را که قورباغه در درون خود احساس
کرد ، از آن اصل سر چشمه میگیرد که هر ناگواری را که دل دریا بد مسلمناً آفتی
در بردارد . این فراست دل الهام حق است نه توهمات بیجا . نور دل آدمی این الهام
را از لوح کل در مییابد ، مانند امتناع پیل بزرگ و سفید ابرهه از رفتن برای
ویران کردن کعبه ، که هر چه ابرهه میکوشید و بانك میزد که آن پیل راه برود ،
گوئی پاهای پیل خشك شده یا اصلاً جان هولناکش مرده است . خداوند جانوری
بنام پیل را آگاه میسازد ولی لشکریان پست سیرت ابرهه را گول و گمراه مینماید .
وقتی که ابرهه سر آن فیل را از طرف کعبه بسوی یمن برمیگرداند ، فیل سرعت صد اسبه
میگرفت : جائیکه حس پیل از تأثیر غیبی آگاه میشود ، حس " ولی الله چه خواهد
شد . یعقوب آن پیامبر پاکخوهم هدف برادران یوسف را در دل خود احساس
کرده بود . هنگامیکه برادران یوسف به یعقوب گفتند : بگذار یوسف را با خودمان
برای گردش و بازی به صحرا ببریم ، هیچ ضرری به او نخواهد رسید ، ای پدر ،
يك دو روز او را بما بسپار . تو چرا ما را امین نمیدانی اگر او را بما بسپاری !
حفظ خواهیم کرد . تا برویم در مرغزارها بازی کنیم ، ما امین هستیم و نظری جز
نیکی به برادرمان یوسف نداریم . یعقوب پاسخ داد که اینقدر میدانم که بابر دین یوسف
از نزد من ، درد و بیماری در دلم بروز خواهد کرد . این دل من هرگز دروغ
نمیگوید ، زیرا که فروغ آن از عرش الهی است . همان هیجان دل یعقوب دلیل
قاطعانه بر فساد رأی برادران یوسف بود ، ولی در برابر قضای الهی آن هیجان دل
راندیده گرفت و بآن اعتنا نکرد . نشانی سرنوشت یوسف از دلش گذشت در حالیکه
قضای الهی تثبیت شده بود . عجیبی نیست که نابینائی بیجا افتد ، بلکه شگفتی آنجا
است که بینای راه به چاه سرنگون گردد . آری ، این قضا تصرفات و کارهای گوناگون

دارد ، که یفعل الله ما یشاء چشم بند آن است . موقعی که قضای الهی فرود میآید ، دل آدمی در تناقض دانستن و ندانستن کلافه میشود ، تا آهن دل برای زدن مهر قضا مانند موم نرم گردد . گوئی دلش میکوبد که میل من هم اینست که آن حادثه اتفاق بیافتد ، بزودی از این میل هم غافل نمیکردد و جانش در بند غفلت گرفتار میشود . در این مات گشتن هم اگر درست دقت کند خواهد دید : مات گشتن نیست بلکه خود ابتلائی است که سراسر وجودش را در ابهام فرو برده است . اما نباید از این ابهامها و ابتلاها نومیدگشته و خود را بیازد ، زیرا در این هنگامه هایک بلا جانش را از صد بلا نجات میدهد و یک هبوط بدرجات عالی صعودش میدهد این خام شوخ که در چنین سنگلاخها میافتد از صدها هزار خماری زشت و خامرهامیکردد و طوق بندگی جهان هستی را از گردن باز و گام بمقام و الای آزادی میکذارد . این شخص پس از عبور از سنگلاخ و ابهام های خیره کننده از شراب لایزالی مست میشود و ممتاز میکردد و از جنگ خلاص و اعتقادات سست و پرتقلید و از خیالات کورانه شان میرهد . شکفتن بر ادراک اینان ، که چه ارتباطی با جزر و مد دریای بی نشان پیدا میکند . آن بیابان اسرار آمیز که موجب سرافراشتن چنین کاخهای مجلل و وزارت و ملک گشت . همان بیابان پشت پرده صورتهاست که مستان مشتاق جوقه جوقه پابعالم شهادت میکذارند و کاروان در کاروان بامداد و شامگاه از آن بادیه روی به عالم محسوسات آورده بما میکوبند : بر خیزید که اکنون نوبت ما فرار رسیده است . وقتی که پسر دیده عقل میکشاید ، فوراً پدر رخت بر گردون میکشد . اینجا جاده اصلی است که از آنسو وارد و از اینسو بیرون میروند . درست بنگر که ما با این حالت توقف و نشستن ، همواره در سیر و حرکتیم ، باید از این سیر و حرکت بدانیم که جایگاه نوی را هدف گیری کرده ایم . توازن این سرمایه ، غرض و هدف دیگری داری . آیا تو سرمایه را برای خود سرمایه میخواهی یا برای بدست آوردن مال ؟ ما هم از این زندگی که سرمایه ما است ، غرض و هدف دیگری داریم . ای راهرو ره پرست ، مسافر حقیقی کسی است که مسیر و رویش به آینده است . چنانکه

از پشت پرده دل بدون توقف و کندی ، کاروانیان خیال پی در پی میرسند . اگر نه چنین بود که جریانات درونی ما همه از يك منبع و کشتگاه اند ، چطور همه آنها يك مقصد را که دل ما است ، هدف گیری کرده و سرازیر میگردند و سپاه جریانات درونی ما دسته دسته با اشتیاق و تشنگی سوزان چشمه دل ما را سراغ میگیرند و میآیند و -

جرمها پر میکنند و میروند دائما پیدا و پنهان میشوند
این اندیشهها و تصویرات از اختراعی سرازیر میشوند که آسمانشان و رای این آسمان لاجوردین است . اگر از آن اندیشهها و تصویرات سعد و خوشی دیدی ، سپاسگذار باش و اگر نحوس و بدی دیدی ، صدقه اعطا کن و استغفار نما . ما کیستیم که بتوانیم این حقایق را بازگو کنیم ، بیا ای محبوب عزیزم ، طالعم را میمون نما و چرخ بزن و پایی بکوب . بیا این روح را از انوار ماه ربانی بیافروز که جانم در آسیب خسوف سیاه گشته است . بیا این روح را از خیال و وهم و گمانهای بی سرو ته رها ساز و از بند چاه و طناب آزادش نما -

تا ز دلداری خوب تو دلی پر بر آرد بر پرد زاب و گلی
ای عزیز مصر ، دستگیر جانم باش و عذر این زندانی بینوا را در پذیر . برای نجات یافتن او خوابی بهین که خداوند احسان کنندگان را دوست میدارد . عزیز مصر در خواب دید که هفت گاو لاغر و بیمار هفت گاو فربه و تندرست را خوردند و هفت خوشه زشت و خشک و ناپسند ، سنبلهای تازه را خوردند و از بین بردند . ای عزیز ، تعبیر خوابت چنین است که قحطی در مصر پدید خواهد آمد ، تو این وضع نابسامان را میپسند ، اینك يوسف من در حبس است و بیا از حیل گریها و دست بردنهای زنان نجاتم بده . من در عالم عرش وابسته او بودم ، شهوت مادرم باین دنیا فرود آورد . عاقبت از فن و حیل زنی از آن کمال تمام زندان رحم افتادم آری -

اول و آخر هبوط من زن چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بیا این زاریهای یوسف را در لغزشش بشنو و یا بآن یعقوب بیدل ترجمی

نما . نمیدانم از برادران حسودم بنالم یا از مکر پردازی زنان : که دست بهم دادند
و مانند آدم از بهشت بیرون کردند . من بدانجهت مانند برگ خزان دیده پثر مرده ام
که در بهشت وصال گندم خورده ام . هنگامیکه لطف و اکرام و سلام و پیغام ترا دیدم ،
اسپند بکوری بدچشمان در آتش انداختم ، ولی چشم بدبه دنبال بود ، حتی در همان
اسپند هم سراغم آمد . چیزی نمیتواند چشم بد را از پیش و پس بیند مگر چشمان
تو برسد و چشمان بدو منحوس را بدیدگان خوب و مبارك مبدل نماید . آری
دیدگان محبوبم به چشمان باز دلم زده و سخت با همتش نموده است . آنقدر همت
بزرگ از آن نظر والا یافته است که این بازشاهی جز شیر نر نمیکیرد . شیر نر چیست ؟
آن شاهباز معنوی هم شکار تست و هم صیدش توئی ، صغیر بازجان در چراگاه
دین نعره لا احب الا فلین میزند . باز دل که در پی تو میدوید ، عطای تو نظر ها به
او بخشید .

یافت بینی بوی و گوش از نوسماع هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر یکی از حواس را که بسوی غیب رهسپارش کنی . دیگر آن حس سست
نخواهد گشت و مرگ راهی بآن نخواهد یافت .
ای انسان ، -

مالك الملکى به حس چیزى دهی	تا که بر حس ها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود	تا که کار حس از آن بالا شود

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال
ایشان مطلع شدن

يك شبى ميكشت شه محمود فرد	با گروه دزد و شبرو باز خورد
پس بگفتندش كنى اى بو الوفا؟	گفت شه من هم يکى ام از شما
آن يکى گفت اى گروه مكر كيش	هين بگوئيد از فن و فر هنگ خویش
تا بگويد با حريفان در سمر	كاوچه دارد در جيلت از هنر؟
آن يکى گفت اى گروه فن فروش	هست خاصيت مرا اندرد و گوش
که بدانم سگ چه ميگويد بيانگ	قوم گفتندش ز دينارى دو دانگ
آن دگر گفت اى گروه زر پرست	جمله خاصيت مرا چشم اندر است
هر که را شب بينم اندر قيروان	روز بشناسم مر اورا بى گمان
گفت يك خاصيتم در بازو است	که زنم من نقبها با زور دست
گفت يك خاصيتم در بينى است	کار من در خاکها بو بينى است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آنرا پي چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن	چند نقد است و چه دارد اوزکان
در يکى کان زر بى اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم هر خاک را	خاک لیلی را بيايم بى خطا
بوکنم دامن ز هر پيراهنى	گر بود يوسف و گر اهرىمنى
همچو احمد که برد بو ازيمن	زان نصيبى يافت اين بينى من
که کدامين خاک همسايه زراست	يا کدامين خاک صفرو ابتر است
گفت يك نك خاصيت در پنبجه ام	که کمندى افکنم طول علم
فصر اگر چه چند باشد بس بلند	کنگرش درسخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت	که کمندش بردسوى تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش	تا کمندش برد سوى آسماس

گفت حقش کای کمند انداز بیت
 پس پیرسیدند از شه کای سند
 گفت در ریشم بود خاصیتیم
 مجرمان را چون بجلادان دهند
 چون بجنبانم بر حمت ریش را
 قوم گفتندش که قطب ما توئی
 بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد اذ دست راست
 خاک بو کرد آن دگر از ربوه ای
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در معزن رسید
 بس زرو زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین و دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت
 پس روان گشتند سر هنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چونکه استادند پیش تخت شاه
 آنکه شب بر هر که چشم انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 گفت هو معکم این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 امت خود را بخوام من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون

آن زمین دان مارمیت از رمیت
 مر ترا خاصیت اندر چه بود ؟
 که رهانم مجرمان را از نغم
 چون بجنبدریش من ایشان رهند
 طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 چون خلاص روز محنتها توئی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت میگوید که سلطان با شماس
 گفت کاین هست از وثاق پیوه ای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاک مخزن شاهیت فرد
 از مخزن هر یکی اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حیا و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگشت
 تا که هر سرهنک دزدی را بیست
 و ز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بیشکش بشناختی
 بود با ما دوش شبگرد قرین
 این گرفت ماهم از تقیش اوست
 فل ما می دید و سرمان می شنود
 جمله شب باروی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هرداغ بود
در شب دنیا که محبوبست شید
ازالم نشرح دو چشمش سرمه یافت
مریتیمی را که حق سرمه کشد
نور او بر درها غالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
آلت شاهد زبان و چشم نیز
گر هزاران مدعی برسرزند
قاضیان را در حکومت این فن است
گفت شاهد زان بجای دیده است
مدعی دیدست اما با غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترك كن
كاین غرضها پرده دیده بود
پس نبیند جمله را باطم ورم
دردلش خورشید چون نوری نشاند
پس بدید او بی حجاب اسرار را
در زمین حق را و در چرخ سمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن
باز کرد از رطب و یا بس حق نورد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست
منظر حق دل بود دردو سرا
عشق حق و سر شاهد بازیش

که ز جز حق چشم او مازاغ بود
ناظر حق بود وزو بودش امید
دید آنچه جبرئیل آن بر تنافت
گردد او در یتیم بار شد
آنچنان مطلوب را طالب شود
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
که ز شب خیزش ندارد سرگریز
گوش قاضی جانب شاهد کند
شاهدایشان را دو چشم روشن است
کاو بدیده بیغرض سردیده است
پرده باشد دیده دل را غرض
با غرض بگذاری و شاهد شوی
تا قبول افتد ترا با ما سخن
بر نظر چون پرده پوشیده بود
حبك الاشياء یعمی و یصم
پیشش اختر را مقادیری نماند
سیر روح مؤمن و کفار را
نیست پنهان تر ز روح آدمی
آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
روح را من امر ربی مهر کرد
پس برو پنهان نماند هیچ چیز
بشکند گفتش خمار هر صداع
شاهد عدلست زین رو چشم دوست
که نظر بر شاهد آید شاه را
بود مایه جمله پرده سازیش

پس از آن لولاك گفت اندر لقا
این قضا بر نيك و بد حاکم بود
شد اسیر آن قضا میر قضا
عارف از معروف پس درخواست کرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
ای یرانا لا نراه روز و شب
چشم من از چشم تو بگزیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
رب اتمم نورنا بالساهره
یار شب را روز محجوری مده
بُعد تو مرگی ست با درد و نکال
آنکه دیدست مکن نادیده اش
من نکردم لا ابالی در طریق
هین مران از روی خود او را بعید
دید روی جز تو شد غل گلو
باطلند و می نمایندم رشد
ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
معه نان را می کند تا مستقر
چشم جذاب بتان زین کویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش
زین کششها ای خدای رازدان
غالبی بر جاذبان ای مشتری
رو بشاه آورد چون تشنه به ابر
چون لسان و جان او بود آن او
گفت ما گشتیم چون جان بند طین

در شب معراج شاهد باز ما
بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شاد باش ای چشم تیز مرقضی
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
از اشارت هات دلمان بیخبر
چشم بند ما شده دید سبب
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمال البر فی امامه
وانجنا من مفضحات القاهره
جان قربت دیده را دوری مده
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه بالیده اش
تو مکن هم لا ابالی ای شفیق
آنکه او یکبار روی تو بدید
کل شیء ما خلا الله باطل
زانکه باطل باطلان را می کشد
جنس خود را همچو کاه و کهر باست
می کشد مر آب را تف جگر
مغز جویان از گلستان بویهاست
مغز و بینی میکشد بوهای خوش
تو بجدب لطف خود مانده امان
شاید در درماندگان را و اخیری
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
آن او با او بود گستاخ گو
آفتاب جان توئی در روز دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت، خود را نمود
 آن هنر فی جیدها حبل مسد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم آمد از وی روز بار
 و آن سکه آگاه از شاه داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سکه چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بدنامان نباید تنگ داشت
 هر که او یکبار خود بدنام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 هر کسی چون پی برد در سر ما
 کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
 آن هنرها جمله بدبختی فزود
 روز مردن نیست زین فنا مدد
 که بشب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود
 که بشب بر روی شه بودش نظار
 خود سکه کپش لقب باید نهاد
 کاو بیائیک سکه ز شیر آگه شود
 بیخبر نبود ز شبخیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 ناشود ایمن ز تاراج و گزند
 باز کن دو چشم و سوی ما بیا

آیه

وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَعِنَّ اللَّهَ رَبِّي . ۱

(و آن مشت شن را [بروی کفار] تو نیانداختی ، بلکه خدا انداخت) .

وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ . ۲

(و او با شما است هر کجا که باشید) .

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى . ۳

(چشم او بلغزید و طغیان نکرد) .

أَلَمْ تَفْشَرْ لَكَ صَدْرَكَ . ۴

۱- الانفال آیه ۱۷

۲- الحديد آیه ۴

۳- النجم آیه ۱۷

۴- الانشراح آیه ۱

(آيا سينه ترا گشايش نداديم) .

أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى . ۱

(مگر نه اينست كه ترا يتيم يافت و سپس پناحت شد) .

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا . ۲

(اى پيامبر ، ما ترا شاهد و بشارت دهند و تهديد كننده فرستاديم) .

وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي . ۳

(و از تو درباره روح مى پرسند ، بگو : روح از امر پروردگار من است) .

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ . ۴

(خداوند از مردم با ايمان نفوس و اموالشان را خریده است) .

فِي جَبَدِهَا جَبَلٌ مِنْ مَسَدٍ . ۵

(در گردن زن ابي لهب طنابى آتشين است) .

روايت

عَنِ النَّبِيِّ (ص) النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ النَّهْبِ وَالْفِضَّةِ . ۶

مريم معادنى هستند مانند معادن طلا و نقره) .

عَنِ النَّبِيِّ (ص) إِنِّي لَأَنْفُسَ الرَّحْمَنِ مِنَ الْيَمَنِ . ۷

(من نفس رحمانى را از يمن در مييابم) .

عَنِ النَّبِيِّ (ص) جَبَّكَ الشَّيْءُ يَغْنَمُ وَيَصِمُ . ۸

۱- الضحى آيه ۶ .

۲- الاحزاب آيه ۴۵ .

۳- الاسراء آيه ۸۵ .

۴- التوبه آيه ۱۱۰ .

۵- اللهب آيه ۵ .

۶- پاورقى مثنوى رمضانى ص ۳۹۴ .

۷- احبائه العلوم - غزالى ح ۳ ص ۱۵۳ .

۸- مأخذ مزبور ج ۳ ص ۲۵ .

(محبت تو به چیزی ، چشمت را کور و گوشت را کر میکند) .

لَوْ لَأَنَّ لَمَّا خَلَقْتَ الْإِفْلَاقَ . ۱

(اگر تو نبودی افلاک را نمیافریدم) .

توضیح - این حدیث در مجلدات گذشته تفسیر شده است) .

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهُ بِبَاطِلٍ وَ كُلُّ نَعِيمٍ لَا مُحَالَهَ زَائِلٌ

(بدانید که هر چیز جز خدا باطل و محو شدنی است و همه نعمت ها بالاخره

رو بفنا و زوال است . این بیت از لبید بن ربیع عامری است .

پس پیرسیدند از شه کای سند

مر ترا خاصیت اندر چه بود ؟

گفت در ریشم بود خاصیت

که رهانم مجرمان را از تقم

مجرمان را چون بجلادان دهند

چون بجنبدریش من ایشان دهند

در این زندگانی هر کسی بکاری مشغول است و از همان کاری که

بدست دارد میتواند راهی بسوی حق باز کند .

هدف جلال الدین در این داستان مطلب بسیار آموزنده و با ارزش است که

آن را با مضامین ذیل بیان میکند :

۱- حجت ها و پاسداران الهی در میان مردم زندگی میکنند و ناظر احوال

آنان هستند .

۲- شعاع نور خداوندی در همین جهان هستی که چون تاریک است ،

انسان های هشیار و آگاه را بخود جلب میکند و آنان انس و الفتی با آن شعاع پیدا

میکند . این انسان های آگاه همان حجت ها و پیامبرانند که بانور یزدانی انسی دارند

و از آن نور پذیرشی . و به مردمی که در تاریکی جهان ماده زندگی میکنند ، هشدار

میدهند که ما در این دنیا سلطان مطلق را می بینیم .

۳- دیدن و آگاهی آنان از سلطان مطلق منصب نظاره و شهادت را بآنان ارزانی میدارد که با آن منصب در روز رستاخیز حقایق ظاهری و باطنی مردم را گواهی میدهند و در عین حال از نعمت شفاعتگری هم برخوردار هستند که میتوانند دیگران را با جاذبیت نیرومند و وابسته به خدا که دارند . راه آنان را به پیشگاه الهی باز کنند .

۴- اما مردم دیگر با انواع مختلف تقسیم میشوند و هر یکی برای خود کاری را انتخاب میکنند و زندگی میکنند . کسانی هستند که مواد کارشان میتوانند مانند گل عطر آگین مشام آنان را بنوازد و راهی کوی الهی بسازد .

بینی آن باشد که او بوئی برد
بوی او را جانب کوئی برد
دسته دیگری هستند موضوعات کاری را که انتخاب کرده اند، میتوانند چشمشان را بینائی ببخشند و جمال و جلال هستی را از همان دیدگاه دریابند .

گروه دیگری هم از نعمت عظمای قدرت بهره مند بوده و میتوانند از تفسیر و توجیه صحیح آن قدرت ، تصرفات شایسته در اجزای هستی نمایند و بخشاینده قدرت را دریابند .

عده دیگری از انسان ها وجود دارد که تموجات کارشان میتواند گوش آنان را نیز تر کند و در میان همه تموجات و هیاهوهای بی سرو ته ، بانگ سروش الهی را بشنوند .

۵- اما درد بیدرمان این است که این همه وسائل و جلوه گاه ها و انگیزه های حیات بخش آنان را بیدار نمیسازد و هر يك از آن گروه با تمام حواسشان در ظلمت كده کارهای خود فرو میروند و آن خواص عالی و مسائل و انگیزه ها را نادیده میگیرند و تنها در آماده ساختن وسائل چند نفس زدن در این خاکدان تلاش می کنند .
حجت های الهی برای آنان پی در پی هشدار میدهند که بخود بیایید ، وجدان و فطرت شما در تمامی لحظات معشوق واقعی را بشما نشان میدهد ، خود را به

بیابان های بی سرو ته نمی دانیم و نمی بینیم نزدیک .

آنکه دیدست مکن نادیده اش
آب زن پرسبزه بالیده اش
من نکردم لا ابالی در طریق
تو مکن هم لا ابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار روی تو بدید

مگر میتوان پس از نیل به دیدار جمال و جلال مطلق ، در آتش
فراقش زبانه کشید؟!

هیچ تا کنون در جایی ندیده یا از کسی شنیده اید که کسی پیدا شود و از حیات
خود آگاهی داشته باشد و آن را فراموش کند و لحظه ای احساس کند که دور از
حیات زندگی میکند؟! چگونه میتوان تصور کرد که خمیر مایه عشق روحی در
درون کسی بکار بیافتد و جمال و جلال آن عشق را دریابد و روزی فرارسد که آن
خمیر مایه را در خود سراغ نداشته باشد؟! این دنیا ادعای فراوانی از این انسان ها
در امتداد قرون و اعصار در باره حیات و عشق شنیده است ، ولی جز افراد معدودی
زنده حقیقی که تمام مدت عمر را زندگی کرده و تلخی مهجوری از آن را ندیده
است و همچنین جز عشاق بسیار محدودی از کاروانیان انسانیت که پس از دریافت
عشق ، هرگز از معشوق خود جدائی نداشته اند ، ندیده است .

اگر احساس حیات در يك انسان واقعیت داشته باشد ، امکان ندارد ، دست به
هزارها بار خود کشی بزند ، اندیشه را بمیراند ، از کاوش های مفیدش بهره برداری
نکند ، از بینائی هایش توشه ای بر ندارد ، فعالیت های متنوع و متعدد وجدان را
خاموش بسازد . آری ، کسی که هر يك از این خواص حیات را منفی میسازد ، دست بیک
خود کشی میزند . اگر احساس حیات در يك انسان حقیقت داشته باشد ، بالجن های
خود خواهی و قدرت پرستی و شهوترانی و کامکاری منبع چشمه سار حیات را کور نمیکند

که هر يك بنوبت خود انواعی از خود کشی هستند .

عشق ، میگویم : عشق ، نه عروسك بازی های کودكانه که از نگاه به چشم و ابرو و اندام يك خم سفالین آراسته و پراز غذا و آشامیدنی های تبدیل شده به مدفوع آغاز میشود و در تخلیه چند قطره از آب حیات به گوشه ای از شکم همان خم، پایان می پذیرد. میگویم عشق ، یعنی دریافت محبوبی که تمام هستی عاشق را با جمال و جلالی میآراید که عاشق خود در دنبال آن میگردد . آن عشق ماورای تعریفات و توصیفات را میگویم که عاشق گم شده را پیدا کند و معشوقش را که خود حقیقی او است بدستش بسپارد و هم آغوشش کند . آیا گمان میکنید چنین عاشقی روزی دست از عشق بشوید و معشوقش را بیاد فراموشی بدهد و یادی از آن نکند ؟ ! اینك میتوانیم اکنون معنای دیدار محبوب حیات بخش و عشق آفرین را تا حدودی درك کنیم . نخست باید در این نکته بیاندیشیم که خدائی را که يك یا چند قانون جاری در طبیعت بمانشان میدهد ، همان خدا را بادیدن چند قانون طبیعی ضد آن قوانین از دست خواهیم داد .

خدائی را که شادی ها برای ما تحفه میآورند ، روز دیگر اندوها او را از مغز ما بیرون خواهند کرد ، خدایی را که اندوه ها و بدبختی ها و نکبت ها بعنوان پشتیبان برای ما ساخته اند ، با گشوده شدن در موفقیت ها از درون ما فرار خواهد کرد . خدایی را که يك مکتب فلسفی بسازد ، مکتب دیگری او را ازدست ما خواهد گرفت . اما چه باید کرد که خدای اکثریت قریب به اتفاق انسان ها از دریچه های فوق خود را مینمایاند و سپس دریچه را بروی خود می بندد . مگر سخن خدا را نشنیده اید که میگوید : و ما قدر و الله حق قدره (باصطلاح معمولی آنان خدا را بجای نیآورده اند) .

ای قوانین طبیعت وای شادی ها و اندوه ها وای فلسفه ها ، بیایید ما را بحال خود و اگذارید ، اینقدر امر را بر ما مشتبه نکنید که ارزش وسیله بودن شما برای ماهدق جلوه کند . شما وظیفه خود را انجام بدهید و از سر راه ما دور شوید و بگذارید ما خود را دریابیم ، حیات خود را درك کنیم ، و با عشق خود آشنا شویم .

بار پروردگار، هیچ دلی را در این دنیای اسرار آمیز در درون انسان‌ها بودیعت نهدادی، مگر اینکه توانایی برافروختن بارقه‌ای را با آن دل در آمیختی که اگر بیافروزد، جمال و جلال ترا در نهانخانه دل چنان بی‌پرده و روشن خواهد دید که هیچ حجاب و مانعی نتواند آن را بیوشاند و وابستگی خود را بآن جمال و جلال چنان درخواهد یافت که تا خود را در دست دارد، ترا از دست نخواهد داد و نادیده ات نخواهد گرفت، زیرا او به آن خود دست یافته است که آیینۀ روشنی برای دیدار تست.

تفسیر آیات

شبی سلطان محمود تنهامیکشت، بگروه دزدان شبرو برخورد کرد. دزدان به سلطان محمود گفتند: ای رفیق با وفا، تو کیستی؟ سلطان گفت: من هم یکی از گروه شما هستم. یکی از دزدان گفت: ای گروه حیلۀ گر، بیایید هرکسی از ما آنچه را که از فن و فرهنگ در خاصیت خود دارد بنحو حکایت باز گو کند.

یکی از آنان گفت: ای گروه فن فروش، من خاصیتی در گوش دارم که اگر سکی عوعو کند، من می‌فهمم که در بانگی که برآورده است، چه میگوید. دزدان به او گفتند: تو دو دانگ را از دینار صاحب فن بودن را در اختیار داری. دیگری گفت: ای گروه زرپرست، تمام مزایای فنی من در چشم می‌باشد که هرکس را در شب تاریک ببینم، او را در روز روشن باز میشناسم. سومی گفت: مزیت فنی من در بازو است، قدرت بازوی من در نقب زدن است.

چهارمی گفت: خاصیت من در بینی است، کار من اینست که خاک هارا بو میکنم و به راز «الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة» که پیامبر ما فرموده است، پی می‌برم و از خاک هر تنی استشمام میکنم که از نقد چه دارد و کانش چیست. کان‌هایی وجود دارد که طلای بی‌اندازه در آن مخفی است و کان‌هایی هم هستند

که دخلش به خرجش نمیآرد.

من مانند مجنون عامری هستم که خاک را بومیکنم و بی خطا و اشتباه خاک لیلی را تمییز میدهم^۱. من هر پیراهنی را که بوی کنم، می فهمم که پیراهن یوسف است یا پیراهن اهریمن. نیز می فهمم که کدامین خاک همسایه طلا است و کدامین خاک مس و دم بریده است.

پنجمی بسخن در آمد و چنین گفت که: خاصیت فنی من در پنجه ام نهفته است که کمندی بطول علم میافکنم و آن کاخی که در نظر گرفته ام، بیالایش بروم هر اندازه هم بلند و بالا باشد کنگره اش را با کمند تسخیر میکنم. مانند پیامبر اکرم که جان فزینش کمندی سخت انداخت و با آن کمند بسوی تخت و تخت و عالم اعلا رهسپار گشت.

حق تعالی به پیامبر فرمود: ای کمند انداز کاخ مجلل دین و حقیقت، تو نبودی که انداختی، اندازنده حقیقی من بودم. آنگاه نوبت سلطان محمود رسید، از او پرسیدند که ای رفیق معتمد، بگو ببینیم: خاصیت فنی تو کدام است؟ سلطان محمود -

گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمان را از نغم
مجرمان را چون به جلا دادان دهند	چون بجنبدریش من ایشان رهند

۱ - از دیوان مجنون ص ۶۸ این بیت نقل شده است:
 ارادو الیخفوا قبرها عن مجبها و طیب تراب القبر دل علی القبر
 (خواستند قبر لیلی را از عاشقش مخفی کنند، ولی بوی خوش خاک خود قبر لیلی را بمن نشان داد) مضمون بیت در ابیات زیر آمده است:

شنید ستم که مجنون دل افکار	چه شد از مردن لیلی خبر دار
گریبان چاک زد با آه و افغان	بسوی تربت لیلی شتابان
در آنجا کودکی دید ایستاده	به لب مهر خموشی بر نهاده
سراغ مرقد لیلی از او جست	پس آن کودک بر آشفته و بدو گفت
که ای مجنون ترا گره عشق بودی	ز من کی این تمنا مینمودی
برو در این بیابان جستجو کن	ز هر خاکی کفی بردار و بو کن
ز هر خاکی که بوی عشق بر خاست	یقین دان تربت لیلی همانجاست

چون بجنبانم بر حمت ریش را طی کنند آن قتل و آن تشویش را
گروه دزدان چون این سخن شنیدند ، بیکصد اگفتند : رهبر و قطب مانوئی ،
زیرا خلاصی ما در روز های محنت و شکنجه با دست تو خواهد بود . سپس همگی
بیرون آمده و بطرف قصر شاه روانه گشتند . از طرف راست راه ، سگی عوعو
بر آورد ، کسی که صدای سگ را می فهمید ، گفت ای دوستان من ، میدانید این
سگ چه میگوید ؟ این سگ میگوید : سلطان همراه شما است . دیگری آمد
و خاك تلّی را بو کرد و گفت : این خانه بیوه زنی است ، برویم .

سپس کمند انداز پیش آمد و به دیوار بلندی کمند انداخت ، و همه آنان
بسوی آن دیوار بلند رفتند . آن شخص بو کننده پیش آمد و خاکی را استشمام
کرد و گفت : اینجا مخزن شاه یگانه ایست . آنگاه نقب زن پیش آمد و آن محل
را شکافت و هریک از دزدان اسباب با ارزش را از آن مخزن بیرون کشیدند و زر و زرباف
و گوهرهایی فراوانی بردند و مخفی کردند . سلطان محمود که همراه آنان بود
همه نام و نشان و پناهگاه و حيله گری ها و منزل های آنان را بخاطر سپرد و خود
را از آنان پنهانی جدا ساخت و روز دیگر همه سرگذشت دزدان را در دیوان حکومتش
بازگو کرد . بدستور سلطان محمود سرهنگان دنبال دزدان رفتند و هریک از آنان
دست دزدی را بست و دزدان را بسوی دیوان آوردند . دزدان از ترس جانیشان
میلرزیدند . در مقابل تخت شاه ایستادند و دیدند ماهی را که روی تخت می بینند ،
همان یار شبانگاهی شان بود . شخصی از آن دزدان که شب هر کسی را میدید ،
میشناخت ، هنگامیکه شاه را روی تخت دید ، گفت : این شخص دیشب با ما همراه
بود ، و شبگردی میکرد . دیشب هیچکس : خلصیت فنی من در ریش است ، گرفتاری
امروز ما مربوط به تفتیش او است . خلاصه او که چشمش سلطان را شناخته بود ،
از روی معرفت لب بسخن باز کرد .

گفت هو معکم این شاه بود فعل ما میدید و سپرمان میشوند
چشم من دیشب شاه را دیده و شناخته و با روی ماهش نرد عشق میباخت .

اکنون رفقا و همراهانم را از او که هرگز روی از عارف بر نمیگزاردند، میخواهم.
بدیدگان عارف با نظر حقارت منکرید، زیرا -

چشم عارف هست امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون
پیامبر ما بدانجهت شافع هر سوخته تمهکار است که چشمش نلغزیده بود. او
در شب تاریک این دنیا که پرده روی پرده انداخته و حقایق را پوشانیده است، ناظر
بر حق بود و قبله آمال و امیدواری هایش. از وحی الهی شرح سر مه‌ای بر چشمانش
کشید و حقایق را که جبرئیل را یارای دیدن آنها نبود، دریافت. یتیمی را که
عنایت الهی سر مه بکشد، در بی نظیر ورشد یافته میگردد. نور او بر همه گوهرهای
درخشان پیروز شد و طالب مطلوب مطلق گشت.

چون وی همه مقامهای بندگان را در نظر داشت، لذا خداوند نام مبارکش را
شاهد نهاد. وسیله شاهد، دیدگان تیزبین و زبان گویای او است که راز و نیازهای شبانگه‌ای
اش نمیکند. هیچ راز پنهانی از دیدگاهش بگریزد.

اگر هزاران مدعی سر بر آورند و ادعاها برای بیاندازند، قاضی دادگر اعتنایی
بآن ننموده و گوش به شهادت شاهد میدهد. برای داوران در حکومتشان فنی جز
این وجود ندارد که دیدگان‌شان را بوسیله شاهد روشن میسازند. گفتار شاهد بدانجهت
دیدگان قاضی است که بادیده بیغرضانه راز را دیده است. مدعی هم از حقیقت راز
مطلع است، ولی دید او با غرض آلوده و بر دل خود پرده‌ای از آن غرض کشیده
است.

حق تعالی میخواهد تو هم در این دنیا زهد و تقوا بورزی، تا از غرض
ورزی‌ها پاک و بمقام و الای شاهد بودن نایل گردی. نیز حق تعالی میگوید: دست
از غرض ورزی بردار، تا سخن ترا بشنوم، زیرا این اغراض فاسد پرده ظلمانی بر
دیدگان آدمی است که آن را میپوشاند و آنچه اشیاء بزرگ و پر هیاهو را نمی‌بینند،
مکرانه اینست که محبت بیک شیء چشم را در ماورای آن شیء کور و گوش او را کر
میکند.

در آن هنگام که در دل آدم پاك و بیغرض خورشید جان افروز میدرخشد سایر اختران را قدر و منزلتی نمیماند و اسرار را بی پرده می بیند و سیر و حرکت ارواح مؤمن و کافر را بخوبی میشناسد . خداوند متعال در زمین و آسمان بلندمخفی تر از روح آدمی چیزی نیافریده است . کسی که مقام رفیعی را از عمل به سنت پیغمبر حیات کند ، از عنایت الهی ذو چشم خود را باز میکند . خداوند متعال تمام لابلای پیچاپیچ کائنات را باز کرده ولی روح را با من امر ربی مهر کرده و پوشیده اش داشته است . باینحال کسی که دیدگانش از عنایات ربانی باز شده است ، وقتی که انسانی را ببیند ، روحش را میشناسد و چیزی بر او مخفی نمیماند .

او شاهد مطلق در هر نزاع و مرافعه است ، وقتی که دهان به شهادت باز کند ، خمار هر مشکل و دردسری را بشکند . بدانجهت که عدل نام حق و شاهد از اختصاصات او است ، لذا شاهد عدل مانند دیدگان آن محبوب است .

دیدگاه حق جل و علا در هر دو جهان دل آدمی است که تنها به او توجه دارد و هدفش همان دل آدمی است . عشق بر حق و راز شاهد گیری او بود که مایه اصلی خلقت جهان گردید ، لذا خطاب به پیامبر فرمود : « لولاك لما خلقت الافلاك » این قضای الهی بر همه نيك و بد ها حاکم است . حال که هدف خلقت وجود نازنین پیامبر است ، در این مرحله بمقام شامخ حاکمیت گام میگذازد و از شاهد بودن هم و الاثر میرود . شادباش ای چشم تیزبین مرتضی و برگزیده که حاکم قضا (پیامبر) خود اسیر قضای الهی گشته و حلقه ای از زنجیر جهان خلقت گشته است .

عارف از محبوب معروف خود التماس میکند که ای ناظر مطلق ما در همه گرمی ها و سردی ها ، ای بیدار کننده ما در هر خیر و شر ، ای خدایی که دل های پس ماندگان از اشارات ربانیات بیخبر است .

ای آن خدایی که شب و روز ما را می بیند و ما او را نمی بینیم ، این عالم اسباب چشم بند ما شده است . پروردگارا ، این دیدگانم از بینائی تو سرچشمه گرفته است که میتوانم در تاریکی شب خورشید خود را ببینم . این لطف حیات بخش از احسان تو

بود و با همان لطف ربانیت بکمال اعلایش برسان . نیکوکاری آنگاه بکمال خود میرسد که در حدّ اعلایش تکمیل گردد .

خداوندا ، نور ما را در روز رستاخیز بکمال و تمامش برسان و ما را از رسوائی- های آن روز پیروز رها فرما . ای نزدیک تر از من به من ، کسی که در شب های تاریک زندگی با تویار بوده است ، مهجورش مساز و جانی که در این دنیا نزدیکی ها با تو احساس کرده است ، از خود دور مفرما . بارالها ، هجران و جدائی از تو مرگی است پر از درد و عذاب ، مخصوصاً آن دوری که دوری از وصال تست .

خداوندا ، کسی که در این زندگانی دنیوی لحظه ای به شرف و افتخار دیدارت نایل شده است ، آن دیدار و لقایش را نادیده مگیر و ای خداوند حکیم و مهربان بمقصدش برسان .

گردگارا ، کسی را که یکبار روی ترا دیده است از دیدار رویت دور و مهجور مفرما . دیدار جز تو هر که باشد گرهی است بر گلو ، زیرا که همه چیز جز تو باطل و زائل شدنی است .

غیر تو ای منبع فیض کائنات ، باطل و عاطل هایی هستند که نمایش کمال و رشد میدهند و مرا بسوی خود میکشند ، آری آن باطل ها هستند که من باطل را در جاذبیت خود گرفتار میکنند ، زیرا -

ذره ذره کاندیرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهر باست
معه نان را در خود مستقر مینماید و حرارت جگر آب را بخود میکشد .
چشم ها دائماً از این کوی ها زیبا رویان را بخود جذب میکنند و مغز آدمی از گلستان بوهای عطر آگین میجوید . چشم حس رنگ کیش است و مغز و بینی بوی خوش میجوید .

ای خداوند رازدان با جاذبه ربوبی خود از این کشش ها که پایان کارشان جدائی است ، ما را بسوی خود جذب فرما و در مأمن الهیات مستقرمان فرما .
ای خریدار جانهای انسانها ، تو بر همه جاذبیت ها پیروز و قاهری ، شایسته

پیروزی تست که خریدار درماندگان از سیر تکاملی، باشی و به حقارت و بی ارزشی
موجودیت ما ننگری. یکی از آن دزدان که مانند بدر فروزان در شب قدر بود،
چون تشنگان جگر سوخته رو به سلطان کرد: آری او رو به سلطان کرد زیرا که
زبان و جان او از آن سلطان بود و کسی که از آن سلطان بوده باشد، میتواند در
پیشگاهش گستاخی ها کند. روبه او کرد و.

گفت ما گشتیم چون جان بند طین آفتاب جان توئی در روز دین
اکنون نوبت تو فرا رسیده است که از کرم و بنده نوازیت، ریش بجنبانی.
هریک از ما فن و خاصیت خود را بکار بست و نتیجه ای جز بدبختی نداد و همان
هنر ما طناب آتشین در گردن ما صاحب هنران پیچید، در آتشنگام که روز مرگ
فرا رسد، کمکی از این هنرها که غولان راهزنند نتوان توقع داشت، مگر از هنر
آن خوش حواس که در شب تاریک نظاره بر روی شاه میکرد. آن سگی که از سلطان
محبت آگاه گشته بود، سگی است که بایستی لقب اصحاب کهنه به او داد.

خاصیت آن گوش خوش شنو اینست که بانکه سگ را از غرش شیر تمییز بدهد.
آن سگ بیدار که شب به پاسبانی مشغول است، از شبخیزی اولیاء الله بی خبر نخواهد
ماند. مبادا که از بدنامان درد نیا احساس ننک و عار کنید، بلکه باید به اسرار نهانی هشیار
بود. کسی که بدنام شود نباید به عشق خوش نامی به تقلا بیافتد و تلاش کند زیرا:

ای بسازر که سیه تابش کنند	تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما	باز کن دو چشم و سوی ما بیا



قصه چریدن گاو بحری در نور گوه‌ر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر
گوه‌ر تابنده و گریختن بر درخت

گاو آبی گوه‌ر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شماع نور گوه‌ر گاو آب	میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است	که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال	چون نژاید از لبش سحر حلال؟
هر که چون زنبور وحی استش نفل	چون نباشد خانه او پر عسل؟
می‌چرد در نور گوه‌ر آن بقر	ناگهان گردد ز گوه‌ر دور تر
تاجری بر در نهد لجم سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو تر	آید آنجا که نهاده بُد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار	پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن کور است و کور است	گاو کی داند که در گل گوه‌ر است
اهبطوا افکنند جان را در حسیض	از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال	اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکنند جان را در بدن	تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاونی	اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندل دل او گوه‌ریست	گوه‌رش غماز طین دیگر است
وان گلی تزرش حق نوری نیافت	صحت گل‌های پر در بر نافت

آیه

«قَالَ اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ»^۱
(خداوند به آدم و حوا و شیطان فرمود: از این بهشت فرود آید، بعضی از شما دشمن بعض دیگر خواهد بود و برای شما در روی زمین تا مدتی قرارگاه و متاعی است).

روایت

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَىٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْفَىٰ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ»^{۲۰۰}
(خداوند متعال مخلوقات را در تاریکی آفرید و از نور خود بآنها انداخت).

تفسیر آیات

گاوآبی گوهر درخشان را از دریا بیرون میآورد و در چراگاه میکذارند و در پیرامون شعاع گوهر نور آن مشغول چریدن از سنبل و سوسن میشود. بدان جهت پشگل گاوآبی ماده عنبری است که غذایش نرگس و نیلوفر است.
آری هر کس که غذای او نور جلال است، لبش همواره سحر حلال خواهد زیاید؛ هر کس که مانند زنبور عسل وحی به او عطا شده است، چراخانه او پر از عسل نباشد.
گاوآبی در روشنائی آن گوهر مشغول چریدن میشود و ناگهان از آن گوهر دورتر میرود. بازرگائی میآید و گل بر روی همان در میکذارند تا چراگاه و سبزه زار تاریک شود، آنکاه بسرعت بالای درخت میرود و گاو در جستجوی آن تاجر در چراگاه باینسو و آنسو میتازد که شاید دشمن را با شاخش بزند. هنگامیکه از پیدا کردن خصم مأیوس میگردد، باردیگر سراغ همان محل میآید که گوهر را در آنجا گذاشته بود. وقتی که بآن محل میآید، گلی روی گوهر می بیند و مانند شیطان که از گل آدم فرار کرد، میگریزد، زیرا آن شیطان از حقیقت آدم کور و کور بود. گاوچه میداند که گوهری

۱- الاعراف آیه ۲۴ .

۲- جامع الصغیر - سیوطی ج ۱ ص ۹۶ .

زیر گل نهفته است . خطاب اهبطوا جان را در پستی انداخت و شیطان آدم را از عبادت بهشتی محروم ساخت . ای دوستان زینهار از این گفتگوها ، بترسید و تقوا بورزید ، زیرا هوا و هوس حیضی است که مردان بآن مبتلای میشوند، اهبطوا خطابی بود که جان را در بدن انداخت و آن دَرعدن را در گل پنهان نمود . ارزش آن دَر گرانها را تاجرش میداند نه گاو آبی . جان آدمی را اهل دل میشناسد نه هر گل گاو و گل باز. هر گلی را دیدید که در درونش گوهری است ، همان گوهر نشان دهنده گل حقیقت دیگری میباشد .

آن گلی که از نور پاشی حق سهمی نیافته باشد ، نمیتواند به نعمت هم صحبتی گل های پُر در نائل گردد .



رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما
آن سرشتهٔ عشق رشته می‌کشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم
همچو ناری شد دل و جان در شهود
چون غراب البین آمد ناگهان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب
موش در منقار زاغ و چغز هم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چون شد اندر آب و چو نش در ربود!
چغز می‌گفت این سزای آن کسی
ای فغان از یار ناچنس ای فغان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
هین مشو صورت پرست و این مگو
صورت آمد چون بهاد و چون حجر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی
مور داند کان حبوب مرتهن
آن یکی موری گرفت از راه جو
رفتن جو سوی گندم تابع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو
مور اسود بر سر لبد سیاه

هست بر لبهای جو بر گوش ما
بر امید وصل چغز بار شد
که سر رشته بدست آورده‌ام
تا سر رشته بمن روئی نمود
در شکار موش و بردش زان مکان
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته پا در رتم
چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چغز آبی کی شکار زاغ بود!
کاو چوبی آبان شود جفت خسی
همنشین یک جوئید ای مهان
همچو بینی بدی بر روی خوب
از ره معنیست نی از ماء و طین
سر جنسیت بصورت در مجو
نیست جامد را از جنسیت خبر
می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مستحیل و جنس من خواهد شدن
مور دیگر گندمی بگرفت و دو
مور را بین کاو و جنسش راجع است
چشم را بر خصم نه نی برگرد
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را بیکوئگر	دانه هرگز کی رود بی دانه برا
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ	بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان	بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر	عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید	نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضراء دمن	عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین	مخلص مرغست چشم دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت	وحی غایب بین بدین سوز آن شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت	سوی صورتها شاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لك	عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار	مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

روایت

«عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ أَبِي طَلْحَةَ عَنِ الصَّادِقِ (ع) عَنْ آبَائِهِ عَنِ النَّبِيِّ (ص) قَالَ لِبَنِيهِ: إِيَّاكُمْ وَخَضْرَاءَ الدَّمَنِ قَبِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَمَا خَضْرَاءُ الدَّمَنِ؟ قَالَ الْمَرْأَةُ الْحَسَنَاءُ فِي مَنَبَتِ السَّوْمِ» ۱

(از محمد بن ابی طلحه روایت شده که حضرت امام صادق از پدرانش از پیامبر اکرم ﷺ چنین روایت کرده است که پیامبر بمردم فرمود: پرهیزید از سبزی های روی مواد گندیده. از آنحضرت پرسیدند معنایش چیست؟ فرمود: زن زیبا در روئیدن گاه زشت و بد).

تفسیر ابیات

این سخن هم پایانی ندارد، برویم بداستان موش که صدایش از لب جودر گوش ما است. رشته عشق آن سرشته عشق را بامید وصال قورباغه میکشد و دمبدم

۱- وسائل الشیعه - شیخ حر عاملی ج ۵ ص ۱۹ نقل از معانی اخبار و مقننه مفید.

به تارهای دلش می‌تند که سر رشته را بدست آورده‌ام .

من بآسانی سر رشته را بدست نیاورده‌ام ، بلکه جان و دلم در ریاضت و شهود مانند تار باریک شده تاسر رشته بمن روی نشان داده است . هنگامیکه غراب البین (کلاغ جدائی) بشکار موش آمد و از لب جوی او را برداشت ، قورباغه هم بدنبال او از ته جوی کشیده شد . موش در منقار کلاغ وقورباغه هم آویزان از طنابی که پیاپی موش گره خورده بود ، در هوا نمایان گشتند .

مردم می‌گفتند : نگاه کنید به هوا ، کلاغ قورباغه آبی را باچه حيله و مکاری شکار کرده است ! کلاغ چطور زیر آب رفته وقورباغه را گرفته است ! قورباغه در هوا با خود چنین می‌گفت : اینست سزای کسی که مانند حیوانات خشکی بایک پست فطرتی رفیق شود .

ای بزرگان ، فغان از یار ناجنس ، بروید همنشین شایسته پیدا کنید . بدینسان عقل آدمی از نفس پرازعیوب ناله و فغان هادارد ، چسبیدن نفس به عقل مانند چسبیدن بینی زشت بر روی زیبا است . عقل می‌گفت جنسیت از آب و گل نیست ، بلکه از معنی و حقیقت است . صورت پرست مباش و تجانس را از صورت جستجو مکن . صورت مانند جاد و سنگ است ، جامد خبری از جنسیت ندارد .

جان آدمی مانند مورچه و بدن چون دانه گندم است که مورچه را هر لحظه

۴- غراب البین ، در افسانه‌های عربی کلاغی را می‌گفتند که در موقع مسافرت ازدودمان در فضا یاروی دیوار دیده شود و بانگ برآورد ، این بانگ را به فال زشت هجران و جدائی می‌گرفتند . منوچهری دامغانی می‌گوید :

فغان از این غراب بین و وای او	که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری	که مستعجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زن شده ست و من	سُتِه شدم ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین	سرای او خراب چون وفای او

بطرفی میکشد. مور میداند که آن دانه‌هایی که در اختیارش قرار گرفته است، بالاخره مستحیل و جزء جنس او خواهد گشت. مورچه‌ای گندمی بدهان میرفت مورچه دیگری جوی را از راه برداشته بهم رسیدند .

تو گمان مبر که گندم جامدسوی جو کشیده میشود، بلکه دو مورچه زنده هستند که بهم جذب میشوند و بیکدیگر میرسند و گندم و جو هم به پیرو آن دو مورچه رویا روی یکدیگر قرار میگیرند .

اگر مورچه سیاه در روی فرش سیاه راه برود، مورچه دیده نمیشود، ولی گندمی که بدهان دارد قابل دیدن است . عقل میگوید : در جسم آدمی بادقت بنگر، خواهی دید که روحی در او وجود دارد، زیرا دانه بدن خود بخود راه نمیرود، بلکه دانه بری وجود دارد که اورامی کشاند . سنخیت معنوی بود که سگ را با صاحب کف ملحق نمود. صورت‌ها مانند دانه‌ها و دل‌ها چون مورچه‌ها است. بهمین جهت حضرت عیسی بسوی پاکان عالم رفت، اگر چه قفس‌های آنان مختلف بود، ولی جوچه روح آنان تجاسی داشت . خوشا بحال دیدگانی که عقل فرمانده او است که عاقبت بین و دانا و توانا میباشد. فرق زشت و زیبا را به عقل مستند بدارید نه به چشمی که تنهارنگ می‌بیند چشم ظاهر بین سبزه روی کثافت رامی‌بیند و خوشحال میگردد، ولی عقل میگوید : فریب آن سبزی را مخور، بگذار من آن را آزمایش کنم . چشم کام بین عامل مرگ پرده است که تنها دانه را می‌بیند، ولی چشم دام بین نجات بخش مرغ است .

دامهای دیگری در راه زندگی گسترده است که عقول آدمی هم نمیتواند آنها را دریابد، لذا وحی غیب بین از عالم غیب سرازیر میشود و آن دام‌ها را بمرم‌نشان میدهد . تنها بوسیله عقل است که میتوانی جنس را از نا جنس تفکیک کنی، در ناختن بسوی صورت‌ها و اشکال شتاب زده مباش و بدان که جنسیت من و توا صورت‌های مشابه ما نیست. عیسی را می‌بینیم که با فرشتگان هم جنس است، ولی صورت او آدمی است . بهمین جهت بود که مرغ آسمانی او را از زمین بفضای ملکوتی کشید .

بردن پریان عبدالقوٹ را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن بحکم جنسیت معنی ، و همدلی او با ایشان

بود عبد القوٹ هم جنس پری
مدتی بگذشت وزو نامد خبر
شد زنش را نسل از شوی دگر
که مرا و را گرگ زد یار هزنی
جمله فرزندان در اشغال مست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه
یک مہی فرزندی زن را دید و باز
یک مہی مهمان فرزندان خویش
برد همجنسی پریان چنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست
نی نبی فرمود جود محمد
مہر را را جمله جنس مہر خوان
لا ابالی لا ابالی آورد
بود جنسیت در ادریس از نجوم
در مشارق در مغارب یار او
بعد غیبت چونکہ آورد او قدوم
پیش او استارگان خوش صفزده
آنچنانکہ خلق آواز نجوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
هر یکی نام خود و احوال خود
چیست جنسیت یکی نوع نظر

چون پری نه سال در پنهان پری
زو طمع بیرید هم زن هم پسر
و آن یتیمانش زمرگش در سمر
یا فتاد اندر چہی یا مکمنی
خود نکفتندی کہ بابائی بدست
گشت پیدا باز شد متواریہ
گشت پنهان کس ندیدش باز راز
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
کہ رباید روح را زخم سنان
هم زجنسیت شود یزدان پرست
شاخ جنت دان بدنیا آمده
قہر را را جمله جنس قہر دان
زانکہ هم جنسند ایشان در خرد
ہشت سال او با زحل بدر قدوم
هم حدیث و محرم آثار او
در زمین میگفت او درس نجوم
اختران در درس او حاضر شدہ
می شنیدند از خصوص و از عموم
اختران را پیش او کردہ مبین
باز گفتہ پیش او شرح رصد
کہ بدان یا بندرہ در ہمدگر

آن نظر که کرد حق دروی نهان
هر طرف چه میکشد تن را؟ نظر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
چون نهد در تو صفت های خری
از پی صورت نیامد موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
در فتادند از **لنحن الصافون**
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
سر همان و پیر همان همیکل همان
در پی خوباش و با خوشخوشین
خاك گور از مرده هم یابد شرف
خاك از همسایگی جسم **پاك**
پس توهم الجار ثم الدار گو
خاك توهم سیرت جان میشود
ای بسا در گور خفته خاك وار
سایه بوده او و خاکش سایه مند

چون نهد در تو گردی جنس آن
بی خبر را که کشاند؟ با خبر
او مخنث گردد و
طالب زن گردد آن زن سعتری
همچو فرخی در هوا جوئی سبیل
از زمین بیکانه عاشق بر سما
صد پرت گر هست در آخور پری
از خبیثی شد زبون موش خوار
از پنیر و جوز و از دوشاب مست
ننگ موشان باشد و عار و حوش
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در چه بابل پیسته سرنگون
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
موسمی بر عرش فرعونی مهان
خو پدیری گل و روغن بین
تا نهد بر گور او دل روی و کف
چون مشرف آمد و اقبال **ناك**
گر دلی داری برو دلدار جو
سرمه چشم عزیزان میشود
به زصد زنده بشفع و ابتهشار
صد هزاران زنده در سایه وی اند

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص) أَلَسَّخَاءُ شَجَرَةٌ مِنْ أَشْجَارِ الْجَنَّةِ أَغْصَانُهَا مُتَدَلِّياتٌ فِي
الدُّنْيَا ... ۱

(سخاوت یکی از درختان بهشتی است که شاخه‌هایش در دنیا آویزان شده
است) .

أَلْجَارُ قَبْلَ الدَّارِ وَ الرَّفِيقُ قَبْلَ الطَّرِيقِ وَ الزَّادُ قَبْلَ الرَّحِيلِ . ۲

(همسایه (شناختن همسایه و شایستگی او برای همسایگی) پیش از سکونت
در خانه است و تحقیق در وضع همراه پیش از راه و زاد و توشه پیش از مسافرت است) .

تفسیر ابیات

عبد الغوث از جنس پریان بود و مانند پریان نه سال در پنهانی حرکت
میکرد . مدتی گذشت و خبری از او نیامد ، زن و فرزندانش طمع از او بریدن و زوش
شوهر دیگری انتخاب کرد و نسلی از او بوجود آورد و کودکان یتیمش در باره
مرگش داستاها میگفتند . که آیا او را گرگی دریده است ، یا راهزنی نابودش ساخته
یا بچاهی افتاده است . سپس همه فرزندانش در کارهای خوبستن غوطه‌ور و مست گشتند
و اصلاً بیاد نمی‌آوردند که پدری داشته‌اند . عبد الغوث پس از نه سال بازگشت ، اما
آمدنش عاریتی بود . زیرا مدت يك ماه زن و فرزندانش را دید و بار دیگر متواری
شد . هم جنسی پریان او را چنان از دست زن و فرزندانش ربود که نیزه بر آن روح را از
بدن . بد جهت که انسان‌های بهشتی از جنس بهشت‌اند ، لذا خدا پرست میکردند
مگر پیامبر فرموده : جود و سخاوت شاخه‌های بهشتی هستند که از دنیا آویزان
شده‌اند . مهر و محبت‌ها هم جنس یکدیگرند و قهر و کینه‌ها متجانس با همدیگر .
لا بالیکری ، لا بالیکری رابسوی خود میکشد ، زیرا در خردهم جنس یکدیگراند

۱ - شرح نهج البلاغه - ابن ابی الحدید ج ۲ ص ۴۱۴ .

۲ - جامع الصغیر ج ۱ ص ۱۴۳ .

در ادريس عليه السلام جنسيتى باستارگان بود که با ستاره زحل همداستان گشته در مشارق و مغارب ياروهم صحبت و محرم آثار او بود .

هنگامیکه ادريس پس از دوران غيبتش بميان مردم برگشت، برای آنان درس نجوم میگفت . ستارگان در برابر ادريس صف کشيده و در درس او حاضر ميشدند، بطوری که مردم آواز ستارگان را از خصوص وعموم ميشنيدند. آری جذب جنسيت بسوی ادريس بود که ستارگان را بزمين کشيده و برای ادريس نمودار ساخته بود . هر يك از آن ستارگان نام واحوال خود را مانند شرح رصد به ادريس بيان میکردند جنسيت چیست؟ جنسيت نوعی نظر است که اشیاء بوسیله آن بیکدیگر راه میابند نظری که خداوند در چیزی می نهد و جنسيت مخصوصی به او می بخشد، اگر همان نظر را در توهم بودیعت بنهد، هم جنس او خواهی گشت . آن چیست که بدن را بهر سومیکشد ؟ نظر است که بدن را بهر سو بخواهد جذب میکند، آری اختیارکنش بپيخبران در دست با خبران است . وقتی که در يك مرد خوی زنی پيدا شود، سست عنصر و موجود انفعالی ميشود، بالعکس اگر در زن خوی مردی وجود داشته باشد آلت چرمی بخود می بندد و بسراغ زنان ميرود . وقتی که خداوند در توصفات جبرئیلی بودیعت گذارد، مانند جوجهای میشوی که بال و پری برای پرواز در فضا در می آورد . دیدگان او به هوا دوخته و از زمین بیگانه و عشق به آسمان میورزد . اگر خداوند متعال در تو او صاف خری بوجود بیاورد، اگر صد بال و پر داشته باشی پرواز تو رو به طویل و آخور خواهد بود . خواری موش از جهت صورت و هیكلش نیست، بلکه خبائث درونی او است که او را در برابر کلاغ موشخوار ناتوان کرده است . این موش حیوان پستی است -

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست از پنیر و جوز و از دو شاب مست
اگر باز سپید و سیاه خوی موشی داشته باشد، او باز نیست، بلکه تنگ
موشان است و عار و حشيان . وقتی که خوی فرشتهای هاروت و ماروت عوض شد،
خداوند خوی بشری بآنان داد^۱ از مقام فرشتگان صف کشيده در پیشگاه الهی رانده

شدند و در چاه بابل سرنگون گشتند . دیگر نتوانستند . لوح محفوظ را ببینند
رو به سحر و ساحری و مسحوری آوردند . مگر هاروت و ماروت عوض شده بودند؟ نه .

سر همان و پر همان هیکل همان موسی بر عرش فرعونى مهان
همواره دنبال خواهى نیکو بگیر و با خوشخویان همنشین باش و درخوپذیری
روغن و گل را بنگر . حتمى خاک تیره از شرافت مرده شرف مییابد که مردم میروند
و روی و کف دلشان را روی آن گور می نهند . همچنین خاک بهمسایكى جسم پاك
خوش اقبال و مشرف میگردد . -

پس توهم الجار ثم الدارگو گر دلى داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان میشود سرمه جان عزیزان میشود
ای بسامرده‌ای که در قبر مانند خاک افتاده ، ولى از صد زنده در نفع و بشارت
خوشى و عظمت بهتر و شایسته‌تر است -

سایه بوده او و خاکش سایه‌مند صد هزاران زنده در سایه وی اند



داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد - بیت

لیس من مات فاستراح بمیت	انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم از بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب	کاوغریبان را بدی خویش و نسیم
بر درش بود آن غریب آموخته	وام بی حد از عطایش توخته
هم پیشتی آن کریم او وام کرد	چون به بخششش واثق بود مرد
لا ابالی گشته بود و وام جو	بر امید قلزم اکرام او
وامداران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غمستش از سبال بولهب
جو که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا
رو بوی که هست او را شیر پشت	بشکنند کله پلنگان را بمشت

تفسیر ابیات

درویشی وام دار از اطراف شهر بطرف تبریز آمد. این درویش نه هزار دینار قرض داشت. در تبریز محتسبی بنام بدر الدین عمر بود که در جود و سخاوت مانند دریا و هر سر مویش حاتم کده ای بود. اگر حاتم در دوران او زندگی میکرد،

گدای در خانه اش بود و در برابرش سر بر زمین مینهاد و خاک پایش میگشت ، کرامت بدرالدین در حدی بود که اگر دریای زلالی را بیک تشنه می بخشید باز از آن بخشش شرمنده بود . اگر ذره ای را آفتاب مشرقی میکرد ، در مقابل همت والایش بسی ناچیز مینمود . آن غریب وام دار بامید بدرالدین که با غریبان خویش و یار بود به تبریز آمد . آن غریب بادرخانه بدرالدین انسی داشت ، زیرا قرض های بیشمار او را ادا کرده بود . ایندفعه هم به پشتیبانی بدرالدین که اطمینان به بخشش ها و امید بردریای کرمش داشت ، قرض ها کرده بود . صاحبان قرض همه از آن مرد رو نرخی ، ولی او بامید آن باغ کرامت شاد کام و خندان بود . او که پشتش از خورشید عرب گرم بود ، باک و اندوهی از سبیل های ابو لهب ها نداشت . آن جو بیار که با ابر پریاران پیمان و پیوستگی دارد ، چه دریغ و مضایقه ای از سقاها خواهد داشت . ساحران فرعون که ازدست و قدرت خداوندی آگاه گشتند ، اهمیتی به دست و پا نمیدادند که فرعون بیریدن آنها تهدیدشان کرد . آری -

رو بهی که هست او را شیر پشت بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملك آن
قلعه با وزیر او و گفتن وزیر که زنهار ملك را بوی تسلیم کن که او مؤید
است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

قلعه نزد گام خنکش جرعه ای
تا در قلعه بیستند از حذر
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
که چه چاره است اندرین وقت ایمشیر؟
پیش او آئی بشمشیر و کفن
گفت منگر خوار در فردی مرد
همچو سیماب است لرزان پیش او
گوئیا شرقی و غربی با وی است
خویشان را پیش او انداختند
سر نکونسا اندر اقدام سمند
که همی زد يك تنه بر امتی
کثرت اعداد از چشمم فتاد
پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر به را نمی ترس باشد نه حذر
نیست جمعیت درون جانشان
جمع معنی خواه هین از کردگار
جسم را بر باد قائم دان چو اسم
جمع گشتی چند موش از حمیتی
هریکی بر وی زدندی حربه ای

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای
یکسواره تاخت تا قلعه به کر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر
گفت آنکه ترك گوئی مکر و فن
گفت آخر می که او مردیست فرد
چشم بکشا قلعه را بنگر نکو
بر سرزین آنچنان محکم پی است
چند کس همچون فدائی تاختند
هریکی را او بگریزی می فکند
داده بودش صنع حق جمعیتی
چشم من چون دید روی آن قباد
اختران بسیار خورشید اریکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر
گر به پیش آیند موشان ای فلان
هست جمعیت بصورت در فشار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم
در دل موش از بدی جمعیتی
بر زدندی خویش را بر گر به ای

برزدندی چون فدائی حمله ای
 آن یکی چشمش بکندی ازضراب
 واندگر سوراخ کردی پهلوش
 لیک جمعیت ندارد جان موش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 از گله انبه چه غم قصاب را
 مالک الملکست جمعیت دهد
 در زمانیشان بسازد تروت و مرت
 صد هزاران گورده شاخ و دلیر
 مالک الملک است بدهد ملک حسن
 در رخی بنهد شعاع اختری
 بنهد اندر روی دیگر نور خود
 یوسف و موسی زحق بردند نور
 روی موسی بارقی انگیخته
 نور رویش آنچنان بردی بصر
 اوز حق درخواسته تا نو بره
 تو بره گفت از گلیمت ساز هین
 کان کساء بر نور صبری یافته است
 جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
 کوه قاف از پیش آید بهرسد
 از کمال قدرت ابدان رجال
 آنچه طورش بر نتابد ذره ای
 آنچه طورش بر نتابد ای کیا

خویش را بر گریه بی مهله ای
 وان دگر گوشش دریدی هم بناب
 از جماعت گم شدی بیرون شوش
 بجهد از جانش بیانک گریه موش
 خشک گردد از یکی گریه نزار
 انبهی هوش چه بندد خواب را
 شیر را تا بر گله گوران جهد
 کس نیارد گفتنش از راه پرت
 چو عدم باشد به پیش صول شیر
 یوسفی را تا بود چون ماء مزین
 که شود شاهی غلام دختری
 که ببیند نیم شب هر نیک و بد
 درید و رخسار و در ذات الصدور
 پیش رو او تو بره آویخته
 که زمرد از دو چشم مارگر
 گردد آن نور قوی را سائره
 کان لباس عارفی آمد امین
 نور جان برپود و تارش تافته است
 نور مارا بر نتابد غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر درد
 یافت اندر نور بیچون احتمال
 قدرتش جا سازد از قاروره ای
 ذره ای اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشكات زجاجی جای نور
چشمشان مشكات دان دلشان زجاج
نورشان حیران این نور آمده
زین حکایت کرد آن ختم رسل
که ننگنجیدم در افلاك و خلا
در دل مومن بنگنجیدم چو ضیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت
بی چنین آیینه این خوبی من
بر دو کون اسب ترخم تا ختم
هردمی زاین آینه پنجاه عرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده یافت
گر بدی پرده زغیر لبس او
زاهنین دیوارها نافذ شدی
گشته بود آن تو بره صاحب نفی
گشته بود آن تو بره ستار نور
زان شود آتش رهین سوخته
در هوای عشق آن نور رشاد
اولا بر بست يك چشم و بدید
بعد از آن صبرش نمائند و آن دگر
همچنان مرد مجاهد نان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری
گفت حسرت میخورم که صد هزار
روزن چشمم زمه ویران شده است

کاوه می درد ز نورش قاف و طور
نافته برعرش و افلاك این سراج
چون ستاره زین ضحی فانی شده
از ملیك لا یزال و لم یزل
در عقول و در نفوس با علا
بی زچون و بی چگونه بی زکیف
یابد از من پادشاهیها و تخت
بر نتاپد هم زمین و هم زمن
بس عریض آیینه ای بر ساختیم
بشنو آیینه ولی شرحش میسر
که نفوذ او قمر را می شکافت
پاره گشتی و بر بدی کوه دو تو
تو بره با نور حق چه فن زدی؟!
بود وقت شور خرقه عارفی
زانکه بود از خرقه يك با حضور
کلاست با آتش ز پیش آموخته
خود صفورا هردو دیده باد داد
نور روی او و آن چشمش پرید
بر گشاد و کرد خرج آن قمر
چون براورد نور طاعت جان دهد
چون زدست رفت حسرت میخوری؟
دیده بودی که همی کردم نثار
ليك مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد کنج کاین ویرانه ام	یاد آرد از وثاق و خانه ام
حق شنید این و دوچشمش باز داد	دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر این نور زو پنهان نشد	از خزینۀ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور	در فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسف است این سو سیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کرد ندیش اصحاب بقاع
خانه ای را کش دریچه است آن طرف	دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است	کز جمال دوست دیده روشن است
پس هماره روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراك دور اندیش را
کیمیا داری دوی پوست کن	دشمنان را ز این صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبارسی	کاوره اند روح را از بیکیسی
پرورد مر باغ جانها را نمش	زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملك جهان دون دهد	صد هزاران ملك گوناگون دهد
بر سر ملك جمالش داد حق	ملك تعبیر بی درس و سبق
ملك حسنش سوی زندان کشید	ملك علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر	ملك علم از ملك حسن آسوده تر

مَكَثَ مُوسَىٰ بَعْدَ مَا كَفَّشَاهُ نُورُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَانْصَرَفَ إِلَىٰ قَوْمِهِ أَرْبَعِينَ
 لَيْلَةً لَا يَرَاهُ أَحَدٌ إِلَّا مَاتَ ، حَتَّىٰ آتَاهُ اتَّخَذَ لِنَفْسِهِ بُرْجًا وَّ عَلَيْهِ بُرْجٌ لَا يُبْذَرُ
 وَجْهَهُ لِأَحَدٍ مَخَافَةَ أَنْ يَمُوتَ !

(پس از آنکه نور خداوندی حضرت موسی علیه السلام را احاطه کرد . بمیان قومش برگشت و چهل روز میان قومش بود ، هیچ کس او را نمیدید مگر اینکه جان خود را از دست میداد تا اینکه موسی پوشاکی بسرش پوشید که برقی داشت که صورتش رامیپوشانید ، مبادا که کسی از دیدن آن روشنائی ماورای طبیعی بمیرد) .
 لَا يَسْغُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسْغُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ !
 (زمین و آسمانم گنجایش مرا ندارند ، دل بنده مؤمن است که میتواند گنجایش مرا داشته باشد) .

چشم من چون دید روی آن قباد
 کثرت اعداد از چشمم فتاد

هست جمعیت بصورت در فشار
 جمع معنی خواه هین از کردگار
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم
 جسم را بر باد قائم دان چو اسم

کمیت و کیفیت در منطقه ارزش ها

تصورات عمومی در باره دو پدیده کمیت و کیفیت بسیار گوناگون و غالباً بی اساس صورت میگیرند . کمیت بمعنای مقدار و اندازه و کیفیت بمعنای چگونگی مفهوم جامع آن تصورات است . مسلماً عواملی که ما بعضی از آنها را متذکر خواهیم گشت ، موجب شده است که مردم کمیت را بی ارزش و کیفیت را با ارزش تلقی کنند ما امثال این گونه جملات را بطور فراوان شنیده ایم که کمیت موضوعی چیزی نیست ، باید دید کیفیت آن موضوع چگونه است . برای تصفیة این مبحث و بررسی کمیت و کیفیت از دیدگاه ارزش ها مطالبی چند در اینجا مطرح میکنیم :-

مطلب یکم - کمیت چیست ؟ و کیفیت کدام است ؟

مادر بعضی از مجلدات تفسیر برای این دو پدیده تعریفات مختصری را بیان کرده ایم. در این مورد میخواهیم تا حد امکان دو پدیده مزبور را بیشتر مورد توضیح قرار بدهیم. بنظر میرسد: باید هر يك از دو پدیده کمیت و کیفیت را با نظر به دو قطب درون ذاتی (ادراك کننده بمعنای عمومی) و برون ذاتی (ادراك شده بمعنای عمومی) مورد بررسی قرار بدهیم: بنابر این، ما دو پدیده را در چهار قلمرو باید منظور بداریم: -

قلمرو یکم - کمیت در قطب ادراك کننده، در این قطب کمیت گاهی يك حالت ذهنی خالص دارد که بکلی از تعینات و مشخصات خارجی تجرید شده و جایگاهی جز ذهن ندارد، مانند اعداد مطلق که حتی در ذهن هم نمود مخصوصی ندارند. یعنی عدد تجرید شده مانند ۷ و ۱۸ و ۲۰ در ذهن ما معمولاً نمودی جز همین نقش کتابتی در شکل اجمال یا تفصیل چیزی را نشان نمیدهند، و مسلم است که نقش های مزبور عین اعداد نمیباشند، زیرا هر يك از اقوام و ملل کتابت مخصوصی برای عدد در ذهن خود منعکس میسازد از همین جا است که گفته میشود: عدد از نمودهای ذهنی ما نیست، بلکه فعالیت مخصوصی در مغز ما است که کارش عدد سازی است. در بعضی از موارد دیگر، قطب ادراك کننده تجرید کمیت را بدرجه عدد نمیرساند، بلکه ذهن نمود مخصوصی از آن را میتواند در خود منعکس بسازد، مانند هفت سیب و ده آجر که با قطع نظر از انعکاس سیب و آجر در وضع معینی از عالم عینی، دو کمیت مزبور را هم در مییابد کوتاهی و درازی و زیادی و کمی و شدت و ضعف و سبکی و سنگینی و امثال این پدیده ها با شباهی از موضوعات حامل با نمودی روشن تر از حقیقت عدد تجرید شده، در قطب ادراك کننده نمودار میشوند. نوعی دیگر از کمیت در قطب مزبور وجود دارد که از جهان عینی انتزاع میشود، ولی شباهت و سنخیت جهان عینی را در قلمرو ادراك کننده از دست میدهد، مانند مقدار کشش زمان که از حرکت عینی

ولو از حرکت درونی انتزاع میشود ، و در قلمرو ادراك كننده بدون كمترین رنگ آمیزی با ماهیت و خصوصیات حرکت های عینی منعكس و بجزریان میافتد .

قلمرو دوم - كمیت در قطب برون ذاتی - مسلم است كه يك یا چند سیب و آجر و انسان در جهان عینی وجود دارند ، خواه کسی وجود داشته باشد كه عدد را از آنها انتزاع و یا با عینك عدد در آنها بنگرد یانه ، همچنین جویبار کوتاه و دراز و سنك سبك و سنگین و حرکت و تحول در جهان برون ذاتی تحقق دارد و در این تحقق نیاز به درك كننده ندارند . این كمیت ها خصوصیات خود را در مجرای ارتباطات و تحولات جهان برون ذاتی بدست میآورند .

قلمرو سوم - کیفیت در قطب درون ذاتی ، (ادراك كننده) پدیده ها و نمود های حقایق جهان عینی در موقع تماس با قطب ادراك كننده ، رنگ آمیزی میشوند و محصولی از هن و جزمین بوجود میآورند ، مانند طعم ها و رنگ ها و بوها و غیر ذلك .

تبصره - کیفیت در این قلمرو غیر از كمیت در آن است ، زیرا چنانكه در مسائل بالا متوجه شده ایم ، عدد و زمان در قلمرو درك كننده بهیچ وجه سنخیتی با جهان عینی كه منشأ انتزاع آنها است ، دارا نمیباشند ، در صورتیكه هیچ کیفیتی از نمود جهان عینی در قلمرو درك كننده منعكس نمیشود ، مگر اینكه نمودی ولو سایه ای از آن نمود عینی را دارا میباشد . حتی کیفیت های خود درون ذات كه محصولی از سازندگی های قلمرو ذات بوده باشد ، مانند مفهوم تجرید شده علم و لذت و الم كه بالضرورة نمودی از دانش و لذت و الم واقعی در درون را در بر میدارد .

قلمرو چهارم - کیفیت در قطب برون ذاتی (ادراك شونده) این نوع از کیفیت اختصاصات نمودی اشیاء خارجی است كه با قطع نظر از ادراك كننده ، عینیت برون ذاتی دارند ، مانند اشكال اجسام از مثلث و مربع و كوچك و بزرگ و سایر خواص

متنوع اشیاء . ملاحظه میشود که تعریف کمیت و کیفیت با تقسیم آن دو به چهار قلمرو بسیار متفاوت میباشد . لذا منطق شناسائی این دو پدیده اقتضا میکند که برای تعریف صحیح هر یک از آن دو ، قلمروهای مربوطه را در نظر بگیریم .

مطلب دوم کمیت با ارزش تر است یا کیفیت ؟

بنظر میرسد : این سؤال نمیتواند پاسخ آری کمیت نه کیفیت ، یا آری کیفیت نه کمیت داشته باشد . بلکه در این مبحث هم باید نخست دیدگاه هارا مشخص ساخت و سپس به ملاحظه پدیده ارزش پرداخت . میگوئیم : دخالت مقدار و سایر انواع کمیت ها در مجاری زندگی آدمی به دو قسم است :

قسم یکم - در مجرای ذهنی ، که در بالا به قلمرو درون ذاتی تعبیر کردیم ، در این قلمرو کمیت در میدان های مختلف ریاضی و هندسی عالی ترین وظیفه را بعهده گرفته است و هیچ کیفیتی چه مربوط به قلمرو برونی و چه مربوط به قلمرو درونی ، توانائی انجام آن را ندارد . در این قلمرو موضوع کمیت نه تنها با ارزش تر از همه گونه کیفیت ها است ، بلکه از منطقه ارزش ها بالاتر بوده و در حوزه ضرورت ها قرار میگیرد .

قسم دوم - در مجرای جهان عینی که قلمرو برون ذاتی را در باره آن بکار بردیم . اگر در نظر بگیریم که نمود هیچ کیفیتی در جهان عینی بدون حامل کمیت قابل تحقق نیست ، این قضیه را می پذیریم که کمیت در جهان عینی در مقابل کیفیت ها همان نقش را بعهده دارد که هوا برای استنشاق جاندار . مگر جهان عینی کششی از ماده و حرکت نیست ؟ ماده و حرکت بعد در ذات خود دارد ، مانند مثلث که سه زاویه را در ذات خود دارا میباشد . کمیت در این قلمرو هم در حوزه ضرورت ها بالاتر از منطقه ارزش قرار میگیرد . بلی ، با نظر به اینکه موارد فراوانی از تماس انسان با غیر خود [اعم از طبیعت و انسان های دیگر] بملاك کیفیت هایی است که در اشیاء وجود دارد ، لذا گفته میشود : کیفیت با ارزش تر از کمیت است ، مثلاً موقعی

که هدف آدمی رسانیدن حرارت آب به درجه جوشیدن است ، کاری بآن ندارد که کمیت ماده ایجاد کننده حرارت يك لیتر نفت باشد یا ده لیتر . بطور عموم اگر هدف حیانی آدمی نیل به کیفیتی است ، کمیت را دروسائلی که باید انتخاب کند از نظر کمی یا زیادی حتی کیفیت خصوصی همان کمیت هائیز ، نادیده میگیرد . نتیجه اینست که اختلاف دیدگاهها است که ارزش و ضرورت دوبریده کمیت و کیفیت هارا مطرح میکند ، نه بطور مطلق .

مطلب سوم - تبدیل کمیت به کیفیت

گفته میشود که اصل تبدیل کمیت به کیفیت یکی از جریانات قانونی جهان هستی است که در شرایط معین انجام میگیرد ، مثال های زیادی برای توضیح این اصل در نظر گرفته میشود ، مانند اینکه سطلی را از طنابی آویزان کنیم ، آنگاه تدریجاً بآن سطل آب بریزیم ، با فرض محدودیت مقاومت طناب : مقداری سنگینی آب سطل را متحمل میشود ، وقتی که سنگینی آب از حد مقاومت طناب بیشتر شد ، طناب پاره میگردد و سطل بزمین میافتد . پاره شدن طناب و بزمین افتادن سطل کیفیتی است که از تراکم کمیت آب بوجود آمده است و مانند افزایش درجه حرارت که آب را میجوشاند و آب به بخار تبدیل میشود . این گونه تحولات در جهان طبیعت بسیار فراوان است ، آنچه که اهمیت دارد تفسیر اینگونه تحولات است . نخست باید این مسئله را مطرح کنیم که مقصود از کمیتی که مبدل به کیفیت میگردد ، چیست ؟ آیا همان کمیت تجریدی است که از خواص قلمرو درونی ذاتی است ، مانند عدد مجرد و کشش تجریدی زمان و مفهوم تجریدی مقیاسات ؟ بدیهی است که اینگونه محصول ذهنی بهیچ وجه نمیتواند به کیفیت عینی خارجی تبدیل شود ، مخصوصاً با در نظر داشتن اینکه کمیت تجرید شده ای مانند عدد ، حتی مدلول خارجی عینی هم ندارد ، بخلاف درخت تصور شده که افلا مدلولش در جهان عینی تحقق دارد . پس ناچار مقصود کمیت تحقق یافته در جهان عینی است که مبدل به

کیفیت میگرد. این صورت را بایستی دقیق تر بتوانیم مورد بررسی قرار بدهیم. مسلم است که کمیت تحقق یافته درجهان عینی، حاملی بنام ماده را نیازمند است که کمیت روی آن عینیت بتواند عینیت و نمود پیدا کند، مانند يك كيلو گرم سیب، ده متر یا رچه، صد درخت ... و سایر مقیاسات دقیق مانند وزن آتمی و غیر ذلك. و نیز جای تردید نیست که هیچ ماده ای درجهان عینی خالی از کیفیت های اولیه و کیفیت های ثانویه نمیباشد (کیفیات اولیه آن نمود ها است که ظهورش وابسته به ادراك کننده و کیفیات ثانویه نمود های فی نفسه است که همه اجسام تحقق یافته درجهان عینی دارا میباشد و ممکن است اصطلاح کیفیت های اولیه و کیفیت های ثانویه را از نظر تعریف بالعکس منظور نمائیم.) و بهر حال تبدیل کمیت بکیفیت در یکی از دو صورت انجام میگیرد:

صورت یکم - کمیت های عینی که خود دارای کیفیت معینی هستند، بکیفیت دیگری تبدیل میگردند، مانند تبدیل مقداری از دو عنصر اکسیژن و هیدروژن به ماده آب. در این صورت خصوصیت دو عنصر مزبور در بوجود آوردن آب بطور قطع ضرورت دارد، زیرا هیچ کمیتی بدون خاصیت اکسیژنی و هیدروژنی نمیتواند به کیفیت آب تبدیل شود.

این صورت در امثال تبدلات شیمیائی که کیفیت های مخصوصی را در بر میگیرد، جریان دارد. این نوع تبدل ها را جلال الدین بارها در کتاب مثنوی مطرح کرده است:

از زراعت خاكها سنبل شده	داروی مو کرده مورا سلسله
آن نكاح زن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند شد حاصل زما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض	جوهر کرّم بزائیدن غرض
هست آن بستان نشانند هم عرض	گشت جوهر میوه اش اینك غرض

اگر چه در این ابیات تبدل اعراض به حقایق دیگر مطرح شده است، ولی چون این يك معنای عمومی است، لذا شامل همه اقسام عرض ها و کارهای طبیعی و انسانی است که صورت میگیرد. مانند افزایش آبیاری تدریجی دانه های گندم و

فعالیت زراعتی لازم که پدیده سنبل را در دنبال میآورد . و افزایش فعالیت غریزه جنسی تاحدی که اشباع آن لازم میشود و با انعقاد نطفه در رحم مادر منتهی میگردد ...

صورت دوم کمیت‌هایی است که برای ایجاد يك کیفیت مخصوصی ، نیازی بآن ندارند که خود دارای هویت و خاصیت معینی بوده باشند ، مانند مثال گذشته ، (گسیخته شدن سطل آب از طناب بجهت تراکم قطرات آب) زیرا ممکن است بجای تراکم قطرات آب دانه‌های شن هم موجب گسیخته شدن طناب بوده باشد . در این صورت نباید چنین فرض کنیم که کمیت‌های محض و بدون نمود خاص به کیفیت مبدل شده است ، بلکه پدیده گسیختن طناب ، ناشی از تمام شدن مقاومت طناب است که در مقابل بیشتر از ثقل معین نمودار میگردد . پس در حقیقت افزایش ثقل عینی است که طناب را بریده است ، چنانکه ثقل شن هم میتواند جای ثقل آب را بگیرد ، عدم مقاومت مفتول پلاستیکی هم مثلاً میتواند جای عدم مقاومت طناب را بگیرد و در اندازه معینی از ثقل ، بریده شدن نمودار گردد . این نکته مهم را باید در نظر بگیریم که بریدن طناب بوسیله ثقل مانند تبدیل اکسیژن و هیدروژن به آب نیست ، یعنی هویت بریدن شدن طناب در آغوش افزایش قطرات آب یا دانه شن ، مانند بودن يك معلول در آغوش علتش نمیشود . بدان جهت که در این نوع از تبدیل‌ها ، کمیت‌ها علت کیفیت نیست ، برای بدست آوردن معرفت کیفیتی که بروز خواهد کرد نمیتوان از خود افزایش کمیت‌ها و سایر تحولات آنها بهره‌برداری نمود ، بلکه بایستی عوامل دیگری را که با انواع مختلف در مقدمه یا نتیجه تحول کمیت‌ها را احاطه کرده است بحساب آورد .

مطلب چهارم - تبدیل کیفیت به کمیت

این مطلب را در مقابل تبدیل کمیت به کیفیت مطرح نمیکند و بهمان اصل گذشته (تبدیل کمیت به کیفیت) قناعت می‌ورزند . در صورتیکه جریان تبدیل از کیفیت بکمیت هم در جهان درونی و بیرونی تحقق دارد . بلکه از يك نظر میتوان گفت :

اگر تبدیل از کیفیت به کمیت رواج بیشتری در دو قلمرو نداشته باشد، حد اقل این دو تبدیل مانند دو بال ناموس تحول در جهان هستی میباشد. تبدیل کیفیت به کمیت، جریانی است که از کیفیت مخصوصی شروع میشود. و در امتدادش کمیت‌ها را بوجود می‌آورد و یا از کمیت‌ها عبور میکند و یا کیفیت‌ها موجب تحولات در کمیت‌ها میگردند. بنابراین در تبدیل کیفیت به کمیت با سه نوع جریان رو برو میشویم:

جریان یکم - کیفیتی علت بوجود آمدن کمیت میشود، مانند واقعیت حرکت در جهان ماده که موجب بوجود آمدن زمان و یا کشش زمان میشود.

جریان دوم - عبور کیفیت در حال تحول از کمیت‌ها، مانند بروز هدف معین برای يك ریاضی دان که میخواهد فلان مجهول را حل کند، این کیفیت اولاً در ذهن او نمودار میگردد و آن را در مجرای اعداد قرار میدهد و با هر فعالیت توجیه شده در باره اعداد، هدف مزبور رو به تحقق میرود.

جریان سوم - کیفیت‌ها در جو بیار تحول، موجب تغییر در کمیت‌ها میگردند، مانند سرعت انتقال و بروز بارقه در مغز شخص محقق که موجب میشود در زمان اندکی با مواد و مقدمات کمتری به نتایج مطلوب خود برسد.

تفسیر ابیات

جعفر رضی الله عنه برای فتح قلعه‌ای که در مقابل گام اسبش بسی ناچیز بود بتنهائی رهسپار گشت. او بتنهائی به قلعه هجوم برد. قلعه نشینان در قلعه را بستند و کسی قدرت نداشت که بمبارزه با جعفر رو برو شود، مگر اهل کشتی توانائی گلاویزی با نهنک دربارا دارند؟! پادشاه آن قلعه روی بوزیر آورد و گفت: ای وزیر و مشیر من، چاره ما در مقابل این مهاجم چیست؟ وزیر گفت: من چاره‌ای جز آن نمی‌بینم که حیلہ گری و فن پردازی را کنار بگذاری و شمشیر و کفن برداشته، با حالت تسلیم نزد او بروی. پادشاه گفت او يك فرد است، ما چگونه تسلیم او شویم! وزیر گفت: فرد بودن او را با دیده حقارت منکر. تو چشم باز کن و با دقت بوضع قلعه بنگر، قلعه

مانند جیوه در مقابلش لرزان گشته است . این هجوم کننده فرد روی زمین چنان محکم نشسته و دلگرم است که گوئی تمام مشرقیان و مغربیان سپاه او هستند. چند نفر از جنگجویان بمقابله با جعفر رفتند و جعفر هر يك را با گریزی پیش پای اسب انداخت . لطف الهی جمعیت خاطر و سپاه معنوی به جعفر عنایت فرموده بود که به تنهایی به پیکار امتی برمیخواست . وقتی که چشم من بر آن قهرمان افتاد کثرت اعداد سپاه از چشمم افتاد . اختران آسمانی هم زیادند ولی خورشید به تنهایی بهمة آنها پیروز میگردد . هزاران موش چه هر اسی در دل گربه بوجود خواهد آورد ؟ !

ظاهر جمعیت تراکم و فشار نشان میدهد ، ولی تو از خدا جمعیت و تمرکز معنی را مسئلت نما . جمعیت واقعی ناشی از جمعیت جسمانی نیست ، زیرا جسم هم مانند نام بر پایه اساسی استوار نیست .

اگر در دل موش ها جمعیت خاطری بود ، گروهی از آنها جمع میشدند و بگربه حمله میبردند و نابودش میکردند ، یکی چشمش را در میآورد ، دیگری گوشش را میبرد ، سومی پهلوی گربه را سوراخ میکرد و بدین ترتیب هیبت گربه را از گروه خود دور میکردند ، ولی چه باید که جان موش نمیتواند جمعیت داشته باشد ، با يك صدای گربه هوش از جانش میبرد . قصاب از گله انبوه گوسفندان باکی ندارد و انبوهی هوش چه مقاومتی در مقابل خواب میتواند داشته باشد . مالک الملک عالم هستی جمعیت در درون شیر بوجود میآورد و شیر بر گله گوران پیروز میگردد و صدها هزار گورده شاخ و دلاور در مقابل حمله يك شیر نابود میشود . همان مالک الملک است که در روی يك دختر شعاعی از زیبایی میآفریند و پادشاهی را غلامش میسازد . در روی دیگر نوری از انوار خود را فروزان میسازد که در تاریکی های سخت هر گونه نيك و بد را می بیند . یوسف و موسی نوری از خدا یافتند ، دست و روی و سینه روشنی را دارا گشتند . در روی موسی بارقه ای بر افروخته بود که مجبور بود توبه ای بر رویش بزنند که دیدگان مردم مختل نشود ، زیرا نور روی موسی چنان دیدگان را مختل میساخت که زمره دو چشم مار گرا .

او خود از خدا خواسته بود که نقابش حجابی بر رویش باشد و آن نور قوی را بپوشاند . پوشش تو بره به موسی گفت : که نقاب از گلیم خود بساز که گلیم لباس عارفان امین است . گلیم لباسی است که میتواند نور قوی ترا متحمل شود ، زیرا نور جان بسی به تار و پودش تابیده است .

تنها این خرقه است که میتواند چشم مردم را از نابودی حفظ کند . حتی اگر کوه قاف بیاید و حجابی بر نور ربانی طور سینا گردد ، نور طور آن را متلاشی خواهد کرد . بدن های مردان حق با قدرتی که دارند میتوانند نور بی چند و چون را در خود بگنجانند . آن نوری که ذره ای از آن را کوه طور نمیتواند تحمل کند ، مرد الهی در یک شیشه آن را جای میدهد و مانند ذره ای در قندیل بلورین میگنجاند .

دیدگان مردان حق چراغدانی است و دلشان کانون نوری که بر عرش میتابد و قاف و طور در برابرش از هم میپاشند . نور قاف و طور حیران نور دل الهی و چو نان ستاره فانی در مقابل روزی است که آفتاب در آن میدرخشد . باینجهت بود که پیامبر از خدا حکایت کرده است که افلاك و خلاء و عقول و نفوس نمیتوانند مرا تحمل کنند ، تنها دل مؤمن است که میتواند مهمانسرائی بیچون و چگونگی برای من بوده باشد ، تا بوسیله آن دل نورانی ، پادشاهی ها و تخت و تخت از من بگیرد . زمین و زمان جمال حیات بخش مرا نتواند نشان بدهد مگر دل مرد با ایمان . ما اسب ترحم در دو جهان تاختیم و آیینیه بس پهنآوری بنام دل مؤمن که -

هردمی زمین آینه پنجاه عرس بشنو آیینیه ولی شرحش میپرس
ساختیم حاصل اینکه موسی از لباس خود پرده ای بر رویش گرفت که نفوذش ماه رامیشکافت ، اگر پرده جز لباس خود او بود ، پرده پاره میگشت . اگر کوه بزرگ مترکم در مقابلش بود ، از دیوارهای آهنینش میگذشت ، زیرا در مقابل نور حق کاری از تو بره ساخته نیست . آن تو بره که موسی بر رویش زده بود قدرت پوشش و مقاومتی پیدا کرده بود ،

زیرا آن تو بره پیش از آن خرقه يك مرد الهی مشرف بحضور ربوبی بوده آری -

زان شود آتش رهین سوخته کلاست با آتش زپیش آموخته

در هوای عشق آن نور رشد روحانی صفورا (زن موسی) هر دو چشمش را بر باد داد. نخست يك چشمش را بست و بادیکری بروی موسی نگر بست و نابینا گشت باز شکیبایی را از دست داد و با چشم دیگرش در روی موسی نگر بست ، آن چشم دوم را هم از دست داد ، مانند مرد مجاهد که در راه اطاعت نخست از نان ناچیز میگذرد ، سپس نوری در جانش میافروزد که از جانش میگذرد . زنی به صفورا گفت : که آیا بر چشم نرگس مانندت که اکنون نابینا شده است ، حسرت میخوری ؟ در پاسخش گفت : حسرت و آرزوی آن دارم که ایکاش هزار چشم داشتم و همه را در راه آن نور نثار میکردم . درست است که روزنه چشم را نور ماه ویران ساخته است ، ولی شادمانم از آن که خود ماه در این روزنه ویران شده نشسته است . وقتی که خداوند این سخن صفورا را شنید ، دو چشم رفته اش را باو برگردانید و بار دیگر موسی را دید. پس از آن نور موسی ، روزنه چشمش که از خزانه خاص الهی آباد میگشت ، ویران نشد . نور روی حضرت یوسف در موقع عبور در پنجره ها و قصرها میتابید و مردم در اندرون خانه ها می گفتند : این یوسف است که عبور میکند . آری خانه ای که دریچه اش رو به مسیر یوسف باز شده است ، شرف فروزش نور یوسف را خواهد داشت ، پس تو هم -

هین دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه ای آغاز کن

عشق باز کردن دریچه دل است که نخست از جمال دوست دیده روشن میشود و آنگاه نور جمالش به دل میزند . اکنون که نگرستن بروی معشوق در اختیار تست . بروی معشوق بنگر و راه درون را بروی خویشتن باز کن و ادراکات حرفه ای دور اندیش را رها بساز. خواهی دید که کیمیاها در درون تست و با آن کیمیا پوست ها و ظواهر را تبدیل به حقایق نما و دشمنانت را با این کار رشد آور به

دوستان مخلص مبدل ساز . تو اگر زیبا شوی بآن زیبای مطلق خواهی رسید که روح را از تنهایی نجات میدهد . نمی از اقیانوس عنایتش باغ جان می پرورد و مردگان غم و اندوه را زندگی نومی بخشد . خداوند متعال زیبائی یوسف را وسیله تعبیر خواب عزیز مصر کرد . نخست زیبائی او رهسپار زندانش نمود و زندان هم وسیله علم تعبیر خواب برای او گشت و عزیز مصر را به غلامی او درآورد .



رجوع بحکایت مرد و امدار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت محاسب

آن غریب ممتحن از بیم وام	از ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی	برامیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انجلی ناقتی	جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور	ان تبریزاً مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الرياض	ان تبریزا لنا نعم المغاض
ساربانان، بار بکشا ز اشتران	شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را	شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمائی موج روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محاسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید ازها تفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره ای زد مرد و بیهوش او فتاد	گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن	نیم مرده بازگشت از غیب جان

تفسیر ابیات

آن غریب غوطه ور در گرداب آزمایش، رهسپار تبریز آن کوی گلستان و دارالسلام گشت که امیدش برقرار آن گلستان آرمیده بود. روز روشنی را که در

تبریز بلند مرتبه انتظار داشت، امیدش را روشنایی‌ها می‌بخشید. جانش از آن باغ مردان خندان و از نسیم یوسف مصر رؤیاهایش شکوفان گشته بود. همینکه به تبریز رسید، گفت: ای ساربان، شتر مراد همین جا بخوابان، سعادت روی آورد و روزگار فقر و فلاکت سپری شد. بنشین ای شتر عزیزم که کارها روبراه و پاکیزه گشت. اینجا تبریز است. بیارام و در پیرامون باغ‌هایش بگردد و بر خوردار باش، شهر تبریز و بهترین منبع فیض -

ساربان، بار بگشاکه به تبریز و گلستانش رسیدیم. این باغ‌های خرم، شکوه بهشتی دارد و اشعه عرش ربانی بر سر مردمش فروزان و تابان. امواج روح انگیز جان هر لحظه از فراز عرش برین به جان تبریزیان خروشان روی می‌آورد و ارواحشان را می‌شوراند. فقیر در صدد جستجوی خانه محتسب برآمد. مردم باو گفتند: آن محبوب مردم در گذشته همه را در مرگش غمگین و زرد روی نموده است. آن طاوس عرش نشان با استشمام بوی عرش از هاتقان غیبی پرگشود و راه ابدیت را پیش گرفت. سایه او که پناهگاه مردم بود، آفتاب جانش درهم پیچید و از این خاکدان در ربود. آن خواجه بزرگوار که از این غمخانه سیر گشته بود، کشتی حیاتش را از این ساحل براند و رهسپار اقیانوس ابدیت گشت. فقیر وقتی که خبر مرگ محتسب را شنید، -

نعره‌ای زد مرد و بیهوش افتاد گوئیا او نیز در پی جان بداد

گلاب آوردند و بر رویش میزدند، همه همراهان بحالش میگریستند -

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن نیم مرده باز گشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن
و انابت نمودن ثم الذین کفروا بریهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار	مجرم، بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کُله بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار	او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمع داد و تو چشم قریر	خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات	وعدۀ اش زر، وعدۀ تو طبیات
او وثاق داد و تو چرخ و زمین	در وثاقت او و صد چون اورهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد	که دل و دست و را کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید	نان از آن تست نانش از نورسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش	کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی	بارمنت بر کسی کی می نهی
من مر او را قبلۀ خود ساختم	قبله ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید	وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران میساخت او مصباحها	و ز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش	مضمر این سقف کرد و این فرائش
آدم اصطربلاب گردون علواست	وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی مینماید عکس اوست	همچو عکس ماه اندر آب جواست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت	بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح	عنکبوتش درس گوید با شروح

عنكبوت این صطربلاب رشاد
انبیا را داد حق تنجیم این
در چه دنیا فتادند این قرون
عکس در چه دید واز بیرون ندید
از برون دان هر چه در چاهت نمود
برد خرگوشیش از ره کای فلان
در رواندر چاه وکین از وی بکش
آن مقلد سخره خرگوش شد
اونگفت این نقش داد آب نیست
نوهم از دشمن چو کینمی می کشی
آن عداوت اندر و عکس حق است
وان گنه در وی زعکس جرم تست
خلق زشتت اندران رویت نمود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
میزند بر آب ستاره سنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست
خاک از استیلا بریزی بر سرش
عکس پنهان گشت وسوی غیب راند
آن ستاره نحس هست اندر سما
بلکه باید دل سوی بیسوی بست
داد داد حق شناس و بخششش
گر بود داد خسان افزون زریک
عکس اخر چند باید در نظر

بی منجم در کف عام اوفتاد
غیب را چشمی بیاید غیب بین
عکس خود را دیده هریک چه درون
همچو شیر گول اندر چه دوید
ورنه آن شیری که در چه شد فرود
درنگ چاهست آن شیر زیان
چون از او غالب نری سر برکنش
واز خیال خویشتن پر جوش شد
این بجز تقلیب آن قلاب نیست
ای زبون شش غلط در هر ششی
کز صفات قهر آنجا مشتق است
باید آن خورا زطبع خویش شست
مرتو را اوصفحه آئینه بود
اندر آئینه بر آئینه مزین
خاک تو بر عکس اختر میزنی
ناکند مر سعد ما را زیر دست
چونکه پنداری زشبهه اخترش
تو گمان بردی که آن اختر نماند
هم بدان سو بایدش کردن دوا
نحس اینسو عکس نحس آن سویست
عکس آن داد است اندر پنج و شش
تو بمیری و ان بماند مرده ریگ
اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
 خالدین شد نعمت و منعم علیه
 داد حق با تو در آمیزد چو جان
 گر نماید اشتهای نان و آب
 فربهی گرفت حق در لاغری
 چون پری را قوت از بومیدهد
 جان چه باشد تا توسازی زان سند
 زو حیات عشق خواه و جان مخواه
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 علمشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهی زیبید آن خلاق را
 پادشاهان مظهر شاهی حق
 قرنهای بگذشت و این قرن نویست
 عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
 قرنهای برقرنها رفت ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفتها چون نجوم معنویست
 خوبرویان آینه خوبی او
 هم باصل خود رود این خد و خال
 جمله تصویرات عکس آب جوست
 باز عقلش گفت بگذر زین حول
 خواجه را کلودر گذشته است از اثر

باعطا بخشید شان عمر دراز
 محیی الموتی است فاجتازوا الیه
 آنچنانکه آن نو باشی و تو آن
 بدهد بی این دو قوت مستطاب
 فربهی پنهانت بخشد آن سری
 هر ملک را قوت جان او میدهد
 حق به عشق خویش زنده ات میکند
 تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
 اندر او تابان صفات ذوالجلال
 چون ستاره چرخ در آب روان
 پادشاهان جلکان عاجز و را
 فاضلان مرآت آگاهی حق
 ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
 لیکه مستبدل شد آن قرن و امم
 وین معانی بر قرار و بردوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر افطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستویست
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دائماً در آب کی ماند خیال
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 خل دو شایست و دو شایست خل
 جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را از چشم ابلیس لعین
خواجه راجان بین مبین جسم گران
همره خورشید را شب بر مخوان
عکسها را ماند و این عکس نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق
قبله وحدانیت دو چون بود !
چون در این جوید عکس سیب مرد
آنچه در جوید کی باشد خیال
عکسها را ماند این و نیست عکس
تن مبین و جان مکن کان بکم و صم
مارمیت اذرمیت احمد بده است
حق مراورا بر گزید از انس و جان
خدمت او خدمت حق کردن است
خاصه این روزن درخشان از خود است
هم از آن خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
آنچه روید از درخت بارور
پس سبد را تو درخت بخت بین

منگر و نسبت مکن او را بطین
مغزین او را مبینش استخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان
در مثال عکس خود بنمود نیست
روغن گل روغن کنجد نماند
نیستند از خلق بر گردان ورق
خاک مسجود ملایک چون شود !
دامش را دید آن پرسیب کرد
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
در مثال عکس حق معنی است عکس
کذبوا بالحق لما جائهم
دیدن او دیدن خالق شده است
رحمت للعالمینش خواند از آن
روز دید دیدن این روزن است
نی ذریعه آفتاب و فرقد است
لیک از راه و سوی معبودنی
هست و روزن را نشد زان آگهی
اندر این روزن بود نورش بجوش
در میان روزن و خور مألوف
میوه میروید زعین این طبق
عیب نبود گرهی نامش درخت
کز میان هر دو ره آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر
زیر سایه این سبد خوش می نشین

نان چرامیخوایش محموده خوان	نان چو اطلاق آورد ای مهربان
خاك ره را سرمه بین و سرمه دان	خاك ره چون چشم روشن کرد و جان
من چرا بالا کنم رو در عیوق	چون ز روی این زمین تابد شروق
در چنین جو خشك کی ماند كلوخ	شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
با چنین رستم چه باشد زور زال	پیش این خورشید کی تابد هلال
تاز هستیها بر آرد او دمار	طالب است و غالب است آن کردگار
بنده را در خواجه خود محدودان	دو مگوی و دومدان و دو مخوان
فانی است و مرده و مات و دفین	خواجه هم در نور خواجه آفرین
گم کنی هم متن وهم دیباچه را	چون جدایی زحق این خواجه را
آن یکی قبله است دو قبله مبین	چشم دل راهین گذاره کن زطین
آتشی در خف فتاد و رفت خف	چون دودیدی ماندی از هر دو طرف

آیه

- «كُفِّرُوا بِرَبِّهِمْ يَغْفِرْ لَكُمْ» ۱ .
 (سپس کسانی که پیرو درگارشان کفر ورزیدند ، از حق برمیگردند) .

«فَقَدْ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا حَقًّا لَّمَّا جَاءَتْهُمْ» ۲ .
 (بتحقیق حق را که بآنان روی آورده بود تکذیب کردند) .

«وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَئِنَّ اللَّهَ رَمَى» ۳ .
 (تو نبودی که آن مشت زیگ را به کفار انداختی ، بلکه خدا بود) .

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» ۴ .
 (وما ترا نفرستادیم مگر رحمتی برای عالمیان) .

- ۱- الانعام آیه ۱ .
- ۲- الانعام آیه ۵ .
- ۳- الانفال آیه ۱۷ .
- ۴- الانبیاء آیه ۱۰۷ .

در چه دنیا فتادند آن قرون
عکس خود را دیده هریک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید
همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهت نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود

ارزش معرفتی را که از عکس خود در آب ته چاه دنیا بدست آورده‌اید
خودتان تعیین کنید .

دنیائی که شما می‌بینید ، حقایق و واقعیات را بشما چنان نشان میدهد که
عکس صورتتان که در آب ته چاه منعکس شده است ، حقیقت شما را .

این تشبیه را انکار نکنید، و یا به لطیفه گوئی جلال الدین حمل نکنید. بنگرید به: -
۱- شما هرگز نمیتوانید خود درخت جهان عینی را در ذهن خود برویانید،
تا بگویید که من عین درخت خارجی را دریافته‌ام . آنچه که از درخت عینی میتواند
به صحنه درون شما وارد شود عکسی از آن است که بوسیله حواستان بدرون شما منتقل
میکردد . اگر بگویید : عین خود درخت است که در درون من وجود دارد ، ادعایی
کرده‌اید که اولین منکرانش خود شما هستید .

۲- عکسی را که از درخت عینی خارجی به درون خود منتقل ساخته‌اید ،
نمایشگر خطوط و واقعیاتی است که بازگوکننده واقعیت درماورای خویش است. ما پیش
از این با عبارت بزرگترین فیزیکدان قرن ، ماکس پلانک آشنا شده‌ایم که میگفت:
ما فیزیکدانان بقول هلمهولتز کاری جز خط شناسی انجام نمیدهیم و بیتی از
جلال الدین را دیده بودیم که میگفت :

عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را زان نور

و در همین ابیات هم می‌بینیم که میگوید :

ای بسا بنیادها پنهان وفاتش مضمرا این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علو است وصف آدم مظهر آیات او است
بر صطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
ناز چرخ غیب و از خورشید روح عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد بی منجم در کف عام اوفتاد

۳- حواس و وسایل کمک حواس و ذهن ماملک موجودیت واقعیت‌ها را با خود می‌سنجند و معرفت برین را که واقعیتی با قطع نظر از حواس و وسائل کمک حواس و ذهن وجود دارد، در باره دریافت‌های تحقیقی خود دخالت نمیدهند. در این دریافت‌ها چه بازیگری‌ها و موضع‌گیری‌های انتخابی که صورت نمیدهند.

۴- می‌خواهید خورشید را ببینید، بقول ابو نصر فارابی با نور خود خورشید می‌بینید.

۵- شگفت‌آورترین همه این‌ها، اینست که می‌خواهند حقیقت خود را در ماده و شئون آن جستجو کنند.

خنده آورتر از همه اینست که حتی خود را از همان عکسی که می‌بینند، نمیتوانند تحمل کنند و پابفرار می‌گزارند :-

ماننده ستوران در وقت آب خوردن

چون عکس خویش دیدیم از خویشتن رمیدیم !!^۱

آیا نمی‌خواهید روزی با تمام خلوص و صفا پیرامون هم بنشینیم و غربی‌گری و شرقی‌گری و دانش بازی و فلسفه بافی را کنار بگذاریم و ارزش چنین معرفتی را بدست بیاوریم و برای حیات مادی و معنوی خود مورد بهره‌برداری قرار بدهیم؟

اگر نمی‌خواهید، برخیزید و دنبال آگوییسم بروید که نمایی از من را که تنها توجه به خود موجود و رابطه‌اش با محیط را بشما نشان میدهد. کفایت بورزید و دنبال رفتارشناسی بهیورسیم را بگیرید و به شناخت کف‌های مستقل نمای سطح دریای من آدمی

قناعت بورزید. و آنکاه معارفی را که از این مکتبها بدست می آورید، برای اینکه از چگونگی معرفت بدست آمده نگران نباشید، سری هم به آگنوستی سیسم کانت (مجهول بودن واقعیت فی نفسه) بزنید، حالا دیگر راه اطافی که بایک دیوار به قهوه خانه پلورالیسم (کثرت بافی) متصل است، نزدیک شده اید. در اینجا برای تماشای مست و خراب افتادگان نهیلیسم باید از پنجره شفاف که در اطاق پلورالیستها نصب شده است، بنگرید و بس.

شما خیال میکنید که اگر انسان خود را واقعاً میشناخت [نه عکس ناقص خود را در آب ته چاه] این همه مکتب برای خود میزائید؟ این مکتبهای متنوع و متضاد از اختلاف چاهها و تیرگی صفای آب ته چاه و فاصله دهنه چاه با آب ته چاه و عینکهایی که برای دیدن عکسها بکار میبرند، زائیده میشوند و جنازه شان را به بغل مادر فرهنگ بشری میگذارند و با اغراض دیگر آنهارا زنده جاوید مینمایانند. مادامیکه بقول جلال الدین ما اعتراف نکنیم که معرفت ما محصول عکسنگریهای ما است، راه همین است و روش همین. پس بیایید با بدست آوردن یک معرفت برین ولواجمالی [چنانکه در واقعیت جهان عینی بدست آورده ایم] نخست قطره ای از آب حیات معرفت را بکام خود بریزیم، تا سراب بودن خود را بر ما بنمایاند:-

من آب شدم سراب دیدم خود را	دریا گشتم حباب دیدم خود را
آگاه شدم تمام من غفلت بود	بیدار شدم بخواب دیدم خود را

بینوا بدخشانی

احساس اینکه من عکسی در آب ته چاه می بینم، دوکار بسیار پراهمیت برای ما صورت خواهند داد:

یک - نخوت و غروری را که سراسر درون ما را فرا گرفته و با جمله اینست و جز این نیست، اعضای پیکر معلومات ما را پاره پاره میسازد و حیات آن را نابود مینماید، از درون ما میزداید، آری -

گر شاه زمانه‌ای وگر دستوری گر باز جهان شکار وگر عصفوری
گرمست طریقتی وگر مستوری تا راه بنخود نبرده‌ای مغروری

شاه قاسم تبریزی

دو -- تبدل آن معرفت برین واجمالی که میگوید : سایه و عکس، نمودی از حقیقتی است مجسم، به معرفت مشروح و جهان گیر که ایده آل همه پژوهندگان هشیار بشری است. اگر چه در نهایت گسترش این معرفت برین بر توجّه و گرایش بر موجود برین تکیه خواهد کرد :-

بر دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

قادری هندی

قرن‌ها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بردوام
شد مبدل آب این جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار

زمان و نموده‌ها میگذرند و روابط دگرگون میگردند و اقوام و ملل و قراردادهای اجتماعی در جویبار تحول میگذرند و در شن زار گذشته‌فر و میروند، ولی واقعیات زیر بنای جهان و انسان همچنان ببقای خود ادامه میدهند.

بار دیگر ذهن نافذ جلال الدین از زمان و نموده‌ها و روابط گذران نفوذ میکند و ثابت‌های زیر بنای این فیلم‌های متحرک را در نظر میگیرد و به زمان زدگان ساده لوح هشدار میدهد که همان اندازه که غفلت از حرکت و تحول حاکم در هستی و بی-

اعتنائی به نتایج آن، شما را بر جای خود خشک میکند، غفلت و بی اعتنائی به ثابت‌های پشت‌پرده این تحولات، شناسائی‌های شمارا بریده و گسیخته و بی‌اصل سرگردان مینماید. میلیارد میلیاردها جاندار و انسان با تمام روابط و مشخصاتشان از روی این خاکدان زیر آن در غلطیده و پوسیدند، اما.

اصل دفاع از حیات و علاقه به ادامهٔ مطلوب آن ثابت و پابرجای مانده است اینقدر خود را بی‌اصل و بنیان تلقی نکنید که بگوئید :-

بر صفحه هستی	چو قلم میکذاریم	حرف غم خود کرده	رقم میکذاریم
زین بحر پر آشوب	که بی پایانست	پیوسته چو موج	از پی هم میکذاریم

فکری خراسانی

شما موقعی جزء موج زودگذر نیستید که دریای بنیادین خود را در پهنهٔ هستی به بینید، و گرنه -

دل بستهٔ روزگار	پر زرق شدن	یا شیفتهٔ بقای	چون برق شدن
چون مردم اندک آشنا	در گرداب	دستی زدن است	و عاقبت غرق شدن

اشرف سمرقندی

تغییرات بیشمارى که در گذرگاه قرون و اعصار گردوغبار زیباها و زیباریان را بهوای نیستی پاشیده است، زیبا و احساس زیبا جوئی و زیبایابی همچنان بعنوان یکی از اساسی‌ترین عناصر وجد و شغف و تحرك روان آدمیان بوجود خود ادامه میدهد. تا انسان‌هایی در این کرهٔ خاکی قدم برداشته و زندگی کرده‌اند، هموار با جنگ و پیکار وصف آرایى هاهم دیگر را طعمهٔ مرگ ساخته و به عیش و نوش خود پرداخته‌اند، در این پدیده هم صدها هزار تحولات ضروری و نمودی صورت گرفته است، ولی این اصل به بقای خود مانند کوه پولادین ادامه میدهد یعنی کافی است که دو یا چند انسان تنها با خود طبیعی رویای یکدیگر بایستند، رابطهٔ آنان از مواجههٔ دو درنده بالاتر نخواهد رفت و همچنان ادامه میدهد. نشانی که جهان و انسان از این اصل به پیشانی خود زده است، اینست :

جهان چیست ؟ ماتم سرائی در او نشسته دوسه ماتمی رو برو
جگرپاره ای چند بر حوان او جگر خواره ای چند مهمان او
قادری هندی

همین است منشأ اساسی --

آنقدر بار کدورت به دلم آمده جمع که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنک لنگان در دروازه هستی گیرم نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیح کاشی

از طرف دیگر هزاران اقوام و ملل و شئون و روابطشان از زیر ستارگان رخت
بر بسته اند و عدالت ها و ستم های دوران خود را با خودشان از صفحه گیتی محو ساخته اند،
ولی از قانون ما قبل فراعنه مصر و قانون حمورابی و سولون و مجموعه قوانین
سورنومو تا منشور ملل و اعلامیه جهان حقوق بشر همه و همه عدالت میجویند و از
جور و ستم ابراز تنفر مینمایند. برویم بسراغ خود جهان هستی و میدانیم که در هر
لحظه ای حوادث و رویدادهای بی نهایت در ماده و انرژی و روابط زیر بنائی و روبنائی
جهان بروز میکنند و منفی میگردد، با اینحال دانشگاه ها و آزمایشگاه ها کاری جز
این ندارند که از ورای این بروز و نفی ها و این کون و فسادها قوانین ثابتة آنها را
کشف و مورد بهره برداری قرار بدهند. جلال الدین از این جریان وثبات به این
نتیجه میرسد که -

پس بنایش نیست بر آب روان بلکه بر اقطار عرض آسمان

تفسیر ابیات

وقتی که آن فقیر وام دار بهوش آمد، رو بآسمان کرده و گفت: ای حبیب
دادگر وای کردگار من، من گنهکارم، زیرا چشم از تو پوشیده و امید بر مخلوق بستم.

۱- به کتاب مباحثی از تاریخ حقوق - آقای دکتر علی پاشا صالح ص ۸۲ مراجعه

شود.

اگر چه محتسب سخاوت وجود فراوانی داشت ، با این حال در برابر عطای تو بس ناچیز بود . اگر او کلاه می بخشید ، تو خود سر را بما عنایت فرموده ای . اگر او بر اندام ما قیامی بخشید ، تو آفریننده قد و اندام مائی ، ای خدای من ، او طلا میداد ، تو آفریننده دست زرشماری ، او مرکب میداد ، تو خرد را بر ما احسان فرمودی که سوار جهان هستی است . او شمعی می افروخت ، چشمان بیننده نور آن شمع از الطاف تست . او نقلی در خوانش می نهاد ، تو ذائقه و معدنه پذیرنده آن نقل را . اگر او بما مقرری میداد . تو زندگانی را بر ما عنایت فرمودی . وعده محتسب طلا بود و وعده تو پاک و پاکیزگی های حیات . او خانه ای می بخشید ، تو سپهر لاجوردین و زمین پهناور را . آنچه را که او بما میداد ، ای مالک الملك هستی ، بشیزی از خزائن بیکران تو بود که دل و دست او را بازو نیکو ساخته بودی . طلا و هر موجود با ارزش آفریده تست ، مگر کسی جز تو میتواند چیزی بیافریند ، نان خود او از تو میرسید . همان صفات سخا و رحم و راد مردی احسانی بود که در باره او فرموده و شادمانش کرده بودی . خلاصه -

من چه میگویم؟! همه تو میدهی بار منت بر کسی کی می نهی
این من نادان بودم که اورا قبله خود ساختم و قبله ساز اصلی را نشناختم . پیش از آنکه از وجود ما اثری در عالم هستی بوده باشد ، آن خلاق بیچون عقل و فهم و هوش در آب و گل تعبیه میکرد و گردون بلند و با عظمت را نمودار میساخت و بساط خاک را میگستراند . از اختران آسمانی چراغها میآفرید و از طبایع انسان و جهان قفلها میساخت با کلیدهایش . بسا بنیاد آشکار و پنهانی در درون این سقف لاجوردین و فرش خاکی بر می نهاد . آدم را آفرید که اصطرباب عالم بالا و اوصافش مظهر آیات الهی است . هر چه در این انسان مینماید ، عکسی از اوصاف فعلی او است ، چونان عکس ماه که در آب جو بیارزلال منعکس میگردد . نفوس عنکبوتی که در اصطرباب نمودار ستارگان ثابت است ، نمایش دهنده اوصاف ثابت خداوندی در اصطرباب وجود آدمی است . درس های آموزنده فلک غیب و خورشید فروزان روح در همین نقوش

عنکبوتی است. این کتاب درس بزرگ بدون احتیاج به منجم استاد، در اختیار همگان قرار گرفته است.

پیامبران الهی منجمان این نفوس عنکبوتی اند که اشارات غیبی دارند و باغیب بینان سخنان دیگری دارند. مردم قرون و اعصار در چاه عمیق دنیا افتاده و عکس خود را در آب ته چای می بینند و آنرا میخوانند. اینان عکس را در درون چاه می بینند نه در بیرون از چاه. مثل اینان مثل همان شیر فریب خورده خرگوش است که عکس خود را در چاه دید و بدرون چاه افتاد.

بارها گفته ایم که هر چه را در این چاه دنیا می بینید، عکسی از حقایق بیرون چاه است. و شیری که بچاه افتاد، فریب خرگوش را خورد که گفته بود: شیری در چاه است که دشمن خونین تست، برودر چاه و او را بکش. آن شیر مقلد هم مسخره خرگوش شد و خیالاتش جوشید و جوشانیدش و نیاندیشید که این عکس از خود آب نیست، و از جای دیگری منعکس شده است. توهم ای نانوای پنج حس برونی و عقل درونی، که همواره راه غلط پیش میگیرند، متوجه باش که آن عداوت و خصومتی که در عکس چاه می بینی، انعکاسی از قهر الهی است و گناهی هم که در آن عکس می بینی، انعکاسی از گناه خود تست که باید آن را از طبع خود بشوئی و پاک کنی. آری -

خلق زشت اندران رویت نمود مر ترا او صفحه آینه بود
وقتی که آینه ای عکس زشت ترا منعکس مینماید. ضربه بآینه وارد مساز -
آینه گر روی تو بنمود راست خود شکن آینه شکستن خطاست
ستاره عالیه مقامی در آب زلال منعکس میشود و تو خاک بر آن ستاره میپاشی که این ستاره نحس و شوم پایین آمده و در آب رفته است تا سعادت ما را نابود کند و تو نادان گمان میبری که با اهانت به عکس ستاره و پوشانیدن آن، ستاره از بین رفته است و نمیدانی که آن عکس بعالم غیبی رهسپار شده است. ستاره نحس تو در عالم بالا ثابت است و نحسی که وجودت را فرا گرفته است مربوط بآن است. اگر چاره ای

به نحوست و شومی خود میجوئی ، سرببالا کن و به آفریننده مطلق همه ستاره ها و شش جهت و پنج حس پناهنده باش .

اگر داد و بخشش مردی پست ، افزونتر از ریگ بیابانها هم بوده باشد ، وقتی که چشم از این دنیا برستی ، از تو جدا میشود و در همین دنیا میماند . تاکی و چقدر به عکس بینی دلخوش خواهی داشت ؟ ای کج نگر کج بین ، برو اصل بینی را پیشه خود بساز . خداوند بی نیاز عمر بس طولانی به نیازمندان می دهد و نعمت نعمت خوار را ابدیت می بخشد ، مگر حیات بخشی جز او هم سراغ داری ؟ برو بسوی او . احسان و عطای الهی با جان تو آمیخته میشود و با جان تو یکی میگردد .

اگر نان و اشتهایت تمام شود ، قوتی بقو ارزانی میدارد که نیازی به آن دو نداشته باشد . - اگر فربهی از دستت برود ، خداوند متعال فربهی بالائری در لاغریت می بخشد . همان خدایی که از بوی ها به پریان قوت میدهد و نیرو در جان فرشتگان میدمد . اینقدر عشق بر جان خود موز .

جان چه باشد تا تو سازی زان سند حق به عشق خویش زنده ات میکنند

تو حیات حقیقی خود را از خدا بخواه و کاری با جان نداشته باش . تو از خدا رزق حقیقی ات را مسئلت نما نه آن نان را که تمام اصولش را او میافریند . بار دیگر به شناسائی انسان بر میگردم و میگویم : بطور عموم مخلوقات عالم هستی مانند آب زلال است که صفات خداوند ذوالجلال در آن تابیده است .

علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی شایسته آن خلّاق و دود است و دیگر پادشاهان در مقابل او ناتوانانی بیش نیستند که اگر عظمتی بر خود بگیرند ، مظهر شاهی حق جل و علا هستند ، چنانکه مردم با فضل و فضیلت آئینه فضل و فضیلت اویند . قرن ها و عصرها بر این جهان و مردم گذشته است و عکسی که از ماه روی جویبار قرون و اعصار میتابد ، از همان ماه است .

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنهای رفت ای هممام وین معانی بر قرار و بر دوام

آب جویبار هستی لحظه‌ای پس از لحظه‌ای تبدیل میشود و حتی دو لحظه
بر يك حال نیست، ولی عکسی که از ماه و اختر خفایق و معانی بر آن آب میتابد
بر قرار و ثابت است. از همین جا است که ثابت میشود: بنیاد عکس ماه و اختر بر
آن آب روان نبوده و پیوسته اقطار عالم بالا است. این اوصاف و خواص را که در
قلمرو انسان و جهان می‌بینید، مانند ستارگان معنویست که جایگاهش آسمان
معانی است: خوبرویان جهان آینه‌ی نشان ده خوبی خداوند و عشق بر خوبرویان
انعکاسی از مطلوبیت او است. خدو خال زیبا رویان که خیالی بیش نیست به اصل
خود بازگشت میکند و می‌فهماند که این زیبایی از آن او نبوده بلکه عکسی از جمال
مطلق در جویبار هستی زیبا و مانند عکس آب جو بوده است. که اگر چشمت
را بمالی و خوب ببینی، خواهی دید که عکس افتاده در آب از آن حقیقت برین
است. بار دیگری عقل فقیر او را مخاطب ساخت و گفت از این لوح نگری در گذر
که سرکه و دوشاب يك منبع دارد. تو که از نفهمی خواجه را غیر خواجه آفرین
میخوانی، شرمی از خداوند غیور بدار که کرم و لطف خواجه محاسب جز عکسی
از کرم و لطف او نبوده است. درباره‌ی خواجه‌ای که اکنون رخت از این خاکدان
بر بسته و از عالم اثیر در گذشته است، از دیدگاه موش که تاریک جوو تاریک خواه
است، منگر و چونان ابلیس مباحث که آدم را در مشتی گل میدید. حقیقت خواجه
جان او است، نه جسم سنگین خاکی او. او را مغز بین نه استخوان، همراه
خورشیدش بدان نه خفاش دشمن خورشید. کسی را که بمقام شایستگی تعظیم نائل
شده است، از دیده‌ی تعظیم کنندگان معمولی منگر. آن خواجه به عکس هاشباهت داشت،
ولی عکس نبود، بلکه او نمایش الهی در میان عکس بود. یخ که آفتاب سوزان را
بیمند آب میشود و روغن از گل کنجد گرفته میشود. در آن هنگام که اولیاء الله

مبدل میشوند ، دیگر مانند مخلوقات معمولی نیستند . قبله وحدانیت دو نمیشود و خاک شایسته سجده فرشتگان نیست . اگر مردی در این آب جوی هستی عکس سیب به بیند دامنش پر از آن سیب میگردد . اگر نمایش حقیقت در این جهان هستی تنها عکس و نمودی بود ، هیچ کس نمیتوانست حقیقتی را از این جهان دریابد این نمودها شباهتی به عکس دارد ، ولی عکس محض نیست ، زیرا معنای عکس حق بر خلاف عکس های معمولی است . تن مباش و اینقدر با جان خود بمبارزه مپرداز . در آیه قرآن بیاندیش که میگوید : آن کفار کرو لال حق را که بسراغشان آمده بود ، انکارش کردند . به پیامبر میگوید تو نبودی که آن مشرک را بروی کفار انداختی ، بلکه خدا بود . برو آن حدیث را بخوان که میگوید : دیدن پیامبر دیدن خدا است . حق تعالی پیامبر را از انس و جن برگزید و او را رحمة اللعالمین لقب داد ، پس -

خدمت او خدمت حق کردن است روز دیدن دیدن این روزن است
مخصوصاً روزنه نبوت که از خود خورشید عظمت الهی از راه غیر معمولی میدرخشد ، نه بوسیله آفتاب و ستاره فرقدان . در میان نور مطلق و این روزن راهی بس مخفی است که خود روزن هم آگاهی از آن ندارد ، حتی اگر ابر سیاه آسمان پوشی هم این روزن را بپوشاند ، باز نمیتواند از شعاع آن نور جلو گیر کند . درماورای راه های هوایی و شش جهت دنیا ، انس و الفتی میان آن خورشید و این روزنه وجود دارد که -

مدحت و تسبیح او تسبیح حق میوه میروید ز عین این طبق
طبق وجود پیامبران و مردان الهی خود سیب ها میرویاند . باکی نیست از آنکه نام چنین طبق را درخت بگذاریم . این سبدهی است که میتوانی آن را درخت سیب بخوانی ، زیرا هر دو آنها با یک راه نهانی بهم می پیوندند .

آنچه روید از درخت بارور زین سبد روید همان نوع از نمر
پس برو زیر سایه چنین سبد که در حقیقت درخت بخت و اقبال است بنشین .

آن نان که معده ترا بکار میاندازد ، نان نیست ، دوی درد نیست ، خاک راهی که چشم و جان را روشن میکند ، چنین خاکی سرمه نوتیا است . حالا که اشرافانی از وجود زمینی میتابد ، چرا سر به عیوق بالا کنم . وقتی که موجود فانی شد ، دیگر آن را هست مخوان . مگر کلوخ میتواند در آب منحل نشود و خشك بماند . این هلالها با تابش خورشید ، فروغی ندارند چونان زور و نیروی زال درمقابل رستم . آن خدای کردگار و پیروز و خواهنده مطلق است که هستی ها در برابرش عرض اندام هستی ندارند . برو پس از این دو مگو و دو مدان و دو مخوان و بنده را محدود در حوزه جاذبیت خدایش بدان ، زیرا خواجه در نور خواجه آفرین فانی است . اگر خواجه را از خواجه آفرین جدا به بینی ، هم متن حقیقت و هم دیباچه را از دست خواهی داد .

چشم دل را هین گذاره کن زطین	آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دود بیدی مانی از هر دو طرف	آتشی در خف فتاد و رفت خف



مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز
بمبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

کس نیفروشد بصد دانکت لواش	گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
این عمر را نان فروشید از کرم	چون بیک دکان بگفتی عمرم
زان یکی نان به کزین پنجاه نان	او بگوید رو بدان دیگر دکان
او بگفتی نیست دکان دگر	گر نبودی احوال او اندر نظر
بردل کاشی شدی عمر علی	پس زدی اشراق این نا احوالی
این عمر را نان فروش ای نانوا	این از اینجا گوید آن خباز را
در کشید آن نان که هست آن علی	چون شنید او هم عمر از احوالی
نان ز پیش روی او اندر کشید	پس فرستادش بدکان بعید
راز یعنی فهم کن ز آواز من	که عمر را نان ده ای انباز من
هین عمر آمد که تا بر نان زند	او همت زان سو حواله می کند
در همه کاشان زنان محروم شو	چون بیک دکان عمر بودی برو
نان از آنجا بی حواله بی زحیر	ور بیک دکان علی گفتی بکیر
احوالی صد بینی ای مادر فروش	احوالی دو بین چوبی بر شد ز فروش
چون عمر میگرد چون نبوی علی	اندرین کاشان خاک از احوالی
گونه گونه نقل نو که نم خیر	هست احوال را در این ویرانه دیر
دوست پرین عرصه هر دو سرا	ور دو چشم حق شناس آمد ترا
اندر این کاشان پر خوف و رجا	وار هیدی از حواله جابجا
همچو هر جو تو خیالش ظن مبر	اندر این جو غنچه دیدی باشجر
حق حقیقت گردد و بینی نوروش	که ترا از عین این عکس و نقوش
عکس می بیند سبد پر میشود	چشم از این آب از حول حرم میشود
بس مشو عریان چو بلفیس از حباب	پس بمعنی باغ باشد این نه آب

هين بيك چوب اين خزان را تو مران	بار گوناگونست بر پشت خزان
بريكي خربار سنگ مرمر است	بريكي خربار لعل و گوهر است
اندر اين جوماه بين عكش مخوان	بر همه جوها تو اين حكمت مران
هر چه اندر وي نمايد حق بود	آب خضر است اين نه آب دام و دود
من نه عكس هم حديثم هم رهم	زين تگك جوماه گويد من مهم
خواه بالا خواه بروي دار دست	اندر اين جوهر چه بر بالاست هست
ماه دان اين پرنومه روي را	از دگر جوها مكير اين جوي را
از نعيم و تاج و بخت وهم زدين	اندر اين جوهر چه ميخواهي بين
باز بين و شكر كن بهر زياد	اندر اين جوهر چه داري تو مراد
گشت موجود اندر اوبي بعد و بون	جمله مطلوبات خلق هر دو كون

آيه

وَقِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقِيهَا قَالَتْ إِنَّهُ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَاسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۱

(به بلقيس ملکه سبا گفته شد : باين صرح وارد شو وقتي که بلقيس صرح راديد ، گمان کرد آب زياد و متراکم است و پوشاك پاهایش را در آورد . سليمان (ع) گفت : آب نيست صرح صاف است که از شیشه ساخته شده است . بلقيس گفت : پروردگارا ، من بخود ستم کردم و با سليمان ايمان به خدا نى آوردم که پرورش دهنده عالميان است .)

توضيح - صرح بمعناى ساختمان يا بمعناى عمومى جاى بى سقف است که در صحن خانه يا جاى ديگر ساخته ميشود . حضرت سليمان بنا بنظر مفسران چنين جاى را از بلور ساخته و در آن ماهى و قورباغه وساير حيوانات آبى را انداخته بود .

بلفیس با دیدن آن گمان کرد که خود آب است و خواست بآن داخل شود، سلیمان علیه السلام گفت: نمیتوانی داخل شوی، زیرا ساختمان از شیشه صاف است.

اندرین جو غنچه دیدی باشجر
همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس و نقوش
حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر میشود
عکس می بیند سبد پر میشود
زین لك جو ماه گوید من مه ام
من نه عکس هم حدیثم هم رهم

در این جو یبار هستی حتی عکس ها و نمودها هم در عین حال که واقعیاتی را منعکس می کنند، خود واقعیاتی هستند.

این یکی از مسائل فوق العاده با اهمیت در کتاب معرفت بشری است که جلال الدین آن را با تشبیه بسیار زیبا و عالی مطرح نموده است. او بطور مختصر میگوید: در این جهان هستی خود عکس ها و نمودها که از حقیقت یا حقایق منعکس کننده ای، انعکاس یافته اند، ساخته ذهن ما یا آنها نمودها و عکس های وابسته محض نیستند، بلکه هر يك از آنها فی نفسه از واقعیت حقیقی برخوردارند. این مطلب را که جلال الدین بیان کرده است بر هر دو قلمرو طبیعی و ماورای طبیعی میتوان تطبیق کرد. ما بطور اختصار توضیحی درباره این تطبیق متذکر میشویم:

۱- قلمرو طبیعی -- تا کنون هیچ يك از مکاتب رئالیسم (پذیرنده واقعیت فی نفسه) قدرت آن را در خود نیافته است که بگوید: حتی انعکاس و نمودهایی که مانند صورت در آئینه نمودار میشود، بهره ای از واقعیت دارند، بلکه با تفسیرات گوناگون در موضوع انعکاسات، آن ها را محصولی بی واقعیت معرفی کرده اند. ولی

با بیانی که جلال الدین در این موضوع می‌آورد، با اصطلاح در مقابل دیدگاه شدیدترین مکتب ایده‌آلیسم :-

این زمین و آسمان‌های سمی هست عکس مدرکات آدمی
دیدگاه دیگری برای معرفت بشری باز نموده و سخت‌ترین و شامل‌ترین رئالیستی را پیش می‌کشد و می‌گوید :

زین نك جو ماه گوید من مه‌ام من نه عكسم هم حدیثم هم رهم
استدلالی را که می‌توان به واقعیت عکس و نمود در جهان طبیعت در نظر گرفت، از امکان بدست آوردن حقیقتی است که از موضع‌گیری درك کننده و بیننده حاصل می‌شود. مجامع و عواید از عوامل مانند نور و فاصله معین و حقیقتی تجسم یافته در مقابل آئینه یا آب زلال، نمودی را بوجود می‌آورد و با دگرگرن شدن هر يك از عوامل مؤثر در بوجود آمدن نمود مفروض، خود نمود هم دگرگون خواهد گشت.

آیا برای ماصحیح نیست که بگوئیم: حقیقتی که محصول تماس دو قطب درك کننده و درك شونده است، در این موارد واقعیت دارد؟ ما پاسخ این سؤال را مثبت می‌بینیم، زیرا بوجود آمدن چنین حقیقت که محصول اجتماع عده‌ای از واقعیات می‌باشد، نه خیال محض است و نه محصولی از قرار داد و بازیگری‌های ذهنی ما. اگر بنا شود حوادث تحقیقی زمان معینی را که انعکاس و نمودی در آن بوجود آمده است، بشماریم، مسلماً همان انعکاس و نمود را هم یکی از آن حوادث محسوب خواهیم کرد. اینجا پدیده تضاد بشکل باور نکردنی بروز کرده است، زیرا بقول جلال الدین :

چشم ازین آب از حول حرمیشود عکس می‌بیند سبد پر میشود
عکس دیدن در عالم طبیعت که از لوجی دانش محض بوجود می‌آید و ما با چنان عکس و نمود رو برو می‌گردیم، اما از طرف دیگر خود آن عوامل و نمود حقیقتی می‌شود که بدون واقعیت امکان پذیر نمی‌باشد. در این مورد ما در این قطب درك شونده (نمود)، راهی می‌بینیم و مقصدی. راه است زیرا نشان دهنده عوامل منعکس کننده است. مقصد است، زیرا حقیقتی بوجود آمده است که بیرون از قطب درك

شونده واقعیتهای دارد.

۲- قلمرو ماورای طبیعی البته معلوم است که هدف جلال الدین از واقعی معرفتی کردن عکس و نمود، بیان دیدگاه ناظری است که به جهان هستی مشرف است و تابش پرتو ماورای طبیعت را به ظلمت کدۀ طبیعت می بیند، همین موجودات را که انعکاسی از اوصاف جمال و جلال الهی می بینند، بادر یافت و پذیرش آن موجودات در درون خود، احساس میکنند که هر يك از آنها جزء یا پدیده ای از روح خود، او است، گوئی او اجمالی از جهان هستی و جهاز هستی تفصیل مشروحی از خود او است. و باین توضیح میتوان مکتب جلال الدین را از وحدت موجودی (پائنه ایسم) جدا کرد، زیرا در مکتب وحدت موجودی جهان هستی تفصیلی از وجود خداوند و خدا اجمال آن تفصیل است که در یکی از رباعیات عبد الرحمان جامی از روی ذوق پردازی آمده است:

چون حق به تفصیل و شئون گشت عیان مشهود شد این عالم پر سود و زیان
چون باز روند عالم و عالمیان در رتبه اجمال حق آید بمیان

تفسیر ابیات

اگر نام تو عمر باشد و بخواهی در شهر کاشان نانی بدست بیاوری، هیچ کس يك دانكۀ لواش بر تو نخواهد فروخت. اگر بيك دكان بروی و بگوئی: نام من عمر است و نانی برای من بفروشید. نانوا بگو خواهد گفت: برو از دكان ديگر پنجاه نان بخر. اگر این عمر نام لوچ نبود، میگفت: هدف نانواهای شهر کاشان یکی است و دكان ديگری وجود ندارد که نانی بمن بفروشد. اگر توجه اشراقی و شهودی در دل کاشی دست میداد، او فرقی میان عمر و علی نمیکذاشت. ^۱ این نانوا آن یکی

۱- جلال الدین در این ابیات گاهی عمر را دو بین فرض میکند و گاهی اهل کاشان را، بیثی که دو بینی اهل کاشان را در بر دارد، اینست:

پس زدی اشراق این نا احولی بر دل کاشی شدی عمر علی
دو بینی عمر را هم در بیت زیر میگوید،
گر نبود احوال او اندر نظر او بگفتی نیست دكان دگر

را صدا میزنند و میگویند: باین عمر نان بفروش. آن یکی هم که نام عمر را میشنود، از لوجی که دارد نان را از پیش عمر بکنار میکشد که این نان از آن علی است و عمر را روانه دکان دیگر میکند و میگوید: باین عمر نانی بده و با این آواز و نام بردن از عمر، قضیه را آشکار میسازد که تو هم او را بدکان دیگری حواله کن. آقای عمر نام، حالا که در یک دکان عمر بودن تو ثابت شد، دیگر رو بهیچ دکانی مبر و در کاشان محروم از نان باش. اگر در یک دکان نانوانام علی را بردی بدون احتیاج به حواله و ناراحتی از همان دکان نان را بگیر و برو. لوج دو بین که از عیش و نوش بی بهره میشود، بالاخره کارش به صد بینی منتهی خواهد گشت.

حالا که لوج دو بین اینقدر از نوش و عیش محروم میگردد، کار تو لوج صد بین چه خواهد شد؟! در این کاشان روی زمین، اگر علی نیستی مانند عمر لوج بگرد و بجائی نخواهی رسید.

تنوعات و انتقال از حادثه‌ای به حادثه دیگر که بنظر لوج خیر میآید، آن بدبخت را در این ویران سرا سرگردان خواهد گذاشت. اگر دو دیده حق شناس نصیبت گردد، عرصه هر دو دنیا را بر از دوست دیده و در میان کاشان پر از خوف و رجا از حواله شدن باینجا و آنجا رها خواهی گشت. اگر در این جویبار هستی غنچه‌ای یا درختی را دیدی، گمان مبر که عکسی از غنچه و درخت در آب زلال جویبار افتاده است، زیرا که در عین این عکس‌ها و نقش‌ها حقیقتی وجود دارد و تو تنها روی آن را می بینی. دیده آدمی با مشاهده این آب از لوجی آزاد میگردد و می فهمد که عکسی را که می بیند حقیقتی است شایسته بر خورداری. و او میتواند سبد خود را با آن حقایق پر کند، پس در حقیقت جهان هستی باغی است نه آب، که نمود حقایق را منعکس بسازد، نه خود حقایق را. لذای ای بلقیس ساده لوح، بگمان آب برهنه مباش که به توی آب بروی. باری که حمل کنندگان میوه‌های باغ هستی بدوش میکشند، بسیار گوناگونند، همه آنها را یکی مدان - خری هست که بارش لعل

و گوهر است ، خریدگری هم وجود دارد که بارش سنگ و مرمر است .
 همه جوی ها را با يك دیده منكر و در جوی عالم هستی خود ماه را بین نه
 عكسش را . آب جویبار هستی آب حیات خضر است نه آبی که برای آشامیدن دام
 و دد روانه میگردد . هر چه که در این آب دیده میشود حق است و حقیقت . ماه از
 نه این آب میگوید : من ماه هستم نه عکس ، منم هم گفتار و همراه تو . جویبار
 هستی آن جویبار است که هر چه در بالا وجود دارد ، در آن هم وجود دارد خواه دست
 بیلا بیر و خواه دست به خود جویبار^۱ . این جوی شبیه به جوی های دیگر نیست ،
 پر تو ماه در این جوی عین ماه است . هر چه بخواهی از نعمت و ناز و بخت و دین در
 همین جویبار است . تمام آرمان های مخلوقات هر دو جهان بدون بعد و فاصله در همین
 جویبار است .

۱ - جلال الدین در ابیات مورد تفسیر جهان هستی را دارنده هر چه که در ماورای

طبیعت وجود دارد معرفی میکند :

اندرین چه هر چه بر بالاست هست خواه بالا خواه بروی دار دست
 در صورتیکه در دفترهای دیگر جهان هستی را در مقابل ماورای طبیعت بسیار محقر
 می شمارد :

تا که سازد جان پاك از سر قدم	سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه ای بس با گشاد و با فضا	کاین خیال و هست زویابد نوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم	زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال	زان شود روی قمر همچون هلال

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی
و رفتن آن غریب بترتب محتسب بزیارت و این قصه را بر سرگور
او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب	گریه کرد از درد آن مردلبیب
واقعه آن وام او مشهور شد	پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت	وزطمع میگفت هر جاسر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست	غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگور آن کریم بس شکفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای	کاو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایشار راه او کند	جان خود ایشار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود	حق او لاشك بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم	نیز میکن ذکر و شکر خواهی هم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه است و سزا است
زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا	هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده ای حیف و ستم	نی ز دست او رسیدت نعمتم ؟
چون بگور آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت	ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین	در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
ای ندیده کس در ابرویت گره
ای دلت پیوسته با دریای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد
این همه از حق بدو تو واسطه
واحد کالاف در بزم و کرم
حاتم از مرده بمرده میدهد
تو حیاتی می دهی در هر نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار
وارثی نابوده یک خوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان

داده تحفه مرسوی دوران مطر
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای بقاف مکرمت عنقای غیب
سقف قصر همت هرگز نکفت
مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نام ما و فخر ما و بخت ما
عیش ما و رزق مستوفی ببرد
در میان ما و حق تو رابطه
صد چو حاتم گاه ایثار نعم
گردکانهای شمرده می دهد
کز نفیسی مینگنجد در نفس
نقد زر بی کساد و بیشمار
ای فلک سجده کنان کوی ترا
چون کلیم الله شبان مهربان

آیه

«إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» ۱.

(بتحقیق خدا و فرشتگانش به پیامبر رحمت میفرستند ، ای مردمی که ایمان آورده اید ، صلواتی باو بفرستید و سلامی).

روایت

«أَشْكُرُ النَّاسَ لِلَّهِ أَشْكُرُهُمْ لِلنَّاسِ» ۲.

(سپاسگزار ترین مردم به خدا ، سپاسگزار ترین آنان بمردم است).

۱ - الاحزاب آیه ۵۶

۲ - جامع الصغير ج ۱ ص ۱۵۸

أَبُو الصَّلْتِ عَبْدُ السَّلَامِ بْنُ صَالِحٍ بِإِسْنَادِهِ عَنِ النَّبِيِّ (ص) يُؤَقِّى بِعَبْدٍ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَيُوقِفُ بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ فَيَأْمُرُ بِهِ إِلَى النَّارِ فَيَقُولُ أَيْ رَبِّ ، أَمَرْتَ بِي إِلَى النَّارِ وَقَدْ قَرَأْتُ الْقُرْآنَ ؟ فَيَقُولُ اللَّهُ : أَيْ عَبْدِي إِنِّي أَنْعَمْتُ عَلَيْكَ وَلَمْ تَشْكُرْ نِعَمَتِي ، فَيَقُولُ أَيْ رَبِّ ، أَنْعَمْتَ عَلَيَّ بِعَدَا شَرِّكَ بِعَدَا وَ أَنْعَمْتَ عَلَيَّ بِعَدَا فَشَرِّكَ بِعَدَا فَلَا يَزَالُ يَحْضِي الشُّعْمَ وَيَعْدُدُّ الشُّكْرَ فَيَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى صَدَقْتَ عَبْدِي ، إِلَّا أَنَّكَ لَمْ تَشْكُرْ مَنْ أَجْرَيْتَ لَكَ نِعَمَتِي عَلَى يَدَيْهِ وَ إِنِّي قَدْ آتَيْتُ عَلَى نَفْسِي أَنْ لَا أَقْبَلَ شُكْرَ عَبْدٍ لِنِعْمَةٍ أَنْعَمْتُهَا عَلَيْهِ حَتَّى يَشْكُرَ مَنْ سَاقَهَا مِنْ خَلْقِي إِلَيْهِ ۱

(ابو الصلت عبدالسلام بن صالح با اسناد خود از پیامبر اکرم نقل کرده است که در روز رستاخیز بنده‌ای را می‌آورند و در مقابل خداوند می‌ایستد و خداوند امر میکند که او را به آتش ببرند . آن بنده میگوید : ای خدای من ، امر فرمودی مرا بآتش برند ، در صورتیکه من قرآن خوانده‌ام ؟! خداوند میفرماید : ای بنده من ، بتو نعمت دادم ، سپاسش را بجای نیاوردی . میگوید: ای پروردگار من فلان نعمت را بمن عطا فرمودی سپاسش را گفتم و فلان نعمت را دادی شکرش را بجای آوردم ، بدین ترتیب نعمت‌های خداوندی و شکرهای خود را می‌شمارد . خداوند متعال میفرماید : راست گفتی ، ولی سپاس کسی را که نعمت را با دست او بتو رسانیده‌ام بجای نیاورده‌ای ، من با خود پیمان بسته‌ام که شکر هیچ بنده‌ای را در مقابل نعمتی نپذیرم ، مگر آنکه سپاس کسی را ادا کند که نعمت را بوسیله او به آن بنده ارزانی داشته‌ام .

تفسیر ابیات

سخنی را که در میان گذاشته بودیم ، پایانی ندارد اکنون داستان آن غریب

وام دار را تکمیل کنیم . آن غریب وام دار در درد فراق آن محتسب عاقل گریه ها کرد و ناله ها نمود . گریه ها و ناله های او در شهر زبانزد خاص و عام گشت و مدد کار شهر کسه اموال خیریه را به بینوایان میرسانید ، از درد آن وام دار رنجور شد .

وام دار برای دریافت احسان مردم همه شهر را میکشت و سرگذشت خود را باین و آن میگفت ، ولی از آنهمه تلاش چیزی بدست نیاورد ، مگر صد دینار . مددکار شهر آمد و دستش را گرفته و او را به سرگور آن مرد کریم برد و رو به فقیر وام دار نموده و گفت : هنگامیکه توفیق ربانی شامل حال بنده ای شود و مهمانی فرخنده ای نماید ، آنانکه از خوان نعمت آن بنده برخوردار شده اند ، مال خود را در راه آن بنده ایثار کنند و جان در راه مقامش ارزانی بدارند . شکر آن بنده مهمان نواز شکر گذاری به خدا است که توفیقش را شامل حال آن بنده فرموده است . کسی که سپاس چنان بنده را ترک کند ، سپاس خدا را ترک کرده است زیرا بدون شك حق آن بنده پیوسته به حق الهی است .

در آن هنگام که شکر خدا را در مقابل نعمت هایش ادا میکنی ، شکر گذار آن خواجه هم باش که نعمت الهی با دست او بطرف تو سرازیر گشته است . اگر چه مهر و محبت مادری از خدا است ، ولی خدمت پاو نیز واجب و شایسته است .

بهمین جهت بود که خداوند در قرآن مجید دستور میدهد که به پیامبر اکرم هم که وسیله برطرف کننده احتیاجات است ، درود فرستاده شود .

در روز رستاخیز خداوند خواهد فرمود : که ای بنده من ، در مقابل آنچه که بتو داده بودم ، چه کردی ؟ بنده پاسخ میدهد که خداوند ! شکر نعمت های ترا از جان و دل ادا کردم ، زیرا تو بودی که اصل و منبع همه روزی و نعمت ها بودی گویدش حق نه ، نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرده ای حیف و ستم بی ز دست او رسیدت نعمتم ؟
وقتی که آن فقیر وام دار بر سرگور آن ولی نعمت رسید ، گریه ها سر داد و
نوحه ها سرود و -

گفت ای پشت و پناه هر نبیل مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای راد مرد کریم که همواره اندوه روزی های مارا در دل داشتی ، وای معدن
سخا و فتوت که احسان و نیکوکاری هایت مانند روزی عمومی شامل همگان بود ،
ای بزرگواری که در سختی ها و بدی ها اقربا و پدر و مادر فقرا بودی ، ای کان کرم
وشهامت که مانند دریا برای کسی که بتو نزدیک میشد ، چون گوهر گرانبها بودی و
مانند ابر بهاری باران جود و عطا بر سر همگان می باریدی .
پشت ما بینوایان با آفتاب وجودت گرم بود و گنج خرابه ها و قصور سر
بفلک کشیده رونق خود را از تو میگرفت . ای خنده روی نازنین ، که هرگز گره در
ابرویت دیده نشد و روزی مردم را چون میکائیل راد ، بی منت و نخوت توزیع
میکردی ، کجارت آن دل دریا صفت که پیوسته به دریای غیب بود و در قاف کرامت
ها عنقای از جهان ملکوت .

تو بودی که با آنهمه بذل و بخشش هرگز آنچه را که از دست داده بودی بیاد
نمی آوردی و سقف قصر همت و الایت هرگز شکافی بر خود ندید .

ای من و صد همچو من در ماه و سال مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما نام ما و فخر ما و بخت ما
ای زنده پایدار ، اگر چه زمانی میکذرد و توسر بزیر خاک تیره کشیده ای ،
ولی مرگ ناتوان تر از آن است که ترا بکام خود بکشد ، این بخت ما بود که با
رفتنت بزیر خاک محو و نابود گشت و روزی و معاش مارا بزیر خاک برد ، این همه
داد و احسان از خدا بود و تو واسطه و رابطه ای میان ما و حق جل و علا بودی . تو
در بزم و کرم یک فرد مانند هزار انسان بودی و هنگام بخشش برابر صد حاتم طائی

حاتم که آنهمه مال بمردم میداد، جنس مرده ای را به مردگان میداد و گردو ها را
میشمرد و توزیع مینمود، اما تو، تو ای کریم مطلق،^۱ در هر نفس آن زندگی را
بمردم میدهی که قیمت عالی آن به توصیف و تعریف در نمی گنجد. آری

تو حیاتی میدهی پس پایدار نقد زر بی کساد و بی شمار

هیچ کس خوی ها و اوصاف ترا نتواند وارث شود ای کریم مطلق، - ای
فلک سجده کنان کوی تو -

خلق را از گرگ غم لطف شبان چون کلیم الله شبان مهربان



۱ - بنظر میرسد که چند بیت از بیت مورد تفسیر به بعد . مناجات با خداوند متعال
بوده باشد .

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت
در پی او تا شب در جست و جو
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
کف همی مالید بر پشت و سرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
با ملايك گفت یزدان آن زمان
مصطفی فرمود که خود هر نبی
بی شبانی کردن و آن امتحان
تا شود پیدا وقار و صبرشان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان؟
هر امیری کاو شبانی بشر
حلم موسی وار اندر رعی خود
لا جرم حقش دهد چوپائی
آنچنانکه انبیا را زین رعا
خواجه، تو باری درین چوپانیت
دائم آنجا در مکافات اینزدت
بر امید کف چون دریای تو
وام کردم نه هزار از زر گراف
تو کجائی تا که خندان چون چمن
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا

پای موسی آبله شد نعل ریخت
و آن رمه غایب شده از چشم او
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
می نوازش کرد همچون مادرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
طبع تو بر خود چرا استم نمود
که نبوت را همی زبید فلان
کرد چوپانی چه بر ناچه صبی
حق ندادش پیشوائی جهان
کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت من هم بوده ام دیری شبان
آنچنان آرد که باشد مؤتمر
او بجا آرد بتدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحانسی
برکشید و داد رعی اصفیا
کردی آنچه کور گردد شاییت
سروری جاودانه بخشدت
در وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجائی تا شود این درد صاف؟
گوئیم بستان دو صد چندان زمن
با غریب خسته دل آری بجا

تو کجائی تا بعد چندان کرم
حاش لله تو برونی زین جهان
در هوای غیب مرغی می‌پرد
جسم سایه سایه سایه دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب
جان نهان اندر خلا هم چون سجاف
روح چون من امر ربی مختفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
چند گوئی فاخته سان ای عمو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
کو همانجا که صفات رحمت است
کو همانجا که امید مرد و زن
کو همانجا که بوقت غلٹی
آن طرف که بهر دفع زشتی
آن طرف که دل اشارت میکند
او مع الله است نی کو کو همی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق؟
جزر و مدش بد بیجری در زبد
نه هزارم وام و من بی دست رس
حق کشیدت مانده ام در کش مکش
همتی میدار در پر حسرت
آدم بر چشمه اصل عیون

با من خسته بجا آری نعم
هم بوقت زندگی هم این زمان
سایه او بر زمین می‌گسترده
جسم کی اندر خور پایه دل است
در فلک تابان و تن در جامه خواب
تن تقلب میکند زیر لحاف
هر مثالی که بگویم منتفیست
و ان جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلمای ما
آنکه کردی عقلها را بیقرار
کو کو کو کو کو کو کو
دائم آنجا به چو شیر و بیشه‌اش
قدرت است و نزهت است و فطنت است
می‌رود در وقت اندوه و حزن
چشم دارد بر امید صحتی
باد جوئی بهر کشت و کشتی
چون زبان یاهو عبارت میکند
کاش جولاهانه ما کو گفتمی
روحها را میزند صد گونه برق
منتفی شد جزر و باقی ماند مد
هست صد دینار از این توزیع و بس
می‌روم نو میدای خاک تو خوش
ای همایون دست و روی و همت
یافتم در وی بجای آب خون

چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست	محسنان هستند کو آن مستطاب ؟
تو شدی سوی خدا ای محترم	مجمع و پای علم ماوی القرون
نقشها گر بی خبر گر با خبر	دم بدم در صفحه اندیشه شان
خشم می آرد رضا را میبرد	که برد حقد و صفا آرد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو	کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
چوب در دست دروگر معتکف	جامه اندر دست خیاطی بود
مشک با سقا بود ای منتهی	یکدمی پر میشود یکدم نهی
چشم بند از چشم دوز آگه بود	چشم داری تو بچشم خود نگر
گوش داری تو بگوش خود شنو	بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
بشنو از من يك حکایت در نظیر	
جو همان جویت آب آن آب نیست	
اختران هستند کو آن آفتاب ؟	
بس بسوی حق روم من نیز هم	
هست حق کل لدنیا محضرون	
هست حاضر در کف نقاش در	
ثبت و محوی میکند آن بی نشان	
بخل می آرد سخا را میبرد	
بدرد عجز و عطا کارد همی	
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو	
کوزه از خود کی شود پهن و دراز!	
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف	
ورنه آن خود چون بدوزد یادرد	
ورنه خود کی پر شود یا که نهی	
بس بدان کاندر کف صنع شهری	
صنع از صانع چه سان شیدا شود	
منگر از چشم سفیه بی هنر	
گوش گولان را چرا باشی گرو	
هم به رأی و عقل خود اندیشه کن	
ناشوی از سیر گفت من خبیر	

آیه

وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا . ۱

(و از تو درباره روح می پرسند ، بگو روح از امر پروردگار من است و از

علم جز اندکی بشما داده نشده است .)

وَإِنْ كُلُّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ . ۱

(هیچ چیزی نیست مگر اینکه همه آنها در نزد ما حاضر است .)

روایت

عَنْ جَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ الْأَنْصَارِيِّ... فَقُلْنَا يَا رَسُولَ اللَّهِ كَأَنَّكَ رَعَيْتَ الْغَنَمَ قَالَ
نَعَمْ وَهَلْ مِنْ نَبِيٍّ إِلَّا وَقَدْ رَعَاهَا . ۲

جابر بن عبدالله انصاری در روایتی میگوید ، به پیامبر عرض کردیم...: ای
پیامبر خدا، گویا چوپانی گوسفندان کرده ای؟ فرمود: بلی ، مگر پیامبری هست که
چوپانی نکرده باشد .)

کو همانجا که دل و اندیشه اش
دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که صفات رحمت است
قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن
.....
آن طرف که دل اشارت میکند
چون زبان یا هو عبارت میکند

پرسش دیگری در مافوق پرسش ها است که پاسخش را نمیتوانید از شناخته
شده های معمولی دریافت نمائید .

می پرسید که چرا آب گرم است؟ پاسخ میشنوید که در مجاورت آتش یا سایر
مواد گرم کننده قرار گرفته و متاثر گشته است .

۱ - بس آیه ۳۲ .

۲ - صحیح مسلم ج ۶ ص ۱۲۵ .

می پرسید چرا امروز زمین مرطوب شده است ؟ پاسخ می شنوید که دیشب باران باریده یا زمین آبپاشی شده است .

می پرسید چرا من بوجود آمده ام جواب شما روشن است ، پدری و مادری وسیله بروز هستی من شده است .

می پرسید فلان شخص چرا فلان علم را میداند ؟ جواب می شنوید که متحمل زحمت ها شده و تحصیل کرده و اندیشیده و تتبعات نموده و با آن علم آشنا شده است . بدین ترتیب پاسخ های مناسبی به پرسش های خود می شنوید و قانع می گردید . اما اگر از شما سؤال کنند که حقیقت من در درون شما چیست ؟ خود آگاهی بمعنای علم حضوری که در آن حال هم درك كمنده هستید و هم درك شونده چه معنا دارد ؟

با بسته شدن درهای همه خواسته های زندگی ، این چه رشته باریك است که امید نامیده میشود و نمیکندارد تاریکی مطلق تمام فضای درون شما را فرا بگیرد و یکباره از حیات رویگردان شوید ؟ کجا است منبع واقعی اندیشه های شما و حقیقت آنها چیست ؟ با کدامین دلیل قدرت و رحمت و تنزه را در عرصه تاریك و خشن طبیعت سراغ گرفته ، کاخ آمال و آرزوها را روی آنها استوار میسازید و تحريك مینمائید ؟ با شنیدن این گونه سئوالات ، انگشتان را بالا میبرید و آرام آرام به موهای سرتان میکشید و اگر سر شما موی نداشته باشد ، خیلی آهسته پوست سرتان را میخارید و آنگاه بایك قیافه متفکرانه ای که برای بیرون کردن اندیشه وحشی از مغزش دست و پا کند ، شروع به پاسخگوئی میکنید . پاسخ های شما که در این مسائل از دهانتان بیرون می آید شکفت افکیز تر از خود قیافه شما است ، این پاسخ های شما که به سستی خود آگاه تر از شما هستند ، بجای آنکه با دو پا در فضا بایستند ، سر بر زمین و پای به هوا میایستند . گاهی شخصیت های تاریخ را بكمك میطلبید ، و گاه دیگر آینده را بعنوان ضامن تصحیح پاسخ هایتان پیش میکشید .

مخصوصاً اگر سؤالات کمی بالاتر از پرسش های فوق بوده باشد ، مانند اینکه با قطع نظر از حیات طبیعی و جریانات و عوامل و نتایج آن ، آیا برای انسان بایستی دیگری هم وجود دارد ؟

آیا انسان مانند يك حرف یا کلمه ای در کتاب بزرگ تاریخ و یا کتاب بزرگتر جهان هستی است که در تحقق خود احتیاجی به اطلاع از حرف و کلمه پیشین و پسین ندارد ، چه رسد باینکه احتیاجی داشته باشد به فهم معنای خود و سطرئی که در آن قرار گرفته است و فصلی که سطر مزبور جزئی از آن است که خود آن فصل هم جزئی از کتاب بوده و در هدف گیری مصنفش دخالت داشته است ، یا اینکه انسان میتواند در عین حرف یا کلمه بودن در کتاب تاریخ و هستی ، از معنای خود و کلمات پیشین و پسین و فصل و همه کتاب و مصنف آن نیز آگاهی داشته باشد ؟ این آرمان از کجا به ذهن بشر خطور کرده است ؟ دست و پاچه نباید شد و باید حقیقت این گونه سؤالات را درست دریافت نموده و نباید با خویشتمن بمبارزه برخواست . اگر کسی پیدا شود و بگوید همه این سؤالات با تنظیم زندگانی طبیعی و اصلاح روابط انسانها بایکدیگر پاسخ داده میشود ، در حقیقت شوخی دیگری به شوخی های علوم انسانی افزوده و کار دیگری صورت نداده است .

مگر اعضای گروه ارکستر را که دستگاه بدست و بسیار منظم نشسته و هیچ يك از آنها بیکدیگر تعدی نمیکند و هوای اطاق برای استنشاقشان بسیار مناسب و غذا و پوشاك و حتی تشویق و تمجیدشان در حد اعلا بوده باشد ، میتوان بحساب نتیجه وجود موزیسین و تشکل بعنوان ارکستر در آورد ؟!

آیا میتوان تصور کرد که تحقق و اجتماع بسیار منظم و عالی اعضای ارکستر میتواند این سؤال را « سپس چه ؟ » برطرف کند که پس کو آهنگ این مجمع و نتیجه اجتماع صدها پدیده و موضوعات و فعل و انفعالات که افرادی را با کیفیت مخصوص دور هم جمع کرده است ، چیست ؟ این سؤال را مطرح نکنید ! زیرا بشر امروز از دوزخ حله متافیزیکی و فلسفی - در مکتب اوگوست گنت - راعبور کرده

و به مرحله علمی و تحقیقی رسیده است. این فضول کیست که میگوید: کو و کجا و چگونه است آهنگ ارکستر جوامع متمدن بشری؟! .
بسیار خوب، دیگر از این سؤالات مطرح نخواهیم کرد. آیا حق داریم از سبب افزایش کتابها و مقالات و فیلمهای مربوط به پوچی زندگی و سرسام آورشدن آمار خودکشی پیرسیم، یا اینهم نوعی از فضولی است که نباید در دنیای متمدن! صورت بگیرد؟ .

نقش‌ها گر بی خبر گر با خبر
هست حاضر در کف نقاش در
دم بدم در صفحه اندیشه شان
ثبت و محوی میکند آن بی نشان

عالی‌ترین جلوه گاه آگاهی آدمی که اندیشه است، نیز پر از واحدهایی است که ناخودآگاه سر میکشند و موجی میزنند و رشته اندیشه را بوجود میآورند .

میدانیم که جریانات منطقی اندیشه، همواره همراه با آگاهی تلقی میشود، یعنی انسان باین جریان فکری: «حسن خردمندی است» و «هر خردمندی مفید بر جامعه است»، «پس حسن مفید بر جامعه است» که در ذهن، او برآه افتاده است، آگاهی دارد. زیرا تشکل قضایای مزبوره در قلمرو درون که پر از میلیون‌ها واحد تصویری و احساسی و تصدیقی است، بدون حذف و انتخاب امکان پذیر نمیشد.
بجریان انداختن قضایای مربوطه فوق بی شباهت به استخراج عکس آدمی از کاریکانوری بشکل درخت پیچا پیچ نیست .

همچنین اندیشه‌های ریاضی و هنری و سایر مسائل علمی، ولی بنظر میرسد که این نوع جریانات فکری که بوسیله اصول و قوانین تثبیت شده‌ای در درون ما برآه

میافتند ، اگر چه با نظر به رویه طبیعی جریانات مزبور مورد آگاهی تلقی میشوند ، ولی با توجه به سه موضوع معلوم میشود که حتی اندیشه های منطقی مورد آگاهی نیز در مجرای ناخود آگاهی قرار نمیگیرند :

موضوع یکم - انگیزه و عواملی که موجب تفکر در باره موضوعات مخصوصی میگردند ، نیز انتخاب رشته های معین از معارف که از روی اختیار و اشتیاق صورت میگیرد ، از روشن ترین دلایل این مدعا است که هر کسی بجهت داشتن عوامل شخصی درونی از قبیل عوامل وراثت و عناصر تثبیت شده شخصیت خویش در مجرای تفکرات مخصوص قرار میگیرد و مغز خود را در آن مجرای مخصوص بارور میسازد . مطابق بررسی های عینی ، این پدیده بطور فراوان دیده میشود که رشته تفکرات آدمی حتی از دوران کودکی نیز خود را نشان میدهد و موضوعات مورد علاقه کودک همانها است که در دوران جوانی و میانسالی و کهنسالی با اشکال گوناگون مطلوب واقع میگردد . بنابراین میتوان گفت : آن عامل غیر اختیاری واحدهای معینی از تفکر و خواسته ها را که بدنبال خود میکشد ، با يك نظر از آگاهی و اختیار صد درصد برخوردار نمیشد .

موضوع دوم - هدف گیری های است که اندیشه های مناسبی را در مغز انسان بجریان میاندازد . این هدف گیری ها اگر بطور دقیق مورد تحلیل قرار بگیرد ، خواهیم دید که هیچ هدفی در جریانات فکری وجود ندارد مگر اینکه قیافه معینی از موضوع را نشان میدهد که شایسته هدف گیری تلقی شده است . این قیافه معین را عوامل محیط و خواسته های سایر انسان ها یا اشباع غیر اختیاری درون خود متفکر بوجود آورده است ، و بطور کلی او می بیند که موضوع مفروض شایسته بدست آوردن بوسیله اندیشه است ، اما اینکه آن موضوع از نظر عناصر اولی و تشکلات ترکیبی چیست و آیا با تغییر شرایط ذهنی و بروز يك بارقه ناگهانی ، وضع آن هدف چه میشود ؟ مورد توجه انسان در حال اندیشه قرار نمیگیرد ، لذا آگاهی آدمی ب جریانات فکری يك آگاهی نسبی و مشروط است که خواسته های زندگی معمولی آن را آگاهی مطلق و غیر مشروط مینماید .

موضوع سوم - میعان واحدهای درونی آدمی است که هیچ اندیشه را بدون رنگ آمیزی مخصوص رها نمیکنند . این پدیده عمومی است که در مباحث گذشته هم متذکر شده ایم که حتی يك اصل بدیهی ریاضی مانند $1 + 1 = 2$ در دو حالت روانی اگر چه نزدیک بهم باشند ، متحد نیستند . حیات استمراری وجود آدمی هر لحظه در تمام اجزاء و نیروهای درونی او حالت تازه ای بوجود می آورد که محصولی از جریان جویبار حیات و رویدادهای درونی و بیرونی متجدد است که لحظه ای حتی محصول فکری را هم بحال اولی خود رها نمیکنند .

باضافه انتقالات ذهنی تازه مانند اکتشافات و حل مجهولات که اگر چه مقدمات آنها از آگاهی نسبی برخوردار میباشد ، ولی آخرین نقطه مقدمات و بروز خود انتقال به پشت پرده معلومات ناخود آگاهانه انجام میگردد .

چشم داری تو بچشم خود نگر
منگر از چشم سفیه بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم به رأی و عقل خود اندیشه کن

اگر بخواهیم حقیقتی را به بینیم ، باید با چشم خود به بینیم و اگر بخواهیم صدائی را بشنویم باید با گوش خود بشنویم و اگر بخواهیم واقعیتی را از راه اندیشه دریابیم باید خودمان بیاندیشیم .

اگر عده ای از انسان ها را که در هر دورانی پیش از آنکه شمارش انگشتان تمام شود ، شماره آنها پایان میرسد ، استثناء کنیم ، خواهیم دید که : منطق عمومی و همیشگی اکثریت وحشتناك انسان ها این بوده است که میگویند : « می بینم ، زیرا دیگران میگویند دیده ایم » ، « می شنوم ، زیرا دیگران میگویند شنیده ایم » ،

«واقعیت را دریافته‌ام، زیرا دیگران اندیشیده و واقعیت را دریافته‌اند!» شاید این ادعای ما را بمجرد مطالعه حمل به گزاف گوئی کرده و باور نکنید، ولی اگر شما خود از آن کسانی نباشید که دیدن دیگران را دیدن خود میدانید و شنیدن و اندیشیدن دیگران را شنیدن خود تلقی نموده‌اید، می‌توانید با کمی دقت این حقیقت را تصدیق کنید که تاریخ فرهنگ بشری از هیچ دردی جز کمبود صاحب‌نظران آگاه ناله‌ای ندارد.

اگر میلیاردها کتاب و آثار فرهنگی را به‌عناصر اولیه آنها تحلیل کنید، خواهید دید: سرسلسله‌های معارف بشری که واقعاً توانسته‌اند بدون تأثیر از دیگران حقیقتی را به فرهنگ بشری اضافه کنند، کمتر از آن هستند که بتوان یک مجلد کتاب صد صفحه‌ای را از نامهای آنان پر کرد. اینست حال معارف بشری در باره کلیات و مبانی اساسی دو قلمرو انسان و جهان. در این دو بیت دقت کنید:

کاش دانایان پیشین باز گفتندی تمام تاخلاف نا تمامان از میان برخاستی

میرفندرسیکی

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر ریاض دانش همه رفته‌اند

فردوسی

این جمله را هم دقت کنیم:

«تقریباً نطفه تمام سیستم‌های جهان بینی بشری را می‌توان در اشکال متنوع فلسفه یونان قدیم پیدا نمود.»^۱

فردریک ا.

لذا اگر دقت و تتبع لازم و کافی در افکار تازه هر دوره به‌عمل بیاوریم، خواهیم دید که عناصر محدودی از مغزهای محدودی بوجود می‌آیند و راه‌های گوناگونی پیش پای اندیشمندان باز می‌کنند و همان راه‌ها، راه‌های فرعی دیگری را نشان می‌دهد و موجب کثرت معلومات ما می‌گردد.

۱- ماتریالیسم دیالکتیک و مکتب‌های فلسفی یونان قدیم - م. ح. کلاه ص ۷ پیش گفتار.

اما کار انسان ها در روش زندگی، چنان است که اگر این مسئله را مطرح نکنیم بهتر از مطرح کردن آن است، زیرا تأثیر و تقلید انسان ها در زندگانی بقدری عمیق و همه گیر است که گوئی: همه آنان لامپ هایی هستند که از مقداری ماشین های موآند برق بوسیله مقداری از کلیدها روشن میشوند و خاموش میگردند. ضعف و قدرت های آنان وابسته به آن ماشین میباشد.

این وضع اسفناکیز ممکن است چنین توجیه شود که رشته ها و مسائل علمی صنعتی و سائر شئون انسانی بقدری گسترده است که هیچ کس نمیتواند در همه آنچه که مربوط بزندگی مادی و معنوی او است، صاحب نظر بوده باشد. لذا تأثیر و تقلید و منعکس ساختن ضرورتی است که بهیچ وجه قابل اجتناب نیست. گوینده این سخن که به سخن معمولی شبیه تر از يك مطلب تحقیقی است، باید در نظر بگیرد که هیچ انسان عاقلی نه تنها در امروز که گسترش دانستنی ها از شمارش گذشته است، بلکه در تمام دوران تاریخ بشری نمیتواند چنین ادعای احمقانه ای داشته باشد که همه انسان ها میتوانند و باید در همه مسائل جهانی و انسانی صاحب نظر بوده باشند. آنچه که مورد بحث و دقت است، اینست که تقلید و تأثیر در خود حیات و هدف و فلسفه و مبادی عالی آن، امری است که با نام پرطمطراق انسان سازش ندارد. صاحب نظری در هدف و مبادی عالی زندگی چطور برای همه افراد امکان پذیر نیست، در صورتیکه هیچ انسان دارای مغز و اندیشه و چشم و گوش پیدا نمیشود که از اطلاع به حیات و اندیشه و احساس خود بیخبر بوده بگوید که میگویند: من میاندیشم، من احساس میکنم من زنده هستم!! کسی که از احساس و اندیشه و زنده بودن خود بدون تلقین و تقلید از دیگران اطلاع دارد، آن مقدار میتواند صاحب نظر بوده باشد که هستی خود را در يك سیستم عالی مورد آگاهی قرار داده و از عنوان يك حرف نوشته شده در کتاب تجاوز نموده، نویسنده کتاب هستی و ارتباط آن را با خود دریابد. اینجا چه جای تقلید است؟ چرا انسان را با این تلقینات نابجا کوچکش کنیم و کشنده ترین عقده حقارت را در درونش بوجود بیاوریم که تو هرگز نخواهی فهمید که.

از کجا آمده‌ای ؟ برای چه آمده‌ای ؟ بکجا خواهی رفت ؟

تفسیر ابیات

گوسفندی از گله حضرت موسی علیه السلام فرار کرد و موسی تا شبانگاه بدنبالش دوید تا پاهایش معروح شد و گله گوسفندان از دیدگانش ناپدید گشت . گوسفند خسته و درمانده گشت و موسی او را گرفت و گرد از بدنش پاک کرد و دست به سرو پشش مالید و نوازش‌ها نمود . با اینکه موسی از با مداد تا شامگاه در آن بیابان دریده و رنج دیده بود -

نیم ذره تیرگی و خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی
آنکاه به دلجوئی گوسفند پرداخته -

گفت گیرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چراستم نمود!
این منظره بس شکفت انگیز انسانی که موسی بوجود آورده بود ، وادار کرد که خداوند به فرشتگان فرمود که موسی شایسته پیامبری است . مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده است که هر پیامبری چه در دوران کم سالی و چه در دوران جوانی چوپانی نموده است . خداوند متعال بدون تحمل مشقت‌های چوبانی پیشوائی جهان را به پیامبری عطا نفرموده است . این مقدمه برای بفعلیت رسیدن وقار و شکیبائی پیامبران انجام گرفته است . سائلی گفت : ای سرور ما ، شما هم چوپانی فرموده‌اید ؟ - گفت من هم بوده‌ام دیری شبان ، هر امیری که بتواند از عهده شبانی بشر آنچنانکه به او دستور داده شده است ، بر آید و شکیبائی موسی را در چوپانی از خود نشان بدهد و تدبیر و خرد را بطور شایسته در این راه بکار بیاندازد -

لا جرم حقش دهد چوپانسی بر فراز چرخ مه روحانسی
چنانکه خداوند همه پیامبران را از چوپانی گوسفندان بالاتر برده بچوپانی برگزیدگان نصب فرمود . ای خواجه محتسب در خاک رفته ، میدانم که تو در چوپانی مردم در این دنیا کارها کردی که چشم دشمنانت را کور ساختی ، لذا -
دانم آنجا در مکافات ایزدت سروری جاودانه بخشدت

ای خواجه آرمیده درگور، بر امید دست بخشنده چون دریای تو بود که نه
هزار طلا وام گرفته‌ام، اکنون کجائی که درد دلم را از این وام تصفیه کنی.
ای خواجه عزیزم، کجائی تا مانند چمن خندان بمن لبخندی زده و بگوئی
بیا، دو صد برابر و امت را از من بگیر؟

کجائی تا دل این غریب خسته را با صدها لطف و عنایت آرامش ببخشی؟
آخر تو کجائی تا صد برابر و امم، کرم‌ها و جودها نمائی و نعمت‌ها بمن
ارزائی بداری؟

ای خواجه من، جایت را می‌پرسم و می‌گویم: کجائی و کجائی؟ این کجائی‌ها
امواجی است که از دل پریشانم سر می‌زنند و بر لبانم جاری می‌گردد، و گرنه -
حاش لله تو برونی زین جهان هم بوقت زندگی هم این زمان
تو در این دنیا بسان آن پرنده غیبی بودی که در فضای پشت پرده جهان بال
میزدی و سایه‌ات در زمین گسترده و حرکت می‌کرد. مگر این جسم ناچیز سایه
سایه سایه دل نیست؟! مگر جسم را آن شایستگی است که به پایه دل برسد و
نشان دهنده واقعیت دل بوده باشد؟! آری -

مرد خفته روح او چون آفتاب در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف تن قلب میکنند زیر لحاف

من هر چه در این مسئله توضیح بدهم، باز نارسا و نابجا خواهد بود، زیرا روح
آدمی که از امر خاص الهی است، بقدری پوشیده است که هیچ مثالی یا رای توضیح
آن را ندارد.

شکفتا، ای خواجه عزیزم، کو آن لعل لبان شکر بارت؟ کجا است آن
پاسخ‌های خورش و اسرار آمیزت؟ آن عقیق قند خایت را از کجا توان یافت و کلید
قفل مشکلات حیات را که بدست راد مردی خود داشتی در کدامین دست میتوان
پیدا کرد؟ کو آن دم ذوالفقار منش که عقل‌ها را بیقرار و شیفته خود می‌ساخت؟
بازای غریب بینوا، کو کو کو می‌گوئی؟ چه می‌خواهی و از که می‌خواهی؟! می‌خواهی

بتو بگویم: پاسخ این کو، کو، کو، های ترا کجا توان یافت؟ از آن رازگاه توان یافت که دل و اندیشه خواجه راد مرد چو نان شیر در آن بیشه اسرار آمیز میکشت. جایگاه پاسخ کو، کو، کوهای تو همانجا است که صفات رحمت و قدرت و نزهت و آگاهی الهی را نشان میدهد. همانجا است که امید همه مردان و زنان در موقع یأس و اندوه راهی آنجایگاه میکرد. جایگاهی است که در موقع هجوم دردهای بیدرمان، امید صحت و بهبودی رهسپار آن جایگاه میشود. برای دفع ناگواریها و حرکت آوردن بادهای سودمند به کشت و زرع بان جایگاه پناهنده میشود. هر نامی که بآن جایگاه بگذاری باکی نیست، من جایی را میگویم که دلها بآن اشاره میکنند و زبان با کلمه یاهو ابرازش میکند. چه قدر کو کو و کجا کجا خواهی گفت؟! او با خدا است. ایکش بجای اینهمه کو کوها و کجا کجاهای کورانه مانند بافندگان دم ازماکو و ماسوره میزدی. کجا است آن عقل که غرب و شرق را ببیند و بیارقه های بیشمار روح آگاه شود^۱ آن خواجه عزیزم در این رویه هستی جزر و مدی در کف روی در یادداشت، جزرش منفی شد و اکنون مدی گرفته و از سر عالم گذشته و من با نه هزار و ام دستم از او کوتاه گشته است، تنها از توزیعی که از مددکار نصیب گشته است، صد دینار در اختیار دارم. ای خواجه پریده در فضای ملکوتی،

حق کشیدت، مانده ام در کشمکش می روم تو میدای خاک تو خوش
ای همایون دست و مبارک روی و عالی همت، بجان این غریب پر از حسرت و اندوه همتی بدار. من باامیدی به سرچشمه منبع چشمه ها آمدم، ولی بجای آب چشمه خون در یافتیم. آیا بگویم دنیا عوض نشده است؟ -

چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست جو همان جو یست آب آن آب نیست
مردم نیکوکار فراوانند. اما کو آن پاک مرد پاک سرشت؟! ستارگان در فضای

۱ - مصرع مورد تفسیر را میتوان بدین معنا هم در نظر گرفت که عقل کوتاه شرق و غرب و زیر و روی هستی را ببیند، زیرا در هر لحظه ای آفات فراوانی سد راه فعالیت های روح میگردد.

آسمان شناورند ، اما آفتاب کجا است ؟ توای خواجه محترم ، بسوی خدا رفتی
دیر یا زود من هم راه ترا درپیش خواهم گرفته و رهسپار آن منزل که خواهم گشت که -
مجمع و پای علم مأوی القرون هست حق کل لدایا محضرون

اینست جریان مشیت الهی که نقش هارا چه بی خبر چه باخبر میکشد و میبرد .
این انسان ها که نقشه هایی در زیر دست نقاش ازل وابد کشیده میشوند -

دمدم در صفحه اندیشه شان ثبت و محوی میکنند آن بی نشان
خشم را میآورد و خشنودی را میبرد ، بغل را میآورد و سخا را میگیرد . عداوت
را محو نموده و صفا را جانشینش میسازد ، بد ها را میبرد و بجایش خوبی ها را میکارد .
همه مدرکات من نیم لحظه شامگاه و صبحگاه خالی از این اثبات و محو نیست .
نگوئید : این همه کارها خود بخود صورت میگیرد ، زیرا -

کوزه گری با کوزه باشد کار ساز کوزه از خود کی شود پهن و دراز !
چوپ در دست نجار قرار میگیرد و تحول مییابد و هرگز بخودی خود بریده
و بسته نمیشود ، همچنین لباس در دست خیاط بریده و دوخته میشود نه بخودی خود .
این سقا است که مشک را گاهی پر و گاه دیگر تهی میکند . کسی که چشمش بسته
میشود از کسی که چشم او را میدوزد آگاه است و میداند که دستی وجود دارد که آن
را بچشم او می بندد . صنع شیفته و شیدای صانعش میگردد .

تو که چشم داری ، با چشم خود بنگر نه با چشم هراحق و بی هنر . تو که گوش
داری با گوش خود بشنو و گروگان گوش احمقان مباش . تقلید را راها نموده و صاحب نظر
باش و بارائی و عقل خود بیاندیش . در این باره داستانی بتو میگویم ، درست تامل نما
تا راز گفتارم را دریابی .

دیدن خوارزمشاه در سیران در مرکب خود اسبی بس نادر و تعلق او
به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را از شاه و گزیدن شاه گفت او
را بر دیده خویش، چنان که حکیم در الهی نامه گوید بیت:

چون زبان حسد شود نخاس شناسند یوسف از کرباس
از دلای برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن
پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسب گزین	در گله سلطان نبودش یکقرین
او سواره گشت در موکب پگاه	ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فرو رنگ او ربود	تا بر جفت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر	هر یکی خوش تر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت	حق مرا و را داده بد نادر صفت
بس نجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد کاوزند بر عقل راه؟
چشم من سیراست و پر است و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی	نیم اسبم در رباید نا حقی
جادوئی کرده است جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه اش در سپنه می بفرود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست	کار حق هر لحظه نادر آور است
اسب رنگین گاو رنگین زابتلا	میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را نائی	نیست بت را فرونی روحائی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تابیده از دیگر جهان؟
عقل محجوبست و جان هم زین کمین	من نمی بینم تو می تائی بین

چونکه شاهنشاه سیران باز گشت
 پس بفرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه
 جانش از درد و حزن بر لب رسید
 که عماد الملک بد پای علم
 محترم ترزو نبُد خود سروری
 بی طمع بود واصل و پارسا
 بس همایون رای و باتدبیر و راد
 هم ببذل جان سختی و هم بمال
 در امیری او غریب و محتبس
 بود هر محتاج را همچون پدر
 مریدان را ستر چون حلم خدا
 بارها می شد بسوی کوه فرد
 که حرم باهر چه دارم گوبگیر
 این یکی اسب است جانم رهن اوست
 گر برد این اسب را از دست من
 چون خدا پیوستگی ام داده است
 از زرو زن و ز عقارم صبر هست
 اندر این گرمی نداری باورم
 آن عماد الملک گریان چشم مال
 لب بیست و پیش سلطان ایستاد
 ایستاده راز سلطان می شنید
 کای خدا گر آن جوان کثر رفت راه
 تواز آن خود کن و بر وی مگیر

با خواص مملکت همراز گشت
 تاییارند اسب را زان خاندان
 همچو پیشمی گشت امیر همچو کوه
 جز عماد الملک ز نهاری ندید
 بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
 پیش سلطان بود چون پیغمبری
 راض و شبخیز و حاتم در سخا
 آزموده رای او در هر مراد
 طالب خورشید غیب او چون هلال
 در لباس فقر و خلّت ملتبس
 پیش سلطان شافع و دفع ضرر
 خلق او بر عکس خلقان و جدا
 شاه با صد لابه او را منع کرد
 تانگیر حاصل من هر مغیر
 گر برد مُردم یقین ای خیر دوست
 من یقین دانم نخواهم زیستن
 بر سرم مال ای مسیحازود دست
 این تکلف نیست بی تزویری است
 امتحان کن امتحان گفت و قدم
 پیش سلطان در دید آشفته حال
 راز گویان با خدا رب العباد
 و اندر آن اندیشه اش این می شنید
 کش نشاید ساختن جز تو پناه
 گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر

از گدائی گیر تا سلطان همه	زانکه محتاجند این خلقان همه
رهنمائی جستن از شمع و ذبال	با حضور آفتاب با کمال
رهنمائی جستن از نور چراغ	در حضور آفتاب خوش مساع
کفر نعمت باشد و فعل هوا	بیگمان ترك ادب باشد زما
همچو خفاشند ظلمت دوستدار	لیك اغلب هوشها در افتکار
کرم را خورشید هم می‌پرورد	در شب ارخفاش کرمی میخورد
کرم از خورشید جنبیده شده است	در شب ارخفاش از کرم است مست
دشمن خود را نواله می‌دهد	آفتابی که ضیا زو می‌زهد
آخر از خورشید هم یابد سند	لیك خفاشی که اوره گم کند
چشم بازش شاه بین و روشنیست	لیك شهبازی که او خفاش نیست
در ادب خورشید مالد گوش او	گربشب جوید چو خفاش او نمو
علتی دارد تراباری چه شد ۱۲	گویدش گیرم که آن خفاش لُد
ناتابی سر نو دیگر ز آفتاب	مالشت بدم بزجر والتاب

وَسَرَّوْهُ بِيْتَمَنْ بَخْسِي دَرَاهِمَ مَعْدُودَةً وَتَلَاوْا فِيهِ مِنَ التَّرَاهِيْدِيْنَ . ۱۰

(و یوسف را بقیمت ناچیز و چند درهم معدود فروختند و آنان درباره یوسف به قیمت اندك قناعت ورزیدند) .



پس یقین گشتش که جذاب آن سریست
کار حق هر لحظه نادر آورست
اسب رنگین سوا رنگین ز ابتلا
میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانی
نیست بت را فرونی روحانی
چیست آن جذاب نهان اندر نهان
در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محبوب است و جان هم زین کمین
من نمیتانم تو میتانی بین

در حوزه جاذبیت موضوعات جالب که وسیله آزمایش ما انسانها هستند
خود را نبازیم و در پیشگاه آنها بسجده نیافتیم که دیر یا زود از دست
ما گرفته میشود و شخصیت ما را مختل میسازد.

جاذبیت اشیاء طبیعی و انسانی انواع گوناگونی دارد که اساس همه آنها دو
نوع است :

نوع یکم - اشیائی که واقعاً دارای مزیت یا مزایائی هستند که انسان را
بخود جلب میکنند و با کمیتها و کیفیتهای مختلف آدمی را در حوزه جاذبیت
خود قرار میدهند. مانند زیبایی و آزادی و علم و قدرت و غیر ذلك. این پدیدهها
عموماً انسانها را در حالت طبیعی بسوی خود جلب میکنند و نمیگذارند حالت بیطرفی
خود را حفظ کنند. جنگ و بیکار و تلاش و اندیشههای اغلب انسانها در همه قرون
و اعصار بر سر همین امور جالب بوده و برای همیشه همین وضع ادامه خواهد یافت.
نوع دوم - پدیدههایی هستند که اشخاصی را بخود جلب میکنند بدون
اینکه دارای مزیت فوق العادهای بوده باشند. یعنی پدیدههایی که از نظر معمولی
و با ملاحظه اصول و قوانین مربوطه، نایستی تمام شخصیت اشخاص را خریداری

نمایند ، ولی دیده میشود که آن پدیده‌ها جاذبیت مخصوصی برای افرادی بوجود آورده و گرفتارشان ساخته است . در ابیات مورد تحلیل این نوع دوم مطرح شده است . البته با نظر به روش منطقی حکمت الهی و آیات قرآنی و احادیث معتبر هر دو نوع از جاذبیت‌ها میتواند بعنوان وسیله آزمایش قرار بگیرد . جای تردید نیست که هر يك از موضوعات انسانی و جهانی که برای يك انسان جالب میشود ، فی نفسه وبالضرورة مطالبه پرستش از انسان نمیکند ، بلکه این انسان است که میتواند با از دست دادن مهار خواسته‌ها و خیالات آن موضوع جاذب را معبود تلقی نماید و میتواند از مزیتی که آن موضوع دارا است بعنوان وسیله حیات در گذرگاه رو به ابدیت بهره برداری کند و همچنین آیات قرآنی موضوعاتی را که فی نفسه مردم را جلب میکنند وسیله آزمایش معرفی میکنند .

وَاعْلَمُوا أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَإِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ . ۱

و بدانید که اموال و فرزندان شما وسیله آزمایش است و خداوند است که پاداش بزرگ در نزد او است) :

«وَلَا قَمَدَنَّ عَيْنِيكَ إِلَى مَا مَتَّعْنَاهِ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ ...» ۲

و دیدگانت را بآن زن‌ها که شکوفه حیات دنیوی هستند و مردانشان را از آنان بهره‌مند نمودیم دراز مکن ، آن زن‌ها وسیله آزمایش مردانشان هستند . (خصوصیتی که در نوع دوم از جاذبیت‌ها وجود دارد ، اینست که مربوط به بازیگری درونی انسانها است که جلال الدین آن‌ها را به پشت پرده ظواهر مستند میداند . اگر مقصود جلال الدین از پنهان بودن منبع آن جاذبیت‌ها ، اصل علت جلب شدن مردم به بعضی از موضوعات بوده باشد ، مطلب صحیحی است ، زیرا پاسخ این پرسش

۱ - الانفال آیه ۲۸ و التفا بن آیه ۱۵

۲ - طه آیه ۱۳۱

را که چرا سطح آب زلال بر ننگ آبی آسمانی که تموجات ظریف و پی در پی دارد، جالب است، نه با مسائل فیزیکی مربوط بر ننگ میتوان توضیح داد و نه با مسائل مربوط به ساختمان چشم، بلکه این جلب شدن مربوط به خواص روح آدمی است که حقیقتش مجهول است. و اگر منظور جلال الدین حساسیت بی دلیلی است که بعضی از اشخاص بیعضی از موضوعات از خود بروز میدهند، همانگونه که گفتیم: این حساسیت ناشی از شرایط ذهنی و بازیگریهای آن انسانها است و بس و نمیتواند دلیلی بدخالت ماورای طبیعی در عالم طبیعت بوده باشد.

تفسیر ابیات

امیری از امرای سپاهیان خوارزمشاه اسبی برگزیده داشت که در گله اسبان شاه نظیری برای او نبود. عجبگاهی امیر سوار آن اسب شده بود و خوارزمشاه او را دید، فر و شکوه و رنگ اسب دیدگان خوارزمشاه را ربود، تا موقع مراجعت چشم شاه بر آن اسب دوخته شده بود. بهر يك از اعضای آن اسب که می نگریست از عضو دیگرش خوشتر و زیباتر بود. باضافه چالاکی و زیبایی و جالبیت که آن اسب داشت، خداوند مزیت نادری به آن اسب بخشیده بود. خوارزمشاه کاوشها میکرد که بداند این اسب چیست که راه عقل او را زده است. او باخویشتن میگفت: من که دارای چشم سیر و پر و بی نیاز دارم، دیدگانی که از صدها خورشید روشنائی گرفته است - چنانکه رخ شاهان شطرنج قرون در نزد من بیدقی بیش نیست - این چه رازی است که نیم اسبی مرا بناحق بخود حذب نموده است؟! خداوند اسرار آفرین جادویی در این اسب آفریده و این جاذبه غیبی است که هاله ای بر روی اسب کشیده نه خاصیت معمولی اسبان. خوارزمشاه برای رهاساختن دلش از این گرفتاری فاتحه ها خواند و لا حولها گفت، ولی این همه اذکار و او را جز افزایش درد سینهاش نتیجه ای نداد -.

پس یقین گشتش که جذاب آن سربست کار حق هر لحظه نادر آور بست
بالاخره فهمید که خداوند برای آزمایش اسب و گاو را رنگین میکند و میآراید

و بشکل مسجود در میاورد . بت پرست برای بتی که می پرستد ، دومی سراغ ندارد ، ولی خود بت ذاتاً نه فرو شکوهی دارد و نه روحانیتی . خدایا ، چیست آن عامل جذب نهان اندر نهان که از جهان دیگر بر این عرصه طبیعت می تابد ! اگر از من می پرسی - . عقل محبوبست و جان هم زین کمین
من نمی بینم تو میتانی بین
هنگامیکه خوارزمشاه از سیروس سیاحت بازگشت و با خواص مملکتش بگفتگو و رازگوئی نشست ، سر هنگان دستور داد : اسب باشکوه آن امیر را بیاورند . سر هنگان مانند موج تیز و تند آتش به خاندان امیر رسیدند ، امیر با عظمت و کوه آسا از هراس سر هنگان مانند پشم نرم و ناچیز گشت و جانش از در دو اندوه بر لبش رسید و چاره ها جز توسل به عماد الملك ندید ، زیرا عماد الملك پر چمدار هر مظلوم و پناه جنایت دیده ای بود ، بعدیکه -

محترم تر زوبند خود سروری پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود واصل و پارسا رایش و شبخیز و حاکم در سخا
عماد الملك مردی همایون رأی و با تدبیر و دادگری بود که خوارزمشاه رأی و نظر او را در هر گونه مقاصد آزموده . بود او با داشتن سخاوت مالی مضایقه ای از بذل جان نداشت و مانند هلال بود که همواره طالب خورشید غیبی بود . راد مردی بیگانه از مقام و جان بود که زندانی امیری و سروری گشته و آن زندان او را می فشرد . او متلبس به لباس فقر و عشق و پدر مهر بانی برای هر مستمند و در نزد سلطان شفاعتگر و بر طرف کننده ضررها بود . او مزایای عالی فراوانی داشت ، از آن جمله اینکه مانند حلم خداوندی یرده پوشاننده بدی ها بود و اخلاقتش شباهتی به اخلاق مردم معمولی نداشت . او مردی بود که در خلوت ها بمحاسبه خویشتن می پرداخت -

بارها میشد بسوی کوه فرد شاه با صلابه او را منع کرد
عماد الملك در هر زمانی شفاعت گنه کاران کردی و سلطان بجهت شرمی که از عماد الملك داشت شفاعت او را می پذیرفت . آن امیر که اسبش را بخوارزمشاه برده بودند ، سر برهنه نزد عماد الملك رفت و دریاهايش افتاد که به شاه بگوید : -

که حرم باهرچه دارم گو بکیر تا نگیرد حاصل من هر مغیر^۱
 اما این اسب را که جانم در گرو او است ، اگر سلطان از من بگیرد ، یقیناً
 زندگی را ازدست خواهم داد . من میتوانم به ازدست رفتن طلا وزن و املاک صبر کنم
 و در این تحمل تکلف و تزویر هم نداشته باشم . اگر در این ادعای شکفت انگیز
 باورم نمیکنی ، آزمایشم کن . عمادالملک پس از شنیدن این سخنان ، آشفته حال بسوی
 خوارزمشاه دوید و بالبان خاموش در مقابل او ایستاد و در همان حال با خداوند پرورنده
 بندگان مشغول راز و نیاز بود و آنچه را که در درون سلطان میگذاشت درمیافت .
 در همان موقع در اندیشه عمادالملک این حقیقت بجریان افتاده بود -
 کای خدا گر این جوان کز رفت راه کس نشاید ساختن جز تو پناه
 تو از آن خود کن و بروی مکیر گرچه او خواهد خلاص هر اسیر
 زیرا همه مخلوقات از گدا گرفته تا سلطان نیازمند تو هستند . این بینوایان
 نمیدانند که -

با حضور آفتاب با کمال رهنمائی جستن از شمع و ذبال
 در حضور آفتاب خوش مساع رهنمائی جستن از نور چراغ
 اما چه باید کرد ؟ که اغلب مردم در موقع اندیشه مانند خفاش هستند که
 عشق به ظلمت ها میورزند .
 این خفاش شب پرست و لکون بخت نمیداند که گرمی را که شب میخورد همان
 جانور است که خورشید آن را پرورده است .
 و نمیداند که مستی شبانگهی او از خوردن کرم ، نتیجه تابش اوار خورشید
 است که وجودش را منکر است .

چه اهمیتی دارد که خفاش بفهد یا نفهد که آفتابی که روشنائی را بجریان
 میاندازد ، بدشمن خود نیز نعمت ها می بخشد . اما ناموس جهان هستی خفاش را هم
 بحال خود نخواهد گذاشت که با نابینائی هایش ، هستی را بی خورشید تفسیر کند ،

زیرا در آن موقع که این جانور دست از طبیعت نایمنائی خود بردارد، تکیه‌ها بر خورشید خواهد زد و به هستی او اعتراف خواهد کرد .

شهبازان کائنات که طبیعت خفاشی ندارند ، با دیدگان بازشان موجود برین رامی بینند و اگر آن شهباز چشم باز دیده‌ور بنخواهد نمود و هستی خود را از تاریکی‌های شب بجوید ، خورشید تأدیش میکند و گوشمالش میدهد و -

گویدش گیرم که آن خفاش بُد . علتی دارد ، ترا باری چه شد ؟
من اینک گوشمالی‌ها بتو خواهم داد و در زجر و مشقت‌ها غوطه‌ورت خواهم ساخت
تا دیگر از خورشید جهان تاب سر بر نگردانی .



مواخذة يوسف صديق عليه السلام بحبس بضع سنين بسبب یاری
خواستن از غیر حق و گفتن و اذ کرنی عند ربك .

با نیازی خاضعی سعدائی پیش شه در کارگردی مستوی تا مرا او و اخرد از حبس نیز مرد زندانی دیگر را خلاص ! انتظار مرگ دار فانی اند تن بزندان ، جان او کیوانی ماند یوسف حبس در بضع سنین وزدش دیو آن سخن از یادبرد ماند در زندان ز داور چند سال تا تو چون خفاش رفتی در سواد ! تا تو یاری جوئی از ربك و سراب ! یوسف ، آخر تو داری چشم باز باز سلطان دیده را باری چه بود ! که مساز از چوب پوسیده عماد تا نیاید در دلش زان حبس درد که نه زندان یادش آمد نه غسق ناخوش و تاریك و پر خون و وخم در رحم هر لحظه گردد جسم بیش بشکند چون گل ز غرس تن حواس میگریزد از زهار اوسوی پشت ابلهی دان حبسش از قصر و حصون	آنچنانکه یوسف از زندائی خواست یاری گفت چون بیرون روی یاد من کن پیش تخت آن عزیز کی دهد زندائی در اقتناص اهل دنیا جملگی زندانی اند جز مگر نادر یکی فردائی پس جزای آنکه دید او را معین یاد یوسف دیو از عقلش سترد ز انخطائی کآمد از نیکو خصال که چه تقصیر آمد از خورشید داد هین چه تقصیر آمد از بحر و صحاب عام اگر خفاش طبعند و مجاز گر خفاشی رفت در کور و کبود پس ادب کردش بدین جرم اوستاد لیک یوسف را بخود مشغول کرد آنچنانش انس و مستی داد حق نیست زندانی و حش تر از رحم چون گشادت حق در بچه سوی خویش اندر آن زندان ز ذوق بیقیاس زان رحم بیرون شدن آید درشت راه لذت از درون دان نژ برون
--	---

آن یکی در کنج زندان مست و شاد
 قصر چیزی نیست ویران کن بدن
 این نمی بینی که در بزم شراب
 گر چه بر نقش است خانه بر کنش
 خانه پر نقش و تصویر و خیال
 تابش گنج است و پرتوهای زر
 هم ز لطف و جوش جان بامن
 هم ز لطف عکس آب با شرف
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب این تشنگان کف پرست
 آفتابا ، با چو تو قبله وامیم
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضالست و مغیر
 در عمار الملک این اندیشه ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او باقلیم الست
 اندرون پر شور و بیرون پر غمی
 او در این حیرت بدو در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو ماه و چون عطارد نیز رو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون بیک شب مه بُرد ابراج را

وان دگر در باغ ترش و بی مراد
 گنج در ویرانه است ای میر من
 مست آنکه خوش شود کاو شد خراب
 کنج جو و ز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 کاندرا این سینه همی جوشد صور
 پرده ای بر روی جان شد شخص تن
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 کانه چه بر ما میرود آنهم زماست
 ز آب صافی او فناده دور دست
 شب پرستی و خفاشی میکنیم
 زین خفاشیشان بخرای مستجار
 کاه مرا بگرفت تو او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در پیشه ها
 در ریاض قدس جان طاهرش
 هر دمی میشد بشرب تازه مست
 در تن هم چون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 در بر خوارزم شاه اسپاهیان
 آنچنان اسبی بقدر و تک نبود
 مرحبا آن برق مه زائیده را
 گوئی اصر صر علف بودش نه جو
 می برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر می شوی معراج را!

صد چوماه است آن عجب در یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیاء و مرسلون
 تو برون شوهم ز افلاک دوار
 در میان بیضه ای چون فرخها
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه ناف
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل را ز آن هست نور مقتبس
 آن که بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 کای اخی بس خوب اسی هست این
 پس عماد الملك گفتش ای خدیو
 در نظر آنچه آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوار زمشه این کار کرد
 چون غرض دلاله گشت و واصفی
 چونکه هنگام فراق جان شود
 پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
 و آن خیالی باشد و ابریق بی
 این زمان که تو صحیح و فربه ای
 میفروشی هر زمان در می ز کان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 در خیال صورتی جوشیده ای

که بیک ایماء او مه شد دو نیم
 هم بقدر فهم حسن خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 وانگهی نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 زاسب و سلطان گوی حال و سرگذشت
 از سگ و از اسب فر کف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آنچنان بود کز آبی اضطراب
 روی تا سوی عماد الملك کرد
 از بهشت است این مگر نی از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس کش و رعناست این مرکب ولیک
 چون سر گاو است گوئی آن سرش
 اسب را در منظر او خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلاله دُر ایمان شود
 اندر آن تنگی بیک ابریق آب
 قصد آن دلاله جز تحریق بی
 صدق را بهر خیالی میدهی
 میستانی همچو طفلان گرد کان
 نیست نادر گر بود اینست عمل
 همچو جوزی وقت دق پوسیده ای

هست از آغاز چون بدر آن خیال
گر چو اول بنگری تو آخرش
جوز پوسیده است دنیا ای امین
شاه دید آن اسب را با چشم حال
چشم شه دو گز همی دید از لغز
تا چه سر مه است آنکه یزدان میکشد
چشم مهتر چون با آخر بود جفت
زان یکی عیبش که بشیند او و حسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید
این بهانه بود کان دیان فرد
در بیست از حسن او پیش بصر
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
پاك بنائی که بر سازد حصون
بانك در دان گفت را از قصر راز
بانك در محسوس و دراز حس برون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد
بانك گفت بد چو در وا میشود
بانك در بشنو چو دوری از درش
چون تو می بینی که نیکی میکنی
چونکه تقصیر و فساد می رود
دید خود مگذار از دید خسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی
آن عصا کش که گزیدی در سفر
دست کورانه بحبل الله زن

ليك آخر میشود همچون هلال
فارغ آبی از فریب فانش
امتحانش کم کن از دورش بین
و ان عماد الملك با چشم مآل
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
کز پس صد پرده بیند جان رشد
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
بس فسرده اندر دل او مهر اسب
هوش خود بگذاشت قول او شنید
از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
این سخن بد در میان چون بانك در
که از آن پرده نماید مه سیه
در جهان غیب از گفت و فسون
تا که بانك و اشدست این یا فراز
تبصرون این بانك در لا تبصرون
تا چه در از روض جنت باز شد
از سقر تا خود چه در وا میشود
ای خنك او را که و اشد منظرش
بر حیات و راحتی بر میزنی
آن حیات و ذوق پنهان میشود
که بمردارت کشند این کرکسان
هین عصایم کش که کورم ای اچی
باز بین کاو هست از تو کور تر
جز بامر و نهی یزدانی متن

چيست حبل الله رها کردن هوا
خلق در زندان نشسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست
خشم شعله و شعله نار از هواست
شعله اجسام دیدی بر زمین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه
چون رها کردی هوا از بیم حق
لا تطرق فی هواك سل سبیل
لا تكن طوع الهوى مثل الحشيش
گفت سلطان اسب را واپس برید
بادل خود شه نفرمود این قدر
پای گاو اندر میان آری ز دااو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است
در میان قصرها تخریجها
وز درویشان عالم بی منتها
که چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی
تا بآخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد
حیلة محمود این باشد ولیک
مکر حق سرچشمه این مکر هاست

کاین هوا شد صرصری مرعاد را
مرغ را پرها بیسته از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست
چار میخ و هیبت دار از هواست
شعله احکام جان را هم بین
لیک تا نهی شکنجه در خفا است
زانکه ضد از ضد گردد آشکار
اوجه داند لطف دشت و ریح چاه
در رسد سغراق از تسنیم حق
من جناب الله فحو السلسبیل
ان ظل العرش اولی من عریش
زودتر زین مظلومه باز خرید
شیر را مغریب زین راس البقر
روند و زد حق براسبی شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
قصرهای منتقل برداخته است
از سوی آن سوی این صحریجها
در میان خرگهی چندین فضا
که نماید روضه قعر چاه را
دم بدم چون میکند سحر حلال
زشتها را زشت و حق را حق نما
از پشیمانی بیفتم در فلق
مالك الملكش بدان ارشاد کرد
نوممیز باش مرید را زینک
قلب بین الاصبغین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس آنشی تاند زدن اندر پلاس
«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنَسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ» ۱.

(و یوسف بآن زندانی که گمان میکرد از میان دو زندانی نجات پیدا خواهد کرد، گفت: مرا بیاد مالکت بیاور، شیطان یادآوری او را در نزد مالکش بفراموشی سپرد، در نتیجه چند سال یوسف عليه السلام در زندان توقف کرد).

روایت

«أَلَدُّنِيَا جِيفَةً وَطَلَّابُهَا كِلَابٌ» ۲.

(دلیا لاشه ایست و جویندگانش سگ‌هایی به دور آن).

«أَلْهَمُّ أَرْحَى الْأَشْيَاءِ كَمَا هِيَ» ۳.

(خداوند!، اشیاء را چنانکه هستند بمن بنمایان).

«قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إصْبَعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ...» ۴

(قلب مؤمن میان دو انگشت از انگشتان خداوندی است).

۱- یوسف آیه ۲۲.

۲- مخاضرات - راغب اصفهانی ج ۱ ص ۲۱۵ چاپ مصر.

۳- سند این روایت کاملاً روشن نشده است ولی مضمون آن را میتوان صحیح تلقی کرد.

۴- جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۵۱.

در خیال صورتی جوشیده ای
همچو جوی وقت دق پوسیده ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال
لیک آخر میشود همچون هلال
گر چه اول بنگری تو آخرش
فارغ آیی از فریب فاترش

گاهی تخیلات و اندیشه‌ها با تلاطم طوفانی آغاز میشود و در تموجات
و نوسانات ناچیز پایان مییابد و گاهی بالعکس .

کیفیت آغاز و پایان تخیلات و اندیشه‌ها اغلب وابسته به کیفیت درونی اشخاص
است . انگیزه‌های برونی که موجب بروز پدیده‌های مغزی میشوند، با اینکه متعین
هستند، کمیت و کیفیت فعالیت‌های درونی اشخاص را نمیتوانند تعیین و مشخص نمایند.
لذا در پدیده‌ها و جریان‌ات درونی، همواره وضع خصوصی قطب ذاتی اشخاص اساسی -
ترین نقش را بهمهده دارد. بهین جهت است که يك انگیزه برونی ممکن است تخیلات
و اندیشه‌های شخصی را با تلاطم و تموجات تند برانگیزد و تدریجاً به نوسان و اهتزاز
خفیف تبدیل شود و همان انگیزه برونی در درون شخص دیگر اثر معکوس داشته -
باشد . اذهان خام و ابتدائی توانائی مهار کردن تخیلات و تجسیمات و تداعی معانی را
نداشته، شدت ضعف و گسیختگی و پیوستگی آن پدیده‌ها بستگی به عوامل ناخود-
آگاه درونی و برونی دارد .

این‌ها بعنوان مسائل روشنی در بررسی‌های روانی مطرح میشود . آنچه که
مهم و قابل دقت است، اینست که ابوهی و ضعف جریانات روانی را نمیتوان ملاک
واقعی بودن محتویات آنها تلقی نمود .

ممکن است تخیل یا اندیشه‌ای در مغز آدمی با خواسته‌ها یا واحدهای ذخیره‌ای
در ناخود آگاه متورم شود و با وضع تازه نما درون انسان را با تمام جدیت بخود مشغول

بدارد، ولی هر چه که جریان مزبور بیشتر بطول بیا نجامد ضعف و ناچیزی تخیل و اندیشه مزبور آشکارتر می گردد.

ما در آثار فلاسفه و سایر متفکرین و در زندگی فکری عموم افراد، با این جریانات مغزی بطور فراوان رو برو می شویم و می بینیم که اندیشمندان در جریان مغزی خود فرو رفته و آن را با اهمیت تلقی کرده است که گویا عالم بشریت با مطلبی عالی تر از آن تا کنون رو برو نشده است.

بالزک مجع می از کاوشگران اجتماعی را مجسم میکند که هر کس در باره آرمان اجتماعی خود، نظریه ای را ابراز میکند، وقتی که نوبت یکی از اعضای آن مجمع میرسد، ناچیزترین مسئله را در باره دفاع از آرمان خود، ولی باحماسه و اهمیت و رجز خوانی بسیار محرک بیان میکند، فرد دیگری از کاوشگران آن مجمع میگوید: عجیب است واقعاً جای حیرت است، من تا این ساعت عظمت قدرت بی نهایت خداوندی را درک نکرده بودم. همه اعضای آن مجمع میپرسند: چطور؟ یعنی چه؟ آن شخص پاسخ میدهد: حماقت این مرد با این سخن که در دفاع از آرمان خود میگوید: بقدری بزرگ است که امروز قدرت بی نهایت خداوندی را برای من قابل فهم ساخت، زیرا معلول آن قدرت بی نهایت را که حماقت این مرد است، با این سخن مشاهده کردم. در اینگونه موارد باید بگوئیم: تخیلات و اندیشه ها موج تازه ای از درون آدمی است که ناخود آگاه سر میزند و خیال کننده و اندیشمند را در خود فرو میبرد و اگر سخنور و نویسنده ماهر هم بوده باشد، وای بحال مردم که فریب آن تخیلات و اندیشه ها را خورده و به انحرافات گوناگون دچار خواهند گشت. درست است که بقول جلال الدین: تخیلات و اندیشه های بدرنما تدریجاً رو به ضعف رفته و ناچیزی خود را نشان خواهد داد، ولی نه برای همه کس و نه در هر موقع.

عکس این جریان نیز صحیح است، یعنی ممکن است با عظمت ترین واقعیت نخست با نوسانات ضعیف مغزی در درون آدمی بجریان بیافتد و تدریجاً عظمت خود را نشان بدهد. جای تاسف است که قدرت تشخیص این حقیقت در اغلب افراد وجود

ندارد که بدانند این تخیل و اندیشه ضعیف بکجا می‌انجامد؟ آیا قابل تعقیب است، یا تخیل و اندیشه ضعیف و بی‌اهمیتی است که شروع شده و باید آن را رها کرد. در نتیجه میتوان گفت: هیچ مقیاس و تحلیل دقیق نمیتواند برای ما اثبات کند که امکانات انسان‌ها در بوجود آوردن فرهنگی که تاکنون در اختیار ما قرار گرفته است، درست و منطقی و همه‌جانبه بکار افتاده و فرهنگ موجود را نتیجه داده است. این ناسابگری و مسامحه نخواهد گذاشت ما در فهم فلسفه فرهنگ علوم و صنایع و هنر و فلسفه بشری، با منطق صحیح و واقعی قدم برداریم.

خشم شعله و شعله نارا ز هواست
چارمیخ و هیبت دار از هواست
شعله اجسام دیدی بر زمین
شعله احکام جان را هم ببین

ای اندیشمندان جوامع بشری، آیا منتظر باشیم که روزی فرا خواهد رسید که شما اجازه بدهید: دوشا دوش حقوق و داد رسی و کیفر برای اجسام طبیعی انسانها، حقوق و داد رسی و کیفری هم برای جانها بپذیریم؟ شما که نمیخواهید پهلوه پهلوی حقوق و داد رسی و کیفر برای اجسام طبیعی انسانها، حقوق و داد رسی و کیفری برای جانها بپذیرید.

شما که تخیلات و تجسیمات و اندیشه‌ها و تکاپوهای گوناگون خود را تنها برای هماهنگ ساختن روابط و چسباندن اجسام انسانها یکدیگر بکار می‌اندازید، شما که جان‌های آدمیان را از مجرای قانون و بایستگی و شایستگی برکنار میدارید. شما که تمام کوشش‌ها و انرژی‌های مادی و مغزی خود را تنها به آرایش گونه‌ها و چشم و ابرو و اندام و موی سر و چسباندن آنها یکدیگر بنام همه موجودیت انسان‌ها مبذول نموده و جان را از قاموس زندگی حذف میکنید. بالآخر و رسوا کننده‌تر از همه اینها، عظمت و خلافت خود جان را فدای

آرایش و پیرایش روابط مادی میان خود با چهره‌های رنگین و موهای معطر
مینمائید .

شما که حتی تفکرات انسانی و فلسفه بافی‌های خود را وسیله‌ای برای بازکردن
موقعیت در عرصه همین انسانها که ساخته و پرداخته شده طبیعت پرستی خود آنها
است ، قرار داده‌اید ، چه می‌گوئید ؟ و در باره انسان چه ارمغانی آورده‌اید ؟ ! مگر
نمیدانید که چون مراعات حقوق جانهای آدمیان را بیاد مسخره گرفتیم ، حیات ما
و فلسفه و هدف آن هم برباد رفت و نابود گشت ؟ ! شما افکار بسی مقتدر و نیرومند
دارید و بهتر از همه میدانید که هر پیشرفت و تکاملی که در باره حقوق و دادرسی
و کیفر اجسام طبیعی یا با اصطلاح قابل پذیرش همه در باره قوانین و امور قضائی و اجرائی
و کیفری حیات طبیعی نصیب بشریت می‌گردد ، با نادیده گرفتن حقوق جانهای ما ،
جز میله‌های زرین زندان‌های بزرگ به بزرگی قاره‌های پنجگانه ، چیز دیگری
بوجود نمی‌آورد . بیایید جانهای آدمیان را بشناسیم ، و اگر شناخته‌ایم ، بایستگی‌ها
و شایستگی‌های فردی و اجتماعی آنها را دریابیم و اگر دریافته‌ایم ، مورد عمل قرار
بدهیم . ما نباید از باختن سرمایه کلان اندیشه‌ها و فداکاری‌های بشری در گذشته
نومیدی از آینده را نتیجه بگیریم . هم اکنون آغاز آینده است اگر چه پایان گذشته
نیز محسوب می‌گردد .

آن راد مرد خودشناس و انسان شناس که امروز پس از دست یافتن
بشر به هزاران موفقیت‌ها در گسترش روابط خود با طبیعت و انسان ، اعتراف کند که
ما در ورود به صحنه این پیشرفت‌ها يك اشتباه ، آری تنها يك اشتباه را مرتکب
شده‌ایم که حقوق جانهای آدمی را نادیده گرفته‌ایم ، بزرگترین فداکاری در راه
بشریت را انجام داده است . اینست قهرمانی که عظمت او تا حد نمایندگی خدای
حیات بخش در روی زمین ارتقا یافته است . یقیناً برای بشر چنین قهرمانائی وجود
دارد و خود انسان‌ها هم برای چنین راد مردان حیات بخش میدان عمل باز خواهند

کرد. این همان امید خلاق است که در مغز الکسیس کارل فرانسوی و رایبندانات
تاگور هندی یکنواخت موج میزند. در جملات زیر دقت فرمائید:

«هر چه شقاوت اروپای پس از جنگ در دنیا توسعه مییابد، از خود می‌پرسیم
«آن دادگاه عالی که ستم‌دیدگان می‌توانند بآن شکایت کنند، کجا است؟» آیا باید
ایمان خود را نسبت به انسانیت از کف بدهیم؟ آیا باید وحشیگری را با وحشیگری
جواب گفت؟» ولی حتی باید در این ناامیدی بخاطر بیاوریم که هر چه جریان این
تنزل و حشت‌انگیز باشد، هنوز می‌توانیم سر خود را بالا نگه‌داشته و نسبت به آن
قضاوت کنیم. ما می‌توانیم آن را مستوجب تحقیر بدانیم و آن را محکوم سازیم و
بگوئیم: «نابود شو».

این نکته از تمام ترس و بدبختی‌ها معنی دارتر و مهم‌تر است که در این
روزهای تاریک کسانی هستند که حتی حاضرند زندگی خود را بعنوان اعتراض به
این اوضاع بخطر بیاندازند. چو بدستی ستمگر شاید بتواند استخوان بدن آنها را
خرد کند، ولی آنها برخلاف سابق نخواهند گفت: خدای دهلی خدای تمام خلقت
است».....^۱

باید صریحاً بگوئیم: بقول تاگور تنها مسئله امید نیست، بلکه اشخاص
فراوانی در همه جوامع، چنانکه در میان رهبران و پیشتازان وجود دارند که از مسامحه
و نادیده گرفتن حقوق جان‌ها شکنجه می‌بینند و بهر گونه گذشت و فداکاری
آمادگی دارند.

بنظر می‌رسد که یکی از مقدمات تأمین حقوق جان‌ها، تفاهم جدی و خالصانه
و همه‌جانبه‌ایست که بایستی میان روانشناسان و حقوق‌دانان و مورخین محقق و
اقتصاد دانان و جامعه‌شناسان و علمای اخلاق و مذاهب متخلص بوجود بیاید و هر یک
دست از فعالیت‌های مرزدار و محدود و حرفه‌ای خود برداشته، اصول مشترک و

قوانین عمومی مربوط به طبیعت جاریه و امکانات انسان را تصفیه و تنفیج نموده و با دقت کامل، تحول و کمیت و کیفیت دخالت آن دو را در اصول مشترکه مزبور منظور نموده، شالوده تمدن را روی حقوق و قوانینی استوار بسازند که محورش جان آدمی است، نه شکل او.

این اقدام بزرگ نخستین نتیجه‌ای را که خواهد داد، اینست که انسانیت را از پاره پاره شدن در زیر چاقوهای حرفه‌ای هر یک از علوم انسانی نجات خواهد داد و نخواهد گذاشت که اصالت غریزه جنسی فروید عوامل حقوقی و تاریخی و اقتصادی و اجتماعی و اخلاقی و مذهبی انسان را خشک و بیجان در مغزهای آدمیان بایگانی کند و بطور عموم همه آن صاحب نظران که درباره شناخت انسان و روابط او با طبیعت و انسان دیگر فعالیت می‌کنند، وحدت جان‌های آدمیان را منظور نموده حقوق جان‌ها را مقدم و اصل تلقی خواهند کرد. این کار ممکن است.

تفسیر ابیات

چنانکه حضرت یوسف علیه السلام از يك زندانی نیازمند و خاضع که سعادت نجات از زندان نصیبش شده بود، تقاضا کرد که اگر از این زندان رها شدی و کار و بارت در نزد عزیز مصر برام افتاد: مرا بیاد او انداز، باشد که مرا هم از زندانش نجات بدهد، یوسف باین حقیقت توجه نکرد که يك زندانی شکار شده نمیتواند زندانی دیگری را خلاص کند. اگر درست بنگرید خواهید دید:

اهل دنیا جملگی زندانی‌اند انتظار مرگ دار فانی‌اند
مگر آن افراد بی نظیر که تن بزدان دنیا دارند و جانشان در عالم اعلای آزاد
و رها است. بمجازات توسل به انسان نیازمند بود که یوسف چند سال دیگر در
گوشه زندان در ماند و شیطان بیاد آوردن یوسف را از ذهن آن زندانی نجات یافته
محو نمود. تا یوسف نازنین بداند -

که چه تقصیر آمد از خورشید داد تا و چون خفاش رفتی در سواد؟

دریا و ابر در باره تو چه کوتاهی کرده بودند که از ریگ و شراب یاری

چستی ۱۹

یوسفا ، اگر اعمیان نابینا طبیعت و مجاز خفاشی دارند ، تو که چشم باز داشتی .
اگر خفاش در نابینایی و حقارت غوطه ور است ، تو باز سلطان دیده چه عذری داشتی
که به درمانده دیگری پناهنده شدی و مرا از یاد بردی ؟ ! آری ، این غفلت
را کرد و -

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوشیده عماد
با اینحال خداوند کریم ، یوسف را چنان بخود مشغول کرد که در تنگنای زندان
دلش را نرنجاید و چنان انس و مستی روحانی به او بخشید که نه زندان بیادش
میآمد و نه تاریکی هایش . زندانی تاریک تر و وحشتناک تر از رحم مادر وجود ندارد ،
زیرا رحم مادر زندانی است بس ناخوش و تاریک و پر از خون و تیرگی ها ، با اینحال
چون خدای متعال از همان زندان رحم در بچه ای بسوی خود باز کرده است ، لذا جسم
کودک در همان زندان هر لحظه نمو میکند ، بطوریکه بیرون آمدن از رحم برای
کودک چنان سخت مینماید که از جلو رحم به پشت آن میکوبد . رحم مادر زندانی
است که بدون احتیاج به قیاس و تعقل های معمولی بوسیله فوق خدا دادی از گشتگاه
بدن گل های حواس میرویاند . کسانی که لذت را از برون میجویند و آن را در کاخ
ها و عمارت ها و قلعه ها می بینند سخت در حماقت غوطه وراند . مگر نمی بینند که -
آن یکی در گنج زندان مست و شاد و آنگر در باغ ترش و بی مراد
این قصور مجلل و با شکوه که غفلت را خیره میسازد ، چیزی نیستند ،
که خود را بآنها بیازی . ساختمان بدن را ویران کن و گنج این ویرانه را که جان
تست بدست بیاور . مگر نمی بینی که حد اعلا ی خوشی مستی در بزم شراب ، موقمی
است که مست از خود بیخود شده و ویران گشته است ؟

اگر چه این خانه بدن پر از نقش و نگار است ، ولی این صورت ها و آرایش ها
چونان پرده های تاریک اند که گنج وصال را از تو پوشیده اند . درست بیاندیش ،

خواهی دید که آن تصویرات و اندیشه ها و هیجانات روانی که در درونت سر میکشند و میشوند، از تابش روشنائی همان گنج مخفی و طلاهای درخشان آن است. همین بدن مادی که با صداها نام و نشان افکار مردم را بخود مشغول داشته است، لطفی است که از دریای جان جوشیده و پرده ای روی جان گشته است؟ چونان کف که از لطف و فعالیت خود آب سرزده و پرده ای روی آب شده است. پس این مثل را بشنو که در دهان ها میگردد و زبانزد عام و خاص است که هر آنچه که بر ما می رود آنهم از خود ما است. این تشنگان کف پرست بجهت خیرگی در پرده بدن از آب زلال روح دور مانده اند.

ای آفتاب حقیقت، کار ما بس اسفناك و درینغ آور است که با وجود توفیق و پیشوا، شب پرستی میکنیم و خفاش صفتی در پیش گرفته ایم. پرواز گاه این خفاشان شب پرست را کوی حیات بخش خود قرار بده و آنان را از خفاش منشی بازخر. این جوان صاحب اسب را که از روی ضلالت و بیگانگی از تو بمن روی آورده و دامن مرا گرفته است، مگیر و رهایش بساز. اینگونه اندیشه ها در مغز عماد الملك مانند شیر در بیشه ها می جوشید و می خروشید. و در ظاهر پیش سلطان خوارزمشاه ایستاده بود، ولی جان پاکش در باغهای قدسی سیر و سیاحت میکرد، جان مانند فرشتگان در اقلیم الست بر بکم، هر لحظه مستی تازه ای از باده نوی داشت. درونی پر شور و بیرونی پر از اندوه و در گور سیاه بدن در عالم خوشی غوطه ور بود، عماد الملك در این حیرت و انتظار بود که از عالم غیب و پشت پرده چه دستوری خواهد رسید. در آن موقع بود که سپاهیان خوارزمشاه اسب را پیش کشیدند. الحق که در زیر چرخ کبود اسبی به قد و اندام و حرکات او نبود. مرحبا بآن اسب که گوئی برقی زائیده از ماه و رنگش دینده ها را می ربود. مانند ماه و عطارد چنان تیز رو بود که گوئی علفش باد تند وز بود، نه جو. ماه رامی بینی که عرصه آسمان و برج ها در شبی سیر می کند و در می نوردد، برای چه معراج پیامبر را منکر میشوی! پیامبر آن در بی نظیر برابر صد ماه است با يك اشاره اش ماه دویم میشود. پیامبر که رسالت و عظمت

خود را با شکافتن ماه بمردم نشان داد بجهت ناتوانی فهم و حس مردم بود و الا-
کار و بار انبیا و مرسلون هست از افلاك و اخترها برون
تو اگر میخواهی عظمت پیامبران را درك کنی -

تو برون شوهم ز افلاك دوار و انكهی نظاره كن آن كار و بار
زیرا مادامیکه مانند جوجه در توی تخم مانده ای ، نمیتوانی تسبیح مرغان
هوا را بشنوی. من معجزات را نمیتوانم در اینجا شرح و توضیح بدهم، لذا می پردازم
به سرگذشت اسب و سلطان خوارزمشاه . آفتاب لطف حق بر هر چه بتابد چه سگ
و چه اسب ، فرو شکوه اصحاب کهف مییابد . تابش لطف الهی بیکسان نیست ، در
اختلاف سنگ و لعل بنگر که لعل از لطف خداوندی روشنائی کسب کرده ، ولی
سنگ فقط گرمی و تابندگی دارد . چنانکه تابش آفتاب بر دیوار ، مانند ارزش
آن در سطح آب نمیباشد . وقتی که خوارزمشاه از آن اسب در حیرت و شگفتی فرو
رفت ، رو به عماد الملك نموده و گفت : ای برادر ، این اسب بسیار خوبی است، گوئی
از بهشت آمده است نه از زمین . عماد الملك در پاسخش گفت : ای خدیو ، وقتی
که میل تو بچیزی متعلق شود ، اگر دیوهم باشد فرشته میگردد . چون تو سلطان
این اسب را منظور نموده ای ، لذا نیکو و زیبا و رعنا مییابد ، ولیک -

هست ناقص آن سراندر پیکرش چون سرگاواست گوئی آن سرش
این گفتار عماد الملك در دل خوارزمشاه کارگر شد و اسب را در دیده او پست
و خوار نمود . وقتی که غرض ورزی دلال توصیف کننده چیزی شود ، ارزش یوسف به
سه گز سرباس تنزل مییابد !! هنگام فرا رسیدن اجل شیطان دلال گوهر گرانهای
ایمان میشود و ابله بدبخت ایمان خود را بدلالی شیطان بیک ابریق آب میفروشد
در صورتیکه خود ابریق آب نیست ، بلکه خیال آن است و دلال جز آتش زدن به
خرمن آن ابله غرض دیگری ندارد . تو بینوا در همین حال نندرستی و فریبی صدق
و صفایت را در مقابل يك خیال از دست میدهی و -

میفروشی هر زمان در ی ز کان میستانی همچو طفلان گردکان

پس در آن رنجوری روز اجل نیست نادر گر بود اینست عمل
 تو در خیالات صورتها و اشکال میجوشی و در موقع باز شدن حقیقت درونی ات
 مانند گردوی پوسیده در موقع شکستن ، ناچیزی خود را به ثبوت میرسانی .
 خیالات تو در آغاز تموج مانند بدر ، ولی تدریجاً ناچیزی آن اشکار میشود و در
 پایان کار مانند هلال میگردد . اگر از اول بروز خیالات به پایانش می نگرستی
 از فریب های سست و بی اساسش در امان بودی . ای مرد امین ، دنیا مانند گردوی
 پوسیده است ، تو این دنیا را از نزدیک بیازمای نه از دور . شاه آن اسب را با
 چشم حال زودگذر میدید و عماد الملك با نظر عاقبت بین . چشم پادشاه بجهت
 پوشیدگی حقیقت تنها مسافت دوگز را میدید ، ولی دیدگان پایان نگر عماد الملك
 مسافت پنجاه گز را مشاهده مینمود . آن کدامین سر مه است که خدا بدیدگان پایان
 نگران میکشد که جانشان از ماورای صد پرده رشد و کمال را می بینند . دیدگان
 پیامبر ما چون در حال مشاهده پایان همه چیز بود ، لذا فرمود : دنیا مانند لاشه
 مردار است . خوارزمشاه باشنیدن يك عیب فقط ، محبت اسب را از دست داد و دلش
 از مهر اسب سردگشت . چشم کوتاه بین خود را گذاشت و چشم پایان نگر عماد الملك
 را برگزید و هوش نارسای خود را رها ساخت و گفتار عماد الملك را شنید .
 این عیب گیری از اسب بهانه ای بود که عماد الملك بوسیله آن میخواست
 حرارت دل خوارزمشاه را درباره اسب فرو بنشاند . در حقیقت آن مرد پایان نگر
 میخواست دیدگان خوارزمشاه را از دیدن زیبایی اسب بیند و گفتارش در این باره
 مانند صدای بسته شدن در بود . همان نکته ای که گفت ، در حقیقت پرده ای بچشمان
 سلطان زد که اگر آن پرده کارگر شود ماه با آن زیبایی در دیده آدمی سنگی
 مینماید . پاك پروردگار و سازنده ای که از گفتار و افسون ها در جهان غیبی قلمها و
 بناها میسازد . گفتارها مانند بانك در قصر است ، تا آن بانك چه باشد ، بانك
 باز شدن دریا بسته شدن آن ؟ بانك در محسوس و شنیده میشود ، ولی خود در
 نامحسوس . این بانك از در نادیدنی شنیده میشود . وقتی که چنگ حکمت آواز خوش

بر میآورد ، باید دید چه دری از بهشت باز شده است . صدای گفتار بد صدای دری است که از دوزخ باز میشود . حال که تو دور و مهجور از خود در هستی ، اقلاب بانگش را بشنو . ای خوش بحال دیده و ران دیده باز ، خوب در حال خود بنگر ، وقتی که یکی ها میکنند ، حیات واقعی و آسایش درونی در خود می بینی ، و بالعکس - چونکه تقصیر و فساد می رود آن حیات و ذوق پنهان میشود

با تکیه به دید مردم پست دید خود را از دست مده که این پست سیرتان کر کسانی هستند که ترا بسوی لاشه های مردار خواهند کشید . دیدگان چون نرگست را روی چه علت می بندی و می گویی : ای برادر ، عصاکشم باش که من کوردم ؟ ! درست بنگر آن عصاکش را که برای سیر و سفر انتخاب کرده ای از خود توانی ناثر است . برو - دست کورانه به حبل الله زن جز بامر و نهی یزدانی متن

حبل خداوندی همان رها کردن هوی و هوس است . این همان هوس و هوا است که طوفان تند وزی شد و هستی عباد را برباد فنا داد . زندانی شدن مردم و بسته شدن بال و پر مرغان پرند از همین هوا است . بریان شدن ماهی در تابه و برداشته شدن پرده مردم مستور و باحیا و خشم شعله آتش و چارمینخ و هیبت دار مرگ ، همه و همه از هوا است . تو شعله بدن ها را دروی زمین دیده ای ، بیاشنعه قانون جان را هم بین . روح در عالم غیب کیفرها و شکنجه ها دارد ، ولی مادامیکه در این بدن گرفتار است ، آن شکنجه و کیفر نامحسوس است و هنگامیکه از هوی و هوس رها شدی ، شکنجه هلاکت بار را خواهی دید ، زیرا این اصل کلی است که همیشه ضد از ضد خود نمودار میگردد . کسی که در توی چاه و آب سیاه زاییده است ، نمیتواند لطف صحرارابداند و ازرنج چاه آگاه شود . اگر از بیم حق هوا را رها کردی پیاله ای از بهشت الهی در دست نهاده میشود . در راه های هوای خود غوطه ورمباش و راه بسوی سلسبیل را از خدا بپرس . مانند گیاه خشک و ناچیز مطیع و اسیر هوا باش ، زیرا سایه عرش خداوندی شایسته تر از سقف علفی و چوبین است . خوارزمشاه با شنیدن گفتار عماد الملك ، گفت : این اسب را فوراً از مقابل دیدگانم دور کنید و

مرا از این تاریکی که می بینم ، نجاتم بدهید . آن سلطان دردل خود نگفت : ای عماد الملك با گفتن اینکه سر این اسب شبیه به گاو است ، این شیر را مفرب . مگر خداوند به بدن اسب شاخ گاو میدوزد ! صنعت خداوندی نیروهای ابدان مردم را مناسب ساخته و آنها را مانند قصرهای متحرك و چالاک تعبیه نموده است . میان ساختمان های متحرك ابدان ، راههای آبی باز کرده و آب و خون را از این سو بآن سو براه انداخته است . در درون همین انسان ها عالم بینهایت ، و در خرگاه محدودی چندین فضاها ساخته است که گاهی ماه را مانند کابوسی مینماید و گاهی ته چاه را باغ خرم . خداوند با قبض و بسط چشم و دل ، هر لحظه سحر حلالی بوجود می آورد . بدین سبب پیامبر ما از خدا میخواست که هر چه را آنچنانکه هست به او بنمایاند ، تا در آن هنگام که ورق بر میگردد و حقایق آشکار میشود ، در اضطراب پشیمانی نیافتد . آن حبله گری را عماد الملك صورت داد ، خداوند مالك الملك او را بآن چاره جوئی ارشاد فرموده بود . اینست چاره جوئی های پسندیده ، تو بد ها را از خوب ها تفکیک کن . چاره سازیهای خداوندی سر چشمه آن چاره گری ها است ، زیرا قلب مؤمن میان دوا نگشت خداوندیست . خداوندی که دردل تو مکر و قیاس ها را بجریان میاندازد ، میتواند در گلیم هستی تو آتش ها شعله ور کند .



بازگشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت	چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانه خویش برد	مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایت هاش گفت	کز امید اندر دلش صد گلی شکفت
آنچه بعد العریسر او دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
بیمشب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک	آنچه گفتی می شنیدم يك بیک
ليك پاسخ دادم فرمان نبود	بی اشارت لب تناسم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نکردد هیچکس واقف بر آن	تا نسوزد پرده دعوی و ران
تا ندرد پرده غفلت تمام	تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سر پوش غیب	تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش	ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین	بل همه عینیم ما بی میخ و غین
غرق در بایم گر چه قطره ایم	جملگی شمسیم گر چه ذره ایم
بی حجاب درد گل آیم صاف	در جهان جاودان گشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	کاین جهان شین است و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است	تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن	روز پاداش آمد و پیدا شدن

تفسیر ایات

آن سرگذشت نیکو بی نهایت است ، برگردیم به داستان غریب وام دار .
 آن وام دار از گور خواجه برگشت . مددکار او را دید و بخانه خویش برده و سند صد-
 دینار را به او داد . غذا برای آن وام دار آورد و حکایت ها برای او میگفت
 و امیدوارش میکرد و دلش را با آن امیدها شکوفان میساخت . آن مددکار مشکلاتی
 را که در دلبالش بجات و گشایش هادیده بود ، با آن غریب وام دار در میان میگذاشت .
 ثانیمی از شب گذشت و افسانه گویان جانشان به چراگاه خواب رفت . مددکار محتسب
 آن همایون خواجه را در خانه خویش در عالم رؤیا دید که باو میگوید : ای مددکار
 نمکین ، هر چه میگفتی من همه آنها را يك يك میشنیدم ، ولی دستوری نداشتم که
 پاسخ آنها را بگویم ، زیرا بدون اشاره و دستور نمیتوانم لب بسخن بازکنم ، بلی -
 ما چو واقف گشته ایم از چون و چند مهر بر لب های ما بنهاده اند
 تا نکرده رازهای غیب فاش تا نکرده منهدم عیش و معاش
 تا کسی از آنچه که در جهان پشت پرده طبیعت میکزدد آگاه نکرده و پرده
 ادعا کننده و پرده غفلت کاملاً دریده نشود و دیگ حکمت نیم خام نماند
 و سرپوش غیبی از روی طبق حقایق برداشته نشود و دیده ای که با نظر شك و ریب
 می نگرد ، بحریم دیدنی ها راه نیابد . اگر چه نقش و فعالیت گوش طبیعی ما محو گشته
 است ، ولی ما در این جهان فوق طبیعت سر تا پا گوش شده ایم . اگر چه نقش و فعالیت
 چشم طبیعی ما سپری شده است ، ولی در این جهان همه موجودیت ما آن دیده
 وری است که هیچ ابر تاریکی نمیتواند دیدگاه ما را تیره و تاریک سازد . ما در این عرصه
 واقعیات -

جملگی شمسیم گر چه نذر ایم

در جهان جاودان گشته معاف

غرق در بایم گر چه قطره ایم

بی حجاب درد گل آیین صاف

ما در آن دنیای دارالفرور هر چه داده بودیم ، در اینجا گرفتیم ، آن دنیای
لهو و لعب زشت و پوшالی بود و این جهان که ما اکنون در آن زندگی میکنیم عینیت
و دارای جوهر واقعی است . این اصل را ما اکنون در این عرصه بخوبی می بینیم که -
روز کشتن روز پنهان کردن است تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدروندن گه منجل زدن روز پاداش آمد و پیدا شدن



گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد و جوه و ام آن دوست را که
به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که
البته از آن هیچ باز مگیرید .

من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکنون داد مهمان جدید
بسته بهر او دوسه پاره گهر	هم شنیده بودم از و امش خبر
تا که ضیفم وانگردد سینه ریش	که وفای و ام او هست آن و بیش
و ام را از بعض آن گو بر گزار	و ام دارد از ذهب او نه هزار
و ردعا گوئی مراهم درج کن	فضله ماند زان بسی گو خرج کن
در فلان دفتر نوشته است این قسم	خواستم تا آن بدست خود دهم
خفیه بسپارم بدو در عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من
در خنوری و نوشته نام او	لعل و یا قوت است بهر و ام او
من غم آن یار پیشین خورده ام	در فلان طاقیش مدفون کرده ام
فاجتهد بالبیع کی لایخد عوک	قیمت آن می نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن کن تواز خوف غرار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت
وین وصیت را بیان کن موبموی	وارثانم را سلام من بگوی
بی گرانی پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند
گو بگیر و هر که را خواهی بده	و ربگوید او نخواهم این فره
سوی پستان باز ناید هیچ شیر	ز آنچه دادم باز نستانم نقیر
مسترد صدقه از قول رسول	گشته باشد هم چو سگ قی را ا کول
گو بریزند آن عطا را بردرش	و ربیندد در نیاید آن زرش
نیست هدیه مصلحان را مسترد	هر که آنجا بگذرد زر میبرد

بهر او بنهادم آن از دو سال
 و دروا دارند چیزی زان بستند
 گر روان من پشولانند زود
 از خدا امید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را دست دارد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 برجهید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سود اهاستی
 تاجه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سوداناک خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
 خواب دیدم خواجه معطی المنی
 مست و یخود این چنین بر می شرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیدارئی
 منعمی پنهان کنی در ذل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روضه ای در آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاج
 ما نقص مال من الصدقات قط
 جوشش و افزونی زرد زکات

کرده ام من نذرها با ذوالجلال
 بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت برایشان برگشود
 که رساند حق را بر مستحق
 لب بذکر آن نخواهم برگشاد
 هم نکردد مثنوی چندین دراز
 که غزل خواهان و گه نوحه کنان
 یا یمردا، مست و خوش بر خاستی
 که نمیکنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدستی ز حلقه دوستان
 در دل شب آفتابی دیده ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 آن سپرده جان براه کبریا
 واحد کالاف از امر خدا
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق ابنه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بیهشی
 بسته ای در بیدلی دلدارئی
 طوق دولت بندی اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندمج
 دخلها رویان شده از بزل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح
 انما الخیرات نعم المرتبط
 عصمت از فحشاء و منکر در صلوة

آن زکات کیسهات را پاسبان	و ان صلات هم زگر گانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
ذبل گشته قوت خاک از شیوه ای	زان غذا زاده زمین را میوه ای
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلومی	وز درون نوری و شمع معلومی
درج درخوفی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده ای	گنج در ویرانه ای بنهاده ای
تاخیری پیری گریزدان نفیس	کاو به بیند شاه بی یعنی بلیس

آیه

«يَمْحَقُ اللَّهُ الْكُفْرَ وَ يَذَرِّي الْأَصْدَفَاتِ ۝ ۱»

(خداوند کفر را محو و زکات ها و بخشش ها را میرواند و میافزاید).

«إِنَّ الْأَصْلَافَ قَسَمَهُ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ ۝ ۲»

(بتحقیق نماز از فحشاء و منکر جلوگیری میکند).

روایت

«الْفَضِيلُ بْنُ يَسَارٍ عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ قُلْتُ لَهُ مَا الْفَرْطُ فِي-

الْحَيَوَانِ؟ قَالَ ثَلَاثَةٌ أَيَّامٍ يَلْمُشْتَرِي ۝ ۳»

(فضیل بن یسار میگوید: از امام صادق علیه السلام پرسیدم: مدت خیار فسخ در

حیوان چیست؟ فرمود سه روز برای مشتری حیوان خیار فسخ جایز است).

در فقه شیعه هفت خیار فسخ اساسی بدینقرار است: خیار مجلس، خیار

حیوان، خیار غبن، خیار تأخیر تحویل، خیار تخلف رؤیت و توصیف، خیار عیب.

۱- البقره آیه ۲۷۶.

۲- النکبوت آیه ۴۵.

۳- مکاسب - شیخ مرتضی انصاری ص ۲۲۶

از این خیارهای هفت گانه تنها خیار حیوان است که مدتش سه روز است . بلی عده‌ای از فقها ، مانند مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی و ابن ابی المکارم و شیخ محمد حسن نجفی ، بنا بنقل شیخ مرتضی انصاری ، در آن صورت که مدت خیار شرط مجهول باشد ، گفته‌اند : این مدت سه‌روز خواهد بود .^۱
در فقه اهل سنت مدت خیار شرط مورد اختلاف است . فقهای شافعیه میگویند : کمترین مدت خیار شرط سه روز است و اما اگر مدت خیار مزبور مجهول بوده باشد فتوا ببطال آن داده شده است^۲

بنظر میرسد که مدت در خیار شرط به اختیار طرفین است و آنچه را که جلال‌الدین نقل کرده است که مدتش سه روز است ، در مورد شخص معینی است که داستانش بقرار زیر است :

عَبْدُ اللَّهِ بْنُ عُمَرَ : قَالَ رَجُلٌ لِلنَّبِيِّ (ص) إِنِّي أَخَذْتُ فِي الْبَيْعِ فَقَالَ إِذَا بَايَعْتَ فَقُلْ لِاخْلَافَةِ وَبِئِ الْخِيَارِ ثَلَاثَةَ ۳

(عبدالله بن عمر میگوید : مردی به پیامبر اکرم گفت : من در خرید و فروش گول میخورم ، فرمود : وقتی که معامله میکنی بگو : فریب زدن نباشد و من تا سه روز خیار فسخ دارم) .

آنچه که در صحیح مسلم آمده است ، بدون جمله اخیر است و جمله مزبور در بعضی از روایات دیگر دیده شده است .

«عَنِ النَّبِيِّ إِنَّمَا مِثْلُ الَّذِي يَتَصَدَّقُ بِصَدَقَةٍ ثُمَّ يَعُودُ فِي صَدَقَتِهِ كَمِثْلِ الْعَلَبِ يَفْقِيءُ ثُمَّ يَأْكُلُ قَبْلَهُ ۴»

۱- مأخذ مزبور ص ۲۳۰

۲- الفقه على المذاهب الاربعه - عبدالرحمن الجزري ج ۲ ص ۱۷۹ چاپ پنجم

۳- صحیح مسلم ج ۵ ص ۱۱

۴- مأخذ مزبور ج ۵ ص ۶۴

(مثل کسیکه صدقه ای میدهد و سپس آن را میگیرد ، مانند است سگی که استفراغ می کند و سپس قیء خود را می خورد) .

عَنِ النَّبِيِّ (ص) اَلْطَّيِّبُ رِيحٌ وَالْعَسْرُ شَوْمٌ ۱

(پیامبر اکرم فرموده است : مسامحه سود بخش است و سختگیری شوم .)

عَنِ النَّبِيِّ (ص) مَا نَقَصَتْ صَدَقَتُهُ مِنْ مَالٍ ۲

(پیامبر اکرم فرموده است : هیچ صدقه از مال کم نمیشود) .

تفسیر ابیات

محتسب در خواب بآن مدد کار میگوید : حالا بشنو که من می بینم مهمان تازه ای میرسد . من شنیده بودم که آن مهمان مدیون است ، لذا چند قطعه گوهر برای او گذاشته ام که دین او را ادا میکند و زیادی هم میماند .

آن گوهرها را به او بدهید تا مهمانم بادل مجروح برنگردد . وام او نه هزار طلا است ، از آن گوهرها دین خود را بدهد و بقیه اش را هم خرج نموده مراهم در دعایش متذکر شود . من در زندگانی ام میخواستم دین او را با دست خودم ادا کنم و در فلان دفتر همین قسمت را یادداشت کرده بودم ، ولی پیک اجل فرا رسید و مهلتم نداد ، تا بتوانم آن در عدن را پنهانی به وام دار بسپارم . لعل و یاقوت را برای پرداخت وام او در فلان ظرف نهاده و نام آن وام دار را روی آن نوشته و در زیر فلان طاق پنهان نموده ام .

قیمت آن جواهر را جز سلاطین کسی نمیداند ، بگو بآن غریب وام دار بکوشد تا در فروشش فریب نخورد .

پیامبر ما بکسی که در معاملات گول می خورد، دستور داد که همیشه سه روز اختیار فسخ را برای خود شرط کند . در فروشش شتاب نکند و از کساد شدن آن

۱ - جامع الصغير ج ۲ ص ۳۷

۲ - احیاء العلوم غزالی ج ۲ ص ۱۳۶

هراسی بخود راه ندهد، زیرا آن گوهرها از رواج نخواهد افتاد.

سلام مرا به وارثانم برسان و وصیتی را که بتو گفتم، موبموباً آنان در میان بگذار و بگو از زیادی بخشش من ناراحت نشوند و بدون وحشت از گرانی قیمت آن جواهر، به مرد وامدار واگذار کنند. و اگر وامدار بگوید: همه این جواهر را نمی‌خواهم، بگویند که همه آن‌ها را بگیر و بهر کس که دلت می‌خواهد بده، زیرا من آنچه را که بخشیده‌ام یکذره از آن را هم پس نمی‌گیرم، چنانکه شیری که از پستان بیرون آمده دوباره به پستان بر نمی‌گردد.

پیامبر ما فرموده است: هر کس که بخشیده شده خود را برگرداند، مانند اینست که سگ استقراغ شده خود را بخورد.

اگر آن وامدار در خانه خود را ببیند که من جواهر را نمی‌خواهم، بوارثانم بگو که جواهر را پیش در خانه‌اش بریزند و برگردانند، تا -

هر که آنجا بگذرد زر میبرد نیست هدیه مصلحان را مسترد

من آن جواهر را دو سال است که برای او نگهداشته‌ام و نذرهای خداوند ذوالجلال بستم که آن را به وام‌دار بدهم. و اگر وارثانم بخواهند چیزی از آن جواهر را برای خودشان بردارند بیست برابر آن ضرر خواهند دید.

اگر روح مرا در این جهان ناراحت و اندوهگین سازند، صد دزد مشقت‌بروی آنان باز خواهد گشت. من از خداوند امید شایسته‌ای دارم که حق را به مستحقش برساند. دو قضیه دیگر محتسب به مدد کار گفت که من شرح آن دو را نخواهم گفت. بگذار آن دو قضیه پنهان بماند و مثنوی ما هم به درازا نکشد.

مدد کار انگشتک‌زان از خواب برجست و گاهی غزل می‌خواند و گاه دیگر نوحه‌سرایی میکرد. مهمان باو گفت: مددکارا، چه سوداهائی به سرت زده است؟ خیلی خوش و سرمست از خواب برخاسته‌ای! دوش در خواب چه دیده‌ای که اکنون در شهر و بیابان نمی‌گنجی! مگر پیل تو هندوستان را بخواب دیده است که از جمع

دوستان رمیده‌ای؟! مدد کار گفت: آری، خواب سودا فاکتی دیده و در دل شب آفتابی را دیده‌ام.

دیشب خوابه بیدار را که جان برای لقاء الله سپرده است، در عالم رؤیا دیده‌ام. در خواب دیدم آن خوابه بر آورنده آرزوها و آن خوابه را که از امر خداوندی يك مانند هزار بود... بدین نحو -

مست و بیخود این چنین بر می‌شمرد تا که مستی عقل و هوشش را ببرد سپس در کف خانه افتاد و مردم انبوه بی‌الینش جمع شدند. مددکار بار دیگر بخود آمد و گفت ای دریای خوشی‌ها، ای خداوندی که هوشها در بیهوشی‌ها بودیعت نهاده و بیداری‌ها در خواب نهاده‌ای و دل‌داری را به بیدلی بسته‌ای، ای خداوندی که در ذلت فقر، دولت بخشی پنهان نموده و در زنجیر نیازمندی طوق بی‌نیازی بسته‌ای. در جلوه گاه مشیت بیچونت -

ضد اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندمع
روضة‌ای در آتش نمرود درج دخل هارویان شده از بذل و خرج
طبق این اصل است که پیامبر مصطفی ﷺ فرموده است: سود در مسامحه و ضرر در سختگیری‌ها است. هیچ مالی بجهت اخراج صدقه کاسته نشد، زیرا خیرات بیکدیگر پیوسته است. پرداخت زکات مال را میافزاید، چنانکه نماز از فحشاء و منکرات باز میدارد. زکاتی که میدهی پاسبان کیسه‌ات خواهد بود و نماز شبان نگهدارنده از گران.

میوه‌های شیرین در شاخ و برگ پوشیده است آنچنانکه زندگی جاویدان در مرگ. رویدنی‌ها از خاک بر می‌آید و قوت آدمی میشود و سپس بصورت ذباله بخاک بر میگردد و بار دیگر میوه‌ها بوجود می‌آورد. در ذات نیستی (ماورای کالبد مادی یا پشت پرده طبیعت) موجودی نهفته و در خمیره انسان سجده کننده جان پیوسته به شعاع الهی پنهان شده است که قابل سجده شدن است. چو نان ظاهر آهن و سنگ جامد تیره و تاریك، که

درو نشان شراره و نور روشنگر نهفته است . هزاران ایمنی در ترس و هزاران روشنی در سیاهی چشم نهفته است .

در درون گاو تن آدمی ، روح شاهزاده را چونان گنج درویرانه بودیعت نهاده است ، تاخر صفتان از آن بگریزند ، چون شیطان که روح آدم را ندید و از گل کالبد آدم فرار کرد .



حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در
ممالك من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید
اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید^۱

پادشاهی بود او را سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر	در سخا و در وغا و کر و فر ^۲
پیش شه شهزادگان استاده جمع	قره العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	می رود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض و الدین	گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه زیماری علیل	خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلس همی گوید پدید	که ز فرزند، آن شجر تم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین	متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین	مایه ها نا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزاء جهان دزدیده ای	پایه پایه زمین و آن بیریده ای
از زمین و آفتاب و آسمان	پاره ها بر دوختی بر جسم و جان
یا تو پنداری که بردی رایگان	باز نستانند از تو این و آن ؟!
کاله دزدیده نبود پایدار	لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد	کالچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخت کان زوهاب آمده است	روح را باش آن دگرهای پیوده است
بیهده نسبت بجان میکویمش	نی بنسبت با صنیع محکمش

۱ - برای توضیح مقصود جلال الدین مولوی از داستان قلعه ذات الصور یادزهوش

رہا بہ کتاب شرح اسرار مثنوی حاج ملاہادی سبزواری رجوع شود .

آیه

وَفَفَّخْتُ لِقَبِهِ مِنْ رُوحِي ۱۰

(و از روح خود در آن دمیدم)

از ره پنهان ز عینینِ پسر
می کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
می رود سوی ریاض مام و باب
قازه می باشد ریاض والدین
گشته جاری عینشان زین هر دو عین

فرزندان آدمیان چشمه سارهایی هستند که باغ وجود پدران را
آبیاری میکنند . ای فرزندان قرن بیستم ، اینکه می بینید چشمه سارزندگی
تان خشکیده است برای آن است که فراموش کرده اید که یکی از اساسی ترین
هدف جریان چشمه سارزندگی شما پدر و مادر بوده است .

نسل گذشته را از میدان حیات بیرون کنید ، نسل گذشته کارش را تمام کرده
است ، کهنسالان انگل جامعه هستند ، نگذارید بعنوان عضوی در پیکر جامعه بمانند!!
درست همین مطالب است که با گسیختن اعضای پیکر آدمی از یکدیگر ، چشمه سار
حیات را خشکانیده و آنان را به آرایش و پیرایش صورت و سخن و دعاوی بی سرو
ته وادار کرده است .

پدران و مادران ما کیستند ؟ پدران و مادران ما ریشه های حیات ما هستند
که هستی ما بوسیله آنان در این دنیا به تحقق پیوسته است . این ریشه ها را بادست
خودمان خشک کردیم و ندانستیم که بی اعتنائی ما به پدران و مادران نه تنها

بخشکانیدن درخت حیات مامنجر خواهد گشت ، بلکه شعله های آتش در ساقه و تنه و شاخه و شکوفه های درخت حیات خود ما خواهد افروخت . بدیهی است که بشر با بریده شدن فرزندان از پدران ، اساسی ترین و محکم ترین اصل حیاتی را از خود میبرد ، در مقابل دست برداشتن از چنین اصل حیاتی ، نادیده گرفتن اصول دیگر خیلی آسان و بی اهمیت خواهد بود ، زیرا وقتی که انسان آن جرئت را بخود بدهد که واسطه هستی خود را در این دنیا زیر پا بگذارد ، او جرئت بخود داده حیات دیگران را هم میتواند زیر پایش بگذارد و نابودش بسازد و بالاتر از آن حیات خود را آنقدر ناچیز و محقر بشمارد که خودکشی برای او مساوی شکستن يك لیوان آب بوده باشد . نکته بسیار قابل توجه اینست که خداوند در قرآن مجید نیکی بر پدران را با اصل توحید ذات پاکتر قرین قرار میدهد و میفرماید :

وَإِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَءِئِيلَ لَا تَعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهَ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا ۝ ۱
(و هنگامیکه از بنی اسرائیل پیمان گرفتیم که عبادت نکنند مگر خدا را و احسان به پدرانشان نمایند) .

وَأَعْبُدُوا اللَّهَ وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا ۝ ۲
(و بپرستید خدا را و به او شرك موزید و به پدران نیکوکاری کنید) .
فَلْ قَعَالُوا أَقْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ أَنْ لَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا وَبِالْوَالِدَيْنِ
إِحْسَانًا ۝ ۳

(بآنان بگو : بیائید آنچه را که خدا بشما حرام کرده است ، بخوانم : به خدا شرك موزید و به پدران خود نیکوکاری کنید) .

۱ - البقره آیه ۸۳

۲ - النساء آیه ۳۶

۳ - الانعام آیه ۱۵۱

وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا . ۱

(وپروردگار تو حکم کرده است که نپرستند جز او را و به پدران خود نیکوکاری نمایند) .

... آيَن اَشْكُرْ لِي وَبِالْوَالِدَيْنِ وَ اِلَيَّ الْمَصِيْرُ . ۲

(و با انسان توصیه کردیم پدرانش را ، و گفتیم بمن و پدرانت سپاسگزار باش، پایان سر نوشت ها بسوی من است) .

از اهمیت لزوم محبت به پدر و مادر است که در قرآن مجید به پدر سوگند خورده شده است :

وَوَالِدٍ وَمَا وَلَدَ . ۳

(سوگند به پدر و تولید او) .

این دو اصل اساسی (عبادت خداوند یکتا و نیکوکاری به پدران) که قرین یکدیگر در قرآن آمده است ، در دوران ما حیاتی بودن خود را از دست داده است و با این از دست دادن نخست درخت وجود پدران را پوچ و خشک کرده اند ، سپس باغ حیات خود را شعله ور ساخته اند .

۱ - الاسراء آیه ۲۳

۲ - لقمان آیه ۱۴

۳ - البلد آیه ۳

ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
ای ز اجزاء جهان دزدیده‌ای
پایه پایه زین و آن ببریده‌ای

باهیچ منطقی نمیتوان حد و مرزی برای وجود آدمی تعیین نمود

تعیین مرز و حد برای وجود مادی و روحی انسانی همان مقدار کودکانه است که تعیین حدود يك واحد مربوط با واحدهای بیشمار که در هر لحظه‌ای با یکدیگر در حال تأثیر و تأثر بسر می‌برند. موجودیت آدمی دارای دو سیستم اساسی است: يك - سیستم موجودیت مادی او، اگر از عروض تحولات اساسی در موجودیت مادی آدمی بر اساس ترانسفور میسم (مکتب تحول) باعتبار فرضیه محض بودنش قطع نظر کنیم، سیستم مادی انسان‌ها دارای دو جنبه است که با یکی از آن دو بسته و با دیگری باز است. جنبه سیستم بسته انسان بجهت استمرار و بقای اصول ثابت او در قالب مادی است، مانند دو چشم و دو ابرو و دو دست و دو پا و دستگاه گوارش و دستگاه‌ها ضمه و مقدار سلولها و وضع اعصاب او غیر ذلک و جنبه باز بودن سیستم مادی او، ناشی از ارتباط شدید و مستمر او است با اجزای طبیعت که بعضی از آنها معمولی و برهمگان آشکار و بعضی دیگر پوشیده است. جلال‌الدین اشاره به اجزای مخفی طبیعت [مانند اشعه کیهانی که در موجودات زمینی تأثیر میکند] اشاره نموده و میگوید:

ای بسا کاریز پنهان همچنین متصل با جانتان یا غافلین

بهترین دلیل این ادعا که ما تاکنون نتوانسته‌ایم سیستم جاری جنبه مادی آدمی را در عرصه طبیعت ببندیم و حد و مرز کاملاً مشخص برای او تعیین کنیم، عدم تمامیت

وعدم قطعیتی است که اصول و مسائل علم تشریح برای ما میآورد و همچنین ناتوانی ما از بیان کامل بیماریها و تعیین قطعی هر يك از آنها و نیز ناتوانی ما از توضیح معنای صحت و تندرستی که يك انسان بایستی از آن برخوردار باشد. از طرف دیگر از تائیدی که عوامل خارجی در سلولها و اعصاب مغزی ما میگذارد، نمیتوانیم جلوگیری کرده و مرز وحدت مشخصی برای آنها تعیین نمائیم.

دو - سیستم موجودیت روحی او. همان دو جنبه داشتن انسان را که در سیستم موجودیت مادی او گفتیم، در موجودیت روحی او نیز جریان دارد. یعنی سیستم موجودیت روحی انسان از يك جهت باز و از جهت دیگر بسته مینماید. جهت باز بودن سیستم روحی او امکان تحولات بیشمار است که در فرد و اجتماع در همه دور آنها و جوامع مشاهده میشود و جهت بسته بودن آن، استمرار و پایداری مقداری از اصول و قوانین کلی روان آدمی است که برای روانشناسان و روانپزشکان و روانکاوان اجازه بررسیهای علمی را میدهد.

تفسیر ابیات

پادشاهی سه پسر داشت هشیار و صاحب نظر و هریکی در سخا و پیکارگری و کر و فر از دیگری بهتر بود. این شاهزادگان نور چشم پدر با هم در مقابل پدر مانند شمع فروزان ایستاده بودند. درخت وجود پدر و مادر از چشمه سار فرزندان آبیاری میشود و تر و تازه میگردد و دیدگانشان از آن دو چشمه سار روشن میشود و چشمه سار حیات پدران از نگاههای محبت آمیز فرزندان بجریان میافتد. اگر چشمه روحی فرزندان بیمار شود، برگ و شاخ درخت هستی پدران میخشکد و میسوزد. -

خشکی نخلش همی گوید پدید
که ز فرزندان شجر تم میکشید
بدین سان ای غوطه و روان در غفلت، بسا جویبارهای پنهانی که با جان شماست
و شما آنهارا نمی بینید. تو آن انسانی که برای فرجه شدن، خمیر مایهها از زمین و

آسمانها بسوی خود میکشی . این بدن آدمی از اجزای جهان میدزد و برای چسبانیدن بخود، از این اجزا و از آن اجزا میبرد و این پاره‌ها را بخود میدوزد . آیا گمان می‌بری که این دستبردهای تو رایگانی بوده و محاسبه‌ای در آنها صورت نخواهد گرفت؟! بدان که روزی فرا میرسد و آنچه را که بخود بسته‌ای، از تو خواهند گرفت . تو خود میدانی که -

کالۀ دزدیده نبود پایدار لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد کانچه بگرفتی همه باید گزارد
مگر روحی را که از خداوند بخشایشگر گرفته‌ای ، این روح با تو بوده و با تو خواهد بود ، لذا - « روح را باش آن دگر بیهوده است » من که گفتم : جز روح هر چه بدست آورده ای بیهوده است ، مقصودم اینست که در مقابل عظمت روح ناچیز است ، و گر نه از نظر انتساب به صنع محکم الهی ، همه اشیاء شایسته هستی است .



بیان استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب
از چشمه های آب های پیوفا که علامة ذلك التجافی عن دار الفرور که آدمی چون
برمدهای این چشمه ها اعتماد کند ، در طلب چشمه باقی و دائم سست شود ،
چنانکه حکیم را است :

کاریز درون جان تو میباید کز عاریه ها تو را دری نگشاید
يك چشمه آب در درون خانه به زان جوئی که از برون می آید

حبذا کاریز اصل چیزها فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی هر چه زان صد کم شود کاهدخوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی ز استراق چشمه ها گردی غنی
چشمه آبی درون خانه ای به ز رودی کان نه در کاشانه ای
قرة العینت چو ز آب و گیل بود را تبه این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را بیندند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان يك چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ همچودی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دارا الفرور کاو کشد پا را سپس يوم العبور
پیش از آن از راست و ز چپ میدوید که بچینم درد تو ، چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقت غمان دور از تورنج و ده که در میان
جون سپاه رنج آمد بست دم خود نمیکوید ترا من دیده ام!!
حق بی شیطان بدینسان زد مثل که ترا در رزم آرد با حیل
که تو را گوید که من پشتم ترا در بلا و در جفا و در عنا

مر تو را یاری دهم ، من با توام
 اسپرت باشم گه تیر خدنگ
 جان فدای تو کنم در افتعاش
 سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
 چون قدم بنهاد و در خندق فتاد
 هی بیا من طمعها دارم ز تو
 تو نترسیدی ز عدل کردگار
 گفت حق خود او جدا گشت از نهی
 فاعل و مفعول در روز شمار
 ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
 گول را و غول را کاورا فریفت
 هم خرو خرگیر اینجا در گل اند
 جز کسانی را که وا گردند از آن
 توبه آرند و خدا توبه پذیر
 چون بر آرند از پشیمانی حنین
 آنچنان لرزد که مادر بر ولد
 کای خدا تان و اخریده از غرور
 بعد از این تان برگ و رزق جاودان
 چونکه دریا بر وسایط رشک کرد
 قصه شهزادگان آور به پیش

در خطرها پیش تو من میدوم
 مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
 رستمی شیری هلا مردانه باش
 آن جوال خدعه و مکر و دغا
 او بقیقه خنده لب را بر شاد
 گویدش رو رو که بیزارم ز تو
 من همی ترسم تودست از من بدار
 تو بدین تزویرها هم کی رهی
 روسیاهند و حریف سنگسار
 در چه بعدند و در بش المهاد
 از خلاص و فوز میباید شکیف
 غافلند اینجا و آنجا آفلاند
 در بهار فضل آیند از خزان
 امر او گیرند و او نعم الامیر
 عرش لرزد از این المذنبین
 دستشان گیرد بیلا می کشد
 نك ریاض فضل و نك رب غفور
 از هوای حق بود تر ناودان
 تشنه چون ماهی بترك مشک کرد
 کاین حدیث از حد امکانست بیش

آیه

« كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ » ۱

(مانند شیطان که با انسان گفت کفر بورز، وقتی که انسان کفر ورزید، شیطان گفت: من از تو بیزارم، من از خداوند، پروردگار عالمیان می ترسم).
«هَذَا وَإِنَّ لِلطَّاغِيْنَ لَشَرَّ مَا بَ جَهَنَّمَ يَصْلَوْنَهَا فَيَشْسَ الْمِهَادُ» ۱
(اینست، بتحقیق برای طغیانگران بدترین سر نوشت و آینده در انتظار است، به دوزخ انداخته خواهند شد، دوزخ جایگاه و گهواره بدی است).

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص) إِذَا دَخَلَ النُّورُ الْقَلْبَ انْفُشَحَ وَانْفَسَحَ، هَمِلَ وَ مَا عَلَامَةُ ذَالِكَ؟ فَسَالَ أَتَتْجَا هِيَ عَنْ دَارِ الْغُرُورِ وَالْأَنَابَةِ إِلَى دَارِ الْخُلُودِ وَالْإِسْتِعْدَادِ لِلْمَوْتِ ۲۰

(هنگامیکه نور الهی به قلب وارد میشود قلب باز میگردد. گفته شد: علامت گشایش قلب چیست؟ فرمود: کنار رفتن ازدنیای فریبنده و بازگشت بسرای ابدیت و آماده شدن به مرگ).

چون بجوشد از درون چشمه سنی
ز استراق چشمه ها گردد غنی
چشمه آبی درون خانه ای
به ز رودی کان نه در کاشانه ای

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد در فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه زند
تا که اندر خویشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان يك چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

بادلباختن به صور و اشکال برونی ، منابع جوشان درون را نخشکانیم . در
زندگانی ما صف آراییها داریم که آگیری از چشمه سارهای برونی را
امکان ناپذیر میسازد. در این هنگام يك چاه شور درونی از صدها جیحون
شیرین برونی ما را بی نیاز خواهد ساخت .

چه میگوی ای مولوی ؟ تو کجائی و این حیوان صفتان انسان نما که تمام
منابع آب حیات درون خود و دیگران را میخشکانند کجایند ؟ در این کشمکش میان
تو و محسوس پرستان ، حاشیه نشینانی هستند که کف میزنند و جست و خیزها
میکنند . نه از حقارت دعوای حسیون افراطی اطلاعی دارند و نه از عظمت حمایت
تو از درون بینی و درون گرایی خبری . در آن هنگام که يك انسان از درون خود
قهر میکند و بیرون میآید و در محسوسات و مزایای برونی غرق میگردد ، نخستین
چیزی را که از دست می دهد ، سرمایه حیاتی من و شخصیت است که بدون آن سرمایه
نه تنها منبع حیاتی درون خود را میخشکاند ، بلکه پرداختن او به محاسبات حقایق

و واقعیات برونی نیز جز بیهوده گرایى نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت. مگر نباید ما بدانیم که محسوسات و ملموسات برونى هر يك بمقتضای طبیعت و خواصی که دارد، انعکاس و اثر معین و موقت در ما بوجود می‌آورد و سپس راه خود را پیش می‌گیرد؟ پس اینهمه قانون‌سازی و اکتشافات و درك مبادی و کلیات و سیستم بخشی به معلومات از کجا بوجود می‌آیند؟ آیا جز اینست که این فعالیت‌ها همه و همه مربوط بسرمایه درونی ما از قبیل اندیشه و تعقل و نبوغ درونی ما می‌باشد.

این صورت بازیها و عکس پردازيها و گرایش مردم بر سطوح آنچه که در طبیعت و ساخته شده‌های مصنوعی انسان‌ها می‌گذرد، درون آنان را راکد و جامد می‌سازد. این رکود و جمود تنها بشکل باز ایستادن جریانات فکری و تجسیمات و حافظه‌ها و الهامات اکتشافی نمایان نمیشود، بلکه تدریجاً به خشکیدن اصل منبع حیات منتهی می‌گردد.

امروزه شماره‌کسانی که باخود بنشینند و خود را در یابند، در مقابل آنانکه درویشان در محسوسات بیرونی می‌چرد بقدری در اقلیت است که باعث شرمساری تمدن‌امروزی ما است.

آیا چشمه سارهای واحدهای جهان برونی که بدرون ماسرا زیر می‌گردند مانع فوران درونی ما هستند؟

بنظر می‌رسد که اگر تشبیه جلال‌الدین در اییات مورد تحلیل صحیح باشد که واحدهای جهان برونی مانند چشمه‌سارهایی هستند که به درون وارد میشوند، در اینصورت اعتراض جلال‌الدین کاملاً صحیح نخواهد بود، زیرا چشمه سارهای برونی یعنی معلوماتی که بوسیله حواس طبیعی به ذهن ما منتقل می‌شوند، فی نفسه تضاد و مانعیتی در مقابل جوشیدن منبع درونی ما ندارند. بلکه خود آن چشمه‌سارها به نوبت خود موجب فوران منبع درونی ما می‌گردند. زیرا گسترش تمام دانش‌های بشری در میدان وسیعی از جهان برونی بوسیله حواس صورت‌میگیر دوبارور می‌گردد. بلکه این شخصیت آدمی است که بایستی از خود باختن در مقابل واحدهای جهان برونی و

منحصر ساختن وسیله معرفت در حواس طبیعی ، اجتناب بورزد و از هر يك از دو قلمرو درون و برون مطابق اختصاصاتی که هر يك از آن دو دارند بهره برداری نماید. خود جلال الدین یکی از مسئولیت های انسان را در روز رستاخیز ، بکار بردن حواس معرفی کرده و میگوید :

« پنج حس را در کجا پالوده ای ؟ »

تفسیر ابیات

مرحبا به آن جویبار که اصل همه اشیاء بوده و ترا از هر جویباری بی نیاز می سازد . تو اگر از صد چشمه شربت بهره ور گردی ، در آن هنگام که چیزی از آن چشمه ها کم شود از خوشی های تو می کاهد .

اما اگر از درون تو چشمه عالی بجوشد ، دیگر نیازی به دزدیدن چشمه های برونی نخواهی داشت . يك چشمه آب در درون خانه بهتر از نهر بزرگی است که درون کاشانه تو نباشد . اگر روشنائی چشم تو بسته به آب گیل بوده باشد ، نتیجه دائمی این چشم روشنی درد دل خواهد بود .

در این مثال دقت کن : اگر چشمه ای از بیرون قلعه به درون قلعه جریان داشته باشد ، در زمان آرامش و امن ، مردم آن قلعه از چشمه ساری که از بیرون می آید بهره مند می شوند ، ولی -

چونکه دشمن گیرد آن حلقه زند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها تباہ

در این موقع يك چاه شور درون قلعه ، بهتر از صد جیمه خون شیرین بیرون قلعه می باشد . در آن هنگام که قاطع الاسباب و لشکر های مرگ مانند فصل خزان برای بریدن شاخ و برگ حیات هجوم می آورند ، طراوت بهار برونی چه نتیجه ای خواهد داد ! مگر آن بهار روی یار که در اعماق جانت سرسبز و باطراوت است . دیار ابدان جهت دارالفرور نامیده اند که در هنگام عبور از این خاکدان ، پابعقب می کشد . پیش از آغاز عبور

مظاهر این دنیا از راست و چپ می‌دوید و می‌گفت: درد و بدبختی‌های ترا مرتفع خواهم ساخت، درد نهائی رسید و دنیا بگفته خود وفا نکرد. او بتو در موقع رنج و غم می‌گفت که رنج و درد از تو دور باد، الهی که فاصله میان تو و رنج و درد بمقدار ده کوه باد. اما در آن موقع که سپاه رنج به سوی تو هجوم می‌آوردند، دم بر می‌بندد و اصلاً نمیگوید که من ترا دیده‌ام و ترا میشناسم! حق تعالی این مثل را در باره شیطان آورده است که وقتی که انسان را با ستیزه و حيله‌گری‌های خود اغوا می‌کند می‌گوید: من در بلا و جفا و مشقت‌ها پشتیبان تو هستم و ترا یاری خواهم کرد، من همیشه باتو خواهم بود و در خطر‌ها پیش از تو قدم خواهم برداشت.

من در موقع آمدن تیر بلا سپرت خواهم گشت و در هر تنگنای زندگی بر تو اخلاص خواهم ورزید. جان فدای تو خواهم کرد، برو جلو، تو رستمی، شیر مردی، مردانه باش و برو پیش. با این اغواها -

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها آن جوال خدعه و مکر و دغا
وقتی که انسان بینوا با فریب‌های شیطان پیش رفت و در گودال بدبختی‌ها افتاد، شیطان لب‌گشوده و قهقهه‌ها سر میدهد. انسان بیچاره فریاد می‌زند و بشیطان می‌گوید: بیا پناهم باش که من در تو آرزوها و طمع‌ها دارم شیطان می‌گوید: برو که من از تو بیزارم. تو انسان حیوان سیرت از دادگری خداوند نترسیدی، ولی من از خداوند می‌ترسم. برو راه خود را پیش بگیر و دست از من بردار. خداوند فرموده است: شیطان از بارگاه الهی رانده شده است، تو چگونه میتوانی از ترویرهایش رها شوی! اغوا کننده و اغوا شده در روز رستاخیز هر دو رو سیاه و مستحق سنگساراند. آری -

ره زده و رهن یقین در حکم و داد درچه بعدند و در بئس المهاد
آن احمق‌ها و غولان که فریفته شیطان شدند، اگر خلاصی پیدا کنند، جای شکفتی است. هم خروهم خرگیر در اینجا پای در گل‌اند و اینجا در غفلت‌اند و آنجا در غروب از رحمت الهی. مکر کسانیکه توبه کنند و از شیطان برگردند و از خزان

شقاوت به بهار سعادت روی بیاورند . روی به توبه و انابه آورند که خدای رحمان
و رحیم پذیرنده توبه‌ها است و امر خداوندی را مطیع شوند . هنگامیکه از پشیمانی
نالها کنند ، عرش الهی از ناله گنهکاران میلرزد -

آنچنان لرزد که مادر بر ولد دستشان گیرد بی‌الا میکشد
کای خداتان و اخریده از غرور نك ریاض فضل و نك رب غفور
پس از این ، برگ و نوآوروی جاودائی از فضای ملکوتی نه از نودان بسراغتان
خواهد آمد . وقتی که دریا بر واسطه‌ها رشك برد ، تشنه سوخته مانند ماهی مشك را
ترك و راه دریا را پیش میگیرد . بروداستان شاهزادگان را بیاور که این حدیث بالاتر
از حدود امکان است .

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع
وصیت خود را

سوی املاک پدر رسم سفر از ره تدبیر دیوان و معاش داد اجازتشان چو نیت دید جزم پس بدیشان گفت آن شاه مطاع فی امان الله دست افشان روید تنگ آرد بر کله داران قبا دور باشید و بترسید از خطر جمله تمثال و نگار و صورتست تا کند یوسف بنا گاهش نظر خانه را بر نقش خود کرد آن مکید روی او را بیند او بی اختیار شش جهت را مظهر آیات کرد از ریاض حسن ربانی چزند حیث ولیتم فثم وجهه در درون آب حق را ناظرید صورت خود بیندای صاحب نظر پس در آب اکنون کرا بیند بگور؟ همچو مه در آب از صنع غیور غیرتش بر دیو و بر استور نیست جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد که یزیدی شد ز فضلش با یزید	عزم ره کردند آن هر سه پسر در طواف شهرها و قلعه هاش خواستند از شه اجازت گاه عزم دست بوس شاه کردند و وداع هر کجا دلتان کشد عازم شوید غیر آن قلعه که نامش هاش ربا الله الله زان دژ ذات الصور روی و پشت بر جهاش و سقف و پست همچو آن حجره زلیخا پر صور چونکه یوسف سوی اومی ننگرید تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار بهر دیده روشنان یزدان فرد تا بهر حیوان و نامی کانگرند بهر این فرمود با آن اسپه او از قدح گر در عطش آبی خورید آنکه عاشق نیست او در آب در صورت عاشق چو فانی شد در او حسن حق بینند اندر روی حور غیرتش بر عاشقی و صادقست دیو اگر عاشق شود هم گوی برد اسلم الشیطان در اینجا شد پدید
---	--

این سخن پایان ندارد ای گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جوئی خرد سرتیز به
 گر نمیگفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمیشد خیلکشان
 کان نبد معروف و بس مهجور بود
 چونکه کرد او منع دلشان زان مقال
 رغبتی زان منع درد دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممنوع
 نهی بر اهل تقی تبعیض شد
 پس از این یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا
 پیش شه گفتند خدمتها کنیم
 رو نکردانیم از فرمان تو
 لیک استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا ز جزم ملتوی
 صد کتاب ارهست جز یکباب نیست
 این طرق را منتهی یکخانه است
 گونه گونه خوردنیها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت بس تو احول دیده‌ای
 گفته بودم از سقام آن کنیز

الحذر زان قلعه پراز شکوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی غرض
 از کمینگاه بلا پرهیز به
 ور نمیفرمود از آن قلعه حذر
 خود نمی افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بیاید سر این را باز جست
 چونکه الانسان حریص مامنع
 لیک بر اهل هوا تحریر شد
 هم از این یهدی به قلبا خبیر
 بل رمد زان نی حمامات هوا
 بر سمعنا ها و اطعنا ها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 وین هزاران سنبله یکدانه است
 جمله يك چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده‌ای
 و از طبیبان و کثری تدبیر نیز

كان طبیبان همچو اسب بی عذار
 کامشان پر زهر از قرع لکام
 ناشده واقف که نك بر پشت ما
 نیست سرگردانی ما زین لکام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آنچنان بنده سبب
 گر بیندی بر صطبلای گاو نر
 از خری باشد تفاضل خفته وار
 خود نگفته کاین مبدل ناکی است
 تیر سوی راست پرانیده ای
 سوی آهوئی بصیدی ناختمی
 در پی سودی دویده بهر کبس
 چاهها کنده برای دیگران
 در سبب چون بی مرادت کرد رب
 بس کسی از مکسبی خاقان شده
 بس کس از عقد زنان قارون شده
 پس سبب گردان چو دم خر بود
 در سبب گیری نکردی هم دلیر
 سر استنناست این حزم و حذر
 مشرکان رادر دو چشم اهل بدر
 آنکه چشمش بست گرچه گربزست
 او بگرداند دل و افکار را

غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مجروح از تحویل گام
 رائضی چست است استادی نما
 جز ز تصریف سوار دوست کام
 گل نموده لیک آن خاری بده
 بر گلوی ما که میکوبد لکد؟
 گشته اند از مکر یزدان محمجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجوئی تا کیست این خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلاکی است
 سوی چپ رفته است تیرت دیده ای
 خویش را تو صید خوکی ساختمی
 نارسیده سود و افتاده بحبس
 خویش را دیده فتاده اندر آن
 پس چرا بد ظن نکردی در سبب
 دیگران زان مکسبه عریان شده
 دیگری از عقد زن مدیون شده
 تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
 که بس آفته اش پنهان است زیر
 زانکه خر را بز نماید این قدر
 کم نموده تا ندارند ایچ قدر
 زاحولی اندر دو چشمش خر بز است
 چون مقلب حق بود ابصار را

چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست	مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند	جملگی او بر خیالی می‌تند
او همی گوید که حسابان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

آیه

«وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ» ۱.

(برای خدا است مشرق و مغرب ، پس بهر طرف رو بگردانید ، وجه الله همان طرف است) .

«وَاذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَمِيثَاقَهُ الَّتِي وَاثَقَكُمْ بِهِ إِذْ قُلْتُمْ سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» ۲ .

(و بیاد آوردید نعمت خدا و پیمانی را که شما را با آن متعهد کرده است ، وقتی که گفتید شنیدیم و اطاعت نمودیم . بخدا تقوا بورزید او بهمه آنچه که در درون‌ها است دانا است) .

«وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» ۳ .

(و هرگز مگو من فردا چیزی را انجام خواهد داد (تا آنکه بگوئی) مگر این که خدا بخواهد) .

«وَيَقُلُّنَّ فِي آعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا» ۴ .

(و شما را در نظر آنان اندك نشان میداد تا خداوند اجرا کند آن امر را که تثبیت شده بود) .

۱- البقرة آیه ۱۱۵ .

۲- المائدة آیه ۷ .

۳- الکهف آیه ۲۳ .

۴- الانفال آیه ۴۴ .

روایت

(لَيْسَ مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا وَقَدْ وَكَّلَ بِهِ قَرِينَهُ مِنَ الشَّيَاطِينِ فَأَلَوْا وَأَنْتَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ نَعَمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ اعَانَنِي عَلَيْهِ فَاسْلَمَ) ۱.

(کسی از شما نیست مگر اینک که قرینی از شیاطین به او موکل شده است . عرض کردند: ای پیامبر خدا، شما هم؟ فرمود: بلی ولی خداوند بمن کمک کرد، باو پیروز شدم و او بمن تسلیم شده است .)

تفسیر آیات

آن سه شهزاده تصمیم گرفتند که بسوی املاک پدر راه بیافتند و شهرها و قلعه‌ها را برای تدبیر امر دیوان و معاش بگردند . در موقع تصمیم از پدر اجازه خواستند . چون پدر تصمیم آنان را قاطعانه دید ، بآنان اجازه داد . آنان دست شاه را بوسیده و او را وداع نمودند . در آن موقع شاه بآنان گفت : هر کجا که بخواهید در امان خدا و شادان بروید ، مگر بآن قلعه که نامش دز هاش ربا است . بآن قلعه نزدیک نشوید که عرصه را بر بزرگان تنگ میگیرد . فرزندانم ، از خدا بترسید و بآن قلعه پر از نقش و نگار نزدیک نشوید ، از خطر اجتناب کنید و بآن دز نروید . آن دزی است که - روی و پشت برج‌هاش و سقف و پست جمله تمثال و نگار و صورت است

چونان حجره زلیخا است که با نقش و نگار و صورت خویشتن آراسته بود تا یوسف در آن حجره به هر طرف بنگرد ، صورت زلیخا را ببیند . بهمین ترتیب خداوند یگانه برای دیده و روان روشن بین تمام جهات عالم هستی را پراز مظاهر خود کرده است ، تا در هر لحظه خدا را از آن مظاهر ببینند . بهر حیوان و روینده که بنگرند از باغ‌های حسن ربانی بهره‌مند شوند . بهمین جهت بود که خداوند در قرآن خطاب بروشن بینان فرمود: « بهر طرف که روی بگردانید وجه او را خواهید دید ، اگر شما برای رفع تشنگی کاسه‌ای بدست گرفته و آبی بنوشید ، صورت خودتان را که در آن

آب خواهید دید، وجهی از خدا است^۱.

صاحب نظر را، کسی که از نعمت عظمای عشق الهی محروم است، در آن آب تنها صورت خود را می بیند. وقتی که صورت عاشق در عظمت الهی فانی شد، هر صورتی را که در عرصه مظاهر الهی ببیند وجه الله را دیده است، آنان در روی زیبایان حسن خدائی را می بینند که خداوند بجهت شدت محبتش بر عشاق خود در موجودات منعکس ساخته است که غیر او را نمینند. آری بدین جهت است که صورت خود را مانند ماه در جویبار زلال هستی منعکس نموده است. غیرت خداوندی بر عشق و صدق آدمیان است نه بر دیو و چهار پایان. اگر دیو هم از نعمت عشق برخوردار شود، گوی سبقت میبرد و سیرت و صفت دیو بودنش از بین میرود و سیرت و صفت جبرئیلی میگیرد. فرموده پیامبر ما که شیطان من بمن تسلیم شده است، از همین رو است که عشق به پیامبر ورزیده و صفت و سیرت دیو بودن را از خود برکنار نموده است. این سخن هم پایانی ندارد.

شاه بفرزندانش میگوید: پرهیزید از آن قلعه با شکوه، مبادا که راهزن هوی و هوس شما را به آن قلعه تحریک کند و در شقاوت ابدی غوطه ورتان بسازد. این حدیث را بی غرضانه از من بشنوید که پرهیز از خطر واجب است. عقل آدمی برای پیدا کردن فرج و رهایی از بدبختی بایستی سرتیز و نافذ باشد و او را به پرهیز از کمین گاه بلا وادار کند. اگر آن پدر این سخن را نمیگفت و آنهمه تأکید به پرهیز از ورود به قلعه ذات الصور نمی نمود، طمع و ورود به آن قلعه در درون آنسان بیدار نمیکشت و اصلاً میل به آن طرف نمیکردند، زیرا آن قلعه گمناهم و دور از دست، و از آبادی ها و راه ها بسیار برکنار بود. ولی چون شاه در منع کردن آنان زیاده از حد تأکید کرد، همان تأکید آنان را به هوس انداخت و رهسپار کوی خیالات نمود. در دنیا چه کسی است که از شیئی ممنوع خود داری کند، زیرا خاصیت آدمی اینست که اشتیاق شدید به امور ممنوع دارد (الانسان حریص علی مامنع) ولی این برای همه

۱- این مضمون را جلال الدین در ابیات گذشته نیز مطرح کرده است.

کس نیست ، بلکه نهی و منع برای مردم باتقوا موجب کناره گیری و برای اهل هوا و هوس محرک و شوق آور میباشد .

بدینجهت است که گروه فراوانی از این نهی ها گمراه و گروه دیگر باقلب آگاه از ارتکاب به آن نهی ها دوری می گزینند و هدایت میشوند . کبوتران آشنا با صدای نی از خانه آشنا نمی رنند ، کبوترهای بیگانه واسیر هوا هستند که صدای نی آنها را می مانند .

فرزندان ابراز اطاعت کردند و گفتند : دستور شمارا شنیدیم و اطاعت خواهیم کرد و روی از فرمان شما نخواهیم گردانید ، زیرا غفلت از احسان کفر است . ولی این فرزندان هم با اعتماد بخود مانند آن طبیبان که در ادعا فرو رفتند و پادشاه گفتند : ما کنیزك را یقیناً معالجه خواهیم کرد و مشیت الهی را نادیده گرفتند و خواست خداوندی را در نظر نیاوردند و نگفتند : انشاء الله . ما داستان ذکر استثنا (الا ان يشاء الله) را در مورد تصمیم های پیچیده در نخستین داستان مثنوی (پادشاه و کنیزك) گفته ایم . مبدا بگوئید : ای مولوی ، تو که این اصل را در آغاز کتاب خود گوشزد کرده بودی ، چرا بار دیگر در این داستان تکرار کردی ؟ زیرا -

صد کتاب از هست جز یک باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
این راههای مختلف بیک خانه منتهی میگردد و این هزاران سنبل يك دانه در بر دارد ، مگر نمی بینید که -

گونه گونه خوردنی ها صد هزار جمله يك چیز است اندر اعتبار
در موقع گرسنگی که انسان حالت لوچی دارد ، طعام بنظرش متنوع و متعدد میرسد ، ولی وقتی که از يك طعام سیر خورده شود ، اشتهای آدمی از غذاهای دیگر بریده میشود .

من در آن داستان پادشاه و کنیزك ، بیماری کنیزك و کج اندیشی طبیبان را بازگو کرده بودم : که آن طبیبان مانند اسبهای بی افسار از مشیت خداوند که بآنان سوار بود غفلت ورزیدند و باکامی پر از زهر دهنه و سمشان از راه رفتن های بی محاسبه

مجرور گشته بود. آنان از سوار مربی چالاک که بر پشتشان بود و زمام در دست داشت، آگاه نبودند، و نمی فهمیدند که سرگردانی آنان مربوط به خود دهنه نیست، بلکه مربوط به تصرفات سوار پر مهر و محبت می باشد. بالاخره حقیقت را درک کرده با خویشان همی گفتند:

ما پی گل سوی بستانها شده گل نموده لیک آن خاری شده

و پیش از این نمیشناختند که کیست آن حقیقت نامحسوس که بر گلوی آنان لگد میکوبد. اگر در طویلله ای گاوی بیندی سپس بینی که در جای گاو خری نشسته است، بی اعتنایی باین موضوع شکفت انگیز از بی نهایت خری و حماقت است، که با خویشان نیاندیشی که تبدیل کننده کسی است که نامحسوس است، مگر او از عالم غیبی است.

وقتی که تیری بر است می پرانی، آن تیر به چپ می رود. برای شکار آهو بسوی آهو میروی، ولی می بینی که خود شکار خوک گشته ای! در پی پر کردن کیسه بهر طرف میدوی، بدون اینکه سودی بدست بیاوری، ناگهان خود را در زندان می بینی! برای دیگران چاه میکنی و خود را افتاده در قعرش می بینی، حال که خداوند ترا در مجاری اسباب و مسببات و علت و معلولها از مقاصد باز میدارد، پس چرا به آن اسباب بدگمان میشوی؟! در این دنیا کسان زیادی از کسب مخصوص به سروری رسیدند و دیگران با همان کسب عریان و برهنه، شدند کسانی هستند که با رابطه همسری با زنان به ثروت فارویی رسیدند و کسان دیگر از همین رابطه مدیون گشتند. پس این اسباب و تحولات جاریه در آنها مانند دم خر است که هر چه کمتر تکیه بر آنها کنی بهتر است.

در پذیرش اسباب بی باک و جری میباش که بسی آفت هازیر اسباب هستی پوشیده است. و مراد از استثناء (الا ان یشاء الله) همین احتیاط و محاسبه است، زیرا قضا و قدر خرا بشکل بز مینماید. چنانکه خداوند مشرکین را در جنگ بدر در چشم مسلمانان کم و ناچیز نشان داد.

کسی که دست قضا چشمانش را بسته است، اگر چه كاملاً زیرك و خردمند باشد ،
 خرد را بز خواهد دید . آن خدای پیروز مطلق است که دل و اندیشه های آدمی را
 دگرگون میکند ، زیرا تنها او است که دیده و بینایی تو را برمیگرداند ، بطوریکه
 چاه را خانه زیبا و لطیف ببینی ، و دام را دانه ظریف . این دگرگونی های غیر قابل محاسبه
 از سفسطه نیست ، بلکه پیروزی خداوند در همه تحولات است که جایگاه حقیقت
 اصلی را نشان میدهد . کسی که حقایق را انکار میکند ، از دیدن این تحولات شکفت
 انگیز در خیالات بی سر و ته و توجهات نابجا غوطه ور میگردد . و آن حقایق باو
 میگوید : که گمان بی اساس تو که این تحولات را خیالات می بینی ، خود نوعی از
 خیالات است ، دستی بدیدگالت بکش و درست بنگر .

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی مامنع
 و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه بایشان بزبان
 حال گفتن : الم یا تکم نذیر؟ و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل
 ما کنا فی اصحاب السعیر

مابندگی خویش نمودیم ولیکن	خوی بد تو بنده ندانست خریدن
این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهی گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
برستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه صبر سوز و هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی	پنج از آن چون حس باطن رازجوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو بسو بس بی قرار
زین قدح های صور کم باش مست	تا نکردی بت تراش و بت پرست

از قدح‌های صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشایهن گوش
چون رسد باده نیاید جام کم
آدما، معنی دلبندم بجوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
صورت از بی صورت آمد در وجود
کمترین غیبی مصور در خیال
حیرت محض آردت بی صورتی
بی زدستی دستها بافد همی
آنچنان کاندل دل از هجر و وصال
هیچ ماند این مؤثر با اثر؟!
نوحه را صورت، ضرری صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل
صنع بی صورت نماید صورتی
تا چو صورت باشد آن بر وفق خود
صورت نعمت بود شاکر شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت سیری بود گیرد سفر
صورت خوبی بود عشرت کند
صورت خوبی بود ناز آوزد
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این زحد و اندازه‌ها باشد برون
بی نهایت کیشها و پیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش

باده در جام است لیک از جام نیست
تا از آنسوی بشنوی بانگ و خروش
گوش دار آوازت آید دمبدم
ترك قشر و صورت گندم بگوی
دانکه معزولست گندم ای نبیل
همچنان کز آتشی زاده ست دود
چون پیایی بینیش آرد ملال
زاده صدگون آلت از بی آلتی
جان جان سازد مصور آدمی
میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟!
دست خایند از ضرر کش نیست دست
حیلت تفهیم را جهد المقل
تن نگارد باحواس و آلتی
اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود
صورت تیری بود گیرد سپر
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت چنگی بود ساز آورد
صورت بازو وری آرد غضب
داعی فعل از خیال گونه‌گون
جمله ظل صورت اندیشه‌ها
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتم
 آن صور در بزم کز جام خوشیست
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمت است
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
 این صور چون صورت بی صورتند
 پیش او رویند و در نفی او فتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود از او یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گرچه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورت است
 که که آن بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد از او هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان گردد رو
 صورتی از صورت دیگر کمال
 جز مگر آن صورتی کان میراد
 پس چه عرضه می کنی ای بی هنر
 چون صور بنده است بر یزدان مگو
 در نضر عجوی و در افنای خویش
 و ز غیر صورتت نبود فره
 صورت شهری که آنجا میروی

و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
 فایده آن بی خودی و بی هشیست
 فایده اش بیهوشی وقت وقاع
 فایده آن قوت بی صورت است
 فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
 چون بدانش متصل شد گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند
 پس صورها بنده بی صورتند
 چیست پس بر موجد خویشش جحد؟
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه اندیشه معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلت است
 مر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو
 گر بگوید ، باشد آن عین ضلال
 بابت ارشاد کردش از و داد
 احتیاج خود به محتاج دگر ؟ !
 ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
 کز تفکر جز صور ناید به پیش
 صورتی کان بی تو زاید در توبه
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی میروی بالا مکان	که خوشی غیر مکانت و زمان
صورت یاری که نزد او شوی	از برای موسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند	گرچه سراسر اصل است پی‌گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم	میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد، این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند

آیه

كُلُّمَا اَلَيْمٍ فَبِهَا فَوْجٌ سَنَلَهُمْ خَزَنَتُهَا اَلَمْ يَأْتِیْكُمْ نَذِیْرٌ ۱۰

(هر فوج دسته‌ای از گنهکاران و کفار که بدوزخ می‌افتند، متصدیان دوزخ از آنان می‌پرسند مگر ابلاغ و تهدید کننده به سوی شما نیامده بود).

وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ السَّعِیْرِ ۲۰

(آن تبه‌کاران گفتند: اگر می‌شنیدیم و یا تعقل میکردیم از دوزخیان نبودیم)

چون رسد باده نیاید جام کم
گوش دار آوازت آید دم‌بدم

شما بکوشید باده حقیقت و واقعیت را بدست بیاورید، در اندیشه جام روح خود را نسایید، زیرا - هر کجا بنگرید جامی است در انتظار باده. بکوشید گوش شنوا بدست بیاورید، در اندیشه آواز خیره باینسو و آنسو نگرینید، زیرا ملک هستی پر از هیاهو است.

آری، عمرها تلف میشود و قدرت‌ها و انرژی‌ها مستهلك میگردد و تمدن‌ها

سرمیکشند و خاموش میشوند ، قرن‌ها ازپی قرن‌ها و دوراها دنبال دوران‌ها سپری میشوند و ما جام پرستان ناهشیار درعشق به سفالین و خاکی که جام‌ها از آن خواهیم ساخت و باده‌ها در آن‌ها خواهیم ریخت ، پیکارها میکنیم و دنبال یکدیگر دشت و هامون و کوه‌ها و دره‌ها و جنگل‌ها را پشت سر هم میدویم که ما جام می‌خواهیم ! جام مرا تو بریدی ، زود باش جام را بده و گرنه با همین اسلحه بر آن دمار از روزگارت بر خواهم آورد . ما موجودات که مدتی است که نمیدانم از روی شوخی چه کسی یا چه کسانی انسان نامیده شده‌ایم ، در راه بدست آوردن جام برای باده زندگی ، خود جام سازان را که ممنوع ما هستند شکسته و متلاشی میکنم و نوی استخوان جمجمه ممنوعان خود باده پیروزی سرمیکشیم . کیست که گوش به داد و فریاد طلبه‌داران این قافله شکفت انگیز بدهد که میگویند : کدامین باده را شما در ماورای این انسان‌ها میجوئید ؟ چرا این همه باده‌های حیات بخش را که شب و روز در جلو چشمان شماره‌ها می‌روند ، بزمین میریزید ؟ چه گمان میکنید ؟ آیا گمان میکنید که باریختن این باده‌های طهور الهی کوشش و تلاش شما در راه پیدا کردن سفالین و خاک برای ساختن جام بجائی خواهد رسید ؟ هیچ فکر نمی‌کنید که این همه مظاهر تکنولوژی و سرعت سرسام آور حرکات و وصله کردن‌های مواد به یکدیگر و خیز گرفتن از اعماق اقیانوس‌ها و جستن به کرات فضائی و غیر ذلک با گل آلود کردن و ریختن خود باده‌ها (انسانیت) جز با قلم گاموها و کافکاها و سایر سوختگان باده انسانی تعبیری بخود نخواهد پذیرفت . برای بشر در دهائی زیادی می‌شمارند و اطباء غیر مجاز هم نسخه‌هایی را پی در پی مینویسند و بدست افراد بشر میدهند . و می‌بینند آتش همان است که بود و کاسه همان است که بود . اگر ما کمی دقت کنیم ، خواهیم دید : بشر یک درد بیشتر ندارد ، بقیه خیالات سست و بی‌پایه ایست که شایسته و پترین خود نمایی‌ها و سودجویی‌ها است . آن درد اینست که :

جام نه باده !! یعنی حیات قربانی وسیله حیات

باده‌ها قربانی جام‌ها ، بدن‌ها قربانی لباس‌ها ، پیکرها فدایی آرایش‌ها ، مغزها

کشته شده جام و لباس و آرایش ! آنچه که صحبتش در میان نیست خود حیات است . ساده لوحان را بنگرید که در فلسفه و هدف حیات میاندیشند ! آن اسراف گران را تماشا کنید که کاغذ و مرکب و ساعات عمر را برای نوشتن چند سطر برای اثبات اینکه کوه قاف و عنقا وجود ندارد و غول بیابانی خیال پوچ است ، تلف میکنند ! در این جملات خیر خواهانه بیاندیشیم : « بیایید جامی بسر کشیم و مست شویم » ، « بیایید با چند گرم رنگ و بو زندگی را بیارائیم » ، « بر خیزید در چند ساعت از اینطرف کره زمین بانطرف کره زمین حرکت کنیم و برسیم » ، « بیایید همه چیز را بدانیم » ، « بیکدیگر بخندیم » ، « ثروتی بدست بیاوریم که هر چه را بخواهیم همان لحظه برای ما حاضر شود » ، « مقام بهترین پدیده زندگی است آنرا بدست آوریم » . . . این چند مشت خاک بوسیله تمدن ها پخته میشود و در هر دوره ای باشکال و رنگ های گوناگون بعنوان جام باده حیات در دست انسان ها قرار میگیرد ، ولی صدا و رنگ و زحمات بدست آوردن آن جام بقدری انسان ها را بخود مشغول میسازد که تنها ورود به دروازه حیات عالی ، او را بخود میآورد . این جمله را که طنین عمیق و گسترده اش در لابلای سرو صدای بهم خوردن جامها پوشیده شده است ، بشنوید :

« بادیدگان فرو بسته لب بر جام زندگی نهاده و اشك سوزان بر کناره زرین آن فرو میریزیم ، اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب از دیدگان ما بر میدارد و هر آنچه را که در زندگانی مورد علاقه ما بود ، از ما میگیرد ، فقط آنوقت می فهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده و ما از روز نخست از این جام جز باده خیال ننوشیده ایم . »

لرمانتوف

بدینسان می بینیم که از این همه جام های زرین و زیبا که دکان های مکتب ها را پر کرده است ، در هنگام آگاهی به مجموع حیات به هشیارانی از قبیل لرمانتوف باده ای نمیچوشد .

صورت از بی صوت آمد در وجود
همچنان کز آتشی زاده ست دود
کمترین غیبی مصور در خیال
چون پیایی بینیش آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی
زاده صد گون آلت از بی آلتی
.....
آنچنان کاندل از هجر و وصال
میشود بافیده گوناگون خیال

بی صورتی منشأ همه صورتها

جلال الدین در ابیات مورد تحلیل دو موضوع مهم را مطرح کرده است :
موضوع یکم - مباحثی چند در مجلدات گذشته درباره رابطه حادث با قدیم، ممکن با واجب ، کثرت با وحدت ، متغیرات با ثابت ، متغیرها و ثابتها با مافوق متغیر و ثابت از دیدگاههای گوناگون مطرح شده است . در این مورد با نظر بمثالهایی که جلال الدین آورده است، میتوانیم به نکته مهمی متوجه شویم . ما اولاً مثالهایی را که جلال الدین آورده است ، مطرح میکنم و سپس به ذکر آن نکته مهم میپردازیم :
۱ - شهزادگان با تحرك به يك حقیقت بی صورت ، در عرصه صورتها و نقش و نگارها باین سو و آن سو میرفتند .

۲ - جامهای گوناگون و رنگارنگ باده بی صورت را در بر دارد یا هدف از بدست آوردن جامهای پر نقش و نگار باده بیرنگ و بی صورت است .
۳ - هدف خدا از نهی آدم عليه السلام از خوردن گندمهای متکثر و صورت دار ، چشاندن طعم احساس وظیفه و انجام اختیاری آن بود که مافوق رنگ و صورت است . دودهای پیچا پیچ و رنگارنگ از آتش بی صورت بر میخیزد .

۴ - جان جان که بی صورت است ، صورتهای آدمی را بوجود میآورد .
۵ - هجر و وصال ، هیچ رنگ و صورتی ندارند ، در صورتیکه منشأ صدها خیالات متنوع و مصور بصورتهای گوناگون میباشد . ما برای توضیح این موضوع در گذشته مطالبی را متذکر شده ایم .

اینک نکته مهمی را که میتوان در این مورد در نظر گرفت ، مطرح مینماییم با قطع نظر از امکان مناقشه در بعضی از مثالهایی که جلال الدین آورده است ، میتوان گفت : پذیرش جریان معمولی صورتهای از بی صورتهای چنانکه در بعضی از مثالهای بالا دیده میشود ، چیز دشواری نیست ، زیرا ما همگی می بینیم و میدانیم که ممکن است ما با هزارها پدیده ها و اشکال و حقایق محسوسه ارتباط برقرار کنیم و در آنها دخل و تصرف کنیم و هدفی جز بدست آوردن يك حالت روانی بی نمود فیزیکی نداشته باشیم ، مانند پیروزی و جبران ضعف و تقویت من ایده آل و غیر ذلك . بطور کلی جریاناتی که در عالم پدیده ها و نمودها با انگیزگی و علیت فعالیت و هدفهای روانی محض انجام میگیرد ، میتواند بهترین دلیل و شاهد مدعای جلال الدین بوده باشد ، لذا هر مثالی را که جلال الدین در علل و معلولات عالم طبیعت میآورد ، برای توضیح و تمثیل است ، نه بازگو کننده جریان حقیقی با صورت های بابتی صورت ها ، و بایک دید عمومی تر میتوانیم بگوئیم : جریان مزبور تنها در ارتباط حیات با حیات و حیات با طبیعت پیوسته به نمودها و اشکال واقعیت دارد . بهر حال اصل این قضیه یعنی صدور صورت ها از بی صورت در فلسفه الهی ، بایستی چنین مطرح شود که این اشکال و رنگ ها و صورت ها با موجود برین همان نسبت را دارد که کمیت ها و کشش ها . چنانکه کمیت ها چه از مقوله زمان و عدد و چه از مقوله بعد و کشش ها بهیچ و چه ارتباط سخنی و طبیعی با موجود برین ندارند ، همچنین کیفیت ها با انواع گوناگونشان .

استدلال عقلی مستند به منطق واقعی این مدعا اینست که اگر موجود برین خود مشمول کمیت و کیفیت بود ، بنا باصل تطابق علت و معلول در رو بنای جهان

هستی، تعین خاصی از کمیت و کیفیت داشت و این تعین خاص نمیتوانست منشأ میلیاردها تعین‌های متضاد و مختلف بوده باشد.

موضوع دوم - تأکید سختی است که جلال‌الدین درباره عدم لزوم سنخیت میان علت و معلول انجام میدهد و با این موضوع - در حقیقت موضوع اول را اثبات می‌کند که «صورت از بی صورت آمد و وجود» . ما در مجلدات گذشته مسائل مربوط به عدم لزوم سنخیت میان همه علل و معلولات را متذکر شده ایم ، لذا احتیاجی به تکرار نمی‌بینیم . باضافه اینکه جلال‌الدین با مثال‌هایی که در ابیات مورد تفسیر و تحلیل می‌آورد ، قضیه را بخوبی اثبات می‌کند .

تفسیر ابیات

این سخن هم پایانی ندارد ، بگذریم و بقیه داستان شهزادگان را بازگو کنیم . شهزادگان راه دزهش ربا را پیش گرفتند و با تمایل خود بآن دزدان‌الصور ، تمایل آدم ابوالبشر را بگندم مجسم ساختند و از جایگاه مخلصان بیرون رفتند . از روی اصل اشتیاق بر ممنوع ، سوی آن قلمه صبر سوز و هش ربا رهسپار گشتند . برخلاف میل عقل پندگو از روشنائی روز اعتراض نموده و در تاریکی شب فرو رفتند .

آن دزد پر نقش و نگار پنج در به خشکی و پنج در به دریا داشت . پنج در رو به خشکی حواس ظاهری بود که همواره در پی صورت و رنگ و بوی ظاهری است و پنج در دیگر حواس درونی بود که به اقیانوس بیکران روح باز می‌شد . شهزادگان با تحریک آن نقش و نگارها با اضطراب و بیقراری سو به سومی دویدند و آرامش نداشتند .

آری چنین است کاسه‌های زرین صورتها که مستی بی حقیقت و بی پایه نصیب آدمی می‌نمایند . ای انسان بگذر از این پیاله‌های زرین که ترا درجاذبه بت و بت

پرستی گرفتار سازند ،

اگر دهان مشتاق را بر باد طهور حقایق باز کنی ، دهان بسوی باد بخش بگشا
و گوش شنوا فراده ، باشد که جوشش باد ازلی را بشنوی و سروش غیبی را . آه !
ناکی بدنبال جامهای رنگارنگ ، سرمایه هستی و تکاپو را از دست خواهی داد ، برو
در جستجوی باد طهور باش ، اگر باد بدست آوری جامی که باده را در آن خواهی
ریخت فراوان است . برو گوش شنوا بدست آور ، آنگاه همه جهان هستی را پر از
طنین آوازیات بخش خواهی یافت . آدما ، تو در جستجوی معنای دل‌بند و عظمت
ربانیم باش ، و گرنه پوست و صورت گندم چه عظمتی بر تو ارزانی خواهد داشت .
تو که میدانی مشتی ریک دردست ابراهیم خلیل علیه السلام به آرد مبدل شد ، می‌بایست
تو از این تحول اعجاز آمیز ، ارزش گندم ناچیز را دریابی .

این همه صورتهای نمودها و نقوش رنگارنگ هستی چونان دود پیچاپیچ که از آتش
بر می‌آید ، از موجود برین که از هر گونه شکل و صورت مبرا است صادر می‌گردد
در درون خود بنگر خواهی دید که کمترین معنای غیبی اگر در درونت تکرار شود و
در زنجیر تکثر خود را بنمایاند برای تو ملال انگیز خواهد بود . آن بی‌صورتی که
هم اکنون دم از آن می‌زنم ، ترا در اقیانوسی از حیرت فرو می‌برد و از هر گونه تعلق
به رنگ و شکل و صورتهای آزادت می‌سازد .

اینست نتیجه بر قراری رابطه با آن بی‌صورت که بی‌احتیاج به آلت و
اشکال ، صداها آلت می‌سازد و صور و اشکال بی‌نهایت را در عرصه هستی نمایان
می‌کند .

موجود برین آن بی‌صورت است که بی‌احتیاج بدست ، دستها می‌سازد و آن
جان‌جان ، انسانهایی را با اشکال گوناگون به پهنه هستی می‌آورد .

اگر توانی صدور صورتهای را از بی‌صورت درک کنی ، این پدیده روشن را در
نظر بگیر که هجران و وصال بدون کمترین نمود محسوس ، هزاران خیال رنگارنگ را
در مغز تو بوجود می‌آورند .

آیا گمان می‌بری که این آثار با آن مؤثر سنخیتی دارند؟! آیا در مغزت
خطور می‌کند که ضرر و آسیبی که بر تو می‌رسد با آن بانگ و نوحه و ناله سنخیتی
دارد؟! نوحه و ناله صورتی دارد ولی آن آسیب برکنار از صورت است.

در هنگام ورود آسیب چه روانی و چه جسمانی، انسان آسیب دیده دست
به دندان می‌گزد و حرکات طبیعی مناسبی از خود بروز می‌دهد، آیا گزیدن دست
با دندان سنخیتی با آن ضرر دارد؟! ای عاشق دلباخته استدلال و فلسفه بافیهای
حرفه‌ای، این مثالها را که آوردم چه نسبت واقعی با مقام شامخ موجود برین و
بی‌صورت و اشکال و صورتهای دارد؟! من با این مثالهای ناچیز چاره‌ای برای تفهیم
می‌سازم نه برای بیان واقعیت.

کارگاه صنع الهی صورتهای از بی‌صورت پدید می‌آورد و با حواس و آلات
و صور رنگارنگ بدن آدمی را پر نقش و نگار می‌سازد. تا مشیت ربانی چه صورتی
را مناسب چه واقعه‌ای مقرر نماید و موجودیت آدمی را بحرکات و نمودهای متضاد
و ادراک کند. اگر صورتی که ساخته شده است، نعمت خوشایند باشد، معلولش شکر
و سپاس خواهد بود. اگر مهلت است معلولش صبر و شکیبائی می‌باشد.

بدینسان صورتهای زخم، ناله و رحم و احسان بالیدن، وسیر و حرکت، سفر
و تیر سیر، و خوبی‌ها عیش و عشرت، و حقایق غیبی خلوت با خود و خدا، و
شکل زیبا ناز، و چنگ ساز، و احتیاج کسب، و نیرومندی غضب را در دنبال
می‌آورند،

این رابطه صورت‌ها با بی‌صورت ما فوق اندازه است.

درست بنگر که چگونه انگیزه حرکات و فعالیت‌های پر شکل و پر نمود از
خیالات بی‌صورت صادر می‌گردند. کیش و آئین و پیشه‌های بی‌شمار از سایه‌بیرنگ
و بی‌شکل اندیشه نمودار می‌گردند.

این مثال ساده را هم توجه کن که چند انسان بر لب بام ایستاده‌اند و سایه
های آنان بر زمین نقش بسته است، آن بام و دیوار و همه اجزاء و ترکیبات

ساختمان ، صورتی از فکر بی صورت و عمل بی رنگ اندیشه سازنده است که در ارکان ساختمان نقش بسته است .

کار آدمی در ارکان و ترکیب ساختمان پوشیده ، ولی در تحقق شکل و اثر آن ساختمان کار و مواد دست بهم داده اند .

آن همه صورت و نقش و نگار که ساغر ها در بزم عیش نشان میدهند ، فایده ای جز بیخودی و نا هشیاری بی صورت در بر ندارند . صورت مرد و زن و حرکات محرک آنان در هنگام هم خوابگی ، برای آن لحظه بیهشی است که نه رنگی دارد و نه صورتی ، بدینسان -

صورت نان و نمک کان نعمت است فایده آن قوت بی صورت است
مدرسه و شئون پراز نمود و اشکال تعلیم و تعلم تا آن هنگام در جریان است
که دانش خواه به دانش برسد که حقیقت بی صورت است .

مگر پیروزی که نمودی ندارد معلول تیغ و سپر و اسلحه پر از شکل و صورت

بیست و نه

حال که این صورت ها از بی صورت ها بگریان می افتند ، با کدامین منطق روی از بی صورت مطلق بر می گردانند ؟! شکفتا ، این نابخردان با مشیت اومی رویند و صورتها می پذیرند ، آنگاه چونان خفاش ضد خورشید از آن نور خورشید ساز روگردان می شوند !!! حال که اینهمه صور و نقوش رنگارنگ ، هستی خود را از بی صورت می گیرند ، با کدامین منطق جرأت انکار صورت ساز مطلق را بخود روا میدارند .

این انکار و نفی گرایی آنان مستند به خود آنان است که هیچگونه صورت و نمودی ندارد ، اگر چه در هنگام اندیشه سنگ و چوب و خشت در مغز آدمی وجود ندارد ، ولی در آن موقع که اندیشه در جهان طبیعت مجسم می گردد در روی سنگ و چوب و خشت اشکال و صورتها بوجود می آورد .

موجود برین آن بی صورت مطلق به یقین مافوق صورتها و اشکال است و اینهمه صور را هنر ساده لوحان در دست قدرت او آلتی بیش نیست .

آن موجود برین و آن حقیقت بی صورت گاهگاه از قلمرو یستی صورتها را بعالم هستی سرازیر می کند و کمال و جمال و قدرت بخش صورتها می گردد . باز در آن هنگام که موجود برین و بی صورت مشیت خود را برگیرد ، آنهمه صور و اشکال در دریایی از نیاز و اضطراب غوطه ور میشوند ، حال که صورت بخش مطلق آن موجود برین است ، بکدامین روصورت از سایر صورتها بجوئیم و دست تمنا به اشکال وابسته دراز کنیم ؟ مگر از آن صورتهای تحول یافته که موجود برین ، خود برای ارشاد آدمیان درعرصه هستی بحرکت درآورده است .

بدین ترتیب از این صورتها و نقوش که در نگارستان هستی خیرهات ساخته است ، پشتیبان مطلب و آن موجود برین را در تشبیه به این صورتها پائین میاور . در این مرحله بس شگفت انگیزگرایش و نیایش و خود را هیچ دیدن در بارگاه آن فاعل مطلق راز هستی ترا فاش می سازد و کمالی برتومی بخشد که بتوانی بدون احتیاج به تشبیه و غوطه خوردن در صورتها با آن بینهایت رابطه برقرار نمائی . اگر درمآوردای صورت خویشتن کمالی سراغ بگیری ، اینرا بدان که صورتی بی تأثر از موجودیت خویشتن در تو بوجود می آید که شایسته تر است .

درست بیاندیش در آن هنگام که صورت يك شهر ترا بخود جلب می کند و نور هسپار آن شهر می گردی ، این حرکت ناشی از هیجان ذوق بی صورتی است که در تو بوجود آمده است . اشباع آن ذوق که صورتی ندارد مانند لامکان است که ترا از گذرگاه زمان و مکان بسوی خود جلب می کند . آن انس و الفت که ترا بنزد محبوبت می کشد ، حقیقت بی صورت و نامحسوس است که از راه صورت به آن مقصد رهسپار می گردی .

آری در حقیقت معبود کل عالم هستی حقتعالی است که همه رهروان گذرگاه

هستی برای وصول به ذوق نامحسوس و بی صورتش قدم بر می دارند و تکاپوهای کنند
تنها بینوائی این انسانها در اینست که بجای آنکه روی به سوی سر ببرند بطرف دم
بر می گردند ، آری اصل سراسر نه دم، اینان جاندارانی هستند که پی گم کرده اند.
این گمراهان کج اندیش ذوق و داد سر را از دم می جویند . نگویند بخت تر
از اینان گروه دیگری هستند که هم سر را گم کرده اند و هم دم را . اینان اگر لحظه ای
صورتها و اشکال را از زیابی می کردند و دست از آن بر می داشتند در سپار کوی کل برین
می گشتند و شخصیت خود را به نمر می رسانیدند .



دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین
را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این
صورت کیست؟! صورت

این سخن پایان ندارد آن گروه خوبتر زان دیده بودند آن فریق زائکه افیویشان از این کاسه رسید کرد کار خویش قلعه هشت ربا تیر غمزه دوخت دل را بی کمان قرنها را صورت سنگین بسوخت چونکه روحانی بود خود چون بود! عشق صورت در دل شهزادگان اشک میبارید هر يك همچو میخ ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید انبیاء را حق بسیار است از آن کانه میکاری نروید غیر خار نخم از من گیر تاریعی دهد تو ندانی واجبیتی آن وهست او تو است امانه این تو که تن است این توئی ظاهر که پنداری توئی بر صدف لرزان چرائی ای گهر توی بیگانه است با تو این توئی توی آخر سوی توی اولت توی تو در دیگری آمد دفین	صورتی دیدند با فرو شکوه لیک زین رفتند در بحر عمیق کاسه ها محسوس و افیون ناپدید هر سه را انداخت در چاه بلا الامان یازد الامان از بی امان آتشی در دین و دلشان بر فروخت فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود چون خلش میکرد مانند سنان دست میخواید و میگفت ای دریغ چند مان سوگند داد آن بی ندید که خبر کردند از پایانمان وین طرف پری نیابی زو مظار با پرمن پر که تیر آن سوجهد هم تو گوئی آخر آن واجب بدهست آن توئی که برتر از ما و من است هست اندر سوی و تو از بیسوئی توی خود را نی مدان میدان شکر توی خود را یاب و بگذر از دوئی آمدهست از بهر تنبیه وصلت من غلام مرد خود بینی چنین
--	---

آیچه اندر آینه بیند جوان
 ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 نك در افتادیم در خندق همه
 تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
 بی مرض دیدیم خود را بی زرق
 علت پنهان کنون شد آشکار
 سایه رهبر به است از ذکر حق
 چشم بینا بهتر از سیصد عصا
 در تفحص آمدند اندر زمان
 بعد بسیاری تفحص در مسیر
 تزییق گوش بل از وحی هوش
 گفت نقش رشك پروین است این
 دختری دارد شه چین بیمثال
 همچو جان و چون پری پنهانست او
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن
 غیر می دارد ملك بر نام او
 وای آن دل کش چنین سودا فتاد
 این سزای آنکه تخم جهل کاشت
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
 نیم ذره زان عنایت به بود
 ترك مکر خویشتن گیرای امیر
 این بقدر حيلة معدود نیست
 تا کشیری سودکی خواهی ربود

پیر اندر خشت بیند پیش از آن
 با عنایات پدر یاغی شدیم !
 وان عنایت های بی اشباه را
 خسته و کشته بلا بی ملحمه
 بودمان تا این بلا آمد به پیش
 آنچنانکه خویش را بیمار دق
 بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
 يك قناعت به ز صد لوت و طبق
 چشم بشناسد گهر را از حصا
 صورت که بود عجب این در جهان !
 کشف کرد آن راز را شیخ بصیر ؟
 رازها بُد پیش او بی روی پوش
 صورت شهزاده چین است این
 در بها و در جمال و در کمال
 در مکتّم پرده ایوانست او
 شاه پنهان کرده او را از فتن
 که پشرد مرغ هم بر بام او
 هیچکس را این چنین سودا مباد
 و ان نصیحت را کساد و سهل داشت
 که برم من کار خود با عقل پیش
 که ز تدبیر خرد پانصد رسد
 پابکش پیش عنایات و بمیر
 زین حیل تا تو نمیری سود نیست
 رو بمیر و بهره بردار از وجود

سایه رهبر به است از ذکر حق
يك قناعت به ز صد لوت و طبق

آیا قرار گرفتن در سایه رهبر بهتر از بیاد حق بودن است ؟

جلال الدین در سر تاسر مثنوی به موضوع رهبر اهمیت فوق العاده ای قائل شده است . در این ابیات سایه رهبر را از ذکر حق مقدم میدارد و ذکر حق را مانند غذاهای چیده شده در طبق و قرار گرفتن در جاذبیت رهبر را قناعتی معرفی می کند که گنجی است بی پایان . ما در همان مباحث اهمیت فوق العاده رهبر را برای رهروان پذیرفته و توضیحاتی در این باره داده ایم و قبول کرده ایم که ورود رهرو در جاذبه رهبر، پیشرفت و سرعت آن را همه جانبه تر و شدیدتر مینماید، گویی میان رهرو و راهبر پل بسیار كوچك و نامحسوس زده شده است که دریافت های راهبر را بر اهر و منتقل میسازد، بلکه با يك نظر دقیق تر انسان رهرو بقدری روح راهبر را شفاف و صیقلی می بیند که در هر نگاهی که برویش میکند، با سرعت شگفت انگیز عالم هستی و عظمت هستی آفرین را در آن روح شفاف منعکس می بیند .

ولی آیا اینگونه انجذاب بهتر از بیاد حق بودن است ؟ این سؤال احتیاج به تأمل بیشتری دارد. باید بگوئیم: اگر مقصود از ذکر حق و بیاد حق بودن، همان ذکر زبانی و یادآوری های معمولی باشد که گاه و بیگاه بانگیزگی رویدادهای مناسبی از قبیل احتیاجات و فرو رفتن در عظمت ها صورت میگیرد، مطلب جلال الدین بسیار متین است، زیرا ذکر مزبور نوعی از حالت روانی عارضی است که اگر چه فی نفسه دارای ارزش است، ولی آن عظمت و پیشرفت رو بکمال را ندارد که در انجذاب به روح شفاف رهبر وجود دارد. و اگر مقصود از ذکر حق که خداوند در قرآن میفرماید:

وَلَذِكْرِ اللَّهِ أَكْبَرُ ۱

(و البتة ذكر خداوندی بزرگتر است .)

أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ قَطْمِثْنُ الْقُلُوبِ ۱

(آگاه باشید که تنها با ذکر خداوندی دلها آرامش مییابد).

مقدم داشتن قرار گرفتن در سایه رهبر را به ذکر حق صحیح نیست ، زیرا این مقدم داشتن شبیه به تقدیم غایت و هدف بر مقدمه است . بتوضیح اینکه هیچ رهبری اگر چه در عالی ترین مراحل کمالات ربانی بوده باشد ، مبدل به موجود برین یعنی خدا نخواهد گشت . این خود جلال الدین است که در جدی ترین حالات روانی اش بما توضیح داده است که -

من غلام آنکه او در هر رباط خویش را واصل نداند بر سماء
نیز این جلال الدین است که در باره رهبران میگوید : درنگ آتش دارد الا
آهن است ، بنابراین ارزش يك رهبر واقعی همان است که آیینهای برای نشان دادن
نمونه ای از اوصاف جمالیة و جلالیة الهی است و بس . این عنوان مخصوص به موجودیت
خود آن رهبر است ، اگر راهرو خیال کند و بخواهد که کمال و رشد خود را با آن
نمونه تحقق یافته و مجسم شده متحد بسازد ، در جای خود میخکوب میشود و
نمیتواند خود را بمقام نمونه ای از اوصاف جمالیة و جلالیة الهی نائل بسازد ، زیرا
گسترش فیوضات جمالی و جلالی خداوندی برای هر کسی سرمایه نمونه شدن را عنایت
فرموده است .

آن حوزه جاذبیت ربوبی که همه مخلوقات را میتواند متحد بسازد به تنگی
دائرة يك رهبر نیست ، بلکه بوسعت فیوضات بی نهایت الهی است . لذا میتوان گفت :
چنانکه در همین مبحث و مباحث گذشته هم متذکر شده ایم :

رهبران الهی بجهت صیقلی بودن و شفافیت روحشان عالی ترین و مستقیم ترین
محرك بسوی پیشگاه الهی هستند و بس ، چنانکه در رابطه امیر المؤمنین علیه السلام با پیامبر اکرم
و یاران محترم امامان معصوم با امامان مشاهده میشود .

تفسیر ابیات

از این سخن هم که پایانی ندارد بگذریم، آن سه شهزاده در آن دزهش
ربا صورتی با فرو و شکوه دیدند. نه اینکه آنان زیباتر از آن صورت را هرگز ندیده
بودند، بلکه این صورت بود که آنان را در دریای عمیق حیرت و جذبه فرو برد.
در این دنیا کاسه‌های افیون که مردم سرمیکشند، مختلف است و هر کسی با
افیون مخصوصی که کاسه‌اش محسوس و افیونش نامحسوس است، تخذیر میشود.
بالاخره قلعه‌اش ربا کار خود را صورت داد و هر سه برادر را بچاه بلاسرنگون کرد.
تیرغمزه آن صورت زیبا بدون گمان دل هر سه برادر را دوخت.
پناه بر توای پناه دهنده حقیقی ما از این بت‌های دلربا، آنجا که صورت‌های
جامد مردم را قرن در دنبال قرن میسوزاند و آتش در دین و دلشان شعله‌ور میسازد -
چونکه روحانی بود خود چون بود؟! فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون شود
عشق آن صورت زیبا مانند سر نیزه در دل شهزادگان می‌خلید و اشکشان را
مانند باران از ابر فرو میریخت. آنان دست می‌خائیدند و در یغا در یغا میگفتند که -
ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید چندان سوگند داد آن بی‌دید
انبیا حق فراوانی بگردن ما دارند، زیرا ما را از پایان کار مطلع می‌ساختند
و میگفتند:

کابجه می‌کاری نروید غیر خار وین طرف پری نیابی زو مطار
بیابید دانه‌های معرفت و عمل را از ما بگیری تا میوه و حاصلی بشما بدهد
و با بال و پر ما بیرواز در آئید که از تیرهای کشنده در امان باشید.

تو انسان غوطه‌ور در جهل و هوا لزوم عمل به دستورات پیامبر را درک نمی‌کنی،
تنها در پایان کار که سرمایه هستی‌ات از دست رفته است، بخود آمده، وجوب و
لزوم آن را درک خواهی کرد. آن تو که میتوانی این حقیقت را دریابد، این توی
مادی نیست، بلکه برتر از این مومن‌ها است که تاریکی‌ها و هیاهویش توی حقیقی را

میپوشاند و از حوزه بهره برداری برکنار میسازد.

این تویی را که گمان میبری توی واقعی است مکانی و طبیعی است، من آن تو را میگویم که لامکانی و مافوق طبیعی است.

ای گوهر گرانبهای هستی، چرا این اندازه به صدف بدن که کالبدتست، عشق و علاقه میورزی! این صدف بدن نی است و آن توی حقیقی شکر حیات بخش.

این تویی را که در خود می بینی، توی بیگانه بوده و توی واقعی ات نیست، برو آن توی واقعیت را دریاب.

آن تو که در پایان کار حقیقت خود را بتو نشان خواهد داد، هم اکنون که آغاز هستی و سیر تو در گذرگاه ابدیت است، برای گفتن هشدار سراغت آمده است. توی واقعی تو در این موجودیت طبیعی تو نیست، بلکه در شعاع موجود برین است، این تو را دریاب، من غلام این مرد خودبینی هستم که بتواند من خود را در شعاع موجود برین ببیند.

آری رشد یافتگان میتوانند از چنین خودبینی بهره ور گردند -

آنچه اندر آینه بیند جوان پیراندر خشت بیند پیش از آن
آنگاه شاهزادگان با خویشان چنین میگفتند: -

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم با عنایات پدر یاغی شدیم.
سهل دانستیم قول شاه را وان عنایت های بی اشباه را
اینک در خندق بلا افتادیم و بدون جنگ و انگیزه جدی و خطرناک خود را
خسته و فرسوده ساختیم.

آری اینست نتیجه تکیه به عقل و فرهنگ خویش که چنین بلایی را بر سر ما آورده است.

مانند آن مسلول که از بیماری خود غافل است. خود را از بیماری و بندهای
درونی بری دیدیم و اینک -

علت پنهان شد اکنون آشکار بعد از آنکه بند گشتیم و شکار

ما نمیدانستیم که -

سایه رهبر به است از ذکر حق يك قناعت به زصد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا
سپس در صدد تفحص بر آمدند و بجستجو پرداختند که بدانند آن صورت زیبا
کیست . پس از پیگردی های زیاد ، راز آن صورت را رهبری بینا با آن کشف کرد ،
ولی نه از راه گوش ، بلکه از طریق وحی هوش ، زیرا اسرار نهانی برای آن رهبر
آشکار و روشن بود . آن رهبر -

گفت نقش رشك پروین است این صورت شهزاده چین است این
دختری دارد شه چین بی مثال در بها و در جمال و در کمال
او مانند جان و فرشته مجرد پنهان و پشت پرده ایوان شاهی است .

شاه چین آن دختر را از ترس فتنه ها چنان پوشیده میدارد که کسی از مرد
و زن نمیتواند او را ببیند . پادشاه چین چنان غیرتی بر نام آن دختر دارد که حتی
پرنده ای هم بارای پرواز بر بام او را ندارد . وای بر آن دل که سودای دیدار آن دختر را
بخود راه بدهد ، الهی که هیچکس را چنین سودا مباد . آری -

این سزای آنکه تخم جهل کاشت و ان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره از عنایات ربانی بهتر از پانصد تدبیر است که عقل محدود آدمی براه
میاندازد .

ای امیر وجود خویشتن ، این مکر پردازی ها را زهاکن ، و خود را بعنایات
الهی برسان و حس حيله گری خود را بمیران .
این رهائی و ترك حيله بازی بدشواری حيله جوئی و مکر پردازی نیست ، تا
از این حيله ها و مکر ها دست برداری از هستی خود سودی نخواهی برد .

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان
از او سؤال کردی هیچ ندادی

بود با خواهندگان حسن عمل	در بخارا خوی آن صدر اجل
تا بشب بودی ز جودش زر نثار	داد بسیار او عطای بیشمار
تا وجودش بود میافشاند جود	زر بکاغذ پاره ها پیچیده بود
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز	همچو خورشید و چو ماه پاکباز
ز راز و درکان و گنج اندر خراب	خاک را زربخش که بود آفتاب
تا نمائند امتی زو خائبه	هر صباحی فرقه ای را راتبه
روز دیگر بیوه گان را آن سخا	مبتلایان را بدی روزی عطا
با فقیهان روز دیگر مشغول	روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر گرفتاران وام	روز دیگر بر نهی دستان عام
روز دیگر بر ضعیفان اسیر	روز دیگر بر یتیمان صغیر
روز دیگر مر مکاتب را کفیل	روز دیگر بهر ابناء السبیل
زرنخواهد هیچ و نکشاید دهان	شرط آن بد که کسی زو بازبان
ایستاده مفلسان دیوار و ش	لیک خامش بر حوالی رهش
زو نبردی زاین گنه یک حبه مال	هر که کردی ناگهان سهوا سؤال
بر همه اهل بخارا سایه اش	من صمت منکم نجابد یاسه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش	بر خموشی داشت عشق و ناسه اش
ده زکوتم که منم با جوع جفت	نادرا روزی یکی پیری بگفت
مانده خلق از جدا و اندر شکفت	منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت
پیر گفت از من توئی بی شرم تر	گفت بس بیشرم پیری ای پدر
کان جهان یا اینجهان گیری بجمع	کانجهان خوردی و میخواهی بطمع
پیر تنها برد آن توفیر را	خنده اش آمد مال داد آن پیر را

غیر این پیرایچ خواهنده ازو
نوبت روز فقیهان ناگهان
کرد زاری ها بسی چاره نبود
روز دیگر بارگو پیچیده پا
تختها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
ناگهان آید که نابیناست او
پس بدانشش ندادش هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صدگونه مکید
در میان بیوه گان رفت و نشست
هم شناسیدش ندادش صدقه ای
رفت پس پیش کفن خواهی بگاہ
هیچ مکشالب نشین و می نگر
بوکه بیند مرده پندارد به ظن
هر چه بدهد نیمه ای بدهم بتو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
چند زر انداخت بر روی نمد
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مرده از زیر کفن بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم؟
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
سر موتوا قبل موت این بود
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
یک عنایت به ز صدگون اجتهاد

نیم حبه زر ندید و یک تسو
یک فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
ناکس اندر صف قوم مبتلا
تا برد آتش گمان کاشکسته پاست
روز دیگر رو بیوشید از لباد
در میان اعمیان برخاست او
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سرفرو افکند و پنهان کرد دست
دردش آمد ز حرمان حرقه ای
که بیچم در نمد نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
معبر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند از او آن ده دله
سر بیرون کرد از پی دست او ز پست
ای بیسته بر من ابواب کرم
از جناب ما نبردی هیچ جود
کز پی مردن غنیمتها رسد
در نگیرد با خدای حیلہ گر
جهدر اخوف است از صدگون فساد

و ان عنایت هست موقوف ممانت تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست بی عنایت‌هان و هان جائی مأیست
آن زمرد باشد این افعی پیر بی زمرد کی شود افعی ضریر

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص) مَنْ صَمَتَ نَجَا ۱ .

(کسی که خاموشی گزید نجات پیدا کرد) .

تفسیر ابیات

خوی صدر جهان در بخارا حسن رفتار باخواهندگان بود . او عطا‌های بیشمار
میکرد و از بامداد تا شب زر به مستمندان میداد . زر‌ها را در کاغذ پاره‌ها پیچیده
بود .

این مرد سخی تا زنده بود جود افشانی میکرد و مانند خورشید و ماه که هر
روشنائی را میگیرند ، بخش میکنند ، مردی پاک‌باز بود .

این آفتاب است که خاک را زر بخش مینماید . طلا در کان و گنج در خرابه‌ها
فیضی از وجود خورشید است .

هر بامداد گروه معینی را مقرری میداد که هیچ جمعیتی از او مأیوس بر
نگردد .

بدین ترتیب سادات و فقها و ایقام و نهی‌دستان عامیان و بدهکاران و درمانده
درواه‌ها و بردگانی که قرارداد آزادی با مالکین خود بسته بودند و وضع‌فای‌اسیر ، هر يك
در روز معینی از عطا‌یای صدر جهان بهره‌مند میگشتند .

این بهره‌ور شدن مشروط باین بود که تقاضائی با زبان انجام نگیرد ، لذا
بینوایان مانند دیوار سر راهش خاموش صف میکشیدند .

هر کس که اشتباه میکرد و بسخن در می‌آمد و با زبان از صدر جهان چیزی

میخواست، از صدر جهان یکداند مال ناچیز هم نصیبش نمی گشت.
آری هر کس که خاموشی گزیند نجات خواهد یافت، این برای صدر جهان
قانونی بود که همگان میبایست آن را مراعات کنند.

ناگهان روزی پیرمردی لب به سؤال باز کرد و گفت: ای صدر جهان، من
گر سنه‌ام، زکاتی بمن عطا کن. صدر جهان امتناع ورزید و پیر سائل سؤالش را جدی
مطرح کرد. مزدم از گفتار جدی پیر مرد در شگفتی فرو رفتند. صدر جهان در
مقابل ایستادگی پیر مرد -

گفت بس بی شرم پیری ای پدر پیر گفت از من توئی بی شرم تر
کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع کاین جهان با این گیری بجمع!
صدر جهان خندید و مالی بآن پیر مرد داد. پیر مرد آن مال فراوان را به تنهایی
برد و جز این پیر مرد کس دیگری از صدر جهان نتوانست با سؤال زبانی چیزی
بگیرد.

روزی نوبت فقها بود، فقیهی به فریاد و افغان در آمد و بسی زاری‌ها کرد، و
فراوان گفت و داد و فریاد زد، ولی هیچ سودی نبخشید.

روز دیگر با جامه کهنه و پاهای بسته با تخته و سر بیائین انداخته در صف
گروه مبتلایان ایستاد که صدر جهان گمان کند که پاهایش شکسته است، ولی صدر
جهان او را شناخت و چیزی به او نداد.

روز دیگر آن فقیه جامه نمدی بر رویش کشید که صدر جهان خیال کند
که او نابینا است. این بار هم صدر او را شناخت و بگناه سؤال با زبان چیزی به
او نداد.

فقیه از هر گونه چاره جوئی به نتیجه‌ای نرسید و این بار چادر زنانه به سر
کرد و در میان بیوه زنان نشست و سر پایین انداخت و دستهایش را پوشید، باز صدر
جهان او را شناخت و صدقه‌ای به او نداد و دل فقیه از این محرومیت آتش گرفت

این دفعه اندیشه دیگر بمغزش راه یافت ، پیش کفن فروش یا عمله اموات رفت و باو گفت :

مرا در نمدی به پیچان و در سر راه صدر جهان بخوابان و هیچ حرفی بزبان میآور و نگاه کن تا موقعی که صدر اجل گذارش باین راه بیافتد ، شاید که مرا مرده ای گمان کند و برای تهیه کفن پولی بدهد . هر چه را که صدر بدهد ، نیمی از آن تو خواهی بود . آن فقیر گدا صفت همین کار را کرد و -

در نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبّر صدر جهان آنجا افتاد
صدر چند طلا بروی نمود انداخت ، و فقیه دست بیرون کرده و طلاها را برداشت ، مبادا که آن کفن خواه طلاها را پنهان کند و به او ندهد .

آنگاه آن مرده دست از زیر کفن بیرون آورد و به صدر جهان گفت : حالا دیدی چطور از تو طلا گرفتم ؟ ! صدر جهان گفت : آری ، ولی ای عنود ، تا نمردی نتوانستی از ما سودی بیری .

راز موتوا قبل ان تموتوا ، همین است که غنیمت هاپس از مردن بدست میآید .
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر در نگیرد با خدای حیلہ گر
يك عنايت الهی بهتر از صد نوع اجتهاد است که همواره در معرض خوف و فساد است و آن عنايت ربانی با عبور از حیات طبیعی بسراغ آدمی میآید ، این راه را مردان مورد اطمینان تجربه کرده اند ، اگر درست دقت کنی ، خواهی دید :
بلکه مرگش بی عنايت نیز نیست بی عنايت هان و هان جائی مأیست
عنايت الهی تنها مر دی است که میتواند افعی طبیعت پرستی آدمی را کور بسازد .

حکایت امردو کوسه در خانقاه بالوطی و تدبیر امرد.

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتخب	روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عذب‌خانه نرفتند آن دو کس	هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زبندان چارمو	لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت	هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطی دب برد شب از گمرهی	خشت‌ها را نقل کرد آن منتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سک پرست؟
گفت این سی خشت چون افباشتی؟	گفت ترسی خشت چون برداشتی؟
گفت ای فی‌المنار خرس مرده ریگ	ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری زرنجوری نفی	چون نرفتی جانب دار الشفی؟
یا بخانه یک طبیب مشفق	کاو گشادی از سقامت مغلق
گفت آخر من کجا یارم شدن	که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می بر آرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کاو بود بهتر مکان	من ندیدم یک زمان دروی امان
در بمن آرند مشتی خمر خوار	چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود را زیر زیر	غمزه دزد میدهد مالش به ...
یار با ناموس را غیر نظر	نیست لیکن زین نظر دین پرخطر
خانقه چون این بود؟؟ بازار عام	چون بود خرگله و دیوان خام !!
خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خرچه داند خشیت و خوف ورجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو	برزن و بر مرد اما عقل کو؟
درگر یزم من روم سوی زنان	همچو یوسف افتم اندر افتمان

یوسف از زن یافت زندان و فشار
 آن زنان از جاهلی بر من تنند
 نی ز مردان چاره دارم نر زنان
 بعد از آن کودک بکوسه بنگر است
 فارغ است از خشت و از پیکار خشت
 بر ز نخدان چارمو بهر نمون
 ذره ای سایه عنایت بهتر است
 ز آنکه شیطان خشت طاعت پر کند
 با عنایت او ندارد زهره ای
 خشت اگر پر است بنهاد تو است
 در حقیقت هر یکی مورا از آن
 در حقیقت هر یک از آنمو کهنه است
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 شکنه ای از موم اگر مهری نهد
 آن دوسه تار عنایت همچو کوه
 خشت را مگذار ای نیکو سرشت
 رو دوتا موزان کرم در دست آر
 نوم عالم از عبادت به بود
 آن سکون سابع اندر آشنا
 دست و پا ساکن بآب اندر سباح
 می رود سیاح ساکن چون عمد
 علم دریاییست بی حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عمر او

من شوم توزیع بر پنجاه دار
 اولیاشان قصد جان من کنند
 چون کنم چون نی از اینم نی از آن
 گفت اوبا این دوما از غم بریست
 وز چو تومادر فروش کننگ وزشت
 بهتر از سی خشت پیرامون . . .
 از هزاران کوشش طاعت پرست
 گرد و صد خشت است خود را ره کند
 تا بسازد خویشتم را بهره ای
 آن دوسه مو از عطای آن سواست
 خرد منمگر همچو کوهی دان کلان
 کان امان نامه وصله شاهنشهیست
 بر کند آن جمله را خیره سری
 پهلوانان را از آن دل بشکهد
 سد شده چون فرسیما درو جوه
 لیک هم ایمن مخسب از دیوزشت
 وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
 آنچنان علمی که مستنبه بود
 به زجهده اعجمی بادست و پا
 به رود از اعجمی با انتطاح
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 طالب علم است غواص بحار
 می نکرد هیچ سیر از جست وجو

آیه

سَيَمْنَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَكْثَرِ السُّجُودِ ۱

(سیمای آنان از اثر سجود در رویشان پیدا است)

عَنْ النَّبِيِّ (ص) قَوْمٌ عَلَى عِلْمٍ خَيْرٌ مِنْ صَلَاةٍ عَلَى جَهْلٍ ۲

(خواب با علم بهتر از نماز با جهل است)

توضیح - جلال الدین در ابیات فوق بار دیگر بایک مثال زشت مطالب عالی را توضیح میدهد و این اشتباه و خطای جدی است که جلال الدین چند بار در مثنوی مرتکب شده است. مخصوصاً تطبیق چند موی چانه کوسه برای حفظ ناموس او، به نامه الهی! ما از تفسیر مقداری از ابیات بجهت روشنائی و ناشایست بودن بعضی از مطالب آنها خودداری کردیم.

تفسیر ابیات

. . . خواب عالم بهتر از عبادت اعتیادی عابد است، نه هر علمی بلکه آن علم که صاحب خود را بیدار و آگاه بسازد. درست است که خواب سکون است، اما آن سکون که در فضای علم و آگاهی درونی شناور است، بهتر از آن گنگ و نادان است که بکوشد و دست و پا بزند. آدم شناور با دست و پای ساکن مانند ستون محکم در جریان است، ولی گنگ نادان با دست و پا و شاخ تلاش میکند و غرق میشود.

علم دریایی است که حد و کرانی ندارد، جوینده علم غواص دریاهاى علم است جستجوی علم آنقدر لذیذ است که --

گر هزاران سال باشد عمر او می نگردد هیچ سیر از جستجو

۱- الفتح آیه ۲۹

۲- خلیة الاولیاء - ابو نعیم ج ۴ ص ۳۸۵

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان: طالب العلم و طالب دنیا
کان رسول حق بگفت اندر بیان
طالب دنیا و توفیراتها
اینگه منهومان هما لا یشبعان
طالب العلم و تدبیراتها
پس در این قسمت چوبکمارى نظر
غیر دنیا پس چه باشد؟ آخرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین
غیر دنیا باشد یقین
کان بردز اینجات آنجا ای امین
کت کنند ز اینجا و گردد رهبرت

روایت

مَنْهُومَانِ لَا يَشْبَعَانِ : طَالِبُ الْعِلْمِ وَطَالِبُ الدُّنْيَا . ۱

(دو گرسنه حریص اند که سیر نمیشوند : جوینده علم و جوینده دنیا) .

تفسیر ابیات

آن رسول خدا در بیانش فرمود: دو گرسنه حریص اند که هرگز سیر نمیشوند:
جوینده دنیا و مزایای آن و جوینده دانش و تدبیرهای دانش . اگر در این تقسیم
بدقت بنگری ، خواهی دید: علم غیر از دنیا و در مقابل آن منظور شده است .
هر چیزی که دنیوی نباشد ، مربوط به سرای آخرت است که ترا از این
جهان جدا میکند و بسوی آخرت رهنمون میگردد .

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

هر سه را یکدرد و یکرنج و حزن	رو بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه از یک رنج و يك علت سقیم	هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطرت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	یکزمانی اشك ریزان هر سه شان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هر سه کس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
 از حشم هر که بما کردی گله
 ما همی گفتیم کم نال از حرج
 آن کلید صبر ما اکنون چه شد؟!
 ما همی گفتیم کاندرا کش مکش
 هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
 آن زمان که بود اسبان را و طا
 ما سپاه خویش را هی کنان
 جمله عالم را نشان داده بصبر
 نوبت ما شد چه خیره سر شدیم!
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم
 ای زبان که جمله را ناصح بدی
 ای خرد کو پند شکر خای تو؟
 ای ز دلها برده صد تشویش را
 از غری ریش ارکنون دزدیده ای
 چون بدرد دیگران درمان بدی
 وقت پند دیگرانی های های
 بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
 آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
 از نوايت گوش یاران بود خوش
 سر بدی پیوسته خود را دم مکن
 بازی آن تست بر روی بساط
 این حکایت گوش کن ای با خرد

ما نه تر بودیم اندر نصیح غیر؟!
 از بلا و خوف و فقر و زلزله
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 ای عجب منسوخ شد قاتون چه شد؟!
 اندر آتش همچو زرخندیم خوش
 گفته ما که هین مگردانید رنگ
 جمله سرها بریده زیر پا
 که به پیش آئید قاهر چون سنان
 ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر
 چون زنان زشت در چادر شدیم!
 گرم کن خود را و از خود دار شرم
 نوبت تو گشت از چه تن زدی؟!
 دور تست ایندم چه شدهای تو؟
 نوبت تو شد بجنبان ریش را
 پیش از این بر ریش خود خندیده ای
 درد مهمان تو شد چون تن زدی!
 در غم خود چون زنانی وای وای
 بانگ بر زن چه گرفت آواز تو!
 زان نسیم خود بغلطای بیوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 پا و دست و ریش و سبیل گم مکن
 خویش را در طبع آرو در نشاط
 تا بدانی اندر این معنی سند

آیه

أَقَامَرُونَ النَّاسَ دِيَالِيرٌ وَ قَنَسُونَ أَنْفُسَهُمْ . ۱

(آیا مردم را به نیکوکاری دستور میدهید و خودتان را فراموش میکنند) .

تفسیر ابیات

آن سه شهزاده گرفتار در بلا که رنج و دردشان یکی بود، رو بهمدیگر کرده میگفتند : ما هر سه در یک فکر غوطه وریم و با یک سودا دمسازیم و بیماری ما هر سه برادر یکی است .

هنگامیکه خاموش بودند، خاطر ایشان در یک رشته جریان داشت، موقعیکه سخن میگفتند، ادعا و دلیلشان یکی بود . هر سه با هم اشک میریختند و با هم بر سر خوان مصیبت خون فشان میگشتند .

نفس هر سه در یک زمان مانند شعله ای از کانون آتش سر میکشید .
برادر بزرگتر به سخن گفتن در آمد و گفت : ای برادران نیکوی من ، مگر ما هر سه نفر در خیر خواهی و اندرز دیگران پهلوان نبودیم ؟ ! مگر ما آن سه برادر نیستیم که اگر کسی از بلا و خوف و بینوائی و تزلزل شکوه بما میآورد ، در مقام دلداری به او میگفتیم : در حرج و مشقت ناله مکن و شکمیا باش که صبر کلید نجات است ؟ !

پس کو اکنون آن صبر و شکمیائی ما ؟
شکفتا ، مگر آن قانون تحمل را که برخ مردم میکشیدیم ، منسوخ شده است ؟ ! ما همان بودیم که در کشاکش روزگار میگفتیم که ما در آتش حوادث مانند طلا خواهیم خندید . ما بودیم که در تنگاتنگ جنگ بسیپاهیان داد میزدیم که بهراسید و رنگ از رخسارتان نپرد .

در آن زمان که سرهای بریده زیر پای اسبان در می غلطید ، ما فریاد به لشکریان خود میزدیم که نایستید و مانند نیزه غالب نفوذ کنید و پیش بروید .

بهمه عالم صبر و شکیبائی میآموختیم و میگفتیم شکیبیا باشید که صبر چراغ و نور درون آدمی است .

اکنون که نوبت ما رسیده و رویدادی خود را بر ما عرضه کرده است ، چرا اینقدر خیره سر و مانند زنان چادر بسر گشته ایم ؟! ای دل آتشین ما ، تو بودی که حرارت بر همه می بخشیدی ، چه شده است که اکنون سرد و افسرده ای؟! بیا شرمی از خود بدار و خود را هم گرم کن .

ای زبان گویای ما ، تو بودی که اندرز گوی همه مردم بودی ، چه شده است که حالا که نوبت تو فرا رسیده است ، مهر خاموشی بر خود زده و سکوت کرده ای؟! -
ای خرد کو پند شکر خای تو دور تست ایندم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را نوبت تو شد بجنبان ریش را
ای ناتوانان پر ادعا ، چه شده است که اکنون از بددلی ، عظمت و شهامت را از دست داده اید ، مگر آن تحریکات و حماسه های پیشین تان خنده ای بریش خویشتن بوده است ؟ تو که زمانی درمان درد دیگران بودی ، چه شده است که با ورود يك درد بعنوان مهمان خود را گم کردی ؟! شکفتا ..

وقت پند دیگرانی های های در غم خود چون زنائی وای وای!
پنجاه سال بود که از روی هوش نمایی بدیگران جامه ها میبافتی ، امروز يك جامه زیر زره از آن بافته ها به تن خود پیوش .
از نوای تو گوش یاران لذت میبرد و خوشی ها داشت ، امروز دستی بر آور و گوش خود را بکش و خود را هم هشیار بساز .
تو که در گذشته سر بودی ، امروز خود را دم مکن و پا و دست و ریش و سبیل را از دست مگذار .

امروز موقع بازی تو بر بساط حوادث است ، نشاطی بر خود بیخش و حرکت کن .
ای خردمند نازنین ، داستانی را برای تو میگویم ، گوش کن تا سند معنایی را که بتو گفتم دریابی .

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش کرد اشارت کش در این مجلس کشید پس کشیدندش بشه بی اختیار عرضه کردندش نپذیرفت اوز خشم که بعمر خود نخورد ستم شراب هین بجای می مرا زهری دهید می نخورده عربده آغاز کرد همچو اهل نفس و اهل آب و گل حق ندارد خاصکان را در کمون عرضه میدارند بر محبوب جام رو همی گرداند از ارشادشان گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی چون همه نار است جانش نیست نور مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت نار دوزخ جز که قشر افشار نیست وز بود بر مغز ناری شعله زن تا که باشد حق حکیم، این قاعده مغز نغز و قشرها مغفور ازو از عنایت گر بکوبد بر سرش و ر نکوبد ماند او بسته دهان شاه با ساقی بگفت ای نیک پی هست پنهان حاکمی بر هر خرد	میگذشت آن يك فقیهی بر درش و ز شراب لعل در خوردش دهید شست در مجلس ترش چون زهر مار از شه و ساقی بگردانید چشم خوش تر آید از شرابم زهر ناب تا من از خویش وشما زین وار دهید گشت در مجلس گران چون مرگ و درد در جهان بنشسته با اصحاب دل از می ابرار جز در یشریون حس نمی باید از او غیر از کلام که نمی بیند بدیده دادشان سر نصح اندر درویش در شدی کافکنند در نارسوزان چون قشور کی شود از قشر معده گرم و زفت؟! نار را با هیچ مغزی کاری نیست بهر پختن دان نه بهر سوختن مستمر دان در گذشته و نامده مغز را پس چون بسوزد دور ازو اشتها آرد شراب احمرش چون فقیه از شرب و بزم این شهان چه خموشی ده بطبعش آرهی هر که را خواهد بفن از خود برد
---	--

آفتاب مشرق و تنویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
شیر گیر و خوش شد انگشتك بزد
يك كنيزك دید در مبرز چو ماه
چون بدید او را دهانش باز ماند
عمرها بوده عذب مشتاق و مست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت
زن بدست مرد در وقت لقا
گاه پهنش واكشد بر تخته‌ای
گاه ریزد در وی آب و گه نمك
اینچنین پیچند مطلوب و مطلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است
از قدیم و حادث و عین و عرض
ليك لعب هر یکی رنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل
آن شب گردك نه ینکا دست او
کایچه تو با او کنی ای معتمد
این زن دنیا که هست او مست تو
حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید

چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد ویست استاد نرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
سوی مبرز رفت تا ميزك کند
سخت زیبارخ ز قرناقان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر كنيزك در زمان بر زد دودست
بر نیامد با وی و سودی نداشت
چون خمیر آمد بدست نانوا
در همش آرد گهی يك لخته‌ای
از تنور و آتش سازد محك
اندر این لعبند مغلوب و غلوب
هر عشیق و عاشقی را این فن است
پیچشی چون ویس و رامین مفترض
پیچش هر يك ز قرهنکی دگر
که مکن ای شوی زن را بدگسیل
خوش امانت دادش اندر دست تو ؟
از بدو نیکی خدا با تو کند
حق امانت دادش اندر دست تو
نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آتش او اندر آن پنبه فتاد
زن چو مرغ سر بریده می طپید

چه شراب و چه ملك چه ارسلان
چشمشان افتاد اندر عین و غین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد
شد در ازو کو طریق بازگشت
شاه آمد تا ببیند واقعه
آن فقیه از جای برجست و برفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
چون فقیهش دید پراز خشم و قهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار
خنده آمد شاه را گفت ای کیا
پادشاهم کار من عدل است و داد
آنچه آن رامی خورم از ترش و خوش
آنچه آن را می ننوشم همچو نوش
زان خورانم من غلامان را که من
زان خورانم بندگان را از طعام
من چو یوشم از خزوا طلس لباس
شرم دارم از نبی ذوفنون
مصطفی کرد این وصیت با بنون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب
دیگران را بس بطبع آورده ای
هم بطبع آور بمردی خویش را
چون قلاوزی صبرت پر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد

چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
طبع هر يك خرم و دل گشت شاد
انتظار شاه هم از حد گذشت
یافت آنجا زلزله و القارعه
سوی مجلس جام می بر بود نفت
تشنه خون دوجفت بد فعال
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
چه نشینی خیره هین در طبعش آر
آدم با طبع ، آن دختر تو را
ز آن خورم که یار را جودم بداد
میدهم در خورد یار از پنج و شش
کی دهم آن را بخورد یار و توش
میخورم بر خوان خاص خویشتن
که خورم من خود زیخته یا که خام
زان بیوشانم حشم را نی پلاس
البسو هم گفت مما تلبسون
اطعموا الا ذناب مما تا کلون
از عطای خاص کشاف الکروب
در صبوری چست و راغب کرده ای
پیشوا کن عقل دور اندیش را
جان باوج عرش و کرسی بر شود
برکشاندش بیالای طباق
از بلا او را در رحمت گشاد

صبر و مگذار تا بتوان ز دست	صبر صدر آمد بهر حالت که هست
کاذب این تعجیل در پیچیده‌ای	صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای
بیدلان را صبر شد آرام دل	صبر آرد عاشقان را کام دل
و از حدیث عاشقان بر گو سخن	حد ندارد این سخن کوتاه کن

آیه

إِنَّ الْأُبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ نَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا ۱

(نیکو کاران در بهشت از پیاله‌ای می‌آشامند که خاصیت کافوری دارد) .

روایت

أَرِثَانَكُمْ ، أَرِثَانَكُمْ أَطْعِمُوهُمْ مِمَّا تَأْكُلُونَ وَأَلْبِسُوهُمْ مِمَّا تَلْبِسُونَ فَإِنْ جَاؤُا
بِدَنَابٍ لَا تُرِيدُونَ قَبِيضُوا عِبَادًا لِلَّهِ وَلَا تَعْدُبُوهُمْ ۲

(برندگان خود را مراعات کنید ، [آری] بردگان خود را مراعات کنید ، آنان را از آنچه می‌خورید اطعام کنید و از آنچه که می‌پوشید بیوشانید .
اگر گناهی را که نمی‌خواستید ، مرتکب شدند، آن بندگان خدا را بفروشید و شکنجه و آزارشان ندهید .)

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن
بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم، این قاعده
مستمر دان در گذشته نامده

این قاعده کلی است که ضربه‌های عوامل طبیعی و بشری همواره پوست‌ها
و امور تصنعی را متلاشی و نابود می‌سازد، نه مغزها و واقعیت‌های

حیاتی و اصیل را

اگر بخاطر داشته باشیم، جلال‌الدین در همین دفتر ششم در ابیات عنوان
«استغفار کردن آن غریب از اعتماد...»

چنین گفته بود:

ماه آن ماهست و آب آن آب نیست	قرنها بگذشت و این قرن نویست
لیک مستبدل شد آن قرن و امم	عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
وین معانی بر قرار و بر دوام	قرنها بر قرنها رفت ای همام
عکس ماه و عکس اختر بر قرار	شد مبدل آب این جو چند بار
بلکه بر اقطار عرض آسمان	پس بنایش نیست بر آب روان
دان که بر چرخ معانی مستویست	این صفت‌ها چون نجوم معنویست
عشق ایشان عکس مطلوبی او	خوبرویان آیینۀ خوبی او

مضمون این ابیات که گوینده قانون ثبات مغزها و واقعیت‌های اصیل و حیاتی

جهان هستی است، در کتاب مثنوی بارها مورد تذکر جلال‌الدین بوده است.

بنظر میرسد تحقیق و بررسی دقیق و بهره برداری از این قانون مشکلات

زیادی را در فلسفه و علوم انسانی و موقعیت انسان در جهان هستی، حل و فصل

خواهد کرد .

ما مطالبی را در باره این قانون مطرح میکنیم :

مطلب یکم - آیا برای انسان حقایق و نمودهای جهان هستی

و انسان‌ها پوستی دارد و مغزی ؟

میتوان برای پوست و مغز معانی مختلفی را در نظر گرفت :

معنای یکم - پوست یعنی صورت‌ها و عوارض و پدیده‌های زودگذر ، مغز عبارتست از واقعیات پایدار .

معنای دوم - پوست عبارت است از لوازمی که در جریان حقایق پیرامون آنها را میگیرند و در هدف‌گیری‌های انسانی هیچ دخالت و تأثیری ندارند ، مانند پوست‌های غیر قابل استفاده میوه‌ها . مغز عبارت است از آن حقایق که درجریان‌ات گوناگون شئون بشری هدف قرارمی‌گیرند .

معنای سوم - پوست آن است که ساخته‌های فکر بشری که تنها زندگی فردی و اجتماعی آنان را در شرایط زمانی مخصوصی تأمین میکنند بوجود آورده است . مغز آن واقعیات است که بشر چه بخواند و چه نخواهد ، چه بداند و چه نداند ، فضای دائمی و مستمر تاریخ او را اشغال نموده و توانائی نادیده گرفتن آن-ها را ندارد .

معنای چهارم - منظور از پوست رو بنای همه تحولات انسانی و جهانی و مقصود از مغز ثابت‌های زیر بنائی انسانی و جهانی میباشد .

این معانی را که در باره پوست و مغز گفتیم ، مفاهیم درخشانده و برجسته آن دو واقعیت است و الا میتوان باعینک‌های مختلف معانی دیگری را نیز در باره آن دو منظور نمود . دراینکه حقایق و نمودهای جهان هستی و انسان قابل تقسیم به چهارمعنای فوق است نمیتوان تردید کرد ، زیرا ما با تمام روشنائی می‌بینیم که مقداری از حقایق و نمودهای هستی بشکل عارضی و پدیده‌های زودگذر و ناپایدار بروز می‌کنند و

و پس از تحقق کم یا بیش راه نیستی را در پیش میگیرند ، یا تغییر موقعیت میدهند و از دیدگاه آدمی بر کنار میشوند ، مانند دوران بازی های کودکانه ، خیالات ، حرکات جبری فرد و اجتماع که عوامل خارج از زمینه ها و هدف های اصیل موقعیت او را در جهان هستی و زندگی تشکیل میدهند . همچنین سایر معانی را که در بالا گفتیم با وجوه و اعتبارات گوناگون میتوان در حقایق و رویدادهای جهان و انسان تفسیر و توضیح داد .

مطلب دوم - معنای اصالت و پایداری مغز چیست ؟

شاید نسبی بودن معانی چهارگانه مغز و پوست بعضی اشخاص را بآن وادار کند که اصالت پایداری مغز را منکر شوند و بگویند : چون هیچ حقیقتی برای ابد پوست و هیچ حقیقت دیگر برای همیشه مغز نیست ، بلکه در جویبار تحولات پوست دیروزی به مغز امروزی یا فردائی مبدل میگردد و بالعکس ، و عین این نسبیت در باره مغز با معانی چهارگانه اش قابل تحقق است .

لذا باید گفت : اصالت نه با پوست ها است و نه با مغز ها ، بلکه اصالت از آن تحول و شدن ها می باشد .

میگوئیم : صدای این تردید در اصالت مغز ها ، از اطاق مجاور نسبیت افراطی که آنرا قهوه خانه نهیلیست ها نامیده ایم برمی آید . مگر کسی نیست از این سببیون افراطی پیرسد که مگر خود نسبیت ، تحول از واقعیات ثابتة جهان و انسان نیست ؟ مگر قوانین حاکمه بر انواع تحول ها و نسبیت ها واقعیات ثابتة دیگری نیستند ؟ ! این واقعیات را در نظر بگیریم :

۱ - حیات از گذرگاه ماده و شئون آن نمودار میشود

۲ - انتقال از نقطه ای به نقطه دیگر که کوچکترین جزء آن دورا از یکدیگر جدا کرده است ، به طی مسافت نیازمند است .

۳ - رو بنای طبیعت در مجرای خود از قانون علیت بمعنای عمومی پیروی می کنند .

۴ - اجتماع و تفاعل موجودات متخالف و متضاد است که گردیدن ها را بوجود می آورد .

۵ - يك عده اصول ریاضی دائما زیر بنای فعالیت های ریاضی قرار میگیرد .

۶ - هیچ رویدادی در جهان هستی و قلمرو انسان ها بوجود نمی آید، مگر اینکه میتواند در قالب قانون در مغز بشری منعکس شود .

۷ - هدف هائی را که انسان ها در زندگانی خود انتخاب میکنند ، وصول بآنها به حذف و انتخاب هایی نیازمند است که انسان را به وسیله ها پیروز کند تا بتواند هدف ها را بدست بیاورد .

... این واقعیات ثابت و مقرر (نه ساکن و جامد) را با هر نامی که دلخواه شما است تعبیر کنید ، مغزها ، واقعیات پایدار ، حقایق ، زیر بناها ، اصول ، مبادی ، مبانی ، قانون ، نامهای مختلفی هستند که يك معنای روشن را در بردارند و نمیتوان بامردود ساختن يك یا چند ، بلکه همما این اصطلاحات ، اصل معنای واقعی اصطلاحات فوق را از بین برد .

باید بدانیم که فهم و بهره برداری منطقی در مجرای تحول زندگی مادی و فرهنگی شایسته تر از بازی با الفاظ و غوطه خوردن در خیالات و تجربه های دور از واقع میباشد .

مطلب سوم - ضربه ها و تحولات در پوست ها ، اثر منفی و در مغزها اثر مثبت بوجود می آورد .

این همان مطلب است که جلال الدین در بیت زیر بیان میکند :

و ربود بر مغز ناری شعله زن بهر پختن دان نه بهر سوختن

روشن ترین مورد این اصل درون آدمی است . در آن نفوس که از نظر رشد و کمال مراحل را سپری کرده اند ، و حالت تزیاید کمال مطلوب آنان قرار گرفته است ، ضربه ها و تحولاتی که با آن مواجه میگردند ، نیرو و آگاهی دیگری بر

روح آنان افزوده میشود، در حقیقت هر ضربه و تحولی قیافه دیگری از جهان و انسان را بر آنان نشان میدهد و به بینش و قدرتشان میافزاید.

علت این امر بسیار مثبت و ارزنده آن است که روح آدمی هنگامیکه عظمت و نیرومندی بالقوه خود را دریافت و با امکان تماس و تسلط بر جهان طبیعت آشنا گشت، درحقیقت جهان برای او مانند کالبد مادی او تلقی میشود، مانند کودک که با آگاهی و دریافت قدرت‌های متنوع خود، به امکانات و فعالیت‌ها و نیروهای موجودیت خویش تن پی میبرد و آن‌ها را تدریجاً بکار می‌اندازد.

این بیت که بامیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام نسبت داده شده است:

أَقْرَبُ عَمَّ أَذْكَ جَرْمٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ أَتَقْوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ

(آیا گمان میکنی نو يك جرم کوچکی هستی، در صورتیکه جهان بزرگ در تو پیچیده است).

و این بیت را که شیخ محمود شبستری میگوید:

جهان انسان شد و انسان جهانی ازین پاکیزه تر نبود بیانی

همین اصل را که گفتیم در بر دارد.

هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر که را خواهد به فن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
مهر زو دارد ویست استاد نرد

سلسله عوامل درك و تعقل آدمی از قوای دریافت‌های عالی‌تری تبعیت
میکند و تاثیر می‌پذیرد

این اصل را که جلال‌الدین گوشزد می‌کند ، در دو نوع جریان درونی قابل مشاهده

است :

نوع یکم - بر نهاده شدن خود آدمی برای خویشتمن .

بتوضیح اینکه ما میتوانیم یکی از اجزای کالبد مادی خود را مورد توجه
و آگاهی قرار بدهیم و باصطلاح فلسفی آن جزء را در صحنه آگاهی خود بر نهیم
مانند دست و پا و چشم و سر و مو و غیره ذلک و بگوئیم .

دست من ، پای من ، چشم من و همچنین ...

نیز ما میتوانیم همه اجزای کالبد مادی را بشکل يك مجموعه متشکل در
عرصه آگاه خود بر نهیم و بموجودیت مادی خود آگاه شویم .

گاه دیگر جزئی از اجزای درونی خود را برای آگاهی بر می‌نهیم ، مانند
اندیشه من ، احساسات من ، تخیلات من . اراده من ، تصمیم من و غیر ذلک . همچنین
میتوانیم مجموعه متشکلی از نیروها و فعالیت‌های درونی خود را برای آگاهی بر
نهاده و آنها را بایکدیگر مقایسه و موازنه نمائیم و موضوع آگاهی را که مجموع

اجزاء متشکل درونی است، برای شناسائی چگونگی آنها بر نهیم و بینیم آیا احساسات ما به اندیشه منطقی ما غلبه میکند، یا بالعکس؟ آیا اراده‌ها و تصمیم‌های ما مطابق تعقل و اندیشه منطقی ما تحریک میشود، یا احساسات ما در این تحریک دخالت بیشتر می‌ورزد؟

و اگر ما از قدرت عالی تری در بر نهادن خویشتن برخوردار بوده باشیم، مجموع اجزایی را که هن را تشکیل میدهد، برای آگاهی و موازنه مطرح میکنیم. این قضیه مسلم است که ما میتوانیم از چنین آگاهی‌ها عالی و عالی‌تر بهره‌مند شویم. اینک این سؤال پیش می‌آید که در آن موقع که همه اجزای هن برای آگاهی و موازنه بر نهاده میشود، بررسی کننده و باصطلاح قضاوت کننده در این موازنه چیست؟ بعضی از مکاتب چنین پاسخ میدهند که بررسی کننده و باصطلاح قضاوت کننده یکی از نمودهای مغزی ما است که محصولی از تفاعل و تشکل نیروهای موجوده در آن میباشد. اگر جریان آگاهی‌ها تنها در آگاهی و موازنه مجموع اجزای هن منحصر بود، پاسخ مزبور قانع کننده بود، ولی با مشاهده آگاهی‌های مافوق، انحصار مزبور به دلیلی مستند نمیشود.

اکنون قسم دیگر از آگاهی را هم مورد توجه قرار میدهم و می‌بینیم که ما میتوانیم مجموع اجزای درونی خود را در مقابل آن نمود بررسی کننده قرار داده، از خود به پرسیم که آیا آگاهی و بررسی نمود مزبور در همه اجزای موجودیت ما صحیح بوده و یا ممکن است به خطا رفته باشد؟ در این مورد حتی خود نمود بررسی کننده برای آگاهی و بررسی مطرح شده است، پس با این بررسی و آگاهی فوق می‌فهمیم که بقول جلال‌الدین:

هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر که را خواهد به فن از خود برد
این نمود باصطلاح مکتب مزبور و این هن باصطلاح دیگر حتماً مافوق احساس و اندیشه و تعقل و حتی مافوق نمود یا هن بررسی کننده نخستین است که با محصولی از تفاعل فعالیت‌های مغزی قابل توجیه و تفسیر بود.

نوع دوم - جریانات تسلسلی هریک از نیروها و فعالیت‌های روانی انسانی است که مغزهای نیرومند بخوبی در خود احساس میکنند .

بعنوان نمونه اگر ما در جریان تدریجی پست و عالی و عالی تر در تعقل بخوبی بیاندیشیم ، خواهیم دید که انواع یا مراتب تعقل حدّ و نهایتی ندارد .
تعقل يك كودك درباره این قضیه که مادرش خشمگین است و ممکن است او را ناراحت کند ، پس باید برود و خود را در پشت در مخفی کند ، تعقل است و تعقل يك ریاضیدان عالیمقام در عالی ترین مسائل ریاضی وحل و فصل آنها تعقلی دیگر .
باز در این جریان بایستی از اختلافات نام گذاری و عینك بازی‌ها پرهیزیم و خود را در این مناقشه که این دو تعقل و تعقل‌های متوسط بشمار در میان آن‌دو، انواعی مستقل هستند یا مراتب مختلفی از تعقل، کلافه نکنیم ، زیرا ملاك حاکمیت و سلطه تعقل بالا را به تعقل پائین تر مشاهده میکنیم ، دیگر چه جای اینست که دعوای تمام نشدنی انواع و مراتب را براه بیانداریم و خود را معطل بحث و مناقشه‌ای کنیم که در این مورد نتیجه‌ای بماند نخواهد داد .^۱

تفسیر آیات

پادشاهی بزم خوشی داشت و فقیه‌ی از آنجا می‌گذشت . پادشاه دستور داد بروید و آن فقیه را باین مجلس بیاورید و پیاله شراب لعل گون بدستش بدهید و مستش کنید .

رفتند و او را بی اختیار و کشان کشان بمجلس آوردند ، فقیه با جبر ماموران وارد بزم شراب شد و روتش نشست .

شراب را باو عرضه کردند ، او شراب را نپذیرفت و از شاه و ساقی روگردان شد.

۱ - البته ما متکرر آن نیستیم که روشن شدن این مسئله که آیا هریک از تعقل‌های مختلف نوعی مستقل است یا مرتبه‌ای از مراتب آن، مطلب بسیار با اهمیتی است ، ولی در این مبحث که تعقلی حاکم بر تعقل دیگر است ، احساسی حاکم بر احساس دیگر است ، نزاع مزبور دخالتی ندارد .

که بمهر خود نخورد ستم شراب خوش تر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید تا من از خویش و شما زین وارheid
بدین سان هیاهو راه انداخت و مانند مرگ و درد که انسان را سنگین میکند،
مجلس را بهم زد و سنگین نمود و از هیجان بازداشت .
مثل او در بزم پادشاه -

همچو اهل نفس و اهل آب و گل در جهان بنشسته با اصحاب دل^۱
خداوند متعال خاصان درگاه خود را از می نیکوکاران ممنوع نمیدارد، مگر
در ابراز نوشیدن آن . برای مردم بی نصیب از روحانیت هم بوسیله سخنان تکامل
بخش جام باده طهور را عرضه میدارند، ولی حواس آنان چیزی جز خود سخن را
در نمییابد، لذا از ارشاد مربیان روی میگردانند که دیدگان ما جز سخن چیزی
نمی بیند .

اگر از گوش این تبهکاران راهی به حلقشان بود، راز نصایح در درونشان راه
مییافت . اما چه باید کرد که سراسر جان تبهکار را آتش سوزان در بر گرفته و از نور
محروم و مش ساخته است، کیست که جز پوست های بی مغز را در آتش بیافکند. پوست گفته ها
و سخنان میرود و مغز میماند، زیرا پوست نمیتواند به معده آدمی نیر و وحرانی ببخشد .
حتی آتش دوزخ تنها پوست ها را خواهد سوزانید، زیرا آتش را بر مغزها راهی
نیست . اگر هم شعله های آتش بر مغزها بزند، مغزها را نمیسوزاند، بلکه آنها را

۱ - تمثیل جلال الدین پادشاه و بزم شراب و فقهی را که از خوردن شراب امتناع
ورزیده است، اگر چه با نظر به استتاجی که در نظر دارد (کسیکه دستور به صبر میدهد،
خودش هم باید شکیا باشد) مفید است، ولی جلال الدین و قدرت فوق العاده او بر تشبیه
و تنظیر و تمثیل، احتیاجی به آوردن این مثال نداشت که عنوان فقیه را تابع نفس و اهل آب
و گل، و شاه و بزم شراب و معصیتش را اصحاب دل و محفل اصحاب دل بنمایاند . باید
چنین گفت که منظور جلال الدین شخص مخصوصی بوده است که ملبس بلباس قاهت بوده
است .

پخته‌تر میگرداند .

تا خداوند حکیم وجود دارد ، این قاعده که گفتم چه در گذشته و چه در آینده استمرار خواهد داشت . حال که حقیقت نفز و اساسی مغز است و پوست‌ها به پیرو آنها معاف میشوند ، چگونه امکان دارد که خود مغز در آتش بسوزد . اگر عنایت الهی بر سرش بکوبد ، شراب سرخ فامش اشتهاها برای او می‌آورد و اگر بر سر مغز نکوبد مانند آن فقیه بسته دهان میماند . پادشاه به ساقی میگوید : چرا خاموش نشسته‌ای ، شرابی به او بده و در نشاطش آور . آری -

هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر که را خواهد به فن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او چون اسیران بسته در زنجیر او
در گذرگاه زمان چرخ دیگری را با خواندن نیم فنی بحرکت در می‌آورد
و عقلی که عقل دیگری را به سخریه میگیرد ، بیقین مهره‌ای از مقام والا دارد و استاد
نرد است . ساقی چند سیلی به سر فقیه زد و گفت : این جام را بگیر . فقیه از بیم درد جام
را گرفته و سر کشید و -

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ در ندیمی و مضاحك رفت لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتك بزد سوی مبرز رفت تا میزك کند
کنیزی زیبا و ماه و ش از کنیزان شاه را دید و دهانش از حیرت باز ماند و عقل
داد گرش از سر رفت و تن مادی ستم پردازش تاختن گرفت . این فقیه -

عمرها بوده عزب مشتاق و مست به کنیزك در زمان برزد دودست
..... در این دنیا طالب و مطلوب بایکدیگر چنین می‌پیچند و غالب و مغلوب
در چنین بازی مستمر بسر میبرند .

این بازی نه تنها میان زن و شوهر است ، بلکه این فن هر عاشق و معشوق است .
و بطور کلی -

از قدیم و حادث و عین و عرض بیچشی چون ویس و رامین مفترض^۱
اما هر يك از آنها بازی مخصوص بخود دارد، و هر يك با فرهنگ خاصی
صورت میگیرد.

من زن و شوهر را بعنوان مثال آوردم، تا شوهرها بدانند که نباید زن را بدسیرت
و منحرف از قانون نمایند.

مگر آن ینگه (كمك عروس) در شب زفاف موقعی که دست زن را بدست تو
داد، سفارش نکرد که این امانتی در دست تست -

كانچه با او توكنی ای معتمد از بدو نیکی خدا با تو کند
این زن که در دنیا مست تست، خداوند او را امانتی بدست تو سپرده است.
خلاصه فقیه که از باده شاه از خود بیخود شده بود، عفت و زهدش را از دست داد و
جان به جان پیوست و قالبها به تقلا افتاد و زن مانند مرغ سر بریده طپیدن گرفت.
در این حال -

چه شراب و چه ملك چه ارسالان چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
دیدگان فقیه و کنیز در کلابیسه افتاد و همه چیز را فراموش کردند. هر يك از
آن دو بمقصد خود رسیدند و شادمان گشتند.

این کار بطول انجامید و انتظار شاه از حد گذشت و بر خاسته بسراغ فقیه رفت،
بالرزش و بکوب بکوب عجیبی رو برو گشت. فقیه از جای خود برجست و شتابان به
مجلس شاه رفت جام می گرمتری از دست ساقی ربود. شاه مانند دوزخ آتشین پراز آتش
انتقام جوئی شده تشنه خون آن دو بود کردار (فقیه و کنیزك) گشته بود. وقتی که
فقیه دید پادشاه پراز خشم و قهر شده و مانند جام زهر تلخ و خونی است.

بانك زد بر ساقیش کای گرم کار چه نشینی خیره، هین در طبیعتش آر
شاه خندید و گفت: ای بزرگ، من به نشاط آمدم، کنیزك از آن توباد.

۱- رابطه حادث و قدیم را که مافوق همه روابط و تفاعل و بیچشهای عالم طبیعت است
نمی توان با این روابط و تفاعلات مقایسه کرد و در يك نوع فعالیت تفسیر نمود.
ج ۱۴ فرم ۲۶

من پادشاهم کارم دادگری است و از آنچه که بیارانم میدهم ، میخورم، و هر چه را که ننوشم هرگز آن را به تو و یاران دیگر نمی نوشانم .

من از همان طعام که میخورم به بندگانم نیز میخورانم ، نیز هر چه از خزو اطلس بیوشم ، رعایای خود را نیز از همان جامه ها می پوشانم نه پلاس کهنه من از پیامبر که فرموده است به بندگان وزیرستان خود همان را بیوشانید و بخورائید که خود میپوشید و میخوردید شرم میدارم و بدستورش عمل میکنم .

فقیه برخاست وزن خود را که عطای خاص پادشاه، آن بر طرف کنندۀ سختی ها باو عنایت کرده بود باخود برد . حال که ای انسان -

دیگران را بس به طبع آورده ای در صبوری چست و راغب کرده ای
هم به طبع آورده مردی خویش را پیشوا کن عقل دور اندیش را
در آن هنگام که رهبر صبرت بال و پر گیرد ، جانت از اوج عرش و کرسی
فرا تر می پرد .

پیامبر ما را که براق صبر جهان پیمایش شده بود ، او را تا ما فوق طبقه های آسمان بالا برد .

ایوب آن پیامبر نازنین هم ببرکت صبر در رحمت بر رویش گشوده شد تا بالا و مصیبت را از خود مرتفع ساخت .

رفتن شاهزادگان بعد از تمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان
بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان
نزدیک شدن محمود است

باز گرد ای عاشق و زوتر بران	کانتظار تست آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان	عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صد یقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پاوسر کرد و فقیر
یاچو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چون اسمعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

تفسیر ابیات

بازگرد و داستان شهزادگان را که در انتظارند ، بیان کن . هر سه شهزاده که سروکارشان باعشق افتاد ، عشق بآن سه شهزاده گوشمالی داد و تحمل و شکیبائی را تلقین بخود نموده و فوراً براه افتادند ، ای دوست من ، هر چه بود ، در همان لحظه بود که تکاپو در راه عشق را آغاز کردند . صبر کردند و از صدیقین شدند و بسوی ولایت چین رهسپار گشتند . آنان -

والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
مانند ابراهیم ادهم گشتند که عشق بی پاوسرش کرد و از تخت سلطنت بایمنش کشید . و بمقام رابطه باخدا بالایش برد .

یامانند ابراهیم خلیل آن رسول گرامی ، خود را در عشق الهی به شعله های آتش سپرد . یامانند اسماعیل بردبار و بزرگوار که گلو به دم خنجر عشق عرضه کرد .



حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون
زلیخا شیفته او بودند. مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند
باید طالب معنی شد

هم کشیدش عشق از خطه عرب	امرؤ القیس از ممالک خشک لب
شاعر و صاحب اصول اندر کمال	بود نازک طبع و هم صاحب جمال
سرد شد ملک و عیال و منزلش	چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
از میان مملکت بگریخت تفت	نیم شب دلفی ببوشید و برفت
باملك گفتند شاهی از ملوک	تا بیامد خشت میزد در تبوک
شد شکار عشق و خشتی میزند	امرؤ القیس آمده است اینجا بکد
گفت با او ای ملیک نیکخو	آن ملک برخاست شب شد پیش او
مر ترا رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملک شد کمال
وان زنان ملک مه بی میخ تو	گشته مردان بندگان از تیغ تو
جان ما از وصل تو صد جان شود	پیش ما باشی تو بخت ما بود
ای بهمت ملکها متروک تو	هم من و هم ملک من مملوک تو
ناگهان واکرد از سر روی پوش	فلسفه گفتش بسی و او خموش
همچو خود در حال سرگردانش کرد	تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد
او هم از تاج و کمر بیزار شد	دست او بگرفت و با او یار شد
عشق يك کرت نکرده است این گنه	تا بلاد دور رفتند آن دو شه
او بهر کشتی بود من الاخیر	بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
تا بقعر از پای تافرقش کند	که چو در کشتی شود غرقش کند
هست شهره در میان انس و جان	قصه کیخسرو آن شاه زمان
عشقشان بر بود از ملک و تبار	غیر این دو بس ملوک بی شمار

جان این سه شه بچه هم گرد چین
زهره نی تالب گشایند از ضمیر
صد هزاران سربیکجو آن زمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
لیک مرج جان فدای شیر او
کشتنش به از هزاران زندگی
با کنایت رازها با یکدگر
راز را غیر از خدا محرم نبود
اصطلاحانی میان همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
صورت آواز مرغ است این کلام
کو سلیمانی که داند لحن طیر؟
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
تواز آن مرغ هوائی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق
نی فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقای آن جسم چو جان
بهر استبقای آن روحی جسد
بهر جان خویش جو زایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود

همچو مرغان گشته هر سودا نه چین
ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خشم آلود زه کرده کمان
خوی دارد دم بدم خیره کشی
من چه گویم چونکه خشم آلود شد
کش کشد این عشق و آن شمشیر او
سلطنت ها مرده آن بندگی
پست گفتندی بصد خوف و خطر
آه را جز آسمان همدم نبود
داشتند از بهر ایراد خبر
طمطراق سروری اندوختند
غافل است از جان مرغان مرد عام
دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
علم مکرش هست و علمناش نیست
منطق الطیری ز علمناش بود
که ندیدستی طیور من لدن
هر خیالی را نباشد دست باف
آنکس بعد العیان افتد فراق
کایمنست از هر فراق آن منقبت
لحظه ای در ابر خور گردد نهان
آفتاب از برف یکدم در کشد
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و در بگفتی مه بر آمد بشکرید
 و در بگفتی آبها خوش میطپند
 و در بگفتی برگها خوش می تنند
 و در بگفتی گل ببلبل راز گفت
 و در بگفتی چه همایون است بخت
 و در بگفتی که سقا آورد آب
 و در بگفتی دوش دیگی پخته اند
 و در بگفتی هست نانها بی نمک
 و در بگفتی که بدرد آمد سرم
 محرمان رازان خبر بد که چه گفت
 گرسودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام اگر برهم زدی
 گرسنه بودی چو گفتی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 و در بدی در دیش زان نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام میخوانند هر دم نام پاک
 آنچه عیسی کرده بود از نام هو
 چونکه باحق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پراز عشق دوست
 خنده بوی زعفران وصل داد
 هر یکی را هست در دل صدمه را

محرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کان یار با ما گرم شد
 و در بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و در بگفتی خوش همی سوزد سپند
 دست بر هم رقص و مستی میکنند
 و در بگفتی سرّ شه شه باز گفت
 و در بگفتی که بر افشانید درخت
 و در بگفتی هین بر آمد آفتاب
 یا حوائج از پزش يك لخته اند
 و در بگفتی عکس میگردد فلک
 و در بگفتی درد سر شد خوشترم
 که مخالف یا موافق گشت جفت
 و در نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 می شدی اوسیر و مست از جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست ، این
 این عمل نکند چون بود عشق ناک
 میشدی پیدا را از نام او
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تراود که درو است
 گریه بوهای پیاز آن بماد
 این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از روی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل هم او دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است از زیستان شیرگیر	می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گِرد نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او	حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون گم گردد آنکه تین بود	تا نمردی زر ندادم، این بود

«وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأَوْقَيْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ» ۱

(و سلیمان عليه السلام گفت : ای مردم سخن مرغان بما تعلیم داده شد و از همه

چیز بما عطا شده است)

امراء القیس از ممالك خشك لب
هم کشیدش عشق از خطه عرب
بود نازك طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بردش
سرد شد ملك و عیال و منزلش

آیا امراء القیس در پایان کار به عشق الهی نائل گشت ؟

بنظر میرسد نتیجه ای را که جلال الدین از داستان امراء القیس میگیرد،
مربوط به سازندگی خود جلال الدین در داستانها است که در اغلب موارد مثنوی

دیده میشود و هیچ تاریخی پایان کار امرء القیس را بترتیبی که جلال الدین در ابیات و عنوان ابیات گفته است نقل نکرده اند. ما اجمال تاریخ حیات امرء القیس را متذکر می شویم:

امرء القیس فرزند حجر فرزند حارث کنندی متولد ۴۹۷ و در ۵۴۵ پس از میلاد مسیح از دنیا رفته است. امرء القیس از قبیله بنی اکل المراد و مشهورترین شاعر عرب جاهلی است.

اصل او از یمن و زادگاهش نجد یا مخلاف السکاسک یمن بوده است. در نام امرء القیس میان مورخین اختلاف وجود دارد. گفته شده است که تاهش خندج بوده و بعضی دیگر میگویند: ملکیه و گروهی گفته اند: عدی بوده است. پدرش پادشاه قبیله اسد و غطفان و مادرش خواهر مهلهل شاعر معروف می باشد.

مهلهل در دوران کودکی امرء القیس، شعر را با او تعلیم نموده و او از ابام جوانیش به سرودن شعر پرداخته است. او به غزلسرائی و عیش و عشرت و باده گساری سرگرم شده بود، پدرش مطلع گشته و او را از رفتارش منع میکرد و او نمی پذیرفت. پدرش او را به دهمون که ناحیه ای در حضر موت است تبعید کرد. امرء القیس در این موقع در سن بیست سالگی بوده است و در حدود پنج سال در دهمون ماند و سپس با یارانش در قبایل عرب به سیر و سیاحت و خوشگذرانی پرداخت. تا آن هنگام که قبیله اسد به پدرش شورش کردند و او را کشتند.

این خبر موقعی به امرء القیس رسید که بساط شراب گسترده و مشغول باده نوشی بود. همینکه خبر مرگ پدر را شنید، گفت: خدا پدرم را رحمت کند! هنگامیکه کودک بودم مرا ضایع کرد، موقعی که بزرگ شدم، بارخونش را برگردنم گذاشت (بخونخواهی مجبورم کرد) هم در آن موقع بود که گفت: «امروز هشیاری نیست و فردا مستی. امروز شراب و فردا کار» این دو جمله بعدها ضرب المثل شد. برای خونخواهی پدرش برخاست و در این باره اشعار زیادی گفته است.

چون حکومت فارس از قبیله آکل المرار خشمگین بود ، لذا به منذر پادشاه عراق دستور داد که امرء القیس را بگیرند . منذر امرء القیس را تعقیب کرد ، ولی امرء القیس فرار کرده و یارانش پراکنده شده بودند .

امراء القیس عشایر عرب را می گشت و بالاخره به حیطة حکومت سموال رسید و او امرء القیس را پناه داد . سپس بنظر امرء القیس چنین رسید که به علیه حکومت فارس از قیصر روم کمک بگیرد . بسوی حارث بن ابی شمر الغسانی رهسپار شد . او هم امرء القیس را بسوی چوستینیان قیصر روم روانه کرد .

قیصر روم به او وعده موافق داد و حکومت قسطنطنیه را به او سپرد و او را به فیلارک (والی) ملقب ساخت .

در راه قسطنطنیه جراحتهایی در بدنش بروز کرد و در انقره (انکارا) از دنیا رفت .^۱

تفسیر ابیات

عشق آن حالت شکفت انگیز، امرء القیس را که از پادشاهان عرب بود ، از سرزمین عرب بیرون برد .

امراء القیس مردی نازك طبع و شاعر و زیباروی و صاحب کمالات بود . هنگامیکه عشق حقیقی بر دلش راه یافت ، ملک و عیال و منزل را از یاد برد و نیمشبی کهنه لباسی به تن کرد و از کشورش گریخت .

او در تبوك به خشت زنی پرداخت . پادشاه روم خبر دادند که امرء القیس باین سرزمین آمده و خود را در مشقت غوطه ور ساخته است . او شکار عشق شده و مشغول خشت زدن است .

پادشاه شبانه برخاست و بنزد امرء القیس رفت و به او گفت : ای شاه نیکو ، تو آن یوسف دورانی که عظمت جمال و کمال بر تو فراهم آمده است . مردان از

هیبت شمشیرت برده ، وز نان مملوک جمال ماهوش بی ابرت گشته اند .
اگر در پیش ما بمانی مایه خوشبختی ما ، و جان ما با وصال جانت صد چندان
خواهد بود . ای بزرگی که همت و الایت ملک هارا رها کرده است ، من و تمام ملک
و جاه و جلالم از آن تست .

پادشاه روم فلسفه ها به امر القیس می گفت و او هم خاموش نشسته بود ، ناگهان
سریوش از سر رازش برداشت . چه ها گفت -
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد همچو خود در حال سرگردانش کرد
پادشاه روم را از سلطنت و مقام بیزار نموده -

تا بلاد دور رفتند آن دو شه عشق یک کرّت نکرده ست این گنه
این عشق برای بزرگان شهد مصفا و بر کودکان چون شیر مادر و آخرین من
کشتی وجود انسانی است که بمجرد گذاشتن در آن کشتی غرق خواهد گشت .
داستان این پادشاه میان افس و جن مشهور است . غیر از این دوشاه ، سلاطین فراوانی
بوده اند که عشق آنان را از ملک و نژاد و اصولشان ربوده است .
جان های سه شهزاده در سرزمین چین مانند پرندگان از هر سودانه می چیدند .
در این کوشش و تقلا ی عاشقانه --

زهره نی تالب گشایند از ضمیر زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سربیک جو آن زمان عشق خشم آلود زه کرده کمان
این عشق که در وقت خوشی ها خیره کشی دارد ، اگر خشم آلود باشد چه
خواهد کرد ؟ ! با این حال مزغار جان فدای آن شیر مرد عشق باد که این عشق و
شمشیرش او را بکشد ، زیرا -

کشته نش به از هزاران زندگی سلطنت ها مرده آن بندگی
این سه برادر رازهای خود را با کنایه و اشاره و از خوف و خطر آهسته با
یکدیگر صحبت می کردند . جز خدا کسی محرم راز آنان نبود و جز آسمان
همدمی برای آه آن سه شهزاده وجود نداشت . آنان برای اخباری که به یکدیگر

میرسانیدند ، اصطلاحات مخصوصی را مقرر کرده بودند .

عامیان رموز لسان الطیر را از انسان‌های عارف می‌گرفتند و طوطی‌ها را سروری
براه می‌انداختند . این سخنان تقلیدی و رمز بازی صوری از آواز مرغ است که این
بیخبران نابخرد منعکس نموده و آگاهی از جان مرغان ندارند .

کجا است آن سلیمان که نطق و لحن مرغان را بداند ؟ بلی دیوهم میتواند
بظاهر ملکی بدست بیاورد ، ولی در واقع جان او بیگانه از ملک است .

بدانجهت که نشاط و انبساط سلیمان از خدا بود ، منطق الطیر را از تعلیم ربانی
فراگرفته بود . اما تو نابخرد که از طیور لدنی بهره‌ور نگشته‌ای ، بروصدای مرغان
هوا را تقلید و منعکس بساز . جای سیمرغ ربانی آن سوی کوی قاف است ، هر
خیالی را یارای بافندگی صورت سیمرغ نیست . اگر مشاهده وحدت و اتحاد هستی
از روی خیال باشد ، در عالم عینی کثرت وجدائی دیده خواهد شد .

در صورتیکه فراق اهل شهود از مقام وحدت برای مصلحت بوده و از جدائی
در امن و امان است .

آنان برای ادامه جسم جان منش ، لحظاتی در عالم عینی چونان خورشید در
پشت ابر پوشیده میمانند .

برای ابقای آن جسم روحانی ، آفتاب روح دمی با برف دمساز می‌گردد .

اگر صلاح جان خود را میخواهی ، برو باستان مردان الهی و زانوی تسلیم
بر آن آستان بزن و بادزدیدن اصطلاحات و رموز آنان دل خوش مدار .

آن زلیخا از اسپند تا عود را بارمزی از نام یوسف میخواند و نام یوسف را در
میان نام‌ها پوشانیده و تنها را از خود را بامحرمان در میان نهاده بود . وقتی که میگفت
موم از آتش نرم شد ، معنایش این بود که یوسف بامن گرم شده است^۱ .

اگر می‌گفت : بنگرید ماه به فضا آمده‌است ، آن شاخ بید سبز شده ، آب‌ها

۱ - تعبیر فوق خارج از داستان واقعی یوسف است ، زیرا او باتمسک به عنایات
الهی بزلیخا گرم نشده است .

موج میزنند، اسپند خوش می سوزد، برگ ها نوسان خوبی دارند و دست بهم داده میرقصند، گل راز خود را به بلبل گفت و شهباز سر شاه را بزبان آورد، بخت ما مبارک است، دامن افشانی کنید، سقا آب آورد، آفتاب سر بر آورد، دیشب دیگی پخته اند، حبوبات و سبزی ها که باید بپزند، پخته شده و یکی گشته اند، نان ها بی نمک اند، فلک وارونه میگردد، سرم بدرد آمده است، از دردسر دلخوشم، محرمان راز زلیخا از این جملات مقصد او را در مییافتند که آیا معشوقش قیافه مخالف دارد یا موافق. اگر جملات باستانی بود، دلیل بر هماهنگی، و نکوهش و ملال انگیز بودن جملات دلیل فراق و ناهماهنگی بود.

اگر زلیخا صدها هزار نام برهم میزد قصد و خواسته او یوسف بود و بس. اگر موقع نام بردنش گرسنه بود، همینکه نام یوسف را بزبان میآورد، سیر و مست جام عشق یوسف میگشت و اگر دردمند بود، دواى سودمندی از نام والای یوسف می گرفت. عامیان هم هر دم نام خدای ذوالجلال را بزبان میآوردند، ولی چون جانشان خالی از عشق است، از خواصی که گفتیم بی بهره می باشد.

آن عظمت های اعجاز را که حضرت عیسی علیه السلام از نام خداوندی میگرفت از نام خود عیسی هم پیدا بود، زیرا وقتی که جان به بارگاه حق راه یابد، ذکر نام این، آنست و ذکر نام آن، این. عیسی -

خالی از خود بود و پراز عشق دوست پس ز کوزه آن تراود که دراوست خنده عارف بوی زعفران وصال، و گریه او بوی پیاز دوری میدهد.

اینکه می بینید عامیان نمیتوانند اثری از نام خود بگیرند، برای آن است که صدها مقاصد دیگر در دل دارند و این رسم و آئین عشق نیست که جز معشوق چیزی صحنه دل عاشق را مشغول نماید. اگر چه آفتاب روز یار عشق و نشان دهنده آن است، ولی آفتاب هم نقابی بر روی عشق میباشد، لذا -

آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابد الشمس است دست از وی بردار
روز و روزی عاشق خود معشوق است و بس. نقدی که ماهیان دارند نان و

آب و جامه و داروی آنان ، از عین آب است . عاشق مانند طفل شیر خوار است که در دو عالم جز عشق و معشوق چیزی سراغ ندارد .

طفل شیر خواره در عین حال که شیر را میداند ، باین حال آن را نمیشناسد و معرفت حصولی بآن ندارد ، او بطرف شیر کشیده میشود و بس . این طلسم نامه روح را کلافه نموده است ، باشد که بکوشد و فاتح و مفتوح را دریابد . آمانه چنین است که گفتم ، زیرا ، روح هرگز گنج نمیشود . زیرا حامل روح دریا است ، نه سیل و جو . هر چه را که روح (یا معشوق حقیقی) بیابد ، مانند سیلی در دریا گم میشود و فانی میگردد چنانکه دانه در زیر زمین گم میشود و سپس مبدل به درخت انجیر میگردد . برای این بود که گفتم (صدر جهان به فقیه) نا نمیری زر بتو نخواهم داد .



بی طاق شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین
در شهر تخت گاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم .
اما قدمی تنیلنی مقصودی او القی راسی کفوادی ثمه
یا پای رساندم بمقصود و مراد یا سربنهم همچودل ازدست اینجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن

یا عاذل العاشقین دع فئله	اضلها الله کیف ترشدها
آن بزرگین گفت ای اخوان من	زانتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند	مر مرا این صبر بر آتش نشاند
طاق من ز این صبوری طاق شد	واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا	سربیر تا عشق سربخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و سرنسک من است
نیغ جانها را کند پاک از عیوب	زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت	ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کرده است جان	کی ز طوفان بلا دارد فغان
بطرا ز اشکستن کشتی چه غم	کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم	من از این دعوی چگونه تن زلم
خواب می بینم ولیکن خواب نی	مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شبروان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مخپبی	حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش ز حیلست سازئی
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشه‌های ما نمک
 جز بتدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که ناروئیده پر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 بی زمفتاح خرد این قرع باب
 عالمی در دام می بین از هوا
 ایستاده مار بر سینه چو مرگ
 در حشایش چون حشیشی او بیاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه خور که در دندانش ماند
 مرغکان بینند کرم وقوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر زنان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی بر کف چوزین العابدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زهر قاتل صورت شهداست و شیر

کرد آخر پیرهن غمازئی
 که مکن ز اخطار خود را بیخبر
 هین مخور این زهر از جلدی وشک
 چون روی چون نبودت قلب بصیر؟!
 بر پرد بر اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل باشد اتری
 یا نظور یا نظور جوی باش
 از هوا باشد نه از روی صواب
 و ز جراحت‌های هم رنگ دوا
 در دهانش بهر صید اشکرف برگ
 مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
 درفتد اندر دهان مار مرگ
 گرد دندانهای کرمان دراز
 کرمها روئید و بردندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباح
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد بمکر آن مکردان
 چون بود مکر بشر کاو بهتر است
 خنجری پر زهر اندر آستین
 در دل او بابلی پر سحر و فن
 هین مروبی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکر است وزرق
 برق نور کوتاه و کذب و مجاز
 بی بنورش نامه تانی خواندن
 لیک جرم آنکه باشی رهن برق
 خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
 می کشاند مکر برقت بی دلیل
 گاه برکه گاه برجو اوفتی
 خود ببینی تو دلیل ای جاه جو
 من سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی آن شکفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی لیک در ظنی چو برق
 ظن لا یغنی من الحق خوانده ای
 هین در آدر کشتی ما ای نرند
 گوید او چون ترك گیرم گیرو دار
 کوربا رهبر به از تنها یقین
 میگریزی از پشه در ازدها
 میگریزی از جفاهای پدر
 میگریزی همچو یوسف از ملال
 زین تفرج در چه افتی همچو او
 گر نبودی آن بدستور پدر
 آن پدر بهر دل او اذن داد
 هر ضربیری کز مسیحی سر کشد

سوز و تاریکست گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 بی بمنزل اسب تانی راندن
 از تو روی اندر کشد انوار شرق
 چون توجوئی از عطارد نور و تاب
 در مفاز مظلومی شب میل میل
 گاه بدانسو گاه بدین سو اوفتی
 در ببینی رو بگردانی ازو
 مر مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد ای خواجه برو
 عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
 وز چنان برقی ز شرقی مانده ای
 یا که آن کشتی باین کشتی ببند
 چون روم من در طفیلت کور و بار
 زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
 میگریزی ازیمی در بحر ها
 در میان لوطیان شور و شر
 تاز نرتع نلعبت گردد و بال
 مر ترالیک آن عنایت یار کو
 بر نیاوردی ز چه تاحشر سر
 گفت چون این است میلت، خیر باد
 او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود اگر چه کور بود
 گویدش عیسی بزن بر من تودست
 از من از کوری بیابی روشنی
 کار و باری کت رسد بعد شکست
 کار و باری که ندارد پاوسر
 کار و باری کان ندارد پا و دست
 غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
 در زمان گر پیر را شد زیر دست
 شرط تسلیم است نی کار دراز
 من نجویم زین سپس راه اثیر
 پیر باشد نردبان آسمان
 بی ز ابراهیم نمرود گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفتش ابراهیم ای مرد سفر
 چون زمن سازی بیلا نردبان
 آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
 آنچنانکه میرود شب ز اغتراب
 آنچنانکه عارف از راه نهان
 گردادستش چنین رفتار دست
 این خبرها وین روایات محق
 يك خلافی نی میان این عیون
 آن تحری آمد اندر لیل تار
 خیز ای نمرود و پرجوی از کسان
 عقل جزوی کرکس آمد ای مقل

شد ازین اعراض او کور و کبود
 ای عمی کحل ضریری با منست
 برقمیص یوسف جان برزنی
 اندر آن اقبال و منهاج ره است
 ترك كن ای پیر خرای پیرخر
 ترك گیرای بوالفضول گیج و مست
 پیر گردون نی، ولی پیر رشاد
 روشنائی دید و از ظلمت برست
 سود ندهد در ضلالت ترکتاز
 پیر جویم پیر جویم پیر پیر
 تیر پران از چه گردد؟ از کمان
 کرد با کرکس سفر بر آسمان
 ليك برگردون نپرد کرکسی
 کرکست من باشم اینت خوبتر
 بی پریدن برشوی بر آسمان
 بی ززاد و راحله این دل چو برق
 حس مردم شهرها در وقت خواب
 خوش نشسته میرود در صد جهان
 این خبرهازان ولایت از کی است؟!
 صد هزاران پیر بروی متفق
 آنچنانکه هست در علم ظنون
 وین حضور کعبه و وسط نهار
 نردبانی نایدت زین کرکسان
 پیر اوبا جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر^۲ جبرئیل
 باز سلطانم گشم نیکو پیام
 نرك کرکس کن که من باشم کست
 خویش را رسوا مکن در شهر چین
 آنچه گوید آن فلاطون زمان
 جمله میگویند اندر چین بجد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 شاه گوید چونکه گفتمی این مقال
 مر مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنه بی شک من ببرم خلق تو
 سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
 بنگر ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی از قعر خندق تا گلو
 جمله اندر کار این دعوی شده
 هین بین این را بچشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
 گر رود صد سال آنک آگاه نیست
 بی سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بدا کنون آن نماند
 صبر من مر آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب

می پرد تا ظل^۲ سدره میل میل
 فارغ از مردارم و کرکس نیام
 يك پر من بهتر از صد کرکست
 عاقلی جو خویش را زوور مجین
 هین هوا بگذار و رو برو فق آن
 بهر شاه خویشتن که لم یلد
 بلکه سوی خویش زن راره نداد
 گردنش با تیغ بر^۲ آن گشت جفت
 زود ثابت کن که دارم من عیال
 یافتی از تیغ نیزم ایمنی
 بر کشم از صوفی جان دل تو
 ای بگفت لاف کذب آمیغ تو
 پر ز سرهای بریده خندقی
 پرز سرهای بریده زین غلو
 گردن خود را بدین دعوی زده
 اینچنین دعوی میندیش و میار
 که بر این میدارد ای دادر ترا؟
 بر عمی آن از حساب راه نیست
 همچو بی باکان مرو در تهله که
 که مرا زین گفتهها آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجل است
 بر مقام صبر عشق آتش فشاند
 در گذشت او، حاضران را عمر باد
 زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هین رهاکن پای من	فهم کو در جمله اجزای من؟
اشترم من تا توانم میکشم	چون فقام زار با کشتن خوشم
پرسر مقطوع اگر صد خندق است	بیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگراز خوف و بیم	اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم	یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب	آن بریده به بشمشیر ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فرم	آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او	بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او	جان نپیوندد بنگرس زار او
آنچنان پا در حدید اولی تر است	کانچنان پا عاقبت درد سر است

آیه

وَمَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِنْ يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَ إِنْ الظَّنُّ لَإِغْوَى مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا ۱ .

(آنان بگفته خود علم ندارند و آنان پیروی نمیکنند مگر از ظن و بطور قطع ، ظن هیچ کس را از حق بی نیاز نمیکنند) .

أَرْسَلَهُ مَعْنَاغِدًا يَرْقَعُ وَيَلْعَبُ وَ إِيَّاهُ لَحَافِظُونَ ۲ .

(برادران یوسف به پدر گفتند : فردا یوسف را با ما بفرست تا بچرد و بازی کند و قطعاً ما او را حفظ خواهیم کرد) .

وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا ۳ .

(و اگر این قرآن از غیر خدا بود اختلاف زیادی در آن می یافتند) .

۱- النجم ایه ۲۸ .

۲- یوسف ۱۲ .

۳- النساء آیه ۸۲ .

وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ ۱

(و خود را با دست خویشتن به هلاکت نیاندازید) .

روایت

إِنَّ السَّيْفَ مَحَاةُ الْخَطَايَا ۲ .

(قطعاً شمشیر محو کننده گناهان است) .

گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
شبروان خرمن آن ماه بس

وقتی که موجودیت اصیل انسانی به منبع رویاننده وصل شود ،
بریدن شاخه‌ای از هستی او باعث افزایش کمال وجودی او می‌گردد .

چشمان ظاهر بین عامیان اگر چه دعوی فضل و فضیلت هم داشته باشد ، ملاک
نقص و افزایش را در ظاهر پدیده‌ها می‌جوید و اضافه و منها شدن را در همه موارد
بابود و نبود تجسم یافته حقایق میداند . مثلاً جلوگیری اجباری يك انسان را از بیان درد
دل مانند بریدن انگشت او تلقی میکنند . چنانکه اگر انگشت کسی بریده شود ،
می‌گویند : آن شخص يك انگشت ندارد و آن انگشت بریده شده‌اش از همه صفحات
هستی او منفی شده است ، همچنان موقعی که يك فرد یا يك گروه از ابراز درد دلش
ممنوع گشت ، سطح نگران گمان می‌کنند آن درد دل از صفحات هستی برچیده شده
و بکلی منتفی گشته است .

در صورتیکه خود محرومیت از بیان درد ، همان درد را روز بروز می‌رساند و

۱- البقرة آیه ۱۹۵ .

۲- مسند احمد بن حنبل ج ۴ ص ۱۹۵ .

شدیدتر میکند، زیرا اگر آن درد ابراز میگشت و چاره خود را در مییافت، مانند عارضه‌ای بود که بعلمتی بوجود می‌آید و با علت قوی تری از بین میرود. ولی هر اندازه که درد آدمی در درویش میماند، مانند زخم سرایت کننده از سطوح ابتدائی درون تدریجاً با عمق آن سرایت میکند و کم‌کم به عقده بسیار تند و مخرب مبدل میگردد.

این اصل در موضوعات متقابل عوامل منفی نیز جریان دارد، وقتی که يك انبساط و شکفتگی روانی بجهت عوامل مخالف از درون آدمی زایل و برطرف نگشت و تدریجاً به عوامل تأیید کننده درونی پیوست، از سطوح ابتدائی روان تجاوز نموده به سطوح عمیق آن میرسد و تا سر حد عشق درون را اشغال مینماید. با این مثال میتوان به اصالت و عظمت قانون افزایش باطنی بوسیله کاهش ظاهری که جلال الدین در دو بیت مورد تحلیل بیان نموده است، پی برد. بطور کلی چنین بنظر میرسد که پدیده‌ها و موضوعات با ارزش انسانی نوعی از پیوستگی با منابع اصیل و بیکران دارند. عوامل ریشه داری در جهان هستی وجود دارد که هر گاه یکی از آن پدیده‌ها و موضوعات سر به نیستی گذارند، آن منابع را میجوشانند بلکه ممکن است پدیده‌ها و موضوعات زیاده‌تر و عالی‌تر جانشین آن نابود شده گردند. همچنین از نظر مبادی ماورای طبیعت، شخصی که در راه خدا از زندگی محدود این دنیا دست بر میدارد، به حیات ابدی در حوزه رضوان الله نائل میگردد.

خیز ای نمرود بر جوی از کسان
نردبانی نایدت از کرکسان
عقل جزئی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل جزئی هم میتواند در فضای حقایق پیرواز در آید، ولی با بال و پر آلوده به جهل و خودپسندی.

ما در مباحث عقل و عاقل و معقول درباره هویت عقل جزئی و کاری که از

دستش بر میآید ، مسائلی را متذکر شده‌ایم . در این مورد نکته‌ای را که در دوبیت مورد تحلیل وجود دارد ، بیان میکنیم :

عقول جزئی که حواس طبیعی و وسایل ساخته شده برای کمک به حواس و ادراکات معمولی ذهن را تکیه‌گاه خود قرار میدهد و نمیتواند قدم به مافوق آنها بگذارد، درست مانند آن پرنده است که بال و پرش آلوده به گل و مواد زمینی بوده باشد ، سنگینی آن مواد ، مانع از پرواز مرتفع و طولانی و مشرفانه او میگردد .
زیرا - عقل جزئی دو تکیه‌گاه اساسی دارد :

تکیه گاه یکم عقل جزئی به حواس طبیعی تکیه میکند -

حواس طبیعی نموده‌ها و اشکال را در شرایط مخصوص در مییابد و هیچ يك از آنها را پیوسته به سایر اصول و مبادی جهان درك نمیکنند و از طرف دیگر هر فعالیتی را که حواس آدمی در راه درك اشیاء صورت میدهد، بجهت دخالت موقعیت اختصاصی که دارد ، نمیتواند آن اشیاء را ناب و خالص دریابد .
تکیه گاه دوم تعقل کارگاه ذهن آدمی است .

این کارگاه تمام اجزاء و پیچ و مهره‌های خود را با الکتروسیسته و روغن‌هایی بکار می‌اندازد که محیط زیست برای او آماده کرده است .

آنچه را که محیط زیست به ذهن آدمی سرازیر میکند ، مانند پدیده‌های بیطرف در گوشه‌ای از ذهن بعنوان تماشاگر دست بسینه نمیایستند ، بلکه با هر گونه فعالیت ذهنی مخلوط گشته به بازیگری جدی در ذهن آدمی می‌پردازند .

تکیه گاه سوم - عقل جزئی عبارت است از هدف گیری‌های خود طبیعی

آدمی . شاید این تکیه‌گاه مهمترین مواد سنگین کننده پر و بال عقل است که او را از پرواز در فضائی که در دیدگاه درونی آدمیان قرار گرفته است باز میدارد .

با این عوامل سه‌گانه که بال و پر عقل جزئی را آلوده ساخته‌اند ، چگونه میتوان طیران به فضای شناخت هستی را از عقل جزئی توقع داشت ؟ !

خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
ور ببینی روی گردانی از و
من سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید این دلیل !
گر نهم من گوش سوی آن شگفت
امر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد ای خواجه برو

من تا قرن بیستم راه ها سپری کرده ام، این انسان بازان انسان زده! میگویند
اشتباه کرده ای و به خطا رفته ای، برگرد و راهی را که سپری کرده ای
از سر بگیر !

این دیگر چه حماقتی است که در این دوران انسان بازان مبتلا شده اند؟! بمن که گام به
قرن بیستم گذارده از این همه ترقیات شگفت انگیز برخوردار گشته ام، میگویند:
راه را غلط رفته ای، یاباه این منزل که به غلط وارد شده ای! واقعاً شنیدنی و خندیدنی
است که این انسان بازان علم و نتایج آن را کنار گذاشته به نصیحت می پردازند!
خواهش میکنم :-

به علم و نتایجش بنگرید و ما را پند و اندرز ندهید

راستی اینست که این کلمه علم نه حقیقت آن بلائی شده است، که نه تنها
مردم را با اشتباه انداخته، بلکه بیازی گرفتن این کلمه سحر آمیز آتشی در دودمان
خود علم نیز شعله ور ساخته است که خاموش شدنی بنظر نمیرسد.

درست مانند کشتی زمان، مدنی است که اجتماعات و افراد فراوانی از مردم
حتی متأسفانه عده ای از متفکرین هم بجای عشق به واقعیات گسترده در دو قلمرو
انسان و جهان، بر عقب بک زمان سوار گشته، گذشته را از هر شماره ساعت که

در بردارد، چنان فراموش میکنند که عریده نهیلیستی را بیاد انسان میآورند که میگفتند: باهیچ دلیل و شاهد نمیتوان پذیرفت که جهان هستی و آنچه که در آن است، دو دقیقه پیش از این بوجود آمده است بلکه من میگویم جهان هستی با تمام محتویاتش هم اکنون بوجود آمده است!! کیست که بتواند دروغ بودن این ادعا را اثبات کند و بگوید: نه خیر؛ جهان دو دقیقه پیش از این هم وجود داشته است!!؟

بر گردیم به کاروانیان بشری، که هزارها سال راه رفته و به قرن بیستم گام گذاشته‌اند.

اینان میگویند: «به علم بنگرید و به نتایجش، و ما را پند و اندرز ندهید، ما نصیحت و موعظه شما را نخواهیم شنید.

بسیار خوب؛ مقصود شما از پند و موعظه که خواسته شما نیست، چیست؟ اگر کسی بگوید: آمار خودکشی را تقلیل بدهید و نگذارید این انسانها که در گذرگاه فرهنگ قرون و اعصار بشری مورد تمجید و تعظیم بوده است و امروز هم برای پیشرفت او از هیچ اندیشه و صرف بودجه و تلاش مضایقه نمی‌کنید، ته سیکار نیستند که طبیعت و سایر انسانها دودش را در آورند و آن را به ذباله دان بیاندازند.

اگر این پند و نصیحت است، قبول نکنید و بدستور همان علم رفتار کنید که فرقی میان انسان و ته سیکار نمیگذارد!

اگر کسی بشما بگوید: محصولاتی را که علم در اختیار شما گذاشته بصورت قدرت‌های ویرانگر درنیارید که خود علم و عالم و تمدن محصول آن را تهدید به نابودی کند، و این مطلب را موعظه تلقی کنید، حتماً قبول نکنید و مزرعه حیات انسان‌ها را به کشتارگاه تبدیل کنید که نامش علم و دانش است!!

اگر يك موعظه چی با مراعات کمال ادب بشما بگوید: با تحقیق دقیق و آمار گیری صحیح بیش از نصف نفوس کره زمین متمدن و حاکم بر فضا، با اعصاب

معتدل زندگی نمیکنند، فکری بحال آنان نمایند.

سخن این موعظه چی راهم خرافات تلقی کرده و تمام انسان‌های روی زمین را پیامبران و اولیاء الله و عظمای انسانیت تلقی کنید و بگویند: علم بما اثبات کرده است که همه انسان‌های قرن بیستم با آرامش و اعتدال روانی **گماندی و ابراهام لنکولن** زندگی میکنند و علم این لطف و محبت را برای ما ارزانی فرموده است که هیچ علامت سؤال (؟) درباره زندگی نداریم.

اما لجاجت و پرروئی این نصیحت‌گران! هم زیاده‌تر و شدیدتر از آن است که زمان زده‌ها و طواف کنندگان کلمه علم گمان کرده‌اند، زیرا اینان بار دیگر به نصیحت پردازی خود ادامه داده خواهند گفت: ما هم می‌پذیریم که تمام علامات سؤال از قاموس حیات بشری منتفی گشته است و باید هم علامت‌های سؤال منتفی گردد، زیرا وقتی که سیل خروشان از قله‌های بسیار مرتفع کوه، يك گنجشك را گرفته و باین صخره و آن صخره می‌زند و در آن سیل بنیان کن‌بال و پرنایزش کنده شده است و اگر آن گنجشك صد میلیون بار در امواج خروشان ضربه‌های آن سیل، تند، زنده میشد، باز در يك صدم لحظه دیگری مرگ او را در کام خود فرو میبرد، بارش چند قطره متناوب باران چه اهمیت و اثری به آن گنجشك خواهد داشت.

آری يك علامت استفهام که در مقابل فلسفه زندگی و هدف آن برای مردم قرن بیستم بطور جدی مطرح شده است، مانند همان سیل خروشان است که انسان را مانند گنجشك در خود فرو برده است، سؤالات دیگر مانند قطرات متناوب و ناچیز باران است که به قله‌های آن کوه که سیل را روانه کرده است، می‌بارد. این هم يك نصیحت دیگر است.

و نباید آن را پذیرفت و باید به سراغ علم رفت!! حقیقتاً جای تعجب و تاسف است که اگر شکل واقعیت در صورت جمله خبری برگذار شود علم است، مانند «نداشتن هدف و انگیزه در زندگی موجب اضطراب و دلهره میشود» و اگر بصورت انشائی گفته شود، نصیحت است، مانند «برای زندگی خود فلسفه و هدفی داشته

باشید ، باز تکرار میکنیم : -

قحطی	معنا	میان	نام ها
لفظ شیرین ریگ آب عمر ما است			

راه هموار است وزیرش دامها
لفظها و نامها چون دامها است

چون زمن سازی ببالا نردبان
بی پریدن برشوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
بی زرادوراحله این دل چو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب
خس مردم شهرها در وقت خواب

مقایسه ای میان سرعت حرکت دل و نور

مقایسه جلال الدین سرعت حرکت نور و دل را با یکدیگر جالب بنظر میرسد .
ما بارها در مثنوی متذکر شده ایم که ما نمیگوئیم : جلال الدین مسائل و اصول علوم
امروزی را مشروحاً و از روی روش های اختصاصی آن علوم میدانست ، بلکه میگوئیم :
در کتاب مثنوی مقدار فراوانی از حقایق را با جملات و مفاهیم گفته شده است که میتوان
آنها را با مفاهیمی از حقایق علمی امروز تطبیق کرد ، یا حداقل بجهت فعالیت های
مغزی که جلال الدین در موارد فراوانی از مثنوی نشان داده است ، میتوان گفت :
اندیشه او در باره آن مطالب قابل اهمیت ، از سنخ معلومات رسمی دوران خود نبوده
بلکه از اشراف فوق العاده وسیعی که به حقایق داشته است ، از مقدار زیادی از
ریشه های فرهنگ بشری برخوردار بوده است که گفته های او را با حقایق پس از او
قابل تطبیق ساخته است .

مسئله ای که در دوبیت مورد تحلیل آمده است ، مسئله نور است که با تشبیه
پریدن بدون نردبان و سرعت طی مسافت دل در حقایق و سیر حس آدمی در موقع خواب

بمکان‌های دور بدون احتیاج به گذشت زمان، بطور جالب مطرح شده است.
بدین ترتیب میتوان توجه جلال‌الدین را به سرعت سیر نور بدون احتیاج
به حامل مانند اتر در نظریه هویگنس، پذیرفت. نظیر این توجه را در باره نور
از عزیزالدین نسفی هم بخاطر داریم. او میگوید:

«ای درویش، اگر میخواهی که بدانی که از مکانی به مکانی چند تفاوت است،
بدان که بعضی در مکان خاك سفر میکنند و بعضی در مکان هوا سفر میکنند و بعضی
در مکان نور^۱ سفر میکنند.

آنکه در مکان خاك سفر میکند غایتش آن باشد که روزی ده فرسنگ یا بیست
فرسنگ سفر کند و آن که در مکان هوا سفر میکند در روزی پانصد فرسنگ یا
هزار فرسنگ سفر میکند و آن که در مکان نور سفر میکند، در يك لحظه از مشرق تا
به مغرب میرود و از مغرب باز به مشرق می‌آید و در لحظه‌ای از فرش به عرش میرود
و باز می‌آید.^۲»

تفسیر ابیات

برادر بزرگتر به دو برادر دیگر میگوید: جانم از انتظار بر لب آمده و صبر
از درونم رخت بر بسته و دیگر باکی از هیچ چیز ندارم، این خود --
صبر است که به ضدش منقلب شده و بیقرارم ساخته و داستانم عبرت عاشق‌روزگاران
گشته است.

من از درد تلخ فراق از جان سیر شده‌ام، مگر نه اینست که ادامه حیات در
حال هجران خود نفاق ناشایست است؟ تا کی درد جدائی معشوق را تحمل کنم!
شمشیری بکش و سراز تنم جدا کن تا سر دیگر از عشق بر بدم بروید. آیین من
زندگی از عشق است و حیات این جان محروم از معشوق، برای من چیزی جز ننگ نیست.

۱- نسفی برخلاف جلال‌الدین برای نور حامل تصور کرده است.

۲- انسان کامل - عزیزالدین نسفی به تصحیح و مقدمه ماریژان موله ص ۳۹۷.

همواره شمشیر را نابودکننده گمان مبرید ، زیرا -

تیغ جان‌ها را کند پاك از عیوب زانکه سیف افتاد محباء الذنوب
در آن هنگام که گرد و غبار از تنم ز دوده شود ماه فروزانم درخشیدن بگیرد
و در فضای صاف روح بخرامد .

معشوقا ، این منم که عمرها است «ان فی موتی حیاتی» را بر طبل عشقت میزنم .
من آن مرغابی آب آشنایم که باکی از شکستن کشتی ندارم ، زیرا برای
مرغابی همین بس که قدم بر آب گذارد .

پایه زندگی به ادعای عشق استوار شده است ، چگونه میتوانم دست از این
دعوا بردارم ! من خواب می بینم ، ولی این رؤیای هشیارانه را خواب نتوان گفت .
من آن مدّعی صادق که دروغ را نتوان به او نسبت داد . اگر صد بار گردنم را
از تن جدا کنی ، همانند آن شمع که فروزندی ام بیشتر و ناب‌تر میگردد .

اگر خرمی از پیش و پس آتش بگیرد و شعله ور گردد ، شبروان در روشنائی اش
راه پیمائی کنند . حیل گری برادران ، یوسف را از یعقوب گرفت و از دیدگاه پدر
پنهانش کرد ، ولی بالاخره پیراهن یوسف کارش را کرد و یوسف را به یعقوب
نشان داد .

دو برادر دیگر به برادر بزرگین از روی نصیحت ، داستان‌ها گفتند و تهدیدش
کردند که خود را از مخاطرات بیخبر مساز . بر جراحت‌های مانمک میباش و باتکیه
به چالاکی پیاله زهر را بر لبانت نزدیک مکن .

وای بحال آن مرغ که بی بال و پر هوای پریدن بر سر داشته ، به اوج فضا پرواز کند
و بسیه چال مرگ سقوط کند .

عقل خدا داده بال و پری برای انسان است ، آدم بی عقل ناقص و محقر است .
در این راه پرخطر یا خود پیروز باش و یا از پیروزمندی پیروی کن ، یا خود
دیده و رباش و یا از انسان دیده وری تبعیت نما .

کوبیدن چنین در پر از خطر ، بدون باز کردن آن با کلید عقل ، از هوا و هوس

است نه از روی رستگاری. جهانی از انسان‌ها از روی هوا در دام افتاده و از جراحت‌هایی که هم رنگ دوا است ناله‌ها دارند.

مارچون پیک اجل برگی در دهان روی سینه آدمی ایستاده است. این مار هوا در علفزار مانند علقی ایستاده خود را نشان میدهد، مرغ بینوا هم بگمان اینکه شاخه گیاهست، روی آن می‌نشیند و طعمه مار می‌گردد.

نهنگ دریائی دهان باز میکند، دور دهانش کرم‌ها از بقیه خوراکی که خورده است سر بر می‌آورد و مرغ‌گان بینوا آن کرم‌ها را قوت و غذا می‌بینند و آن تابوت مرگ را مرغزار چریدنی می‌پندارند، موقعی که مرغ در دهان نهنگ قرار گرفت آن را میکشد و دهان خود را می‌بندد.

این دنیای پراز نقل و نان همانند دهان آن نهنگ است. روباه حيله‌دیگری دارد، این جانور به خاک می‌افتد و پهن میشود و خاک‌ها را رویوش خود مینماید، دانه‌هایی را روی خاکش قرار میدهد -

تا بیاید زاغ غافل سوی آن پای او گیرد به مکر آن مکر دان
حال که در حیوانات صدها هزار مکر است، در بشر که از او باهوش‌تر و دارای اندیشه است چه مکرها وجود دارد؟ این انسان حيله‌گر خود را بیارسائی می‌زند و خود را به صورت امام زین العابدین علی بن الحسین سجاد علیه السلام قرآن بدست در می‌آورد، در حالیکه خنجر پر زهری در آستین دارد. باروی خندان تر ایا هو لای من! خطاب میکنند و دلش پراز سحرهای بابلی است.

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر هین مروبی صحبت پیر خمیر
و بدان که -

جمله لذات هوا مکر است و زرق سوز و تاریکست گرد نور برق
برق، آن نور کوتاه و دروغین و مجازی در تاریکی‌ها غوطه‌ور است و راه توبسی
دراز، تونه میتوانی با نور چنان برق غوطه‌ور در ظلمات و زودگذر، نامه بخوانی و نه
میتوانی اسب در روشنائیش به تاختن در آوری، بلکه به گناه دلبستن به چنان برق

انوار مشرقی از تو رویگردان خواهد گشت .

آن آفتاب جهان آرا بر دلت خشمگین میشود ، اگر ببیند که روشنائی را
از عطارد میطلبی . مکرپردازی آن برق نور نما بدون دلیل ترا میل به میل به بیابان
های تاریک میکشاند ، در آن موقع گاهی روبه کاه و گاه دیگر روبه جو برده مضطربانه
باین سو و آنسو خواهی دوید .

توای جاه جو ، نمیتوانی دلیل و راهبر را ببینی و اگر ببینی هم از او روی
میگردانی و میگوئی :

من سفر کردم درین ره شصت میل مر مرا گمراه گوید این دلیل !
اگر گوش به این ادعای عجیب فرادهم ، باید راهی را که سپری کرده ام از سر
بگیرم . من عمر خود را در این راه که رفته ام سپری نموده ام . آری ، برو - هر چه بادا
باد ، ای خواجه برو ! تو راه رفته ای اما مانند همان برق زودگذر مخلوط با تاریکی ها
در ظن و گمان غوطه وری . تو یک دهم آن راه را برو ولی دلیلت وحی الهی شرق آسا
باشد .

آیا این آیه را خوانده ای که ان الظن لا یغنی عن الحق شیئا ؟ پس چرا با
آن برق ظن ، از شرق یقین باز مانده ای .
بیا ای نژاد ، بیابان کشتی ما ، یا آن کشتی را که سوار شده ای بسکشتی ما
بپیوند . آن سیاه بخت پست سیرت ، باز لجاجت کرده -

گوید او چون ترك گیرم گیرودار چون روم من در طفیلت کوروار !
این بدبخت روزگار نمیداند که -

کور بارهبر به از تنها یقین زان یکی نمک است و صد نمک است ازین
ای بینوای خود فریب -

میگریزی از پشه در اژدها میگریزی از یمی در بحر ها !
میگریزی از جفا های پدر در میان لوطیان شور و شر !

همانند یوسف از ملال خاطر میگریزی و بر تن و یلب و بالت میگرددد !!
عاقبت از این تفرج و سیاحت خواهی مانند یوسف در چاه افتی و می بینی که آن عنایت
فریبده برادران خیالی بیش نیست .

اگر تفرج یوسف با اجازه پدر نبود ، تا روز رستاخیز سر از چاه بیرون نمیآورد.
پدر عزیز برای خوشدلی یوسف اجازه داد و گفت : حالا که میل به تفرج داری ، برو
خیر پیش .

هر نابینائی که از مسیح بینائی بخش رویگردان شود ، جهودانه از بینائی و
رشد باز می ماند . عیسی عليه السلام به او میگوید : ای نابینا تودست توسل بمن بزن که
سرمه نابینائی در اختیار من است .

اگر کوروی از من روشنائی دیده خواهی گرفت و بوی پیراهن یوسف بر مشام جانت
خواهد رسید . آن کار و بار که پس از شکست بتودست خواهد داد ، اقبال و روش راه
بسوی حق را دربردارد . ای پیر خر و بوالفضول ، آن کار و باری که دست و پائی
ندارد ، رها کن . در این زندگانی -

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون فی ، ولی پیر رشاد

اگر راهرو زمانی زیر دست رهبر الهی قرار گرفت ، از ظلمت رها میشود و در
روشنائی هافرو میرود . شرط آشنایی با حق و حقیقت تسلیم است ، نه کار زیاد و طولانی ،
هرگز ترکنازی برای نجات از ضلالت سودی نمی بخشد . من پس از این بجستجوی
راه اثیر نخواهم پرداخت ، بلکه سراغ رهبر الهی را خواهم گرفت .

رهبر الهی نردبان آسمان است چنانکه پیریدن نیز از کمان . نمرود تبهار بدون
توسل به ابراهیم عليه السلام با بال و پر کرکسی سفر با آسمان را میخواست و از هوا به
سوی بالاها بسی رفت ، ولی کرکس راهی بسوی آسمان ندارد . ابراهیم به نمرود
گفت : بیا بسوی من ، اگر بوسیله من با آسمانها پرواز کنی بهتر است . اگر نردبانی
از من داشته باشی ، بدون احتیاج به بال و پر ، با آسمانها پرواز خواهی کرد . -

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق بی ز زادو راحله این دل چو برق
و چنانکه حس مردم در موقع خواب که از بیداری غروب کرده است بشهرها
میرود و مرد عارف از راه نهانی با اینکه نشسته است صد جهان را زیر پا میگذارد.
اگر چنین رفتاری به مرد عارف دست نداده است، این اطلاعات و خبرها که
از آن ولایت میآورند چیست و از کیست؟ این خبرها و روایات راستین چیز است که
صدها هزار رهبر الهی در آنها اتفاق نظر دارند.

در میان این رؤیاها و رهبران کمترین اختلافی در آن خبرها دیده نمیشود.
دانش‌هایی در صورت علوم ولی ناشی از گمان پراز اختلافات است.

علوم ناشی از گمان، معلول کوشش‌هایی است که در شب تاریک صورت
میگیرد، در حالیکه آن خبرها در حضور خود کعبه و وسط روز روشن بر رهبران
دست میدهد.

ای نمرود بازمانده از دسته مرغان آسمانی، برخیز و از مردان الهی بال‌پیری
بدست بیاور، زیرا که از این کرکسان نردبانی نتوان توقع داشت.

عقل جزئی آن کرکس است که بال و پرش با جیفه خواری پیوسته است، ولی
عقل اولیاء الله چونان پرچمبر ائیل است که میل به میل تا سدرۃ المنهی پیرواز
در میآید.

من آن باز زیبای سلطانی و نیکو هستم که، از مردارها فارغ و خوی کرکسی ندارم.
بیا و دست از کرکسی بردار که من انسان آشنای تو باشم. يك پر از من بهتر
از بال و پر صد کرکس است. تا کی و تا چند کورانه اسب دوانی‌ها خواهی کرد! برای هر
پیشه و کسبی استادی لازم است. ای برادر بزرگ، خود را در شهر چین رسوا مکن،
دنبال عاقلی را بگیر و خود را از اود دور مدار و هر چه که آن افلاطون زمان بگوید،
هوا و هوس را کنار بگذار و از او پیروی نما. همه مردم چین میگویند: شاه فرزندی
ندارد، بلکه شاه‌ها اصلاً زن نگرفته است. هر کس که در باره شاه چنین گمان کند

که اوزنی گرفته و فرزندی دارد، گردنش همدم تیغ بران میگردد، زیرا شاه میگوید: حالا که تو میگوئی من زن و فرزند دارم زود اثبات کن، اگر اثبات کردی که من دختری دارم از تیغ بران من نجات یافتی -

ورنه بی شک من بیرم حلق تو برکشم از صوفی جان دل تو
تو ای دروغگو که وجود تو دروغین است، نمیتوانی سراز تیغ خونبارم سالم
ببری. تو در نتیجه این دروغگوئی ها میتوانی خندقی پر از سرهای بریده ببینی.
این سرهای بریده را بین و عبرت بگیر و چنین ادعائی را براه نیانداز.
ای برادر بزرگ ما، با این اقدام بی باکانه عمر را بر ما تلخ خواهی کرد، کیست
که ترا به چنین بی باکی وادار میکنند؟! اگر آدم نا آگاه صد سال کورانه راه برود،
نتوان آن را بحساب راه رفتن گذاشت.
بدون سلاح به معرکه و بیچار قدم مگذار که این گام از آن بی باکانی است که
با دست خود خویشتن را به هلاکت میافکنند.

دو برادر وسط و کوچک از این نصیحت ها زیاد کردند، ولی آن برادر صبر از دل
رفته در پاسخ آنان گفت: من از این گفته های شما متنفرم. سینه من مانند منقل آتش
گشته و کشت عشق من کامل و رسیده، اکنون هنگام درو کردن آن فرا رسیده است.
سینه من صبر و شکیبائی داشت، ولی اکنون آتش عشق صبرم را خاکستر نموده است.
در همان شب که عشق در درونم زاییده شد، صبرم مرده است، عمر شما حاضران
طولانی باد. ای برادران حدیث گوی من، با خطاب و بیان حوادث مهم گذشته، مشقت بر
آهن سرد مگویید. حال که می بینید من سر نگون گشته ام پایم را نگیرید، فهم از
همه اجزای من رخت بر بسته است.

من آن شترم که تا بتوانم بارم را خواهم کشید و اگر افتادم دل به کشته شدن
خواهم داد.

اگر صد خندق پر از سر بریده باشد، در برابر دردی که دارم محض شوخی است.
من پس از این، طبل عشق را از خوف و هراس زیر گلیم نخواهم کوبید.

من علم اکنون به صحرا میزنم یا سراندازی و یاروی صنم
دیده‌ای که از وصال چنان معشوق روشن و باشکوه روشن نگردد ، سفید و کور باد .
گلویی که شایسته آن شراب نباشد باشمشیر بر آن بریده باد . گوشی که شایسته شنیدن
راز او نباشد ، از سر من برکنده باد .
در آن دستی که سرمایه‌ای از لطف عشق و معشوق نباشد با ساطور قصابان شکسته
باد . پایی که راه او را نپوید و جان را بوصول نرگش نرساند ، برای ابد زار و خوار باد .
چنین پایی که عاقبتش جز درد سر چیزی نیست ، شایسته زنجیر آهنین است .



بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت عطاء حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته همین درمیزند شاید که حقتعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب. العبد یدبر و الله یقدر. و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در میزنم حقتعالی او را هم از این در روزی رساند فی الجملة این همه درهای يك سرای است .

یا در این ره می بیابم کام من	یا چو باز آیم روم سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
کی بجد می جست می چندین ورا	چون نبود از من جدا يك ای قتی
یار را چندان بجویم جدو چیست	تا بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گردد دوران ز من
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت ودل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطائین آن حساب با صفا	گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی	این معیت را کی او را جست می
دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر
آن چنانکه وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه آن وجود
کودك حلوائی بگریست زار	توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی	پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکنند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فائده دیگر نهد	و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجای سخت	کایدم میوه از این عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد	چون نبودش نیست اکرام و داد؟
از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید	کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در قلب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع	که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزئی در درزئی	تا ز خیاطی بری نان تازئی
رزق تو در زرگری آید پدید	که زو همت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزئی بهر چه بود	چون ترا از جای دیگر درگشود؟
بهر نا در حکمتی در علم حق	که نوشت آن حکم را درما سبق
نیز تا حیران بود اندیشهات	تا که حیرانی بود کل پیشهات
یا وصال یار زین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نکویم زین طریق آید مراد	می طیم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو میفتد	تا کدامین سو رهد جان از جسد
تا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج

آیه

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ۱

(و کسیکه به خدا تقوا بورزد، خداوند برای او راه نجاتی قرار میدهد و

از آنجا که بگمانش نمیرود روزی نصیبش میکند).

« وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ » ۲

(او با شما است هر کجا که باشید).

۱ - الطلاق آیه ۳

۲ - الحديد آیه ۴

یار را چندان بجویم جد و جست
که بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران ز من
کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز

خدا کند که انسان جوینده خدا پس از سیاحت و جستجوی صفحات
بیرون از خود، بار دیگر بتواند به درون خود برگردد و پس از ارزیابی
درون و برون، طعم معیت (بودن با خدا) را بچشد.
حسین بن علی (ع) در نیایش عرفه با خدایش چنین راز و نیاز میکند:
«إِلَهِي قَرَدَدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ فَاجْمَعْنِي بِخِدْمَتِهِ تَوْصِلْنِي
إِلَيْكَ» ۱.

(خداوندا، سیر و گردش در آثار خلقت، دیدار ترا بر من دور میسازد،
توفیقت را شامل حالم فرما تا با انجام وظیفه بسوی تو رهسپار شوم.)
جهان هستی خود را آماده شناسائی ما نشان میدهد، وسیله شناسائی ماهمین
حواس درونی و برونی و آلات ساخته شده است که آنها را برای کمک به حواس بدست
آورده‌ایم، آیا این حواس و وسائل و آلات میتوانند با امانت کامل واقعیت‌ها را
برای ما قابل درک بسازند؟ البته نه، زیرا عوامل فراوانی ایجاب میکنند که موضوعات
و روابط جهان هستی را همواره در موقعیت‌های مخصوصی که از درون و برون رنگ
آمیزی میشود، مورد درک قرار بدهیم.

از طرف دیگر تاریکی و خشونت جهان مادیات و اختلاف نمودها و حکومت
مطلقه کمیت‌ها و کیفیت‌ها و گسترش آنها در رودخانه دائم جریان تحولات و کون

۱ - دعای عرفه - حسین (ع) توضیح: - بعضی از جملات این قطعه در کتاب نیایش
حسین (ع) تألیف اینجانب آمده است.

و فسادها نمیتواند سنخیتی با آن موجود برین داشته باشد که همه جهان هستی و میلیاردها برابر آن در مقابلش بیش از يك واحد تصور در برابر روح بی نهایت با عظمت آدمی نمیباشد.

اینست که انسان هر چه را که در جهان هستی با خدا هم سنخ گرفته و بخواد خدا را از آن چیز دریابد، راهش دورتر و دیدگانش در تاریکی غوطه ور میگردد و میگوید:

در این شب سیاهم گمگشته راه مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوكب هدایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیافزود ز نهار از این بیابان وین راه بی نهایت^۱
آه خداوندا، برای دیدار تو به کوهساران سر بفلک کشیده می نگرم و
پیرندگان دور پرواز را می بینم که پیش از وصول به نخستین قله‌هایش بر میگرددند
و راه خود را پیش میگردند. رسوب اعصار و قرون گذشته را در خطوط و چروك‌هایش
میخوانم و امتناعش را از دستبرد حوادث دگرگون کننده روزگاران در نظر میآورم
نوازشی که این کوهساران به تخیلات و اندیشه من مینمایند: اینست که لحظاتی
چند، در حیرت و احساس عظمت غوطه ورم میسازند و آنگاه بخود می‌آیم و می بینم
بهمان مقدار و چگونگی که کوهساران بمن نشان داده‌است، در راه جویندگی بارگاہت
باز پس گشته‌ام، ولی صدائی بدرقه راهم میشود [که آشناتر از انعکاس صوتی خودم
میباشد] در کوه طنین انداخته و میگوید: راه برو.

خداوندا، کوههای سر بفلک کشیده کجا

و بارگاه ربوبی تو کجا؟

دریاها با آن افق و دیدگاه بس گسترده‌شان با عظمت و لطیف ترند، بدریا
بنگرم، شاید که از پهنه بیکران و امواج خروشان گامی بسوی تو بردارم، دریا از
استقلال و ثباتی که از خود نشان میدهد، مرا به تخیل و رؤیاهایی وادار میکند که
حتی میخواهم آگاهی و اختیار راهم بدریا نسبت بدهم.

تجرد دریا از تعینات و تضادها ، دیدگانم را با بیکرانگی لطیف خود انبساط می بخشد و در رؤیای عمیق فرو میروم، ناگهان روزنه‌ای از دریا برای دیدار جمال و جلال نقش عالم هستی باز میگردد، خطوطی زرین در آن نقشه می بینم که میگوید: اینجا مأیست و به سیر خود ادامه بده ، چند لحظه پیش خس ناچیزی چنین راز و نیازی بامن داشت. و ماهی کوچکی بدهان پرنده‌ای دادم و او را بال و پر زنان باشیانه خود برگردانیدم .

خداوندا ، دریا‌های بیکران کجا

و بارگاه ربوبی تو کجا ؟

گل‌های ظریف و زیبارا تماشا میکنم ، تبسم آنها دیدگانم را و بوی معطر آنها مشامم را مینوازد . خنده‌های بیصدا و تبسم‌های معصومانه گل که هیچ تیرگی و دروئی راهی بآن ندارد، تبسم بس پر معنا در درونم بوجود می‌آورد و شکوفانم می‌سازد این شکفتن به بینایی درونم می‌افزاید و راهی از گل‌ها پیش‌پایم گسترده می بینم که با خط جلی و خوانا بر سر آن راه نوشته است . که راه برو و اینجا منزل لکه‌نمایی تو نیست .

خداوندا، گل‌های معطر و زیبا و خندان کجا

و بیشگاه ربوبی تو کجا ؟

بدرختان سرسبز و خرم و دشت و چمن‌های روح‌افزا مینگریم، گوش به سکوت آنها که عالی‌ترین سرود را مینوازد . فرامیدهم ، خصوصاً در آهنگام که نسیم بهاری بر روی آنها وزیدن میگیرد و شکوفه‌ها و برگ‌ها و چمن‌ها را به دست افشانی و پایکوبی در مهمانسرای الهی و امیدارد . درك پیوستگی این همه جنبش‌ها و لرزش‌ها به لرزش هستی در ایوان ربوبی ، چنان در حیرت و شغف غوطه ورم می‌سازد که به توصیف هیچ کس بر نمی‌آید . تا آنگاه که لحظات نهائی آشنائی عمیق با آن مناظر دلربا فرا میرسد و می بینم که شاخسارها و شکوفه‌ها دست‌هایی هستند که با حرکات

و اشارات لطیف و ظریف خود به عبور از این راه منزل نما میخوانند و می گویند :
راه برو .

خداوندا ، درختان سرسبز و دشت و چمن های

روح افزا کجا ، و پیشگاه ربوبی تو کجا ؟

به خود می نگرم و در اعماق دل و عقل و اندیشه و خیال فرو میروم و با جهانی
بس بزرگتر از عرصه طبیعت در درون خویش روبرو میگردم ، این جایگاه گیرندگی
و سازندگی و محو و اثبات و وجدان و تجسیم و تجسم و بی نهایت و درك ذات ، عظمتی
بالا تر از جهان محسوسات بمن نشان میدهد ، آنگاه که میخواهم جمال و جلال ربوبی
را در این جایگاه دریابم ، يك نغمه غیبی در فضای درونم طنین انداز میگردد و
میگوید : اینجا هم مایست و راه برو .

خداوندا ، حسن و وهم و دل و عقل و اندیشه

کجا و پیشگاه ربوبی تو کجا ؟

بار دیگر قدم از درون به بیرون میگذارم و فضای بیکران با نقطه های زرین را که
در مقابل دیدگانم گسترده است ، می بینم و طایر تیز رو و سبکبال خیال با سرعت
بی نهایت در آن بهنمه وسیع ، کران تابکران بیرواز در میآید و کرات فضایی را با يك بال
زدن درهم می نورد و ناگهان بانك آشنائی گوشم را می نوازد و می گوید : کجا میروی ؟
برگرد و راه برو .

خداوندا ، فضای بیکران با ستارگان زرینش

کجا و پیشگاه ربوبی تو کجا ؟

صدائی را میشنوم که میگوید :

جمعی ز کتاب و سخنت میجویند جمعی ز گل و استرنت میجویند

آسوده جماعتی که دل از همه چیز بر تافته از خویشنت میجویند

و می گوید : قدم بردار خود را در منزل که محبوبت بین ، قصد کن به

مقصد برس .

این همه راه‌های دور دراز و پهنه‌های گوناگون را در نور دیدم و جز تقاضای راه برو چیزی نشنیدم. ناتوانی و تحیر در خویشتن غوطه ورم ساخت و نغمه پرطنین راه برو تدریجاً دامنه امواج خود را از فضای درونم کشید و ناگهان درون و برون را دیدم که به دنبال ناپدید شدن امواج نغمه راه برو، به سایه ضعیفی تبدیل گردید و بود و نمود تاریک خود را از دست دادند و در عالمی از نور غوطه ور گشتند و همه مفاهیم جبر و اختیار و استقلال و وابستگی و حرکت و سکون و هست و نیست، هویت معمولی خود را از دست دادند و در روشنایی آن نور، آن معانی را که عالی تر از آن‌ها بتصور کسی در نمی‌آید، بخود گرفتند، همه اشیاء و حقایق درونی و برونی در آن نور هم راه می نمودند و هم مقصد.

مقصد مینمودند، زیرا جاذبیت فوق العاده‌ای داشتند که جز با رابطه باخورشید عظمت الهی قابل دریافت نبودند و راه مینمودند، زیرا - منبع آن نور و الاثر از آن است که درون و برون انسان و جهان گنجایش آن را داشته باشد.

تفسیر ابیات

من میروم یا در این راه بکلام میرسم، یا بر میگردم و در وطنم میمانم. شاید که کامیابی من وابسته به سفری است که در پیش گرفته‌ام و باید این سفر را سپری کنم و برگردم و در جایگاه اولی‌ام به مقصودم نائل گردم. من در این حال که او را از خود جدا میدانم، بایستی با جدیت کامل او را جستجو کنم. این کوشش و جویندگی برای من آنقدر لازم است که باید بگردم، تا بدین نتیجه برسم که نمی‌بایست او را جستجو کرد.

آن معیت (با من بودن) خداوندی را بدون گردش در همه جهان هستی درک نخواهم کرد. حق تعالی که مهر و هومعکم اینما کنتم را بر دل هازده است، برای آنست که بدانیم: چنان نیست که هر راهی را که ما انتخاب کردیم، میتواند ما را به پیشگاه الهی رهنمون شود، بلکه فیض و کمک الهی است که میتواند راهی پیش پای ما

بگستراند [معنای عکس در بیت که اصطلاح منطقی در تعریف است، بمعنای جامع الافراد بودن است] یعنی مهر معیت که در دل زده شده است، برای هر گونه کوشش و تلاش در راه حق است، ولی پس از آن کوشش‌ها و سفرهای دور و دراز مهر از دل برداشته میشود، مانند حل مجهول با فرض دو خطا (در حساب قدیم)، است که پس از فرض دو خطا و محاسبه آن دو، مجهول بدست می‌آید.

پس از آن همه جستجو و ره نوردی‌ها می‌گوید: اگر میدانستم که خدا این قدر بمن نزدیک است، آن سفرهای دور و دراز را در پیش نمی‌گرفتم و نمیدانم که بوجود آمدن همین دانش و بینش با تندوتیز بودن اندیشه‌ها امکان پذیر نبوده بلکه به آن سفرها و کوشش‌ها نیازمند بوده است.

چنانکه در داستان شیخ احمد خضر و یه گفتیم که در حال مرگ تمام وامدارانش در بالین او بودند و وام خود را میخواستند، صدای حلوا فروشی را شنید و به خادمش گفت: برو آن حلوا را بخر و بیاور تا این وام داران بخورند و اینقدر با قیافه ناراحت در پیش من ننشینند. وقتی که حلوا را خوردند، کودک حلوا فروش گفت: پول حلوا را بدهید تا بروم شیخ گفت: از کجا پول بیاورم؟ کودک گریست. در این حال بود که خادمی طبق روی سر نهاده وارد شد و هدیه چهارصد دینار را که یکی از بزرگان داده بود، در مقابل شیخ نهاد، هم وام و امداران ادا شد و هم پول کودک حلوا فروش را پرداختند.

خداوند متعال بر آورده شدن احتیاج ترا در موضعی نشان میدهد و تو با تمام جدیت و اهمیت همان موضع را مورد طمع قرار میدهی، خداوند مقصود ترا از جای دیگر تأمین میکند. آن حرص و اشتیاق خود حکمت و فایده‌ای دارد، پس -
 ای طمع بر بسته بر یکجای سخت کایدم میوه ازین عالی درخت
 آن طمع زینجا نخواهد شد وفا بل ز جای دیگر آید آن عطا
 آن طمع و حرص که در مورد معینی دامنگیر تو میگردد، برای آن است که وقتی که با دست خالی بر میگردی، حالت حیرت و یأس در تو بوجود آید.

و تدریجاً در قلب تو به یقین به خداوند برآورنده حاجات مبدل گردد و بدانی
که بر آورنده حقیقی احتیاجات کیست .

فایده طمع و حرص در آن است که در آن جایگاه برگ و نواکه دلت رفته
است ، در حیرت فرو روی که خداوند از این جایگاه چه خواهد رویانید .

تو روزی خود را در دوزندگی میطلبی ، روزی تو را در زرگری نهاده است که
از گمان تو بدور بود . پس آن طمع به دوزندگی از روی حکمت خداوندی بود که
در گذشته ثبت شده است ، چنانکه گفتم : تا حیرتی سازنده ترا در خود غوطه و برساند .
خلاصه ، من این راه را خواهم رفت ، -

یا وصال یار زین سعیم رسد یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نمیگویم مرادم از این راه حاصل خواهد گشت ، ولی در این راه آنقدر
خواهم طمید تا در مراد برویم گشوده شود ، چنانکه -

سر بریده مرغ هر سو میفتد تا کدامین سوره هد جان از جسد



حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثی را بی شمار	جمله را خورد و بماند اوزار زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کارزان بیافت	که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه ها	ماند چون جفدان در این ویرانه ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجر فی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مز مراست	در زمان خالئی ناله گر است
چون شود پیر، مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است
نی شو و خوش باش بین الاصبغین	کز می لای این سر مست است این

روایت

عَنِ النَّبِيِّ: مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَمَثَلِ الْمَرْمَارِ لَا يَحْسُنُ صَوْتُهُ إِلَّا بِخَلَاءٍ بِطْنِهِ ۱
(مثل مومن مانند (عود) است، صدای او بخوبی درنمیآید، مگر با خالی بودن شکمش).

او نداند قدر هم کارزان بیافت
که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان
که بدادت حق ببخشش رایگان

اگر جان آدمی با کوشش و تلاش بدست میآمد، با آن جان چه میگرد؟
مثل معروفی است که میگوید: مالی که به ارث به آدمی رسیده باشد دوام
و بقائی ندارد. جلال الدین برای توضیح مسئله جان از این مثل معروف استفاده

کرده است .

او میگوید : انسان‌ها همین مقدار میدانند که جان دارند ، اما این جان چیست ؟ و ارزشش کدام است ؟ و چه بهره برداری از آن میتوان کرد ؟ کاری با این مسائل ندارند ، زیرا جان را با سعی و کوشش نیاندوخته‌اند ، جان حقیقتی است خدادادی ، مانند مالی که از ارث بانسان رسیده باشد و این مطلب فوق‌العاده جالب و آموزنده است .

يك مسئله دیگر را که مربوط به این مسئله است جلال‌الدین در آیات گذشته گفته بود که : تو اگر چه هویت و حقیقت خود را نمیدانی ، ولی --
«جهد کن چندانکه دانی کیستی»

از مجموع این دو مسئله میتوان تکلیف آدمی را در باره جان دریافت که در مقابل جان چه باید کرد ؟ آن تکلیف اینست که خود ماهیت جان که مواد خام آن را طبیعت و قوانین آن در اختیار ما گذاشته است و همچنان آن راز نهانی که در نهانگاه حیات بزمشیت خداوندی مربوط است ، مورد مسئولیت من نیست ، زیرا بطور قطع از اختیار من بیرون است .

و اما پروراندن و تصفیه و رسانیدن جان برشد نهایی ، کاری است که بعهده من گذاشته شده است و من میتوانم جان را در پهنه هستی به ثمر برسانم ، ولی من هوی و هوس حیوانی را سد راه خود قرار میدهم و بهمان خواص طبیعی حیات که کمترین رنج و مشقت را در راهش متحمل نشده‌ام ، قناعت ورزیده و بهره برداری از آن خواص را نهایت آرمان خود قرار میدهم .

بدین ترتیب گرانبها ترین گوهر وجود را بدون تأسف و بدون ارزیابی واقعی مستهلك میسازم !!

ولی اگر در تکامل و اعتلای جان بکوشم و رنج ببرم ، بدون تردید قدر و ارزش آن را خواهم شناخت و از هر لحظه‌اش برای ابدیت نتیجه‌ها خواهم گرفت . یکی دیگر از عوامل پوچی زندگی در دوران ما که نیمه دوم از قرن بیستم است ، همین

مطلب است که جلال‌الدین در این مورد متذکر شده است :
یعنی جان انسان‌ها همانند مال ارثی است که بی‌اختیار در اختیار آن‌ها قرار گرفته است .

تفسیر آیات

يك وارث طلای بیشمار بدست آورده همه آنها را مستهلك ساخته و بیچاره گشت . مال میراثی وفا ندارد ، زیرا کسی که آن ارث را از خود گذاشته است ، کام خود را از آن نگرفته ، از دست داده است .

او قدر آن مال را ندانست ، زیرا آنرا ارزان یافته بود ، و هر که اوارزان خرد ارزان دهد ، تو هم ای انسان ، قدر جانرا نخواهی دانست ، زیرا که آنرا برایمکان یافته‌ای .

نقد و جنس و خانه‌ها از دست وارث ناهشیار می‌رود و مانند جفدان درویرانه‌ها می‌نشینند و وای وای سر میدهد . و میگوید : ای خدای من ، برگ و نوایی بمن بخشیده بودی ، همه آنها از دستم رفت ، یا برگ و نوای دیگری عطایم فرما یا مرگی بفرست که به حیاتم پایان ببخشد . این انسان موجودی است که -

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

پیامبر فرموده است : مومن مانند عود است که در زمان خالی بودن شکمش به صدا درمی‌آید ! وقتی که آن عود پر شود ، نوازنده‌اش او را ترك می‌کند . هرگز خود را پر مبین ، تا از نوازش او محروم نمایی . خالی و در میان دو انگشت خدایی خوش باش ، زیرا که موجود مکانی از باده لامکانی سرمست می‌گردد .



در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد
در دعا ولایه در زد هر دو دست
ای بسا مخلص که نالد در دعا
نارود بالای این سقف برین
پس ملایک با خدا نالد زار
بنده مومن تضرع می کند
تو عطا بیگانگان را می دهی
حق بفرماید که نر خواری اوست
ناله مؤمن همی داریم دوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بر آرم حاجتش او وارود
گر چه مینالد بجان یا مستجار
خوش همی آید مرا آواز او
وانکه اندر لایه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را و جغد را اندر قفس
پیش شاهد باز چون آید دوتن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد
گویدش بنشین زمانی بی گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
هم بدین فن دار دارش میکند

ابر چشمش زرع دین را آب داد
زر طلب شد بی تعب آن زر پرست
نارود دود خلوصش بر سما
بوی میجر از این المذنبین
کای مجیب هر دعا وای مستجار
او نمی داند بجز تو مستمند
از تو دارد آرزو هر مشتقی
عین تأخیر عطا یاری اوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست
آن کشیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گوبزار
وان خدایا گفتن و آن راز او
می فریباند بهر نوعی مرا
از خوش آوازی قفس در میکنند
کی کنند این خود نیامد در قصص
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذفن
آرد و کمپیر را گوید که گیر
کی دهد نان بل بتاخیر افکند
که بخانه نان تازه می پزند
گویدش بنشین که حلوا میرسد
وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو يك زمان منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیکانگان شاهد و خوش روی مثل مومنان

روایت

عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ (ع) قَالَ إِنَّ الْعَبْدَ لَيَدْعُو فَيَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى قَدِ اسْتَجَبْتُ لَهُ وَلَيْتَنِي إِحْسِنُوهُ بِحَاجَتِهِ فَيَأْتِي أَحِبُّ صَوْفَهُ وَإِنَّ الْعَبْدَ لَيَدْعُو فَيَقُولُ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى : عَجَلُوا لَهُ حَاجَتَهُ فَيَأْتِي أَبْغَضُ صَوْفَهُ ۱

(از امام صادق علیه السلام است که فرمود: بنده خدادعا میکند و خداوند به دو فرشته میفرماید: دعایش را مستجاب کردم، ولی حاجتش را نگهدارید و ندهید، زیرا من صدای او را دوست میدارم و بنده دیگری دعا میکند، خداوند متعال میفرماید: در بر آوردن حاجتش تعجیل کنید، زیرا آوازش را خوش نمیدارم.)

تفسیر ابیات

اشك چشمش طغیان میکند و سرازیر میگردد و مزرعه دین را آبیاری مینماید
دو دست در دعا وزاری میزند و بدون تحمل مشقت ورنج طلاجو میگردد. بسا انسان مخلص که در دعایش ناله ها سر میدهد و دود آه خالصش با آسمانها سرمیکشد و بوی منقل سینۀ گناهکاری که در حال ناله است بر بالای سقف برین میرود. فرشتگان با ناله وزاری بخدا میگویند:

«کای مجیب هر دعا و مستجار» -

بنده مومن تضرع میکند او نمیداند بجز تو مستمند
تو که بهمه ییکانگان عطاها میکنی و آرزوی هر خواهنده را برمیآوری، بنده
مومن تو ناله ها میکند و آه ها میکشد و تمنایا دارد.
خداوند در پاسخ فرشتگان میفرماید: ما ناله مومن را دوست میداریم به
مومنان بگوئید: ناله کنند که عزت آنان در ناله وزاری است.

احتیاج است که این انسان را بسوی من کشیده است ، اگر حاجتش را برآورم ،
در همان وقت از من رویگردان میشود و باز در همان بازیچه های خود فرو میرود .
اگر بادل شکسته و سینه خسته می نالد ، بگو ناله کن و بزار که آواز ناله و
خداوندا گفتن او را خوش می دارم .

او بخیال خود با ناله وزاری مرا میفریباند . طوطیان و بلبلان را بجهت خوش
آوازی که دارند در قفس میاندازند . وقتی که دو فرد پیر و جوان زیبا نزد آدم زیبا
دوست بیایند و نان بخواهند ، نان ناپخته را فوراً بآن پیر میدهد و میگوید : بگیر
و بخور . و اما بآن زیبای خوش قد و زیبا روی ثانی نمیدهد و بتأخیر میاندازد و -

گویدش بنشین زمانی بی گزند که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد گویدش بنشین که حلوا میرسد

با این فوت و فن او را معطل میکند و از راه پنهانی سفارش میکند -

که مرا کاریست با تو يك زمان منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلست فریباند و را تا مطیع و رام گرداند و را

مثل بیگانگان مثل آن کمپیر است و مثل مومنان ، شاهد خوش روی .



دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن
بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مومنان از نیک و بد	تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندان مومن زین بود	کافران را جنت حالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر	آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار	که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید	که غنای تو بمصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد گریه تا قبول او مر تجاست
در فلان موضع بکی گنجیست زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی همین ز بغداد ای نژند	رو بسوی مصر و مثبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تاسوی مصر	گرم شد پیشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج	یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند	خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت	خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید	از گدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم	تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ	تا رسد از بامهای نیم دانگ

روایت

الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ ۱

(دنیا برای مومن زندان و برای کافر بهشت است)

تفسیر آیات

نرسیدن مردم با ایمان به مراد خود بهمان جهت است که گفتم . یعنی باین علت است که دنیا زندان مؤمن و بهشت زودگذر برای کفار است و الا کیست که این در رحمت بخش را بگوید و به صد بهار در اجابتش نرسد ؟ بالاخره آن وارث مال از دست رفته در خواب شنید که هاتفی به او میگوید : که بی نیازی مالی تو در مصر صورت پذیر خواهد بود ، رهسپار مصر شو که کار تو در آنجا اصلاح میشود و خداوند پناه دهنده ، گریه وزاری ترا قبول کرده است .

برو به مصر ، در فلانجا گنج بزرگی دفن شده است که بسیار با ارزش و کمیاب است . بدون درنگ از بغداد عازم مصر آن روید نگاه قند شو . بامید وعده هاتف که گنج را در مصر خواهد یافت ، براه افتاد ، ولی خرجی اش تمام شد ، خواست که ازعامیان گدائی کند ، -

لیک شرم و همتش دامن گرفت خویش را در صبر افشردن گرفت
ولی این امتناع از سؤال ، طپش دلش را از گرسنگی باز نداشت و چاره ای جز گدایی ندید . با خویشتن -

گفت شب بیرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
و مانند گدای شبگرد دعا کنم و بانکه احتیاج بر آورم ، باشد که مردم از بامها و درهائیم دانگی بمن بدهند .

رسیدن آن شخص بمصرو بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکو کی
و گدائی و گرفتن عس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان
تکرها و شیئا و هو خیر لکم ، ان مع العسر یسرا و قوله (ص) اشتدی ازمة
تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

و اندر این اندیشه بیرون شد به کو یک زمان مانع همی شد شرم و جاه پای بیش و پای پس تا ثلث شب ناگهانی خود عس او را گرفت اتفاقا اندر آن شب های تاریک بود شب های مخوف و منتحس تا خلیفه گفت که بپرید دست بر عس کرده ملک تهدید و بیم عشوه هاشان از چه رو باور کنید! رحم بر دزدان و هر منحوس دست هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام اصبع ملدوغ بر در دفع شر گشته دزد انبه در آن ایام بس اتفاقا اندر آن ایام دزد در چنین وقتش بدید و سخت زد نعره و فریاد از آن درویش خاست گفت اینک دامت مهلت بگو نو نه ای زاینجا ، غریب و منکری اهل دیوان بر عس طعنه زدند	و اندر این فکرت همی شد سوسو یک زمانی جوع می گفتش بخواه که بخوام یا بخسبم خشک لب؟ چوب ها زد بیم حبابا تا شکفت دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار بس بجد می جست دزدان را عس هر که شب گردد و گر خویش من است که چرا باشید بر دزدان رحیم یا چرا زایشان قبول زر کنید! بر ضعیفان زحمت و بیرحمی است رنج او کم بین نگر در رنج عام در تعدی و هلاک تن نگر کان فقیر افتاد در دست عس گشته بود انبوه و پخته و خام دزد چوب ها و زخم های بی عدد که وزن تا من بگویم حال راست تا شب چون آمدی بیرون؟ بگو راست گوتا تو به چه مکر اندری؟ که چرا دزدان کنون انبه شدند
---	--

انبهی از تست و از یاران تست و انما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم تا شود ایمن زشرهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر که نیم من خانه سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم من غریب مصرم و بغدادیم

آیه

وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۖ

(و شاید شما از چیزی کراهت داشته باشید و آن مکروه خیر شما باشد).

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ۚ

(بتحقیق دشواری‌ها، آسانی‌ها در دنبال دارد).

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص): اِسْتَدَيْتُ اَزْمَةً فَتَفَرَّجَتْ ۚ

(ای سختی و فحطی، به شدت بکرای تا برطرف شوی).

تفسیر ابیات

آن فقیر با این اندیشه بیرون آمد و باین سوو آن سومیرفت. گاهی شرم و وقارش
از سؤال مانع میشد و گاه دیگر گرسنگی به سؤال کردن وادارش میساخت. تا يك
سوم از شب گذشته، پایی پیش وپایی پس میکذاشت و در تردید بود که آیا از مردم
چیزی بخواهم یا بمحرومی صبر کنم؟

ناگهان عسس گریبانش را گرفته، بی باکانه چوبها بروی نواخت. زیرا اتفاقاً در
آن شب‌های تاریک، مردم شهر از دزدان ضررها دیده بودند. شب‌های خوفناک و
سختی بود و عسس با تمام جدیت بجستجوی دزدان پرداخته بود. تا آنجا که خلیفه
دستور داده بود که دست دزد را ببرید، اگر چه از خویشاوندان من بوده باشد. پادشاه

۱- البقره آیه ۲۱۶.

۲- الانشراح آیه ۶.

۳- نه‌ایه - ابن اثیر ج ۱ ص ۳۰.

عسس راهم تهدید کرده بود که چرا ترحم به دزدان میکنید و عشووها و فریب کاری آنان را باور میکنید! یا چرا از ایشان قبول پول و طلا میکنید! از انتقام يك فرد بجهت رنجش اودست برمدار، و در رنج عموم اجتماع بنگر و اجتماع را فدای فرد یا افراد مساز. انگشتی که گزیده شده و مسموم گشته است، برای دفع شرفطع کن و بدن را از ترس درد يك انگشت به هلاکت نیافکن. در همان ایام که دزدان زیاد شده بودند، آن فقیر گرفتار عسس شد. عسس او را گرفته و چوبهای سخت بساو زد و مجروحش کرد، تا -

نمره و فریاد از آن درویش خاست که مزن تا من بگویم حال راست عسس گفت: بتو مهلت دادم، بگو به بینم چرا در این وقت شب بیرون آمده‌ای؟ تو اهل اینجا نیستی، غریب و ناشناخته‌ای، راستش را بگو بینم: چه مکاری برای انداخته‌ای؟ اهل دیوان طعنه‌ها به من میزنند که چرا دزدان در این روزها زیاد شده‌اند؟ معلوم میشود که دزدان با تو مربوط و از یاران توهستند، باید آن یاران زشتت را بمن نشان بدهی -

ورنه کین جمله را از تو کشم تا شود ایمن زشر هر محتمش پس از بمیان آمدن سوگندهای زیاد، آن فقیر گفت: من دزدخانه سوز و کیسه بریستم، گوش کن -

من نه مرد دزدی و بیدادیم من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینه والکذب ریه

پس ز صدق او دل آئکس شکفت	قصه آن خواب و گنج و زر بگفت
سوز او پیدا شد از اسپند او	بوی صدقش آمد از سوگند او
آنچنانکه تشنه آرامد ز آب	دل بیارامد ز گفتار صواب
از نبی اش ناغبی تمیز نیست	جز دل محجوب کاورا علتیست
برزند بر مه شکافیده شود	ورنه آن پیغام کز موضع بود
زانکه مردود است او محبوب نی	مه شکافد وان دل محجوب نی
نی ز گفت خشک بل از بوی دل	چشمه شد چشم عس زاشک مبل
یک سخن از شهر جان در کوی لب	یک سخن از دوزخ آید سوی لب
در میان هر دو بحر این لب مرج	بحر جان افزا و بحر پر حرج
هر دو آن بر لب گذر دارند راه	بحر جان افزا و بحر عمر گاه
از نواحی آمد آنجا بهرها	چون بینلو در میان شهرها
کاله پر سود و مستشرف چو در	کاله معیوب و قلب کیسه بُر
بر سره و بر قلبها دیده و راست	زان بینلو هر که بازرگان تراست
وان دگر را ارعی دار الجفاح	شد بینلو مر ورا دار الرباح
برغبی بند است و بر استاد فك	هر یکی ز اجزای عالم يك بیک
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر	بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
بر یکی ناز است و بر دیگر چو نور	بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار	بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هوش	بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی سود است و بر دیگر زیان	بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی قید است و بر دیگر مراد	بر یکی بند است و بر دیگر گشاد
بر یکی ییگانه و بر دیگر چو خویش	بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش

بر یکی روز است و بر دیگر چو شب
 بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
 بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
 بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
 بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
 بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
 بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
 هر جمادی با نبی افسانه گو
 بر مصلی مسجد آمد هم گواه
 بر خلیل آتش گل و ریحان بود
 بارها گفتیم این را ای حسن
 بارها خوردی تو نان دفع ذبول
 در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال
 هر کرا درد مجاعت نقد شد
 لذت از جوع است نه از نقل نو
 پس ز بیجوعیست و از تخمه تمام
 چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
 مدحها در صید شله گفته تو
 بار آخر گوئیش سوزان و چست
 درد داروی کهن را تو کند
 کیمیای نو کننده دردها است
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادع دردند و درمانهای ژاژ

بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
 بر یکی راح است و بر دیگر کدو
 بر یکی اعجاز و بر دیگر خسون
 بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
 بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
 بر یکی نان است و بر دیگر سنان
 بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
 کعبه با حاجی گواه و نطق جو
 کاو همی آمد بمن از دور راه
 لیک بر نمرود تن مرك است و درد
 می نکردم از بیانش سیر من
 این همان نان است چون گشتی ملول!
 که همی سوزد از او تخمه و ملال
 نوشدن با جزو جزوش عقد شد
 با مجاعت از شکر به نان جو
 این ملالت نی ز تکرار کلام
 وز فریب مردمت ناید ملال
 شصت سالت سیرئی ناهد از آن
 بی ملالت همچو گل بشکفته تو
 گرمتر صد بار از بار نخست
 درد هر شاخ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که درد خاست
 درد جو و درد جو و درد درد
 ره زنند و زر ستانان رسم باز

وقت خوردن گر نماید سرد و خوش	آب شوری نیست درمان عطش
ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست	لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
از شناس زر خوش هر جا که هست	همچنین هر زر قلبی مانع است
که مراد تو منم گیر ای مرید	بال و پرت را بتزویری برید
خار بود ارچه بصورت ورد بود	گفت دردت چینم و خود درد بود
تا شود دردت مصیب و مشک بیز	رو ز درمان دروغین میگریز

آیه

مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ . بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ ۱۰

(دو دریا را بسوی هم میفرستند و میان آن دو مانعی است که بهم مخلوط نمیشوند) .

وَلَا تَغْتَابُ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيَحِبُّ أَحَدُكُم أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ ۲
(بعضی از شما غیبت دیگری را نکند ، آیا کسی از شما هست که خوردن گوشت مرده برادرش را دوست بدارد؟! [نه] شما کراهت دارید)

تفسیر آیات

فقر داستان خواب دیدن و گنج طلا را با عس در میان نهاد . عس از صدق و خلوص او شکوفان گشت . بوی صدق از سوگند فقیر و سوزش درویش از اسپندی که در دلش میسوخت آشکار میگشت . از گفتار درست دل آدمی میآرآمد ، چونان نشنه که از آب گوارا آدامش میکبرد ، مگر آن دل های پوشیده که بیماریش نمیکند از میان پیامبر و شخص کودن فرقی بگذارد ، و الا آن پیغام که از محل شایسته بر خیزد ، اگر بماء بزند ماه میشکافد . آری -

مه شکافد وان دل محبوب نی زانکه مردود است او محبوب نی

چشمان عس ازاشك تر و تر كنده اش نه از گفتار خشك ، بلکه از بوى دلش چشمه‌اى شد و بر رخسارش سرازير گشت .

سخناني كه از درون مردم بر ميآيد بر دو قسم است : -

يك سخن از دوزخ آيد سوي لب يك سخن از شهر جان دركوي لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج در ميان هر دو بحر اين لب مرج

بحر جان افزا و بحر عمر كاه هر دوان بر لب گذر دارند و راه

دهان و لبان آدمي مانند ميدان عمومي شهر است كه از نواحي مختلف كلاه‌اى ناسره كيسه بر و كلاه‌اى پرسود و عزيزمانند در، به آنجا ميآورند . هر كس كه بازرگان تر است بر سره و ناسره آگاه تر است .

ميدان شهر براي اين هشاران جا يگاه سود و منافع و براي نا بينايان ضرر و انحراف و گناه است .

بدين ترتيب هر يك از اجزاي عالم ، زنجيري براي كودن‌ها و آزادي براي استادان هشار است . -

بر يكي قند است و بر ديگر چو زهر

جمادات با پيامبران به گفته كو در ميآيند و كعبه با حجاج راستين سخن‌ها دارد و سخناني از حجاج ميشنود . مسجد گواه نماز گذار است كه آن شخص از دور آمده و در من نماز گذارده است . آتش به ابراهيم خليل (ع) گل و ريحان و به نمرود تبهار و تن پرست مرگ و دود كنده است . اى حسام الدين حسن چلبي ، من اين مطلب را بارها گفته‌ام ، ولي از بيان مجددش سير نميشوم ، تو هم نبايد از اين تكرار ملول شوي ، زيرا تو بارها براي دفع لاغري و گرسنگي نان خورده‌اي ، اينهم نان روحاني است ، نبايد از خوردن آن سير گري .

گرسنگي فرا ميرسد و تخمه و هلال را از تو مرتفع ميسازد ، بار ديگر ميل

به غذا می‌کنی. هر کس که درد گرسنگی اش نقد و تجدید شود ، نوشیدن و خوردن غذا با تمام اجزای بدنش در هم می‌آمیزد .
لذت واقعی از گرسنگی است نه از نقل شیرین ، در حال گرسنگی نان جوین از شکر لذت بارتر است .

پس این ملالت خاطر از سیری و تخمه بودن است ، نه از تکرار کلام .
چطور شده است که از دکان و معامله گری و کم دادن قیمت کالا و قیل و قال و فریب دادن مردم ملول نمیشوی و از غیبت کردن و شصت سال خوردن گوشت مردمان سیر نمی‌گیری و دربارهٔ شکار فرج زنان بدون ملالت از تکرار اش مدح‌ها می‌گوئی و هر بار که صحبت می‌کنی از گذشته گرم‌تر و چالاک‌تر میشوی ! در این اصل اساسی بی‌اندیش که هر دردی داروی کهنه را نومی‌نماید و هر شاخ ملول را میبرد و بار دیگر می‌آراید .
دردها کیمیای نوشدن‌ها است . آنجا که دردی باشد ملالت و کهنه‌گی منحل نمی‌شود .
از ملولی آه سرد بر می‌آورد و درد جو و درد جو و درد درد . پیشروان دروغین دردها را فریب می‌دهند و درمانهای یاوه‌ای بآنها دردها هستند . آنان مانند باج‌گیران راهزن و زرستان اند . آب شور سوز عطشان را درمان نمی‌کنند اگر چه وقت آشامیدن خنک و خوش و گوارا بنماید ، اما آن خنکی و گوارایی آب شور تشنه را فریب می‌دهد و نمی‌گذارد آب شیرین را که صدها سبزی از آن می‌روید جستجو کند . .

همچنین هر زر قلبی مائع است از شناس زر خوش هر جا که هست
بال و پرتو را با تزویر و عکس پردازی‌ها میبرد که ای مرید ، بیا مراد تو منم و دردهای ترا مرتفع خواهم کرد ، ولی درد حقیقی تو خود او است . صورتش گل و باطنش خار است -

روز درمان دروغین می‌گریز تا شود دردت مصیب و مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را باغریب و نشان گنج دادن در خانه او

گفت لی دزدی تو وئی فاسقی	مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی	بیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز	پیش گیری از سر جهل و ز آرز
بارها من خواب دیدم مستمر	که بیغداد است گنجی مستقر
در فلان کودر فلان موضع دفین	بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو	نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من مارها	که برو آنجا بیابی گنج را
هیچ من از جانم زین خیال	تو بیک خوابی بیائی بی ملال!
خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	از پی نقصان عقل وضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد
گفت با خود گنج در خانه من است	پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدائی مرده ام	ز آنکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد در دش نماند	صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بدموقوف این لب لوت من	آب حیوان بود در حانوت من
رو که زین لت صاحب لونی شدم	کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم	یافتم من آنچه می خواهد دلم
من مراد خویش دیدم بی گمان	هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پردرد گو ای محتشم	پیش تو پردرد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار	پیش تو گلزار و پیش خویش خار

تفسیر ابیات

عسس بآن فقیر گفت: توبه دزدی و نه فاسقی، بلکه مرد نیک ولی گول و احمق.

تو چرا اینقدر ارزش و اعتبار به خواب و خیال میدهی؟! معلوم میشود که عقل تو کمترین روشنائی ندارد، که اینهمه راه دور و دراز را از روی جهل و طمع سپری کرده و آمده‌ای. من خودم بارها در خواب دیده‌ام که در بغداد گنجی پوشیده در فلان کوی و فلان موضع دفن شده است و نام آن کوی با نام این اندوهگین (فقیر) یکی بود؛ و در خواب بمن میگفتند: برو گنج را از خانهٔ فلانی جستجو کن که آن را پیدا خواهی کرد.

با اینهمه خواب و خیال من از جای خود حرکت نکردم، تو بایک خواب اینهمه مشقت را بخود روا داشتی! آری -

خواب احمق لایق عقل وی است همچو اوبی قیمت است ولاشیی است
بدینجهت خواب زن بی ارزش تر از خواب مرد است که عقلش ضعیف و جانش ناتوان است. خواب مردم ناقص عقل گول و کساد است و چون بادی بی اساس. فقیر باخوشتن گفت: شکفتا، گنج درخانهٔ من بوده است، پس چرا من درخانهٔ خودم بآن فقر و شیون تن در داده بودم؟! من که سرگنج از گدائی مرده‌ام نتیجهٔ همین پوشیدگی در پردهٔ غفلت میباشد.

از این بشارت که عسس به او داد، سرمست شد و تمام دردهایش مر تفع گشت و بدون اینکه بزبان بیاورد، هزاران حمد و سپاس بخدا نموده با خوشتن میگفت: زاد و توشهٔ من بستگی باین مشقت‌ها داشت و آب حیات در دکان خودم بوده است. بروای عسس، که من بکوری و هم فقر و فلاکت، از آن زحمت‌ها و رنج‌ها به نوا رسیدم. اکنون خواه مرا احمق خطاب کن یا عاقل، من آنچه را که دلم میخواست دریافتم. ای بد دهان، حالا هر چه دلت میخواهد در بارهٔ من بگو، من مراد خود را بیگمان دریافتم.

توای محترم، گمان کن که من پردردم. من پیش تو پردرد و پیش خود بسی خوشحالم. وای بر حال من بود، اگر قضیهٔ عکس این بود که پیش تو گلزار و پیش خودم خار بودم.

مثل

با فقیری گفت روزی يك خسی	که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گرمی نداند عامیم	خویش را من نيك می دانم کیم
وای اگر برعکس بودی دردوریش	اوبدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت	بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بروفق ظنت میجهد	ورنه بختم داد عظم میدهد

تفسیر ابیات

مرد پستی روزی به فقیری گفت : کسی ترا اینجا نمیشناسد . فقیر گفت اگر اینجا مردم مرا نمیشناسند ، من بخوبی خود را میشناسم که چه کسی هستم .
وای بر من اگر این درد و جراحت برعکس بود و مردم مرا میشناختند و من در باره خرد نابینا بودم . تو مرا احمق بدان ، ولی من نیکبختم ، بخت نیکو بهتر از لجاجت و سخت رویی است . این سخن که خود را احمق میخوانم از روی تهمت است و گرنه بخت من داد عظم را میدهد .



بازگشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانه خود

ساجد و راکع ثناگر شکر گو	باز گشت از مصر تا بغداد او
ز انعکاس روزی و راه طلب	جمله ره حیران و مست اوزین عجب
وز کجا افشاند بر من سیم جود؟	کز کجا امیدوارم کرده بود
کردم از خانه برون گمراه و شاد	این چه حکمت بود کان کان مراد
هر دم از مطلب جدا ترمی بدم	تا شتابان در ضلالت میشدم
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود	باز عین آن ضلالت را بجود
کز روی را مقصد عرفان کند	گمراهی را منهج ایمان کند
تا نماند هیچ خائن بی رجا	تا نباشد هیچ محسن بی وجا
کرد تا گویند ذواللطف الخفی	اندرون زهر تریاک آن حفی
در گنه خلعت نهد آن مغفرت	نیست مخفی در نماز آن مکرمت
ذل شده عز و ظهور معجزات	منکران را قصد اذلال ثقات
عین ذل عز رسولان آمده	قصد شان ز انکار ذل دین بده
معجزه و برهان چرا نازل شدی	گر نه انکار آمدی از هر بدی
کی کند قاضی تقاضای گواه	خشم منکر تا نشد مصداق خواه
بهر صدق مدّعی در بی شکی	معجزه همچون گواه آمد زکی
معجزه میداد حق و می نواخت	طعنه چون می آمد از هر ناشناخت
جمله ذل او و قمع او شده	مکر آن فرعون سیصد تو شده
تا که جرح معجزه موسی کند	ساحران آورده حاضر نیک و بد
اعتبار او ز دلها برکنند	فاحصا را باطل و رسوا کند
اعتبار آن عصا بالا شده	هین آن مکر آیت موسی شده
تازند بر موسی و قومش سبیل	لشکر آرد بیعدد تا حول نیل

ایمنی امت موسی شود
 گر بمصر اندر بدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 این بود لطف خفی کاو را صمد
 نیست مخفی مزد دادن در تقا
 نیست پنهان وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان زانند دالم آمنون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 امن دیدی گشته در خوفی خفی
 آن امیر از مکر بر عیسی تند
 اندر آید تا شود او تاجدار
 می میاویزید من عیسی نیم
 زو ترش بردار آویزید کاو
 چند لشکر میرود تا برخورد
 چند بازرگان رود بر بوی سود
 چند در عالم بود برعکس این
 بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
 ابرهه با ییل بهر ذل بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوار گرد او ننند
 وز عرب کینه کشد اندر گزند
 عین سعیش عزت کعبه شده
 مکیان را عز یکی بد صد شده

کاو بتحت الارض و هامون در رود
 و هم از سبطی کجا زائل شدی؟
 تا بدانی کامن در خوفست راز
 نار بنماید ولی نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد اندر برش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف هم بین در امیدی ای صفی
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند
 خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
 من امیرم بر جهودان خوش بیم
 عیسی است از دست ما تلخیص جو
 برگ او فسی گردد و بر سر خورد
 عید پندارد بسوزد همچو عود
 زهر پندارد بود آن انگبین
 روشنیها و ظفر آمد به پیش
 آمده تا افکند حی را چو میت
 جمله را زان جای سرگردان کند
 کعبه او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه ام آتش زنند
 موجب اعزاز آن بیت آمده
 تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه‌اش میشود مخسوف تر	از چه است این ؟ از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده	آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر می‌کشد	بهر اهل بیت خود زر می‌کشد
اندر این فسخ عزایم و آن همم	در تماشا بوده برره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت	کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم	ایمنیها می‌نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصه شهزادگان	گوش هوش آور بمن بشنو بیان

آیه

«الْإِنِّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ۱»

(بدانید که خوفی به اولیاء الله نیست و آنان اندوهگین نمیشوند) .

روایت

«عَنْ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ (ن) عَرَفْتُ اللَّهَ بِفَسْخِ الْعَزَائِمِ وَحَلِّ الْعُقُودِ ۲»

(خداوند را بابهم زدن تصمیم‌ها و بازکردن بسته شده‌ها شناختم)

تفسیر آیات

آن فقیر در حال سجده و رکوع و شاکرانه از مصر به بغداد بازگشت . در طول راه از معکوس بودن وضع روزی و راه جویندگی، حیران و مست و در شکفتی فرو رفته بود . که خداوند ذوالجلال مرا بکجا امیدوار کرده بود و از کجا جودش را بر من عطا فرمود : این چه حکمت بود که آن منبع و کان مقاصد مرا از خانه بیرون کرد و در بیابانها و شهرها کلافهام نمود و شادم کرد ! شتابان به ضلالت میرفتم و هر لحظه‌ای از مقصد جدا میگشتم . باز حق تعالی عین همان ضلالت را با جود و عنایت الهی‌اش وسیله‌ای برای رشد و سود نمود . او خدایی است که -

گمراهی را منهج ایمان کند کثر روی را مقصد عرفان کند

۱- یونس آیه ۶۲ .

۲- مجمع البحرین ص ۵۰۶ طریحی

تا هیچ کس بدون رنج و کوفتگی نیکو سیرت نشود و هیچ خیانت کاری هم طعمه یأس کشنده نگیرد .

آن خدای مهربان در درون زهر تریاقی نهاده است تا الطاف مخفی او را بدانند . حتی در نماز که معراج بنده به سوی خداست آن کرامت نیست که در گناه از خداوند خلعت بخشش نهفته است . منکران پیامبران که قصد خوار کردن انسان های مورد اطمینان را در سر می پروراندند ، موجب ظهور عزت و معجزات میگردید . اگر آن تبہکاران منکر نمی گشتند ، معجزه و برهانی به پیامبران نازل نمی شد . مادامیکه خصم منکر دلیل صدق نخواهد ، قاضی تقاضای گواه صادق نمیکند . معجزه همانند گواه تزکیه شده است که شك و تردید را از صدق ادعا برطرف میسازد .

بدانجهت که از منکران طعنه ها به پیامبران وارد میشد ، لذا خداوند آنان را مینواخت و معجزه ها بآنان میفرستاد . مکر پردازی های فرعون که سیصد لایه بود . همگی موجب ذلت و نابود شدن او گشت .

ساحران فرعونیی هر چه از بدونیک داشتند ، برای مبارزه باموسی و از اعتبار انداختن معجزه او بسیج کردند ، ولی عین همان مکرها آیتی برای موسی گشته و اعتبار عصای موسی را بالا برد . فرعون لشکریان بیشمار به پیرامون رود نیل میآورد تا راه موسی و قومش را بزند ، ولی همان لشکر کشی ها موجب ایمنی قوم موسی میگردد و فرعون به زیر زمین و هامون میرود . اگر فرعون در مصر بود و بیرون نمیآمد ، وضع او بر سبطیان روشن نمیشد ، ولی فرعون از مصر بیرون آمد و سبطیان را به ترس و گداز انداخت ، تا بدانی که امن و امان در درون خوف مانند رازی نهفته است . اینست لطف مخفی خداوند بی نیاز که آتش مینمایاند و حقیقتش نور است .

پاداش تقوا آشکار است ، ولی پاداش ساحران پس از خطا بآنان داده شد ، چنانکه پیوستن و وصال در پرورش روح مخفی نیست ، ولی وصال ساحران پس از گسیختگی بروز کرد . سیر و حرکت با پای رونده پوشیده نیست . جالب اینست که راه رفتن ساحران پس از بریدن پایشان شروع شد .

امن وامان عارفان هم مستند به گذشتن آنان از دریای خون است . آری -
امنشان از عین خوف آمدیدید لاجرم باشند هر دم در مزید
چنانکه امن را مخفی در بیم و هراس می بینی ، بالعکس ، خوف و وحشت را
هم در امیدواری ها بین . آن امیر یهودی میخواست عیسی علیه السلام را با مکر پردازی های
خود بگیرد و بردارش بزند^۲ آن امیر که گرفتن عیسی را بر عهده داشت ، شبیه به
عیسی بود و میخواست با کشته شدن عیسی تا جدار شود ، خود بجهت شباهتش با عیسی
بیالای دار رفت .

اوپی در پی میگفت : من عیسی نیستم من امیر نیک پی یهودم ، مردم یهود^۱
میگفتند : او خود عیسی است ، زودتر بدارش بیاورید که میخواست از دست ما خلاص شود .
بدینسان لشکریانی میروند تا از مال و ثروت دشمن برخوردار شوند ، برگ
و نوای خودشان را هم از دست میدهند و اموالشان در اختیار دشمن قرار میگیرد .
بسا بازرگانان به بوی سود براه میافتند ، به گمان عیدمانند عود میسوزند و بر میگردند .
امور فراوانی هم در دنیا بر عکس این قضیه اتفاق میافتد ، یعنی - « زهر پندارد
بود آن انگبین » بسا لشکریان که دل بر مرگ داده و ناگهان بروشنائی ها و پیروزی ها
رسیده اند .

ابرهه^۳ احمق با پیل برای خراب کردن کعبه آمده و میخواست زنده را بمیراند
وزایران خانه خدا را دور خود بگرداند و خود را قبله^۴ همگان بسازد . او میخواست
با آسیبی که به کعبه وارد خواهد ساخت کینه و انتقام از عرب بکشد که چرا کعبه^۵
را آتش زده اند !

۱- در قصص الانبیاء ثعلبی ص ۳۳۹ داستان عیسی (ع) را چنین آورده است : یهود
مردی را مأمور کردند که عیسی را تحت نظر بگیرد و هر کجا میرود در دنبالش بوده باشد .
عیسی بالای کوه رفت و فرشته ای آمد و او را با آسمان برد و خداوند شخصی را که شبیه به عیسی
بود ، به آن مأمور نشان داد و یهود گمان کردند که او عیسی است ، او را گرفتند . او میگفت :
من عیسی نیستم ، من فلانکس فرزند فلانکس هستم ، او را تصدیق نکردند و از دارش آویختند

عین سعیش عزت کعبه شده موجب اعزاز آن بیت آمده
عزت اهل کعبه که يك بود ، به صدعزت مبدل و حمله ابرهه موجب عزت خانه
خدا گشت . رازوبرگی . ابرهه درنده (یامانندپدر) فقیران عرب را نعمتی شد و برگ
و نوایی برای آنان افزود . ابرهه و کعبه اوشدیدتر در زمین فرو رفتند ، این ضد تصمیم
از کجا است ؟ از عنایات قدر الهی .

او گمان میکرد که لشکرکشی میکند و برای دودمانش طلاها بدست خواهد
آورد . در این جریان قانون بهم خوردن تصمیمها و کوششها ، در هر قدم ابرهه را
نظاره میکرد .

خلاصه - آن فقیر به بغداد برگشت و گنج را در خانه خود یافت و کار و بارش از
لطف الهی براه افتاد . -

تابدانی حکمت فرد قدیم ایمنی ها می نهد در خوف و بیم



مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و بیطاعتی
او و خود را بی‌دستوری پدر بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخها چون نجم اندر سما
گر بگوئیم آن نیاید راست نرد	ور بگوئیم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	وز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوئیم آتشی را نور نیست	ور بگوئیم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع	انما الدنيا وما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه بیوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقفت از حال میش
کلمکم راع بدانند ز آن رمه	که علف خوا را است و که در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بد آن سمی	لیک خود را کرده قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون	معنی معشوق جان در درگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده	ده معرف شاهد حالش شده
گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک میگردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبیست و حرز وطن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان	دید خواهد چشم او عین العیان
باتوانر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتخب
گفت شاهان صید احسان تو است
دست در فترک این دولت زدست
گفت شه هر منصبی و ملکیتی
بیست چندان ملک کاوشدزان بری
گفت تاشاهیت دروی عشق کاشت
بندگی تش چنان در خورد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است
صوفی کا نداشت خرقه وجد در
میل سوی خرقه ای داده و ندم
بازده آن خرقه این سوای فرین
دور از عاشق که این فکر آیدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد
خاصه خرقه ملک دنیا کا بتر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال
عامل عشق است معزولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است
موجب تاخیر اینجا آمدن
بی ز استعداد در کانی روی
همچو عنیسی که بکری را خرد
چون چراغی بی ززیت و بی فتیل
در گلستان آید اندر اخشمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر
یا چو بی گندم شده در آسیا

در بیان حال او بگشود لب
پادشاهی کن که او آن تو است
بر سر سرمست او میمال دست
کالتماسش هست یابد آن فتی
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
که شهی اندر دل او سرد شد
از پی تو در غریبی تاخته است
کی رود او بر سر خرقه دگر
آنچنان باشد که من مغبون شدم
که نمی ارزید آن یعنی بدین
ور ییاید خاک بر سر بایدش
که حیاتی دارد و حس و خرد
پنجده انگ هستیش در دسراست
ما غلام ملک عشق بی زوال
جز بعشق خویش مشغولش مکن
عین معزولیت نامش منصب است
فقد استعداد بود و ضعف تن
بر یکی حبه نگردی محتوی
گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
نی کثیرستش زشمع و نی قلیل
کی شود مغزش زربحان خر می
بانگ چنگ و بر بطی در پیش کر
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا

موسپیدی بخشد وضعف جنان	آسیای چرخ بر بی گندمان
ملك بخش آمد دهد کار وکیا	لیک با باگندمان این آسیا
تا زجنت زندگانی زایدت	اول استعداد جنت بایدت
چه حلاوت وز قصور واز قباب	طفل نورا از شراب واز کباب
تو برو تحصیل استعداد کن	حد ندارد این مثل کم گو سخن
شوق از حدرفت و آن نامد بدست	بهر استعداد تا اکنون نشست
بی زجان کی مستعد گردد جسد	گفت استعداد هم از شه رسد
شد که صید شه کند خود صید گشت	لطفهای شه غمین را در نوشت
صید را ناکرده قید او قید شد	هر که در اشکار چون تو صید شد
پیش از آن اندر اسیری شد رهین	هر که جویای امیری شد یقین
نام هر بنده جهان خواجه جهان	عکس میدان نقش دیباچه جهان
صد هزار آزاده را کرده گرو	ای تن کثر فکرت معکوس رو
چند دم پیش از اجل آزادزی	مدتی بگذر از این حیل پزی
همچو دلولت سیر جز در چاه نیست	وردر آزادیت چون خراهِ نیست
رو حریف دیگری جز من بجو	مدتی رو ترك جان من بگو
دیگری را غیر من داماد کن	نوبت من شد مرا آزاد کن
عمر من بردی کسی دیگر بجو	ای تن صد کاره ترك من بگو

آیه

«وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا مَتَاعٌ ۱»

(زندگانی دنیا در مقابل آخرت چیزی جز متاعی ناچیز نیست)

روایت

«أَلَا كُنتُمْ رَاعٍ وَ كُنتُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ ۲»

(بدانید که همه شما چوپان و همه شما در باره زیر دستان خود مسئولید.)

۱ - الرعد آیه ۲۶

۲ - جامع الصغير ج ۲ ص ۹۴

صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون

تأثیر و جلوه عوامل عالی تر احتیاجی بوسایط معمولی ندارد

صورت معشوق بیرون از جان عاشق است، ولی معنا و جلوه و اثر آن در عاشق مانند خون در رگ آدمی است. نگاه سطحی به اجزاء و پدیده‌های جهان هستی، نتایجی را بدست میدهد و نگاه عمیق نتایج دیگری.

آدمی بانگ‌رَش‌های سطحی همه چیز را که در ظاهر رابطه مستقیم و همزمانی و هم موضعی با چیز دیگر ندارد، بیگانه از یکدیگر تلقی میکند و نمیتواند این حقیقت را تحمل نماید که چگونه روابط بسیار مخفی و غیر متشابه حقایق را یکدیگر می‌پیوندند.

آیا اندیشه بشری نیست که روابط نامحسوس را که بر همگان آشکار نیست، کشف میکند و هزاران وسیله زندگی را برای خود آماده میکند.

اگر بشر بهمان روابط محسوس و مشخص که در میان اجزای طبیعت بانمودهای آشکار وجود دارد قناعت میکرد، آیا میتواند است تاکنون این همه گام‌های شکفت انگیز در شناخت طبیعت و تمدن سازی بردارد؟! بایک نظر دقیق تر میتوان گفت: اصل جریان عالم طبیعت بر روابطی استوار است که کمتر کسی آشنائی نزدیک با آن روابط دارد.

از طرف دیگر هر اندازه که هویت یک عامل لطیف تر و عالی تر بوده باشد تأثیر و جلوه آن احتیاجی به عبور از وسایط معمولی ندارد. یا وسایط معمولی در مقابل نفوذ آن عوامل نمیتوانند عرض اندامی داشته باشند، مانند تأثیر نفوذ عوامل روحی که میتواند بدون احتیاج به وسایط معمولی بلکه بی نیاز از هرگونه واسطه طبیعی و مادی در همه اشیاء نفوذ کند، بدون آنکه احتیاجی به هم زمانی و هم موضعی و سنخیت با اشیاء مورد نفوذ داشته باشد.

عکس می‌دان نقش دیباچه جهان
نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کز فکر معکوس رو
صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی
چند دم پیش از اجل آزاد زی

ای بدن، ای کج اندیش معکوس رفتار، لحظاتی چند مرا بحال
خود واگذار، باشد که من هم طعم آزادی را بچشم.

حقیقتاً جای تعجب و تأسف است که جان آدمی آنقدر تنزل کند که بجای
آنکه مالک مختار بدن مادی شود، بدن مادی مالک مجبور جان آدمی گردد! نخست
این دو مالکیت را از یکدیگر تفکیک کنیم. گفتیم مالکیت جان همراه با اختیار
است و مالکیت بدن همراه با اجبار.

مالکیت جان نوعی است و مالکیت بدن نوعی دیگر. جان آدمی که از
احساس و خرد و اندیشه و آینده بینی و ترجیح اهم بر غیر اهم برخوردار بوده
و توانائی تسلط بر قوانین و موضوعات را دارد، از نوع مالکیت آزادانه است، زیرا او
با نظارت و سلطه‌ای که به دو قطب مثبت و منفی حرکات و سکانات خود و بدن خود
دارد، میتواند آن‌ها را روبه هدف‌های عالی‌تر توجیه نماید.

در صورتیکه بدن و نیروهای مادی آن، تسلیم ناخودآگاه خواسته‌ها و غرایز
طبیعی حیوانی است. بدینجهت است که فرمانروائی بدن مادی در زندگانی آدمی
مساوی با بسته شدن دست و پای موجودیت او با زنجیر گرانبار جبر و ناهشیاری
خواهد بود.

مقدمه زندگی آزادانه راحتی اپیکور که معروف به افراطی‌ترین لذت‌خواه
است، دست برداشتن از مقداری امیال و تمنیات میداند. خوبست که ما برای تکمیل
و توضیح مقصود جلال الدین نظری به جمالات اپیکور بیاندازیم:

« ما سه نوع میل داریم :

۱ - امیالی که در عین حال که طبیعی هستند ، ضروری نیز میباشند .

۲ - امیالی طبیعی که ولی غیر ضروری هستند .

۳ - امیالی که نه طبیعی و نه ضروری هستند ، امیال دسته اول امیال مقدماتی و ساده هستند ، چنانکه میل به خوردن برای نمردن از گرسنگی ضروری است و همین طور میل به نوشیدن برای تلف نشدن از تشنگی ضروری است و میل داشتن لباس و پناهگاه برای مدافعه بدن در برابر تغییرات جوی ضروری است . این امیال چنان است که اقناع آنها برای ما مشکل نیست سیسرون که افکار اپیکور را خلاصه کرده ، مینویسد : « امیال ضروری برای آنکه اقناع گردند ، نه مستلزم کوشش بسیار و نه هزینه گزاف هستند » خوردن يك تیکه نان و آشامیدن يك جرعه آب ، خوابیدن بر روی کاه در توی پناهگاه برای همه کس امکان پذیر است و همچنین آب و نان در هنگامیکه انسان به سرحد تشنگی و گرسنگی میرسد ، آیا بنظرش گوارا ترین اطعمه و اشربه نمیآید .

امیال دسته دوم کمی مرکب تر اند و مثلاً میل بخوردن يك خوراك لذیذ و آشامیدن نوشابه های گوارا و بخصوص اقناع احتیاجات جنسی از امیال دسته دوم بشمارند .

این امیال نیز متضمن هزینه گزافی نیستند ، زیرا طبیعت انسان با آسانی با اموال مختصری که تملك آنها آسان و تعداد شان محدود باشد ، خرسند میگردد .

امیال دسته سوم بکلی با امیال دودسته دیگر اختلاف دارد و این امیال از زندگانی مصنوعی که مادر جماعات بشری برای خود ترتیب داده ایم ، زاییده میگردد و این امیال از جاه طلبی که بحد افراط است و از بخل و آزاری که سیر نشدنی و اقناع ناپذیر است و از لاف و گزافی که جنون آسا است ناشی میشود .

امیال این دسته نه حدی دارد و نه اعتدالی . هنوز میل تسکین نیافته که آتش میل دیگری زبانه میکشد و در تحت تأثیر آنها ، آدمی بشهوتی از شهوت دیگر

و از اشتباهی به اشتباه دیگر و از نگرانی به نگرانی دیگر می‌پردازد. پس چرا نباید رفتاری که موافق با خرد و اعتدال باشد در پیش گیریم. مسلماً باید امیال طبیعی و ضروری را اقناع نمود، چه شرط اولیه برای حفظ تعادل يك زندگانی مرفه بغیر از این نمیباشد و همچنین میتواند بدون هیچ اشکال، هنگامیکه اوضاع و احوال مساعد است و بشرط تولید نشدن عاداتی که بعداً آدمی برده آن عادت میگردد، امیال طبیعی و غیر ضروری را نیز اجابت کرد. ولی راجع به امیالی که نه طبیعی و نه ضروری هستند، يك تصمیم بیش نباید گرفت و آن انصراف کامل از برآوردن آنها و کشتن و خفه کردن آنها است.^۱

و نیز در ص ۳۹ از مأخذ مزبور در مدح شجاعت میگوید: «شجاعت است که در نبرد آزادی بخش با امیال، ما را به پیروزی میرساند» تقسیمی را که اپیکور در باره امیال بیان میکند، بسیار خردمندانه بوده و اگر بعضی از مطالب اپیکور را در فلسفه او بجهت داشتن تناقض نادیده بگیریم، فلسفه او را در بیان امیال و رها شدن از زنجیر آنها قابل تحسین میدانیم. بهر حال -

نامحدود بودن امیال طبیعی و پاسخ مثبت بآنها، با محدودیت امکانات اشباع امیال و اشتیاق روان آدمی به کمال اعلا سازگار نمیباشد.

دو عامل بسیار نیرومند و اساسی وجود دارد که نامحدود بودن امیال طبیعی

و پاسخ مثبت بآنها را حماقت بارترین کار انسانی نشان میدهد:

عامل یکم - محدودیت وسایل و امکانات امیال. در این دنیا کسی را سراغ نداریم که آنچه را که خواسته است، بدست آورده و خواسته های خود را اشباع نموده باشد، مگر اینکه قدرت میل و تمنای آدمی آنقدر کاهش بیابد که از بروز میل و خواسته جلوگیری شود، زیرا - انسانی که قدرت طبیعی او برای بوجود آوردن امیال و آرزوها کامل است، هرگز نمیتواند میلی نداشته باشد و خواستهی درس پروراند. اما بدیهی تر از همه چیز اینست که امکانات اشباع این امیال بی حد و مرز

همیشه محدود بوده و هرگز مطابق آن امیال وجود نداشته و پس از این هم نخواهد داشت .

این يك ضربه شدید و مستمر است که میل نامحدود بجوشد و امکان اشباع آن محدود بوده باشد . آیا تلفات عمده انسانی را که زباله دان تاریخ برای مطالعه ما بر نهاده است ، ناشی از این ضربه مستمر نیست ؟ آیا واردکنندگان این ضربه مانند فروید در نظریه جنسی خود و ماکیاوولی در مسائل اجتماعی که پیشنهاد میکند و هابس که درباره هویت انسانی میگوید ، هیچ اندیشه‌ای در این ضربه‌ای که وارد کرده‌اند در سر داشته‌اند یا نه ؟

عامل دوم ... اشتیاق روان آدمی به کمال اعلا است که با نامحدودی و مهار گسیختگی امیال تندترین تناقض را داشته و بهیچ وجه روی سازگاری با آن نشان نمیدهد . مهار گسیختگی امیال و نامحدودیت آنها است که بقول جلال الدین : آدمی را مبدل به برده بزانو افتاده میکند و از رها شدن روح بسوی کمال اعلا که حتی آزادی امیال و احساسات را نتیجه خواهد داد مانع میگردد .

شکفت انگیزتر از همه عجایب روزگار اینست که هر چه بشر با اصطلاحی د که خود برای تسلیت خود جعل کرده است « پیشرفت میکند ، مهار گسیختگی و میعان در طبیعت را بیشتر می‌پرستد .

و نام این جبر بی‌نهایت × جبر بی‌نهایت را آزادی میگذارد !!!

تفسیر ابیات

دو برادر به برادر بزرگتر گفتند: که ما پاسخ‌هایی در درون جان خود مانند ستارگان در آسمان در مقابل گفتار تو داریم ، اگر آن پاسخ‌ها را نگیریم مخالف پاکبازی ما است و اگر فاش کنیم ، در اندوه و درد فرو خواهیم رفت . ما مانند قورباغه در آب هستیم که نمیتوانیم دهان باز کرده و درد خود را بیان کنیم و اگر هم خاموش بنشینیم برای ما نوعی اختناق و بیماری بیمار خواهد آورد .

اگر نگوئیم و پاسخ را در درون خود حفظ کنیم ، آتشی در دل ما است که

روشنائی نمیدهد و اگر بخواهیم بگوئیم: دستوری بگفتن نداریم .
در همان حال برادر بزرگتر از جای خود بر جست و گفت: ای برادران، من
رفتم خدا حافظ، زیرا دنیا و آنچه در آن است، متاعی بیش نیست . مانند تیر از
کمان بر جست و مجال گفتن نداشت . سر مست بنزد شاه چین آمد و مستانه زمین
ادب بوسید .

شاه چین از حال هر يك از آن برادران اطلاع کامل داشت . آغاز و پایان
مقصد و اندوه و لرزش آنان را بخوبی میدانست .

گوسفند در چراگاه میچرد و چوپان از وضع او آگاه است . مطابق گفته پیامبر
هر چوپانی وضع گله خود را میداند که کدام يك از افراد آن گله علف میچرد و
کدامین فرد در جنگ و سختی ها است .

اگر چه شاه چین در ظاهر از مجمع برادران و جریانشان دور بود ، ولی مانند
دف در جشن ها در آن مجمع حضور داشت .

از سوزش و شعله های آن سه مهمان سرزمین چین اطلاع داشت ، ولی مصلحت
در آن میدید که چیزی نگوید و اطلاع خودش را در میان نگذارد .

آن مرد بزرگ در میان جان آن سه برادر بود ، ولی از روی قصد خود را
ناآگاه و گنگ می نمود . صورت آتش در خود ديك نیست ، بلکه در زیر آن است ،
ولی معنای آن در جان و محتویات ديك نفوذ دارد . صورتش بیرون و معنایش در
درون مانند صورت معشوق که بیرون و جدا از عاشق است ، ولی معنای او در جان
عاشق مانند خون در میان رگ است .

شاهزاده در مقابل شاه چین زانو زده و ده معرف به حال او شهادت میدهند. اگر چه
شاه چین پیش از آن از جریان عشق شاهزاده با خبر بود ، ولی معرف ها مشغول
تعریف و توصیف بودند . يك ذره نور عارفانه در درون ، از صد معرف بیرونی بهتر
است .

گوش را در گرو معرف بیرون قرار دادن ، نشان محجوبی و حدس و گمان

است . کسی را که دیده بان چشم دل است ، دیدگان او دیدن عینی را میجوید .
جان او باخبر متواتر قانع نمیگردد ، بلکه یقین را میجوید که از راه چشم
دل امکان می پذیرد .

معرف در نزد شاه برگزیده شروع به بیان حال شاهزاده کرد -
گفت شاه صید احسان تو است پادشاهی کن که او آن تو است
دست به دوال (بند چرمی که به اسب می بندند) دولت تو زده و دستی بر سر
سر مستش بنواز .

شاه چین در پاسخ معرف گفت : این شاهزاده هر چه از ملك و منصب بخواهد ،
باو میدهم . من علاوه بر آن بیست برابر آنچه را که از دست داده است به او خواهم
بخشید . معرف گفت : از آن هنگام که مقام شاهی تو عشق در درون شاهزاده کاشته
است ، هوای دیگری در سر او نگذاشته است .

بندگی پیشگاهت چنان برای او جلوه کرده است که حتی پادشاهی در دل
او سرد و ناچیز شده است . او شاهی و شهزادگی را باخته و برای تو به غربت ها
تاخته است .

این شهزاده مانند آن صوفی است که خرقة خود را در حال وجد و هیجان از
خود دور کرده است ، دیگر بآن خرقة که انداخته است بازگشت نخواهد کرد .
خواستن خرقة پس از انداختن آن ، علامت پشیمانی است که من در از دست دادن
خرقة مغبون شده ام .

چنین اندیشه ای از عاشق واقعی دور است و اگر چنین فکری بر مغزش راه
بیابد ، باید خاک بر سرش ریخت .

ارزش عشق بیش از صد خرقة کالبد است که از حیات و حس و خرد برخوردار
می باشد . مخصوصا خرقة ملك دنیا که بی اصل و اساس بوده و پنج دانگ مستی اش
در دسرها در دنبال دارد . ما ملك دنیا را به تن پرستان وا گذاشتیم و بردگی عشق ابدی
را پذیرفتیم . آن تن پرستان را به عشق خود بسپارید و از کارشان برکنار سازید .

آن منصبی که حجاب و مانع دیدار روی تست ، عین دوری و مهجوری است ، اگر چه نامش را منصب گذاشته اند .

سبب تأخیر آمدنم باین جایگاه نداشتن استعداد و ضعف بدن بوده است . اگر کسی بدون استعداد دست به معدن هم بیابد ، حتی یکدانه هم نمی تواند حاصل بدارد .

مانند شخص ناتوان از هم خوابگی که دختر بکری را در اختیار خود بگیرد اگر آن دختر بکر سیمین برهم بوده باشد ، نمیتواند از او برخوردار گردد . مانند چراغی بی روغن و قتیله است که نه کم و نه زیاد ، روشنائی نخواهد داشت .

اگر کسی با بینی معیوب به گلستانی رود ، هرگز معزش از بوی گل وریاحین خرم نخواهد گشت . و مانند شخص نیکو و دلبر که مهمان روسپی زشت باشد و چونان بانگ چنگ و ساز در پیش آدم کر .

و مانند آمدن مرغ خاکی به دریاها که جز هلاکت و خسارت چیزی نصیبش نمیکرد و مانند کسی که بدون گندم به آسیاب رود که عطایی جز سفیدی ریش و مو بدست نخواهد آورد . این آسیاب فلک برای مردم بی گندم حاصلی جز موی سپیدی و از دست رفتن توانائی نتیجه ای نمی دهد ، ولی برای مردمی که سرمایه ای اندوخته و با گندم در این آسیاب قرار گرفته اند ، ملک ها و کار و بارها می بخشد .

نخست بایستی استعداد بهشتی شدن را داشته باشی . سپس به حیات ابدی نایل گردی .

كودك تازه بدنيا آمده از شراب و كباب و قصرها و کاخ ها چه لذتی خواهد دید این مثالها اندازه ای ندارد . بیش از این ، سخن را دنبال مکن . خلاصه اظهار اشتیاق و توصیفات معرفت سربه بی نهایت کشید ، ولی بمقصد خود نرسید .

گفت : خود استعداد را هم از شاه باید طلبید ، چنانکه استعداد بدن از فیض جان است . لطف های پادشاه چین غم و اندوه شاهزاده را درهم پیچید . شاهزاده که برای شکار شاه رفته بود ، خود شکار شاه گشت . هر کسی که در شکار کردن چون تو مصمم

شود، صیدش را زنجیر نکرده خود بزنجیر میافتد . این نابخردان نقش دیباچه جهان را بر عکس میکشند و نام بنده بی اختیار جهان را خواجه جهان مینامند !! بیا -

ای تن کثر فکرت معکوس رو صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی هم از این حیلله پزی هادست بردار و لحظانی پیش از مرگ طعم آزادی را
بچش و اگر می بینی مانند خری هستی که راهی به آزادی نداری ، و مانند سطلی
هستی که جز به نه چاه سیر و حرکت از تو بر نمی آید ، مدتی دست از من بردار
و حریف دیگری برای خود پیدا کن . حالا نوبت من است ، مرا آزاد کن و باکس
دیگری ازدواج نما ..

ای تن صد کاره ترك من بگو عمر من بردی کس دیگر بجو



قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را ، و بمکر و حيله

در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن	رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون صلاح هست و رسیدی بکیر	تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید
رو پی مرغی شکری دام نه	دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن اورا تلخ کام	کی خورد دانه چو شد مجبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله	که مرا افغان زشوی ده دله
قصه کوتاه کن که شد قاضی شکار	از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است و غلغله	من نتائم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سروسهی	وز ستم کاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش	آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو	شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت خانه تو زهر نیک و بدی	باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود	صدر پر و سواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند	وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن	گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه های نو زغیب	از پی آن کهنگی بد هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز	آن شقایق های پارین را بریز
کاین شقایق منع نواش کوفه هاست	که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار	سر ز زیر خواب در یقظه بر آر
همچو آن اصحاب کف ایخوا جبه زود	رو بایقظا که تحسبهم رقود

گفت خانه این کنیزك بس نهیست	گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست؟
بهر خلوت سخت زیبا مسکنیست	خشم درده رفت و حارس نیز نیست
کار شب بی سمعه است و بی ریا	امشب از امکان بود آنجا بیا
زنگی شب بجهله را گردن زده است	جمله جاسوسان زخمر خواب مست
آن شکر لب وانگهانی از چهل لب !	خواند بر قاضی فسونهای عجب
چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد	چند با آدم بلیس افسانه کرد
از کف قاییل بهر زن فتاد	اولین خون در جهان ظلم و داد
واهله بر تابه سنگ انداختی	روح تابه خانه می پرداختی
آب صافی وعظ او تیره شدی	مکر زن برفن او چیره شدی
که نکه دارید دین زین گمراهان	قوم را پیغام کردی از نهان
خوانده باشی قصه آن فاجره	لوط را زن همچنین بد کافره
مانده در زندان برای امتحان	یوسف از کید زلیخای جوان
باشد از شومی زن در هر مکان	هر بلا کاند در جهان بینی عیان
قاضی زیرك سوی زن بهر دب-	مکر زن پایان ندارد، رفت شب

آیه

وَقَحَّضَ لَهُمْ آيَاتُنَا وَهُمْ رَكُودٌ ۱

گمان میکردی که اصحاب کهف بیدارند، ولی آنان در خواب بودند (
 ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةً زَوْجٍ وَ امْرَأَةً لُوطٍ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ
 مِنْ عِبَادِنَا صَالِحِينَ ۲

(خداوند مثل زن نوح و زن لوط را بکسانی که کفر ورزیده اند ، میزند
 این دو زن در ازدواج دو بنده صالح از بندگان ما بودند) .

قَالَ رَبِّ السَّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا قَصُرْتُ عَنْكَ كَيْدَهُنَّ أَصْبُ
الْيَهَنِّ وَأَكُنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ ۱

(یوسف گفت : پروردگارا ، زندان برای من از آنچه که مرا بآن میخوانند
خوشر است و اگر تو مگر آن زنان را از من برنگردانی ، من بآنان مبتلا میشوم
و از گروه نادانان میگردم) .

در خزان و باد خوف حق گریز
آن شقایق‌های پارین را بریز
کاین شقایق منع نواشکوفه‌هاست
که درخت دل برای آن نماست

آن لاله‌های رنگین که دیروز مغز و جان ترا خرم و شادان میکرد ، امروز
با گذشت زمان پژمرده است و نه تنها امروز زیبایی دیروز را از دست داده
است ، بلکه نخود اهد گذاشت بوته‌هایی که هر لحظه از چمن زار دل نو گرایت سر
میکشند و گل‌های تازه برای تو میشکفانند ، برویند و سر بر آورند :
بار دیگر جلال‌الدین ضرورت نو گرایی و نوینی و نوجویی را بعنوان یکی
از ضروری ترین فعالیت‌های جان آدمی مطرح میکند و داد سخن را در این باره
میدهد .

آخر مگر میتوان جویبار دائم الجریان روح را برای نشان دادن حقیقت
يك موضوع يا يك مسئله منعكس شده در آن متوقف ساخت ، درحالی‌که خود همان
حقیقت هم در جریان مستمر است ؟ مگر چنین نیست که -

هر نفس نو میشود دنیا و ما	بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری مینماید در جسد
مگر چنین نیست که -	

نو بنو در میرسد اشکال فکر

آری چنین است و جای تردید نیست که تازگی مستمر روح است که همواره حقایق دریافت شده را تازه نشان میدهد. شقایق زیبا و خوش رنگ، بلکه عالی ترین منظره و صدا و زیبا ترین صورت با تکرار جلوه کهنه میشود و جالب بودن خود را از دست میدهد. پس تازگی همه این موضوعات زیبا و خوشایند ناشی از تازگی مستمر روح آدمی است.

اینکه میگوئیم:

هر نظرم که بگذرد جلوه رویش از نظر بار دگر نکوترش بینم از آنکه دیده‌ام
اگر مقصود خود تحول موضوع زیبا به زیباتر است، اگر برای زمانی هم این تحول را صحیح بدانیم، طولی نخواهد کشید که آن تحول توقف خواهد کرد و تدریجاً به عقب خواهد برگشت، زیرا در این دنیا هیچ بهاری وجود ندارد که خزانی بدنبال نداشته باشد. با اینحال اگر مشاهده زیبایی استمرار داشته باشد، مسلماً از تجدد خود درون سرچشمه میگیرد، نه از موضوع برونی.

متأسفانه اکثر آن مردم که در دوران ما نوگرایی و نوجویی را یکی از عالی ترین ایده آل‌های بشری معرفی میکنند، از حقیقت کهنه و نو اطلاع درستی ندارند و گمان میکنند که ارتکاب هر خوشایندی که موجب گسیختن اصلی از اصول تثبیت شده انسانی باشد، گرایش و جویندگی تازه‌ها است و فرار از کهنه‌ها و مرده‌ها!! فرض کنیم که گسیختن هر اصلی بوسیله اطلاع و گرایش به تازه‌ای انجام میگیرد، آیا بشر در مقابل آن اصول بر با درفته اصول تازه تری را جانشین آنها ساخته است، یا کاری جز تمایل به «هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست» از خود نشان نمیدهد؟ آن تازه‌ها که آبادی ندارد، چه نتیجه‌ای را در پیشبرد عالم انسانی ببار می‌آورد.

تفسیر ابیات

هر زمانی دلقك از روی فقر و فلاكت ، فن تازه‌ای راه می‌انداخت و رو به‌زن خود می‌کرد که ای دلخواه من ، حال که سلاح بسیار مؤثری داری ، برو شکاری کن تا بتوانیم شیر آن شکار را بدوشیم . سلاح بس برائی در اختیار داری :-

قوس ابرو تیر غمزه دام کید بهر چه دادت خدا ؟ از بهر صید
برو دمی در راه مرغی شگرف بگستران ، دانه را به او بنمایان ولی مگذار
آن دانه را بخورد . -

کام بنما و کن او را تلخ کام که خورد دانه چو شد مجبوس دام
زن دلقك بعنوان گله از شوهرش نزد قاضی رفت تا درد دل خود را از شوهر ده دله به قاضی مطرح کند . قصه را کوتاه میکنم ، زن باجمال و گفتار عشوّه آمیزش قاضی را شکار کرد . قاضی پس از شنیدن شکایت‌های زن ، میگوید : اینجا محکمه‌است و پر از غلغله و هیاهو است ، نمیتوانم گله و شکایت ترا خوب بفهم . اگر ای سروسپی ، به خلوت برویم و شرحی در ستکماری های شوهرت کنی -

فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
تا حال شوهرت بر من معلوم گردد و او را نرم سازم . زن جوخی گفت : قاضیا ، خانه تو برای گله‌مندان از نیک و بد ها جایگاه آمدن و شدن است . خانه تو مانند سر آدمی است که پر از سودها است و سمیه انسانی است که پر از وسواس و غوغاها است . بقیه اعضای بدن از فکر و سودا و وسوسه آلوده‌اند ، در حالیکه سینه‌ها از ورود و اردان و صدور صادران خسته و فرسوده است .

مانند شاخه درخت باش که از برگ‌ها و میوه کهنه خالی میشود تا برگ و میوه آن از امر کن بروید .

برو خود را در خزان و طوفان خوف از خدا قرار بده و آن شقایق را که در سال گذشته چیده و افکار خود را بآن مشغول داشته بودی از دامنت بریز --
کاین شقایق منع نو اشکوفدها است که درخت دل برای آن نما است

از دست این تفکرات خود را رها کن و به خواب فرو رو و بیداری حقیقی را از آن خواب حاصل بدار. مانند آن اصحاب کهف برو بآن بیداری که گمان کنند تو در خواب رفته‌ای. قاضی گفت: ای زیبا صنم، تدبیر کار من و تو چیست؟ زن جوحی گفت: خانه‌این کنیز خالی و خلوت است، شوهرم به ده رفته و پاسبانی هم نیست، برای خلوت کردن بهترین مسکن است. اگر امشب بتوانی به خانه‌این کنیز بیا، زیرا کاری که در شب صورت بگیرد نه شنیده میشود و نه قابل دیدن است. همه جاسوسان مست خوابند، زیرا زنگی شب گردن همه آنها رازده است. بدینسان آن شکر لب افسون‌های شگفت آور به قاضی خواند. آری این زن است و نمیتوان افسون‌های او را سرسری تلقی کرد. شیطان افسانه‌های زیادی به آدم خواند، ولی تأثیر نکرد.

وقتی که همسرش حوا تشویقش نمود، آدم گندم را خورد. نخستین خون که در این دنیای پر از ظلم و عدالت ریخته شد، با دست قابیل بتحریک زن صورت گرفت. حضرت نوح علیه السلام تابه خانه را میبرد اذت، و اهل زن نوح سنگ میان تا به میانداخت. (نوح تبلیغ میکرد زنش کار شکنی‌ها مینمود.) مکر بازگهای زن کار نوح را خنثی میکرد و آب صافی پند و موعظه‌های نوح را تیره و مکدر میساخت. پنهانی به مردم سفارش میفرستاد که دین خود را از این گمراهان محفوظ بدارید همچنین زن لوط علیه السلام هم کافر بود، شاید که داستان آن فاجره را خوانده باشی. یوسف معصوم از حیل گریهای زلیخا برای آزمایش درزدان افتاد. خلاصه.

هر بلا کاند در جهان بینی عیان باشد از شومی زن در هر مکان

برخیز -

مکر زن پایان ندارد، رفت شب قاضی زیرك سوی زن بهردب

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم
بردر و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
چونکه بنشستند باهم ساعتی
چون نشست او پهلوی زن بامراد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلونی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
گفت شخصی نزد قاضی رفته ای
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر این صندوق کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس عالیت لیک
چون تن زرقاق خوب و باوقار
من برم صندوق را فردا به کو
تابیند مؤمن و کبر و جهود
گفت زن می درگذرای مرد از این
بار سن صندوق را در دم بیست
از پیکه حمال آورد او چو باد
اندر و نش قاضی از بیم نکال
کرد آن حمال از هر سو نظر

زان نوازش شاد شد قاضی فرد
تا بر آسایند اندر خلونی
گشت جان پر غمش زان وصل شاد
جست قاضی مهر بی تا در خزد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
تا زمن فریاد داری هر زمان!
در حقم ناگفتنی ها گفته ای!
گاه مفلس خوانیم که قلیتبان
آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایه تهمت و پایه گمان
صله و اگیرند از من زین ظنون
از رخوت سیم و زر خالیست نیک
واندر آن سله نیابی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
کاندر این صندوق جز لعنت نبود
خورد سو گند آن که نکنم جز چنین
خویشتن را کرده بد مانند مست
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد کای حمال وای حمال
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتف است این داعی من ای عجب!
 چون پیایی گشت آن آوازه بیش
 عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 عاشقی کاو در پی معشوق رفت
 عمر در صندوق برد او اندهان
 آن سری که نیست فوق آسمان
 چون ز صندوق بدن بیرون شود
 این سخن پایان ندارد قاضیش
 از من آگه کن درون محکمه
 تا خرد این را بزر زین بی خرد
 ای خدا بگمار قومی رحم مند
 خلق را از بند صندوق فسون
 از هزاران کس یکی خوش منظر است
 آنکه داند تو نشانش آن شناس
 آنجهان را دیده باشد پیش از آن
 زین سبب که علم ضالّه مؤمن است
 آنکه هرگز روز نیکورا ندید
 یا بطفلی در اسیری افتاد
 ذوق آزادی ندیده جان او
 دائماً محبوس عقلش در صور
 منفذش بی از قفس سوی علا
 در نبی ان استطعتم تنفذو
 گفت منفذ نیست از گرد و نتان
 گر ز صندوقی بصندوقی رود

یا پیری ام میکند پنهان طلب!
 گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
 بد ز صندوق و کسی در وی نهان
 گر چه بیرون است در صندوق رفت
 جز که صندوقی نبیند از جهان
 از هوس او را در آن صندوق دان
 او ز گوری سوی گوری میرود
 گفت ای حمال وای صندوق کش
 نایم را زود تر با آن همه
 همچنین بسته بخانه ما برد
 تا ز صندوق بدن ما را خرند
 که خرد جز انبیاء و مرسلون؟
 که بدانند کاو بصندوق اندر است
 کاو ز روح اینجهان دارد هراس
 تابدان ضد این ضدش گرد عیان
 عارف ضالّه خود است و موقن است
 او در این ادبار کی خواهد طپید
 یا ز اول خود ز مادر بنده زاد
 هست صندوق صور میدان او
 از قفس او در قفس دارد گذر
 در قفس ها میرود ازجا بجا
 این سخن بانس و جن آمد زهو
 جز بسلطان و بوحی آسمان
 او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکر است	در نیابد کاو بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها	همچو قاضی جوید اطلاق ورها
آنکه داند این نشان ز آن شناس	کاو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او را ارتعاد	کی بر آید یک دمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد	که برو در محکمه قاضی چوباد
نابیش را گوی کاین شد واقعه	بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار وزود اینجا بیا	زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهور شد رسالت رارساند	هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش	نایب قاضی حسن را از غمش

آیه

يَا مَعْشَرَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُتُوا مِنْ أَفْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
فَاَنْفُتُوا لَا تَنْفُتُوا إِلَّا بِسُلْطَانٍ ۱

(ای گروه جن و انس اگر بتوانید از صفحات و لابلای آسمانها و زمین بگذرید
و نمیتوانید بگذرید، مگر با سلطه ای از خداوند ..)

روایت

الْجَنَّةُ ضَائِقَةٌ الْمُؤْمِنِ فَخَذِبِ الْجَنَّةَ وَلَوْ مِنْ أَهْلِ النِّفَاقِ ۲
(حکمت گمشده مردم با ایمان است، پس دریاب حکمت را اگر چه از زبان
اهل نفاق باشد).

۱ - الرحمان آیه ۳۴

۲ - نهج البلاغه - الحكم والمواعظ ۸۰

عمر در صندوق برد او اندهان
جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود
او زگوری سوی گوری میرود

اگر جایگاه حیات آدمی و چشم انداز او تنها طبیعت گسترده در دیدگاهش
بوده باشد و بس، تمام تحولات او گرچه در نظرش نمایش کمال داشته
باشد، باز جز انتقال از یک طرف قفس در بسته، بطرف دیگر آن قفس،
نتیجه‌ای نخواهد داشت

این است بستن در و دیوار طبیعت به روی آدمی، اینست دلخوش ساختن و
سرمست نمودن خویش بوسیله تحولات و انتقالاتی که از مجموعه‌ای از روابط انسان
باطبیعت، بموقعیت دیگری از تماس با اجزاء و روابط طبیعت صورت میگیرد و نامش
تکامل گذاشته میشود.

ما این مسئله را در مباحث مجلدات گذشته در اشکال مختلف متذکر شده ایم
که روح آدمی چه در حالت انفراد و چه در قلمرو اجتماعی بهر هدف و ایده آل اعلا
که در این جهان مادی پیروز میشود و موقعیت دیگری بدست می‌آورد، همان موقعیت
بدست آمده که دیروز بعنوان ایده آل اعلا او را بخود جلب میکرد و از مجموعه
موقعیت‌هایی که تا آن موقع بدست آورده بود و نوید اعتلا به بالاتر را میداد،
پس از پیروزی و دست یافتن به آن، گوئی پوست یا چیزی از روح او میگردد و با
همان پوست یا جزء بدست آمده در صدد جستجوی موقعیت دیگری بر می‌آید که
همواره برای جوینده موقعیت و الاثری جلوه میکند، گوئی روح انسانی چه در هدف‌هایی
که منفرد آبدنبالش میرود و چه ایده آل‌هایی را که با حالت دسته جمعی تعقیب می‌کند،
مانند تشنه ایست که می‌خواهند او را با قطره قطره آب شور سیرابش کنند! یکصدم

آن موقعیت شکفت انگیز که انسان امروز در قرن بیستم بدست آورده است ، اگر در قرون گذشته ازخیالش خطور میکرد و به او می گفتند : دورانی فرا میرسد که ارتباط انسان با انسان و روابط او باطبیعت به چنین و چنان اعتلا و پیشرفت موفق می گردد ، یقیناً شنونده این نوید بهشتی اگر باور میکرد اگر از خوشحالی سگته ای بزندگانی اش خاتمه نمیداد ، بدون تردید این مفاهیم در نظرش قطعی بود :

۱ - آن روز دیگر بشر بهیچ اشتباهی دچار نخواهد گشت !

۲ - در آن روز ایده آل گرسنه و برهنه ای در روی زمین پیدا نخواهد شد !

۳ - کیفر ها و میله های زندان ها تنها در کتاب های لغت باستانی قابل دیدن خواهد بود .

۴ - بدخواهی و کینه توزی و سیاه و سفیدی و حرص و حسد از کره خاکی رخت بر بسته ، مردم کره زمین به موجودات مافوق فرشته تبدیل خواهند گشت !

۵ - اصطلاحات وطن و نژاد و قاره و بلوک مانند اصطلاحات غول بیابانی و عنقا و قاف تنها در موقع مطالعه و بررسی دوران های ما قبل تمدن ها مطرح خواهد شد !

۶ - در آن روز طلایی تمام افراد بشری به آفتاب و ستارگان با نظر عشق و محبت خواهند نگرست که چنین زندگانی بهشتی را برای آنان آماده می کنند !

۷ - محبت و عشق به انسان ها به حد نصاب خود خواهد رسید ، تا آنجا که

« سقراطها ، و ابوذرها ، آدم های ابتدائی بنظر جلوه خواهند کرد !!!

۸ - کسیکه نامی از (ماکیاولی) و فلسفه او در آن روز بزبان بیاورد ، هرگز باور نخواهند کرد که چنین شخصی باچنان فلسفه ای وجود داشته است !

اضافه خواهند کرد که هر کس میگوید : دوفتر بنام ماکیاولی و قیصر « بورژیا » در تاریخ انسانی وجود داشته است ، یقیناً نظر توهین بنام مقدس انسانی دارد و کیفر

او تکذیب قطعی اوست !!! . . . چه عرض کنم که آن اشخاص درباره این دوران ما چه رؤیاها که به مغز خود خطور نمیدادند .

اما امروز که بشر بآن ایده آل های خیالی جامه عمل پوشانیده است ، در چه وضعی است ؟ بایستی از آمار گیران متخصص پرسید که در جوامع بشری چه میگذرد ؟ طعم زندگی مردم این دوران چیست ؟ آینده را چگونه می بینند ؟

افزایش حدود من و ما و مرز و نژاد در چه حد و بچه تندو تیزی است ؟ ! ممکن است در نظر بعضی از ساده لوحان اینگونه تحول و تغییر موقعیت ها ناشایست و خلاف منطق بوده باشد ، ولی ما با اعلام مخالفت با این نظریه ، صریحاً میگوئیم که بشر در این جریان هیچ اشتباهی نکرده و هیچ گونه رفتار مخالف منطق نداشته است . ما بجای آنکه اذم معلولات گرفته و خود را کلافه کنیم لازم است که سرعت هارا پیدا کنیم .

و ببینیم : حقیقت قضیه از چه قرار است ؟

ما خود را به تکرار این اصل اساسی مجبور نمی بینیم که :

« اگر پیش روی انسان بسته باشد ، اگر چه فاصله میان او و نقطه ای که هدف و ایده آتش در آن قرار دارد ، بسیار زیاد باشد ، پس از وصول به آن هدف ، بلکه پس از تصور کامل آن هدف و امکان وصول به آن ، خود را در موقعیت بسته احساس خواهد کرد و هنگامیکه دیوار آهنین موقعیت خود را بشکافد و باز بودن پیش رویش را دریابد ، بدرون خود بر میگردد ، و مدتی با در و دیوار درون خود برای باز کردن آنها تقلا میکند ، همینکه احساس کرد که مصالح آن در و دیوار را هم از بیرون به درون خود منتقل ساخته است ، مطالعه او در درون به ساییدن درون منتهی میگردد و خود را در زیر بار سنگین آن زندگی می بیند که حتی از طبیعت جامد هم خشک تر است . »

تفسیر آیات

زن جوچی خانه آن کنیز را که برای قاضی خلوت کرده بود باشمع و نقل بیاراست وقاضی را شادمان نمود.

ساعتی با هم نشستند ، که در آن خلوت بیاسایند ، قاضی که خود را درکنار زن زیبای جوچی میدید، جان پراندو هوش از آن وصال شادان و خرم بود ، در همان موقع جوچی درخانه را زد . قاضی برای پنهان شدن جایگاهی میجست که در آن بخزد . قاضی جز صندوقی که در آن خانه بود پناهگاه خلوتی ندیده فوراً توی آن صندوق رفت .

جوچی وارد خانه شد و خطاب به زنش کرده گفت : ای حریف ناشایست و وبال گردنم در هر بهار و پائیز ، من در این دنیا چه چیزی در اختیار دارم که فدای تو نکرده ام ، که همواره فریادت از دست من بلند میشود . شخصی بمن گفته است که تو بنزد قاضی رفته و در حق من بیگناه ناگفتنی ها گفته ای ! زبان یاده گوئی بمن بی برگ و نوا باز کرده - گاه مفلس خوانیم که قلتبان !

اگر من حقیقتاً دارای این دو بدبختی هستم ، یکی (فقر و فلاکت) از تو و دیگری (بی غیرتی) از قضای الهی است . من چیزی جز این صندوق ندارم که موجب تهمت و بدگمانی ها در حق من میباشد .

مردم گمان میکنند ؟ من در این صندوق طلا ها دارم ، و باید از من صله و بخشش بگیرند .

صورت این صندوق بسیار عالی ، ولی درونش از لباس و سیم وزر بکلی خالی است . این صندوق مانند بدن مردم خود آرا ظاهری خوب و موقر ، ولی در درونش چیزی جز مار نتوان یافت .

من این صندوق را فردا به چهارسو میبرم و در آنجا میسوزانم .

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود کاندین صندوق جز لعنت نبود

زن گفت : ای مرد چه میکنی ؟! از این خیالات درگذر . مرد سوگند خورد

که جز اینکه گفتم چاره دیگری ندارم. این پاسخ را بزندان خود را که به مستی و بی اختیاری زده بود، فوراً صندوق را باطنابی بست و باامداد حمالی را آورد و صندوق را بر پشتش گذاشت.

قاضی از ترس رسوائی از درون صندوق بانك میزد: **حمال حمال**
حمال هر طرف تگرست که به بیند صدا از کجا می آید! کسی را ندید.
آیا صاحب این صدا هاتف است؟ یا از پریان است که مرا میخواند؟
بالاخره فهمید و پس از تکرار آواز بخود آمد و گفت: نه، هاتف نیست که مرا صدا کند، بلکه این صدا و افغان از کسی است که در صندوق پنهان است. این اصل را ثابت شده تلقی کنید که -

عاشقی کاو در پی معشوق رفت گرچه بیرون است در صندوق رفت
عمر در صندوق برد او اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان
بطور کلی هر آدمی که سرش از چاه هوی و هوس بالا نرود و برفراز آسمان نرسد، او در صندوقی محبوس است که تغییر موقعیت های او در زندگانی جز رفتن از این سوی صندوق بآن سوی صندوق چیز دیگری نخواهد بود و بدین ترتیب رخت بر بستم او از این زندگانی و انتقال او از این جهان بسیار وسیع به زیر خاک نیره، نقل مکان از گوری به گور دیگر است.

از این سخن هم بگذریم که پایانی ندارد، قاضی از توی صندوق به حمال گفت: ای صندوق کش، نایب مرا در محکمه از این حادثه آگاه ساز، تا این صندوق را بوسیله طلا از این نابخرد خریداری نماید و صندوق را با سر بسته بخانه خودم ببرد.

ای خدای کریم، با عنایات ربانی خود انسان های راه طی کرده ای را بر ما درماندگان سلوک بگمار، باشد که ما را از صندوق این بدن مادی و مقتضیات پستش خریداری کنند.

جز پیامبران کسی در این دنیا وجود ندارد که مردم را از این صندوق پر

افسون بخرد و رها کند .

از هزاران کس ، فردی نادر پیدا میشود که دارای دیدگاه عالی بوده و بفهمد که در این زندگی درنوی صندوق گرفتار است . نشانی آنان اینست که از این دنیا همواره در بیم و هراسند ، بیم و هراس از این زندگانی خود دلیل آنست که جهان مافوق اینجهان صندوقش را دیده و از آن ضد پی باین ضد برده اند .

به همین جهت است که چون علم و حکمت مرد با ایمان را از چاه طبیعت بالاتر میرد ، لذا دائماً در جستجوی آن است .

ولی کسیکه روز نیکوی آزادی از قفس را ندیده است ، برای او اسارت و گرفتاری در این صندوق طبیعت هیچ ناخوشایندی نداشته و او را به اضطراب نمی اندازد ، او مانند کسی است که از کودکی اسیر شود یا از مادر مرده بدنیا بیاید ، کسیکه -

ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صور میدان او
عقل او دائماً در حبس صورت ها گرفتار و کاری جز تبدیل قفسی به قفس دیگر ندارد . چون از آن قفس ها منفذی به عالم بالاتر ندارد لذا « در قفس ها می رود او جابجا » .

شما در قرآن مجید این آیه را خوانده اید که ای گروه جن و انس ، اگر بتوانید در اقطار آسمانها و زمین نفوذ کنید و از آنها درگذرید ، این کار برای شما محال است ، مگر با وحی و سلطه الهی که بشما بخشیده شود .

کسی که زندگی او رفتن از صندوقی به صندوق دیگر است ، او را نتوان انسان آسمانی خواند ، بلکه نام او آدم صندوقی است ، فاصله صندوقها و تغییر نو به نو آنها مستی آوراست که نمیگذارد انسان بفهمد که موقعیتش چیست و او چگونه محبوس صندوق است . اگر صندوق های زندگی کسی را بفربید ، اگر از آگاهی برخوردار باشد ، او مانند قاضی راه نجات میجوید . نشان کسی که موقعیت خود را بداند ، اینست

که بی فغان و بی هراس زندگی نمی‌کند. و مانند قاضی دائماً در اضطراب و لرزش
بسر میبرد و نگران آن است که-

« کی بر آید يك دمی از جانش شاد »

حمال بيك راهرو میگوید: مانند باد تند رو بمحکمه قاضی برو و نایبش را
از این حادثه مطلع بساز که بر سر قاضی چه رویداد کوبنده‌ای آمده است و دست از
کار خود بردار و زود بیا، و این صندوق را سر بسته از جوحی بخر، و قتیکه
راهرو این پیغام را به نایب رسانید، هر کس این پیشامد را شنید خیره و حیرت
زده گشت.



آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند
من نمی آیم فروتر از هزار
گفت شرمی دارای کومه نمود
گفت بی رویت شری خود فاسد است
بر گشایم گر نمایارد مخر
گفت ای ستار بر مگشای راز
ستر کن تا با تو ستاری کنند
بس در این صندوق چون تو مانده اند
آنچه برخود خواهدت بودن پسند
آنچه تو بر خود روا داری همان
و آنچه پسندی بخود از نفع و ضرر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین
آن عظیم العرش عرش او محیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است
رو مراقب باش بر احوال خویش
پس همین جا خود جزای نیک و بد
وان جزا کافا رسد در یوم دین
بیحد و بی عد بود آنجا جزا
گفت آری آنچه کردم استم است
گفت نایب یک یک ما بادئیم
همچو آن زندگی که بدشادان و خوش
ما چرا بسیار شد در من یزید

گفت نه صد بیشتر زر میدهند
گر خریداری تو پیش آ زر شمار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بیع ما زیر گلیم! این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
سر بسته میخرم با من بساز
تا ببینی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشانده اند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
می بکن از نیک و از بد با کسان
بر کسی میسند هم ای بی هنر
می دهد پاداش پیش یوم دین
نخست دادش بر همه جانها بسیط
هین مجنبان جز به دین و داد دست
نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
میرسد با هر کسی چون بنکرد
هیچ او با این نماند نیک بین
دوزخ و نار است جای ناسزا
نیک هم میدان که بادی اظلم است
با سواد وجه اندر شادئیم
او نبیند غیر او بیند رخس
داد صد دینار آن از وی خرید

هر زمان صندوقی ای ناپسند هاتفان و غیبیانت می‌خرند
این یقین میدان کاسیر و بنده‌ای زائکه در صندوق غمها مانده‌ای
بند هر چه گشته‌ای از نیک و بد هر یکی بر تو چو صندوقیست شد
تا نکردی ز این همه آزاد تو کی شود ای جان زغم دلشاد تو

آیه

إِنَّ رَبَّكَ لَبِاْلْمِرْصَادِ ۱ .

(بمحقق خدای تو دیدبان است) .

روایت

إِنَّ الْحِجَّاجَ عَنْ أَبِي الْحَسَنِ (مُوسَى بْنِ جَعْفَرٍ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ) فِي الرَّجُلَيْنِ
يَتَسَابَدَانِ؟ قَالَ أَلْبَنَادِي مِنْهُمَا أَظْلَمُ وَوَزَرُهُ عَلَى صَاحِبِهِ مَا لَمْ يَغْتَنِرْ إِلَى
الْمُظْلُومِ ۲ .

(ابن الحجاج از موسی بن جعفر علیهما السلام روایت کرده است که دو مرد
بیکدیگر فحش و ناسزا می‌گویند؟ فرمود: کسی که شروع به ناسزا گفتن کرده است،
ستمکارتر است . و گناه طرف دیگر هم بگردن او است . مادامیکه از مظلوم پوزش
نطلبد .)

توضیح - جمله و وزره علی صاحبه اشتباهی در بردارد که مسلماً از راوی و
یا از نسخه است ، زیرا بطور قطع مقصود امام اینست که گناه دومی هم بگردن آغازکننده
ناسزا گوئی است ، در صورتیکه ظاهر جمله میرساند که گناه او بگردن طرف دیگر است .

گفت نایب یک بیک ما بادئیم
 با سواد وجه اندر شادئیم
 همچو آن زنگی که بد شادان و خوش
 او نبیند غیر او بیند رخس

آیا هر یک از افراد جامعه فاسد مقصرند؟

این حکم مطلق که جلال‌الدین درباره همه افراد نموده است، قابل اعتراض بنظر میرسد. در روایتی از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) چنین نقل شده است.

سُئِلَ عَلِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَنْ فُسَادِ الْعَامَّةِ؟ فَقَالَ: إِنَّمَا هِيَ مِنْ فُسَادِ الْخَاصَّةِ -
 الْعُلَمَاءِ هُمْ الْأَدِلَاءُ عَلَى اللَّهِ وَ الزُّهَّادُ هُمُ الطُّرُقُ إِلَى اللَّهِ وَ التُّجَّارُ هُمُ أَمْنَاءُ اللَّهِ
 وَ الْغُرَاةُ هُمُ أَنْصَارُ دِينِ اللَّهِ وَ الْحُكَّامُ وَ هُمْ رِعَاةُ خَلْقِ اللَّهِ . فَإِذَا كَانَ الْعَالِمُ طَمَاعًا
 وَلِلْمَالِ جَمَاعًا فَبِمَنْ يَسْتَدِلُّ؟! وَ إِذَا كَانَ الزَّاهِدُ رَاغِبًا فَبِمَنْ يَقْتَدِي؟! وَ إِذَا كَانَ
 التَّاجِرُ خَائِنًا فَبِمَنْ يَسْتَوْثِقُ؟! وَ إِذَا كَانَ الْغَارِي مُرَاقِبًا وَلِلنَّسَبِ نَاطِرًا فَبِمَنْ يَدَّبُ
 عَنِ الْمُسْلِمِينَ؟! وَ إِذَا كَانَ الْحَاكِمُ ظَالِمًا وَ فِي الْحُكْمِ جَائِرًا فَبِمَنْ يَنْصَرُ الْمَظْلُومُ
 عَلَى الظَّالِمِ؟! فَوَاللَّهِ مَا أَتَلَفَ النَّاسَ إِلَّا الْعُلَمَاءُ الطَّمَاعُونَ وَ الزُّهَّادُ الرَّاغِبُونَ
 وَ التُّجَّارُ الْخَائِنُونَ وَ الْغُرَاةُ الْمُرَاوُونَ وَ الْحُكَّامُ الْجَائِرُونَ وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَىَّ
 مَنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.

(از امیرالمؤمنین علی علیه السلام در باره فساد عموم یا عامیان پرسیده شد؟ پاسخ فرمود: فساد عامیان ناشی از فساد خواص است. علماء دلیل و راهبر راه خدایند، پارسایان راه‌هایی بسوی خدا هستند، بازرگانان (وبطور عموم کسانی که قدرت مالی در اختیار آنها است)، امناء خداوندی میباشند. مجاهدین و سربازان یاری‌کنندگان دین خدا و حکام چوپانان و گردانندگان خلق خدایند، هنگامیکه عالم طمعکار و عشق به اندوختن مال و مزایای دنیوی بورزد، مردم بوسیله چه کسی بسوی خدا

رهبری شوند ؟ ! وقتی که پارسایان جامعه اسیر میل به شهرت و خود خواهی باشند ، مردم از چه کسی پیروی نمایند ؟ ! وقتی که قدرتمندان مالی خیانت پیشه باشند، مردم بچه کسی اطمینان بورزند ؟ ! موقعی که مجاهد و سرباز ریاکار و هدفش اندوختن مال باشد، بوسیله چه کسی از جامعه مسلمانان دفاع میتوان کرد ؟ و اگر حاکم ستمکار و در حکومتش جور و جفا پیشه باشد ، بوسیله چه کسی ستمدیده را به ستمکار پیروز میتوان ساخت ؟ سوگند به خدا مردم را تلف نکرد مگر علمای طمعکار و پارسایان اسیر امیال و سوداگران خیانت پیشه و مجاهدین و سربازان ریاکار و حکام ستم پیشه . و بزودی ستمکاران خواهند فهمید که کدامین سر نوشت نهائی در انتظار آنها است (برای هر يك از طبقات فوق که در روایت آمده است ، ملحققات و مشتقانی وجود دارد. و این مطابق همان مضمون است که جلال الدین در دفترهای گذشته گفته بود :

نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سرگنده گردد نی ز دم

دلیل اجمالی این مسئله اینست که افراد يك جامعه دارای نیروهای سازنده و ویرانگر هستند که بر فعلیت رسیدن و فعالیت آنها وابسته به عوامل مافوق است که بطور اغلب مردم تحت تأثیر جبری یا شبه جبری آنها قرار میگیرند .

مگر اینکه بگوئیم : مقصود جلال الدین طبیعت حیوانی همه انسانها است که اگر بحال خود گذاشته شوند ، آن موجود پستی طلب اند که گریز از تکلیف صفت قطعی آن است .

گاهی میشود که اثر ناهنجار یکی از طبقات بالا بطور غیر مستقیم مثلاً بوسیله نوابغ، مردم را به بدبختی هامیکشاند ، در داستان انعقاد شخصیت ماکیاوولی با اینگونه تأثیر روبرو میشویم . این داستان باینقرار است :

در سال ۱۵۰۲ باز برای ماکیاوولی بر خلاف میل خود او مأموریت دیگری پیش آمد که در افکار سیاسی بعدی او خیلی مؤثر بود .

این مأموریت این بود که به رسالت پیش قیصر بورژیا برود و در ضمن بطور

محرمانه مواظب اعمال او باشد .

قیصر بورژیا پسر پاپ الکساندر ششم است که شرح آن در ضمن کتاب شهریار مشروحاً آمده است

این شخص در عالم سیاست و عمل یکی از اشخاص قسی القلب و سفاک بی بدلی بوده است که اعمال و رفتار پرمکر و خیلۀ او در سیاست و برانداختن مخالفین خود و در محو و اضمحلال آنها مهارت حیرت انگیزی داشت، تماماً در افکار مصنف ما (ماکیاولی) تأثیر فوق العاده داشته است .

توقف طولانی ماکیاولی در دربار این شخص و مشاهده دقیق کردار و عملیات او از نزدیک و ایجاد یگانگی و دوستی بعدی بین این دو نفر تا اندازه ای بلکه بیشتر مصنف ما را شیفته سیاست او گردانید از مکتوبات این زمان ماکیاولی ظاهر میشود که او چقدر فریفته سیاست تندو خشن و مفتون هوش و فراست آمیخته با تدبیر و مآل اندیشی قیصر بورژیا گردیده و قیصر مورد ستایش ماکیاولی شده بود ...^۱ با نظر به مشاهدات فراوان میتوان باین نتیجه رسید که اغلب سر نوشت طبیعی انسان ها بدست انسان های بالاتر ساخته میشود .

تفسیر ابیات

نایب قاضی پس از شنیدن پیغام قاضی فوراً خود را به چهارسو رسانیده و به جوچی گفت : این صندوق را به چند میفروشی ؟ جوچی گفت : این صندوق را به نهصد طلا میخرند ، ولی من به کمتر از هزار طلا نمیفروشم ، اگر تو میل خریدن داری ، بیاییش .

نایب قاضی گفت : پاچه ورمالیده ، خجالت بکش ، ارزش صندوق معلوم است . جوچی گفت : بدون دیدن جنس خرید و فروش جایز نیست ، ما نمیتوانیم معامله

سربویشیده انجام بدهیم . من حالا صندوق را باز میکنم به بین درنوی صندوق چیست؟
و به چند طلا می‌ارزد .

نایب قاضی گفت : ای پوشاننده صندوق احتیاجی بگشودن صندوق راز دار
نیست ، من این صندوق را سربسته می‌خرم . تو را ز این صندوق را بیوشان ، تاراهای
تراهم بیوشانند .

افراد فراوانی مانند تو در این صندوق‌ها گرفتار شده‌اند . تو خود که در معرض
رسوایی‌ها قرار داری ، بر دیگران مخند . این اصل را گوش کن و عمل نما -

آنچه بر خود خواهدت بودن پسند بر دگر کس آن کن ازرنج وگزند
آنچه تو بر خود روا داری همان می‌بکن از نیک و از بد با کسان
و آنچه نپسندی به خود از نفع وضر بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زیرا خداوند دینان که بر همه چیز نظاره میکند، پاداش کارترا در روز رستاخیز
خواهد داد . سلطه آن صاحب عرش عظیم بر همه جانها گسترده است و گوشه‌ای از
آن عرش بر تو پیوسته ، مبدا که جز بآدین و دادگری حرکتی از تو صادر گردد .
برو مراقب احوال خویشان باش و نتیجه عدالت را نوش و محصول ستم را نیش
بدان . اگر کسی درست دقت کند ، خواهد دید که مجازات اعمال نیک و بدش در همین
دنیا عملی میگردد . و مجازات دیگری را که در روز رستاخیز خواهی دید ، شباهتی
بامجازات دنیوی ندارد . مجازات روز رستاخیز از حد و شمارش بیرون است ، آنجا
موضوع دوزخ و آتش در کار است .

جوحی گفت : آری ، من ستم کرده‌ام ولی کسیکه ستم را آغاز کرده است ،
اوستمکار تراز من است .

نایب قاضی گفت : همه ما آغاز و سبب اصلی ستمگری‌ها هستیم و با این روی
سیاه شادمان هم میباشیم ! -

همچو آن زنکی که بشادان و خوش او نمیند غیر او بیند رخس

در زیاد کردن قیمت صندوق بگو میان جوحی و نایب قاضی زیاد شد و
نایب صد دینار داد و صندوق را خرید . آری -

هر زمان صندوقی ای ناپسند	هاتفان و غیبیانت میخرند
این یقین می دان کسیر و بندهای	زائکه در صندوق غمها ماندهای
بند هر چه گشته ای از نیک و بد	هر یکی بر تو چو صندوقیست شد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه

نام خود و آن علی مولای نهاد	- زین سبب پیغمبر با اجتهاد
ابن عم من علی مولای اوست	گفت هر کاورا منم مولاو دوست
بند رقیّت زپایت بر کند	کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
مؤمنان را زانبیا آزادی است	چون به آزادی نبوت هادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروه مؤمنان شادی کنید
بیزبان چون گلستان خوش خضاب	لیک میگوئید هر دم شکر آب
شکر آب و شکر عدل نوبهار	بی زبان گویند سرو و سبزه زار
مست ورقاص و خوش و عنبر فشان	حله‌ها پوشیده و دامن کشان
جسمشان چون درج پر در شمار	جزو جزو آبستن از شاه بهار
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح	مریمان بی شوی آبست از مسیح
هر زبان نطق از فراو یافته است	ماه ما بی نطق خوش بر تافته است
نطق آدم پر تو آن دم بود	نطق عیسی از فر مریم بود
بس نبات دیگر است! اندر نبات	تاز یادت گردد از شکر ای ثقات
اندر این طور است عزّ من طمع	عکس آن اینجا است ذل من قنع
از خریداران خود غافل مشو	در جوال نفس خود چندین مرو
آنچنان فرمودای صاحب دل آن	تا نمائی تو پریشان حال از آن

آیه

لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ . ۱

(اگر سپاسگزار باشید به نعمت‌های شما خواهم افزود و اگر کفران بورزید عذاب من سخت است) .

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص) أَلَسْتُ أَوْلَىٰ بِكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ؟ قَالُوا بَلَىٰ، قَالَ مَنْ كُنْتُ مُوَلَّاهُ فَبِهَذَا عَلِيٌّ مُوَلَّاهُ أَلَلَّهِمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ. ۱

پیامبر اکرم در قضیه غدیر خم که ده ها هزار جمعیت همراه پیامبر اکرم در حال برگشتن از حجة الوداع بوده اند ، جملات فوق را خطاب به مسلمانان فرموده است : (آیا من از خود شما به شما مسلط تر نیستم ؟ گفتند : بلی . فرمود : هر کس که من سلطه ولایت به او دارم ، علی سلطه ولایت به او دارد ، خداوند ا ، یاری کن کسی را که او را یاری کند و رسوا کن کسی را که از او دور شود) بجهت اهمیت این حادثه بزرگ مطالبی را در این مورد متذکر میشویم :

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود و ان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند
بند رقیب ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است
مؤمنان را ز انبیاء آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

علی مولای انسانها است

باز کردن چشم و گوش انسانها و بینا ساختن و شنوا کردن آنان در عرصه زندگی.
و گستردن جهان هستی در مقابل دیدگان انسانها.

۱ - ماخذ این روایت از حد تواتر گذشته است و ما بعضی از راویان و نقل کننده این روایت را در این مباحث متذکر خواهم شد .

آشنا نمون آدمیان با جان و روان خود و بیرون کردن آنان از لجنزار حیطة جانوران .

منتقل ساختن مرده‌های متحرك از محیط و اجتماع مرگبار به قلمرو حیات حقیقی و زنده کردن آنان .

پیوستن زندگانی طبیعی به حیات طیبۀ الهی ، سپس آزاد کردن آن در حوزه جاذبیت ربوبی .

اینست رسالت پیامبر و معنای مولا بودن او

تصوری بس خطا کارانه است که گمان کنیم : وظیفۀ پیامبری خانم الّا نبیّا ﷺ تنها این بود که بت‌ها را بشکنند و خرافات جاهلانه را از میان مردم مرتفع بسازد و نگذارد دختران را زنده بگور کنند و راه معاش را بآنان بنمایاند و بمقداری از عبادات معتادشان بسازد و سپس روبه زیر خاک بگذارد. پیامبر اکرم ﷺ همه مسائل فوق را مطرح نموده در ابلاغ آنها بطور کامل بهدفع خود رسیده و فرموده است :

أَلْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ أَقَمَّمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا ۱ .

(من امروز دین شما را تکمیل و نعمتم را بر شما تمام نموده اسلام را بعنوان دین نهائی برای شما پسندیدم) .

ولی بنیاد اساسی ابلاغ رسالت جوشانیدن منبع حیات طیبۀ در درون انسان‌ها بوده است ، که زنده شوند و خود را دریابند و حیات آزادانه بدست بیاورند .

نابودی بت‌های جامد از بتخانه‌ها موقعی به ثمر میرسد که بت‌های جاندار از دل‌های آدمیان بیرون رود ، امروزه کشورهای متمدن بت پرست نیستند ، اما از پرستش حقیقی که هدف زندگی است محرومند ، زیرا به آن آزادی روحی که بدون آن به نعمت عظمای پرستش نمیتوان نائل شد نرسیده‌اند .

امروزه کسی نیست که دختری را زنده بگور کند ، اما این احترام ناشی از ارزیابی دختر و صنف زن نیست ، زیرا بجهت محرومیت از آزادی روحی هر دو صنف مردوزن و دختر و پسر درنوبهار زندگانی بدون اینکه زحمت در گورکردن خود را رابدیگران بدهند بادست خودشان تیشه به ریشه نهال زندگیشان میزنند و خودکشی مینمایند و بزرگانشان هم جز تماشا چاره دیگر ندارند .

همه این تیره بختی ها و تزلزل درحیات بیش از يك علت ندارد و آن اینست که بشر امروزی مولا ندارد .

او برای خود مولاهاى فراوانی تراشیده است ، و زندگانی خود را درراه آن بت های بی زبان بیابان میرساند ، کار میکند و میکوشد و هدفی جز وصول به لذایذ و ظواهر فریبنده ندارد . این آرمان ها که هر يك مولای مخصوصی برای انسان امروزی تلقی شده است ، امروز او را میخواند و همان مولا فردا دراشك سوزان غوطه ورش میسازد .

يَدْعُو لَمَنْ ضَرُّهُ أَقْرَبُ مِنْ دَفْعِهِ لَيْشَ الْمَوْلَى وَلَيْشَ الْعَشِيرِ ١ .

(کسی را میخواند که ضررش نزدیکتر از دفعش میباشد ، این خواننده شده)
(که تمام نیروهای انسان بینوا را مستهلک میسازد) مولا و پیشوای بدی است که گروه بدی را دنبال خویش میکشد .)

آزاد ساختن مردم از زنجیرهای گرانبار طبیعی که مانند مکس های ناچیز دور شیرۀ خود طبیعی انسانی گرد آمده اند ، بدون تعین يك مولا که ماهیت او را عوض کند و نگذارد مکس ها و حشرات طبیعت به روح او راهیابند امکان ندارد .
تأکید مکرر قرآن مجید در موضوع مولاچه علّتی بالاتر از این دارد که روح انسانی را از آنهمه عوامل پست حیوانی آزاد نموده و او را به مبدء مطلق خود بسپارد .

فَإِنْ قَوْلُوا فَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَوْلَاكُمْ نِعِمَّ الْمَوْلَى وَنِعِمَّ النَّصِيرُ ٢ .

۱- الحج آیه ۱۳ .

۲- الانفال آیه ۴۰ .

(اگر آن تبهکاران، روی بگردانند (اندوهگین و مضطرب مباشید) بطور یقین خدا مولای شما است، چه مولای نیکو و چه یاور نیکو).

وَاعْتَصِمُوا بِاللهِ هُوَ مَوْلَاكُمْ فَنِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ الْمَنْصُورُ ۱

(بدامان کبریای خداوندی چنگ بزنید، مولای شما اوست، چه مولای نیکو و چه یاور نیکو.)

آری تنها مردم با ایمان هستند که از آزادی روحی بهره‌مند و بر خوردارند، زیرا - الله مولای آنهاست. مردم بی ایمان و تبهکار که از چنگ زدن به دامان مبده و منه‌ای حقیقی محرومند، آنان مبده و منه‌ای حقیقی نداشته و بیگانه از خویش‌اند مولائی ندارند.

ذَلِكَ بَيِّنَاتٌ لِّلَّهِ مَوْلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَآلُ الْكَافِرِينَ لَمَوْلَى لَهُمْ ۲.

(خداوند مولای کسانی است که ایمان آورده‌اند، کفار مولائی ندارند) در یکی از ایام جهاد، کفار شعارهای تحریک کننده‌ای میدادند و میگفتند: نحن لنا العزى ولا عزى لكم (ای مسلمانان، ما بت عزى داریم شما عزى ندارید). «پیامبر اکرم ﷺ فرمود: شما هم بگوئید: «الله مولانا ولا مولى لكم» (الله مولای ما است و شما مولى ندارید).

شعار «نحن لنا العزى ولا عزى لكم» (ما عزى داریم شما عزى ندارید) در هر دوره و در هر جامعه میان افراد و طبقات رایج بوده است. نیرومندی و ثروت و مقام و زیبایی ظاهری مانند بت همواره همان جنبه پشیمانی با افراد داشته است که بت عزى به مردم جاهلیت. امروزه شعارهای فردی تحت الشعاع شعارهای کشورها و جوامع بیکدیگر قرار گرفته است. يك جامعه نیرومند به جوامع دیگر میگوید: «نحن المال ولا مال لكم»

۱- الحج آیه ۸۷.

۲- محمد (ص) آیه ۱۱.

(مائیم که ثروت و مال داریم ، شما مالی ندارید) مائیم که سلاح و معادن و سیاست بازی داریم شما چیزی ندارید .

در مقابل اینان وجدان رنج‌دیده جوامع با نوید :

« وَذَرَيْدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ » ۱

(ما می‌خواهیم بآن‌ها که در روی زمین بینوا شده‌اند احسان نموده آنان را پیشوایان و وارث زمین قرار بدهیم .)

فریاد می‌زند « الله مولانا ولا مولی لکم » (خدا مولای ما است و شما مولا ندارید) اگر ما مولا نداشتیم شما از مدتها پیش می‌توانستید مانند یک دستمال را بردزدید . شما با آن عزای‌های فراوان چه کرده‌اید !

ایا زندگی را تفسیر کرده‌اید ؟

آیا دردهای جوامع خودتان را تقلیل داده‌اید ؟

آیا نگرانی‌هایتان را برطرف ساخته‌اید ؟

آیا از نسیم روح افزای آزادی واقعی بهره‌ای برداشته‌اید ؟

آیا بیمارستانهای روانی‌تان از حد شمارش مناسب زیاده‌تر نشده است ؟

آیا اسیر پیچ و مهره آهن ناخود آگاه اسلحه و ماشین نیستید ؟ دروغگوئی

مادر تکیه واقعی به مولی حقیقی ما را بروز سیاه‌نشانیده است ، شما که عزای‌ها را

نجات بخش واقعی انسانها میدانید و حقیقتاً بآنها تکیه کرده‌اید ، چرا کتابی باین نام

« تمدن و دوی آن » (بیماری عزای پرستی و دوی آن) مینویسید ؟!

کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیبت ز پایت بر کند

هر موجودی که خود بسته زنجیر بردگی است نمیتواند موجود
دیگر را آزاد کند

آیا تاکنون شنیده اید که يك انسان عاقل برود و در مقابل يك دیوار آجری
وسنگی بایستد و با آن دیوار برآز و نیاز پرذاخته و بگوید: من حیات دارم، هوش
و تعقل و اراده دارم، من روح دارم، بیا ای دیوار عزیز، حیات و جان و عقل و
اراده مرا هماهنگ بساز و آنها را مطیع روح نموده روحم را به کمال اعلای انسانی
رهنمون باش؟!

آیا تاکنون شنیده اید يك فرد از انسان که دارای درك و عقل معتدل باشد
برود و در کنار جویبار یا دریا یا در مقابل يك درخت یا يك كوه سر بفلك کشیده
دست به سینه بایستد و تقاضاهای فوق را متوجه آنها بسازد و به مقصودش برسد؟!
چنین اتفاقی در گذشته و حال و آینده مساوی آنست که روزی از مغز خود
خواهش کنید که ۲ را با ۲ جمع کند و نتیجه ۱۷۶۰۰۲ را بدست آورده و در
اختیار شما بگذارد!!!

چرا تقاضای فوق خنده آور و امکان ناپذیر است؟ پاسخ این سؤال خیلی
روشن است، زیرا دیوار و جویبار و دریا و درخت و كوه هیچ يك از پدیده های
حیات و عقل و جان و هوش را دارا نیست تا بتواند آن را درك نموده و در وجود شما
آنها را با یکدیگر هماهنگ ساخته و فرمانبر روح شما قرار بدهد.

این تقاضا را بایستی از کسی کنید که خود دارای پدیده های فوق است و
خود توانسته است آنها را هماهنگ ساخته و مطیع روحش گرداند، و روح را با
پدیده با عظمت آزادی شکوفان ساخته و به میوه حقیقی خود برساند.

این قانون را در ردیف بدیهی ترین و ضروری ترین قوانین هستی که تاکنون
بشما روشن شده است بگذارید:

ذات نیافته از هستی بخش	کی تواند که شود هستی بخش؟!
خشك ابری که شود ز آب نهی	ناید از وی صفت آبد هی

هر وقت که دیدید یا شنیدید کسی که دست و پای خودش بطور اجبار در زنجیر آهنین بسته شده و میگوید: من میتوانم زنجیر فولادین جبر را از دست و پای شما برکنار بسازم، یا خود عقل ندارد یا میخواهد به عقل شما بخندد و بقول جبران خلیل جبران: « من به وعظ و اندرز آن سرباز در باره دفاع از وطن که خود از بجهت تن پروری در جبهه شکست خورده است هرگز نمیتوانم گوش بدهم. »

مولای حقیقی خدا است که توانسته است پیامبران را از زنجیر گرانبار خود طبیعی رها کند و آنها را به منصب مولائی برساند

جلال الدین در ابیات مورد تحلیل میگوید:

کیست مولا آن که آزادت کند بند رقیّت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است مؤمنان را ز انبیاء آزادی است

انرژی های کلان فکری صرف میشود و سرمایه ها مستهلک میگردد، مغزها خسته و فرسوده میشود، زنجیری را از دست و پای یک فرد یا یک جامعه بر میدارند، زنجیر دیگری مساوی اولی، یا گرانبار تر و تنگ تر از اولی را بدست و پای او میزنند. زنجیر جهالت را کنار میگذاریم و دانش حرفه ای را که فقط برای تقویت خود طبیعی مناسب است بجایش می نهیم. بارها در زندگانی خود شنیده و خوانده ایم که آنچه که از دست انسانها بر می آید کار و کوشش است که زمینه را برای وصول به هدف آماده و موانع را از پیش پای آنان بر میدارد، اما سازنده هدفها و قابل وصول کننده آنها مربوط به عنایت ربّانی خدا است. ما جز اینکه از مقدار ناچیزی از آزادی بر خوردار بوده آنرا بکار بیندازیم کار دیگری نمیتوانیم انجام بدهیم. اما وقتی که همین مقدار ناچیز از آزادی را مورد اهمیت قرار بدهیم رو با افزایش میرود، یعنی زمینه افزایش آزادی را بتدریج در درون خود فراهم میسازیم. چنانکه با اهمیت دادن به فعالیت های تعقلی زمینه افزایش عقل در مغز ما آماده تر میگردد.

لذا میتوانیم بگوییم: آزادی در طبیعت امکان پذیر نیست، بلکه آزادی را را باید تحصیل کرد.

اما هر اندازه هم که بتوانیم نیروی آزادی را در درون خویش تنقویت کنیم، باز از آن جهت که جزئی از اجزای طبیعت هستیم، و روح ما در مقابل قوانین و پدیده‌های طبیعت تأثر می‌پذیرد، هرگز به آزادی مطلق دست نخواهیم یافت، بنابر این اگر بتوانیم موقعیت رهبری بانسانها پیدا کنیم و در رسانیدن آنها به آزادی اثری داشته باشیم، نمیتوانیم جز مقدار محدودی از آزادی بآنها ببخشیم.

آزادی مطلق از آن خدا است و تا کسی از جبر طبیعت و آزادی طبیعی محدود رها نشود، نمیتواند شایستگی پذیرش نمونه‌ای از آزادی مطلق خداوندی را دارا شود.

ابراهیم خلیل علیه السلام نمونه‌ای از آزادی مطلق را از پروردگارش دریافت کرده بود. این دریافت پس از:

«و اذابتلی ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن قال انی جا علك للناس اماماً»
(وقتی که خدای ابراهیم با دستوراتی ابراهیم را آزمایش کرد و او از عهده آزمایش بطور کامل برآمد، در نتیجه خدا فرمود: ترا پیشوای مردم قرار میدهم)
ابراهیم اموالش را در را خدا داده از وطن آواره گشته با تمام افراد و گروههای جامعه خود به تنهایی بمبارزه برخاسته، بالاخره بنا بر فرمان خداوندی پسر نازنینش را هم در راه خدا بزمین خوابانید که او را ذبح کند. باضافه پرستش‌های خالصانه ابراهیم. همه اینها زمینه پذیرش نمونه آزادی مطلق را در ابراهیم علیه السلام فراهم ساخت.

و همچنین سایر پیامبران الهی. از مجموع ملاحظات مربوطه، باین نتیجه قطعی میرسیم که چون پیامبران میخواستند نعمت عظمای آزادی انسانی را که مافوق آزادی معمولی طبیعی است به انسان‌ها بدهند، میبایست خود آنان از نعمت

عظمای آزادی مطلق بر خوردار باشند. این نعمت بزرگ الهی را پیامبران بدست آورده بودند.

بایستی مقام والای (پیشوای آزادی بخش) از پیامبر به وصی او عطا شود. سزاوار نبوده است که مادر تاریخ طولانی اسلام درباره کلمه مولا آنهمه هیاو و جنجال راه بیندازیم، کتاب هارا پر کنیم به جنک و جدال بر خیزیم که مولا کدام است؟ اگر از خود پیامبر می پرسیدند که شما که مولای مطلق ما و به نفوس ما از خود ما شایسته تر و اولی بقصر هستید، از کجا این منصب را بدست آورده اید؟ پیامبر پاسخی جز این نداشت که چون من آزادی های محدودم را فدای خواسته ها و دستورات خدایم نمودم، لذا مقام مولائی و آزادی بخشی را او بمن عطا فرموده است. بیانات گوناگون پیامبر اسلام نمونه آزادی مطلق را در علی بن ابیطالب علیه السلام سراغ میدهد:

- ۱ - یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسى الا انه لا بى بعدى^۱.
- (ای علی نسبت تو به من همان نسبت هارون است به موسی، جز اینکه پس از من پیامبری وجود ندارد.)
- ۲ - «الحق مع علی وعلی مع الحق» (حق با علی است و علی با حق است.)
- ۳ - «علی منی وانا من علی» (من از علی و علی از من است.)
- ۴ - من كنت مولاه فهذا علی مولاه» (هر کس من مولای او هستم علی مولای او است.)

این جمله ایست که پیامبر اکرم (ص) در غدیر خم در موقع مراجعت از حجة الوداع در میان ده ها هزار نفر درباره امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده است. شماره راویان این حدیث بنا به تحقیقات علامه فقید آقا شیخ عبدالحسین امینی صد و ده

نفر از صحابه و هشتاد و چهار نفر از تابعین^۱ و راویان دیگر در حدود ۳۶۰ نفر نقل نموده‌اند.

مانند نامهای صحابه و تابعین را در اینجا می‌آوریم و سپس به بحث مختصری درباره کلمه مولا می‌پردازیم.

نامهای صحابه‌ای که داستان غدیر خم را نقل کرده‌اند.

- | | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ۱ - ابو هريرة الدوسي | ۲ - ابولیلی انصاری |
| ۳ - ابو زینب بن عوف انصاری | ۴ - ابو فضالة انصاری |
| ۵ - ابو قدامة انصاری | ۶ - ابو عمرة بن عمرو |
| ۷ - ابو الهيثم بن التيهان | |
| ۸ - ابو رافع القیطی | ۹ - ابو ذویب خویند |
| ۱۰ - ابو بکر بن ابیقحافه | ۱۱ - اسامة بن زید |
| ۱۲ - ابی بن کعب انصاری | ۱۳ - اسعد بن زراره انصاری |
| ۱۴ - اسماء بنت عمیس | ۱۵ - ام سلمة زن پیغمبر |
| ۱۶ - ام هانی بنت ابیطالب | ۱۷ - ابو حمزة انس بن مالک |
| ۱۸ - براء بن عازب | ۱۹ - بریده بن الحصیب |
| ۲۰ - ابو سعید ثابت بن ودیعه | ۲۱ - جابر بن سمرة |
| ۲۲ - جابر بن عبدالله انصاری | ۲۳ - جبلة بن عمرو |
| ۲۴ - جبیر بن مطعم | ۲۵ - جریر بن عبدالله البجلی |
| ۲۶ - ابوذر غفاری | ۲۷ - ابو جنیده بن جندع انصاری |
| ۲۸ - ابو قدامة حبة بن جوین | ۲۹ - حبشی بن جنادة |
| ۳۰ - حبیب بن بدیل خزاعی | ۳۱ - حذیفة بن الیمان |

۱ - صحابه اشخاصی را گویند که خود پیامبر اسلام را دیده‌اند، تابعین کسانی هستند که پیامبر را ندیده‌اند ولی صحابه را درک کرده‌اند.

- ٣٢ - حسان بن ثابت
٣٣ - ابو ايوب انصاري
٣٤ - الحسين بن علي عليه السلام
٣٨ - خزيمه بن ثابت الانصاري
٤٠ - رفاعه بن عبد المنذر
٤٢ - زيد بن ارقم انصاري
٤٣ - يزيد بن شراحيل انصاري
٤٤ - ابو اسحاق سعد بن ابي وقاص
٣٨ - ابو سعيد سعد بن مالك انصاري
٥٠ - سعيد بن سعد بن عبادة
٥٢ - ابو مسلم سلمه بن عمرو
٥٤ - سعد بن جنادة العوفي
٥٤ - سهل بن سعد انصاري
٥٨ - ضميرة الاسدي
٦٠ - عامر بن عمير المنيري
٦٢ - عامر بن ليلي غفاري
٦٣ - هاشمة بنت ابي بكر
٦٤ - عبد الرحمن بن عبد ربه انصاري
٦٨ - عبد الرحمن بن يعمر الديلمي
٧٠ - عبدالله بن بديل بن ورقا ،
٧٢ - عبدالله بن ثابت انصاري
٧٣ - عبدالله بن حنطب قرشي
٧٤ - عبدالله بن عباس
- ٣٣ - الحسن بن علي عليه السلام
٣٥ - حذيفة بن اسيد
٣٧ - خالد بن الوليد
٣٩ - ابو شريح خويلد
٤١ - زبير بن العوام القرشي
٤٣ - ابو اسحاق سعد بن ثابت
٤٥ - زيد بن عبد الله انصاري
٤٧ - سعد بن عبادة خزرجي
٤٩ - سعيد بن زيد قرشي
٥١ - سلمان فارسي
٥٣ - ابو سليمان سمرة بن جندب
٥٥ - سهل بن حنيف انصاري
٥٧ - ابو امامة بن الصدي الباهلي
٥٩ - طلحة بن عبيد الله التميمي
٦١ - عامر بن ليلي بن ضميرة
٦٣ - ابو الطفيل عامر بن وائلة
٦٥ - عباس بن عبد المطلب
٦٧ - عبد الرحمن بن عوف
٦٩ - عبدالله بن ابي عبد الاسد
٧١ - عبدالله بن بشير ما زني
٧٣ - عبدالله بن جعفر بن ابي طالب
٧٥ - عبدالله بن ربيعة
٧٧ - عبدالله بن ابي اوفى

- ۷۸ - عبدالله بن عمر بن الخطاب
 ۸۰ - عبدالله بن یالیل
 ۸۲ - عبید بن عازب
 ۸۴ - عطیة بن بسر مازنی
 ۸۶ - امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام)
 ۸۸ - عمارة خزرجی
 ۹۰ - عمر بن الخطاب
 ۹۲ - عمرو بن الحمق خزاعی
 ۹۴ - عمرو بن العاص
 ۹۶ - فاطمة دختر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)
 ۹۸ - قیس بن ثابت بن شماس
 ۱۰۰ - ابو محمد کعب بن عجرة
 ۱۰۲ - مقداد بن عمرو الکندی
 ۱۰۴ - ابوبرزة فضلة بن عتبة
 ۱۰۶ - هاشم المرقال
 ۱۰۸ - ابووسمة وحشو بن الحرب
 ۱۱۰ - ابومرازم یعلی بن مرثدة
 ۷۹ - عبدالله بن مسعود هذلی
 ۸۱ - عثمان بن عفان
 ۸۳ - عدی بن حاتم
 ۸۵ - عقبه بن عاصر جهنی
 ۸۷ - عمار بن یاسر
 ۸۹ - عمر بن ابی سلمة
 ۹۱ - ابونجید عمران بن حصین فزاری
 ۹۳ - عمرو بن شراحیل
 ۹۵ - عمرو بن مرثدة جهنی
 ۹۷ - فاطمة بنت حمزة بن عبدالمطلب
 ۹۹ - قیس بن سعد بن عبادہ
 ۱۰۱ - ابوسلیمان مالک بن حویرث
 ۱۰۳ - ناجیة بن عمرو الخزاعی
 ۱۰۵ - نعمان بن عجلان انصاری
 ۱۰۷ - وهب بن حمزة
 ۱۰۹ - ابو حنیفة وهب بن عبدالله

نامهای تابعین که داستان غدیر را نقل کرده اند :

- ۱ - ابوراشد البحرانی الشامی
 ۳ - ابوسلیمان المؤذن
 ۵ - ابو عنفوانه مازنی
 ۷ - ابوالقاسم اصبح نباته
 ۹ - ایاس بن نذیر
 ۲ - ابوسلمة عبدالله بن عبدالرحمن بن عوف
 ۴ - ابوصالح السمان
 ۶ - ابو عبدالرحیم الکندی
 ۸ - ابولیلی الکندی
 ۱۰ - جمیل بن عمارة

- ١١ - حارثة بن نصر
١٢ - حبيب بن ابي ثابت الاسدي
١٣ - الحرث بن مالك
١٤ - الحسين بن مالك بن الحويرث
١٥ - حكم بن عتيبة الكوفي
١٦ - حميد بن عمارة الخزرجي
١٧ - حميد الطويل
١٨ - خيشمة بن عبدالرحمان
١٩ - ربيعة الجرشي
٢٠ - ابوالمثنى رياح بن الحارث
٢١ - ابو عمرو زاذان
٢٢ - ابو مريم زرين حبش
٢٣ - زياد بن ابي زياد
٢٤ - زيد بن يشغ
٢٥ - سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب
٢٦ - سعيد بن جبير الاسدي
٢٧ - سعد بن ابي حدان
٢٨ - سعيد بن المسيب قرشي
٢٩ - سعيد بن وهب الهمداني
٣٠ - ابو يحيى سلمة بن كهيل
٣١ - ابو صادق سليم بن قيس هلالى
٣٢ - ابو محمد سليمان بن مهران
٣٣ - سهم بن الحصين الاسدي
٣٤ - شهر بن حوشب
٣٥ - الضحاك بن مزاحم هلالى
٣٦ - طلحة بن المصنف الايامى
٣٧ - عايشة بنت سعد
٣٨ - عامر بن سعد بن ابي وقاص
٣٩ - عايشة بنت سعد
٤٠ - عبدالحميد بن المنذر بن الجارود
٤١ - ابو عمارة عبد خير بن يزيد همداني
٤٢ - عبدالرحمن بن ابي ليلي
٤٣ - عبدالرحمان بن سابط
٤٤ - عبدالله بن اسعد بن زرارة
٤٥ - ابو مريم عبدالله بن زياد الاسدي
٤٦ - عبدالله بن شريك العامري
٤٧ - ابو محمد عبدالله بن محمد بن عقيل الهاشمي
٤٨ - عبدالله بن يعلى بن مرة
٤٩ - عدى بن ثابت انصاري
٥٠ - ابو الحسن عطية بن سعد
٥١ - عيسى بن زيد بن جدعان بصرى
٥٢ - ابو هارون عمارة بن جوين العبدى
٥٣ - عمر بن عبدالعزيز خليفه اموى
٥٤ - عمر بن عبد الغفار
٥٥ - عمر بن علي امير المؤمنين
٥٦ - عمرو بن جمعة بن هبيرة

- ۵۷ - عمرو بن مرة الكوفي
 ۵۸ - ابواسحاق عمرو بن عبدالله السبيعي
 ۵۹ - ابو عبدالله عمرو بن ميمون
 ۶۰ - عميرة بن سعد همداني
 ۶۱ - عميرة بنت سعد بن مالك
 ۶۲ - عيسى بن طلحة بن عبدالله تميمي
 ۶۳ - ابوبكر فطر بن الخليفة المخزومي
 ۶۴ - قبيصة بن ذؤيب
 ۶۵ - ابو مريم قيس ثقفی
 ۶۶ - محمد بن عمر بن علي امير المؤمنين
 ۶۷ - ابو الضحی مسلم بن صبيح
 ۶۸ - مسلم الملائی
 ۶۹ - ابو زرارة مصعب بن سعد بن ابي وقاص
 ۷۰ - مطلب بن عبدالله قرشي
 ۷۱ - مطر الوراق
 ۷۲ - معروف بن خربوذ
 ۷۳ - منصور بن ربعي
 ۷۴ - مهاجر بن مسمار الزهري
 ۷۵ - موسى بن اکتل بن عمير
 ۷۶ - ابو عبدالله ميمون بصری
 ۷۷ - نذير الضبي الكوفي
 ۷۸ - هاني بن هاني الهمداني
 ۷۹ - ابوبلج يحيى بن سليم فزاری
 ۸۰ - يحيى بن جعدة بن هبيرة
 ۸۱ - يزيد بن ابي زياد الكوفي
 ۸۲ - يزيد بن حيان التيمي
 ۸۳ - ابوداود يزيد بن عبدالرحمن
 ۸۴ - ابو نجیح يسار الثقفی

تاریخ اسلام در باره داستان غدیر غوغائی دارد و هیا هو یی .

بنظر میرسد که قضیه غدیر خم بوسیله صدو ده صحابی و هشتاد و چهار تابعی و سیصد و شصت نفر علمای عالیمقام اسلامی ، جای تردیدی در این داستان سازنده باقی نمیگذارد .

و همچنین وارد کردن هزاران شاعر عرب و غیر عرب قضیه غدیر و مولویت علی علیه السلام را در اشعاری که از صمیم قلب سروده اند . مجالی به تردید در وجود چنین حادثه بزرگی نگذارد . اگر کسی بخود اجازه بدهد که در ثبوت چنین حادثه ای با وجود نقل فوق متواتر تردید کند ، او میتواند تمام حوادث یقینی تاریخ را مورد انکار قرار بدهد . از آنطرف داستان غدیر میگوید : « پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در آن روز

علی علیه السلام را بمردم نشان داده و گفته است: «جبرئیل از طرف پروردگارم بمن دستور داده است که در این جایگاه که جمعیت انبوهی از مردم حاضرند، بایستم و بهر سفید و سیاه اعلام کنم که علی بن ابیطالب برادر و وصی و خلیفه و پیشوای مسلمین بعد از من می باشد ...»

محکمات قرآن را بفهمید و در متشابهاتش سرگردان نشوید، این قرآن را (یا متشابهاتش را) کسی پس از من تفسیر نخواهد کرد مگر این شخص که از دستش گرفته و بازویش را بلند کرده ام. «من کنت مولاه فهذا علی مولاه» (هر کس من مولای او هستم، علی مولای اوست) ...^۱

در جمله فوق (من کنت مولاه ...) (عده ای از گذشتگان که بقول جلال الدین مغز باعظمتشان را در باز کردن و بستن و دوباره باز کردن و بستن گزیده مستهلک میسازند کلمه مولا را مانند جنازه بی صاحب باین گورستان و بآن خرابه کشانیده و با این بلا تکلیفی محصول داستان غدیر را بشکل يك حادثه خنده آور در آورده اند.

تاکنون بیست و هفت معنی برای مولا پیدا کرده اند که مقصود از جمله فوق برای ابد در تاریکی محض فرو رود! گفته اند مولا بمعانی ذیل آمده است:

- ۱ - خدا - ۲ - عمو - ۳ - پسر عمو - ۴ - پسر - ۵ - پسر خواهر - ۶ - آزاد کننده برده
- ۷ - برده آزاد شده - ۸ - برده - ۹ - مالک - ۱۰ - پیرو - ۱۱ - کسی که باو نعمت داده شده است - ۱۲ - شريك - ۱۳ - هم پیمان - ۱۴ - رفیق - ۱۵ - همسایه - ۱۶ - کسی که بجایی وارد شده باشد - ۱۷ - داماد - ۱۸ - نزدیک - ۱۹ - دهنده نعمت - ۲۰ - کسی که مرده یا مفقود شده است - ۲۱ - ولی - ۲۲ - کسی که به چیزی از همه شایسته تر است - ۲۲ - شریف و آقا نه خصوص مالک و آزاد کننده برده - ۲۴ - دوست - ۲۵ - یاور - ۲۶ - متصرف در امر - ۲۷ - متولی امر.^۲

۱ - ابو جعفر محمد بن جریر طبری در کتاب ولایت از زید بن ارقم بنقل از علامه فقید آقای شیخ عبدالحسین امینی در کتاب الغدير ج ۱ / ص ۲۱۴ .
 ۲ - مأخذ مذکور ص ۳۶۲ و ۳۶۳ .

از شماره ۱ - تا شماره ۱۲ یا از نظر عقلی و یا از نظر جریان خارجی برای تفسیر کلمه مولا در جمله فوق کاملاً نامفهوم است.

۱۳ (هم پیمان) حقیقتی نیست که درباره خود پیامبر اکرم ﷺ واقعیت داشته باشد، زیرا پیامبر جزییعت الهی و پیمان اسلامی با کسی پیمان دیگر (که در میان عرب آن روز رسم بوده) نبسته بود. و پیمان الهی که به وسیله بیعت با پیامبر صورت گرفته بود، اختصاص به علی علیه السلام نداشت. بلکه تمام مسلمانان آن روز با پیامبر هم پیمان بودند.

از شماره ۱۴ تا ۲۰ همان اشکال که در شماره های اولی گفتیم وجود دارد.

شماره ۲۱ مبهم یادارای يك معنای عمومی است.

شماره ۲۳ (آقا) باز يك معنای عمومی عرفی است که با نظر با اهمیت حادثه مورد احتمال نیست.

شماره ۲۴ و ۲۵ (دوست و یاور) نیز نمیتواند مقصود پیامبر اکرم ﷺ بوده باشد، زیرا قرآن مجید بالآخر از دوپدیده دوستی و یابوری را با بیانات گوناگون مانند «المؤمنون اخوة» بیان نموده است.

اگر پیامبر اکرم در آن حادثه عجیب که ده ها هزار نفر را در زیر آفتاب سوزان عربستان معطل کرده و دستور اکید صادر کند که کسی حرکت نکند.

خدا را گواه گرفته و توصیه های نهائی خود را به وسیله آن اشخاص بگوش تمام قرون و اعصار آینده میرساند و مولویت علی را مانند با اهمیت ترین ماده توصیه هایش اعلام میکند، آیا پیامبر باین وضع میخواست درباره علی علیه السلام چیزی بگوید که قرآن شدیدتر و با اهمیت تر از آن را درباره همه مردم با ایمان گفته است؟!!

پیامبر اکرم ﷺ در باره علی علیه السلام پیش از حادثه غدیر آن مطالب عالی را گفته بود که دوستی و یابوری در مقابل آنها هیچ اهمیتی ندارد.

مانند «یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لانی بعدی»

اگر پیامبر از آن میترسید که مردم دوستی و یابوری علی علیه السلام را فراموش کنند ، لذا حادثه غدیر را برپا کرد .

اگر مردم بتوانند مطالب عالیه را فراموش کنند ، یابوری و دوستی علی علیه السلام را هم میتوانند فراموش کنند ، والا غائله بمل وصفین و خوارج و حوادث مربوط به آنها نمیبایست صورت بگیرد .

با نظر به اهمیت حادثه و عظمت مقام علی علیه السلام در میان مسلمین و احتجاجاتی که بعدها خود امیر المومنین و سایر مردان الهی در باره مولا بودن علی علیه السلام و نتیجه گیری پیشوائی او نموده اند ، این نتیجه را میگیریم که مقصود از مولا همان معنای اولی به تصرف بوده است که خود پیامبر دارای آن بوده است .

اگر منظور پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از کلمه مولا آن روز روشن نبود ، آیا در میان ده ها هزار نفر مردان آزاده کسی پیدا نمیشد که بگوید : یا رسول الله کلمه مولا معانی متعدد دارد ، مقصود شما کدام يك از آن معانی است .

معلوم میشود خود مردمی که آن روز جمله مزبور را شنیده اند مقصود پیامبر را کاملاً درك کرده اند که هیچ گونه استفساری نکرده اند . بعضی از معانی مولا جز اولی بتصرف ، در آن مورد عقلانی نبوده است .

بعضی دیگر توضیح و اشحات و شماره های دیگر دارای اهمیتی نبوده است ، بهمین جهت بود که پس از حادثه غدیر اغلب مهاجرین و انصار به منصب مولویت علی علیه السلام تبریک می گفتند .

آیا دوستی و یابوری که بارها در قرآن مجید و گفته های خود پیامبر اکرم در باره همه مسلمانان با یکدیگر اعلام شده است احتیاج به اعلام تبریک جدید داشته است ؟!

روشی که جلال الدین در تفسیر مولا انتخاب کرده است ، بسیار جالب و نزدیک بمنظور پیامبر میباشد ، زیرا به آن نمونه از آزادی مطلق که علی علیه السلام رسیده بود در هیچ يك از صحابه دیده نمیشود . این حقیقتی است که کردار و گفتار امیر المومنین

در آن زندگانی پر غوغایش بخوبی اثبات میکنند خوابیدن او در درخت خواب پیامبر آزادی
اورا از حیات، و راستگویی او در قضیه شورای شش نفری که او را از آقائی دنیا برکنار
کرد، عدالت مطلقه او در تمام دوران حیاتش، آزادی او را از زنجیر گرانبار طبیعت
و شئون آن بخوبی اثبات میکند.

تفسیر ابیات

بدین جهت بود که پیامبر کوشا نام خود و نام علی بن ابیطالب را مولا
بیان فرمود و -

گفت هر کاورا منم مولا و دوست ابن عم من علی مولای اوست
هیچ میدانید معنای مولا چیست؟ مولا کسی است که زنجیر بردگی را از پایت
باز نموده و آزادت بسازد.

معنای نبوت هم اینست، که مومنین را بآزادی هدایت میکنند و زنجیر
حیوانیت را از پایشان درمیاورد. ای گروه مردم باایمان شادمان باشید؛ مانند سرو
و سوسن از آزادی برخوردار شوید.

اگر هم آبیاری شدن بوسیله آب حیات پیامبران را بزبان نیاورید، هر لحظه
سپاس آن آب را مانند گلستان خوش رنگ بدون احتیاج بزبان، بیان میکنید،
چنانکه -

بی زبان گویند سرو و سبزه زار شکر آب و شکر عقل نو بهار
لباس های زیبا پوشیده و دامن کشان، مست ورقصان و عنبر فشان شکر گذاری ها دارند.
همه اجزاء درختان و گله ها و چمنزارها بوسیله بهار آبستن میشوند و اجسام
آنها مانند صندوقی پر از در میوه ها میگردد.

مریم های اجزاء گل ها و درختان از مسیح بهاری آبستن میشوند در عین خاموشی
گویندگان فصیح میگردند.

عوامل فعال هستی بی زبان چونان ماه خاموش میدرخشند و کار خود را انجام

میدهند . هرزبایی را که می بینید فروشکوه خود را از آن عوامل (یا پیامبران) دریافته است . آری -

نطق عیسی از فرمریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود
شکر موجب مزید نعمت ها است که پیایی از یکدیگر بوجود می آیند . در
این راه شکر گذاری و پیروی از پیامبران برعکس موارد مالی است ، هر کس که فناعت به
اندک بورزد ذلیل و پست است و هر کس که طمع و حرص زیاد به تکامل دارد عزیز
خواهد بود . اینقدر در جوال نفس حیوانی مرو ، بگذار خریداران مافوق طبیعت ترا
بخرند .



باز آمدن زن جو حی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز آن جو حی زفن
 آن وظیفه یار را تجدید کن
 زن بر قاضی در آمد با زنان
 تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
 هست فتنه غمزه غماز زن
 چون نمی یارست آوازی فراشت
 گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
 جو حی آمد قاضیش شناخت زود
 زو شنیده بود آواز از برون
 گفت نفقه زن چرا ندهی تمام؟
 لیک اگر میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست اوزین پنج حس و شش جهت
 شد اشاراتش اشارات ازل
 زین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت

رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
 ییش قاضی از گله من گوسخن
 مرزبی را کرد آن زن ترجمان
 یاد ناید از بلای ماضیش
 لیک آن صد تو شود ز آواز زن
 غمزه تنهای زن سودی نداشت
 نادم کار تو را باوی قرار
 کاو بوقت لقیه در صندوق بود
 در شری و بیع و در نقص و فزون
 گفت کز جان شرع راهستم غلام
 در قمارم مفلس و شش پنج زن
 یاد آورد ان دغل و آن باختش
 یار و اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز، دست از من بدار
 محترم ز گذشته است زین شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طراوا عتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون؟
 جسم او چون دلو در چه چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند	دلو او در اصبعین زورمند
دلوچه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟	این مثالی بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست	کفو اوئی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان دریکی	صد کمان و تیر درج ناوکی
مادرمیت اذ رمیت فتنه ای	صد هزاران خرمن اندر حفته ای
آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین	پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خوردن است	هین بشوای تن از این جان هر دوست
ای تن گشته وثاق جان بس است	چند ناهد بهر در مشکلی نشست!
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحای نهان در خوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد	واقف است از خوف و رست از بند و بد
ای حبیب الله نهان در غارتن	گنج ربّانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان	مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده این طین کنم	صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال	تا ببینی شعشعه نور جلال

آیه

وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ وَ
أَسْرُوهٖ بِضَاعَتُهُ ۱

(کاروانی آمد و کسی را برای پیدا کردن آب فرستادند، آن شخص آمد و سطلش را به ته چاه فرستاد، [یوسف در آن سطل نشست و وقتی که سطل را بالا کشید] گفت: بشارت باد، این پسری است و او را کالا و متاعی پوشیده داشتند).

مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ۱ .
 (تو نبودی که آن مشت شن را انداختی بلکه خدا بود که آن را انداخت).
 قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ ۲ .
 (شیطان گفت : من از آدم بهترم ، زیرا تو مرا از آتش و او را از گل آفریدی).

مارمیت اذ رمیت فتنه‌ای
 صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
 آفتابی در یکی ذره نهان
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 ذره ذره گردد افلاك و زمین
 پیش آن خورشید چون جست از کمین

آیا مقصود جلال الدین از ابیات فوق انفجارهای آتمی است ؟
 سه نظریه در باره تفسیر ابیات فوق در زبان اهل مطالعه مثنوی معروف شده
 است :

نظریهٔ یکم - اینکه مقصود از ذره اصطلاح آتمی نبوده ، بلکه جلال الدین
 میخواهد با کلمهٔ ذره حقیقت کوچک نما را گوشزد کند که نباید به کوچکی و محدود
 بودن يك حقیقت فریب خورد ، چه بسا کارهای بسیار بزرگ که از حقایق کوچک
 نما برمیآید و اینکه میگوید : « ناگهان آن ذره بگشاید دهان » منظورش اینست
 که حقیقت کوچک نما ناگهان دست بکار میشود و بزرگترین کارها را انجام میدهد .
 این نظریه بعقیدهٔ ماستلزم نادیده گرفتن تمام مفاهیم دو بیت فوق است .
 مفاهیمی که در دوبیت فوق وجود دارد ، در بیان نظریهٔ سوم مطرح خواهیم کرد .

۱- الانفال آیه ۱۷ .

۲- الاعراف آیه ۱۲ .

نظریهٔ دوم میگوید: ابیات مورد بحث صریحاً انفجار آتم‌ها را پیش کشیده است، زیرا تمام مفردات و ترکیب آنها در دوبیت فوق بمعنایی جز قدرت انرژی موجود در آتم‌ها و انفجار آنها تطبیق نمیشود.

نظریهٔ سوم- اولاً مفاهیم موجوده در دوبیت مورد تحلیل را بررسی میکند، این مفاهیم بدینقرار است:

۱- ذره = کوچکترین مقدار.

۲- آفتابی در آن ذره مخفی است، اگر مفاهیم موجود در دوبیت بهمین دو مفهوم منحصر بود، می‌گفتیم: جلال‌الدین يك مسئله عرفانی را گوشزد کرده است و بس، ما فاند بیتی که در ابیات زیر سروده هاتف آمده است:

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه ناپدید نیست آن بینی
گر به اقلیم عشق رو آری	همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد	گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سرو پا گدای آنجا را	سر زملك جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را	پای بر فرق فرقدان بینی
گاه وجد و سماع هر يك را	بردو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابیش در میان بینی

این ابیات را نقل کردیم تا روشن شود که منظور هاتف چیزی جز دیدن بزرگ در کوچک در قلمرو عرفان نبوده است.

ولی واحدهای اندیشهٔ جلال‌الدین به دو مفهوم مزبور قناعت نکرده و پیش‌تر رفته و موضوعات دیگری را هم بمیان میکشد:

۳- آن ذره قابل انفجار است، یا مطابق عبارت خود جلال‌الدین دهان میکشاید.

۴ - افلاك و زمين از اين انفجار متلاشى ميگردد .

۵ - وقتی که آن ذره از کمين برجست چون خورشيد ميگردد ، يا وقتی که آن خورشيد از کمين برجست ، افلاك و زمين متلاشى ميگردد .

پس از در نظر گرفتن اين مفاهيم دو احتمال مهم درباره منظور جلال الدين ميرود :

احتمال يکم - اينکه منظور جلال الدين از ذره جان يك فرد عارف است که با آن فرديت و کوچک نمائی که دارد با داشتن عظمت درونی فوق الطبیعه میتواند جهانی را متلاشی بسازد ، چنانکه پیامبر اکرم ماه را با يك اشاره شکافت . اين احتمال با ابیات قبلی و بعدی مناسب بنظر ميرسد . زیرا ابیات قبلی در وصف مرد عارف و عظمت او است :

صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد کمان و تیر درج ناوکی
مارمیت اذرمیت فتنه‌ای	صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
بیت بعدی هم چنین است :	

این چنین جانی نه در خورد تن است همین بشوای تن ازین جان هر دو دست
احتمال دوم - اينست که منظور جلال الدين همان مسئله اتم‌ها و انفجار و قدرتی که در آن‌ها نهفته است میباشد . این احتمال با مفاهيمی که دو بیت را از ابیات قبلی و بعدی جدا میکند و وحدت مضمون را مختل میسازد ، چنین پاسخ داده میشود که روابط تداعی معانی‌های جلال در کتاب مثنوی بهیچ وجه مانند روابط منطقی تداعی معانی دیگر دانشمندان و متفکران نیست ، چه بسا با شباهت مختصر لفظی جلال الدين از مضمونی به مضمون دیگر منتقل میگردد . بطور فراوان جلال الدين معانی را با زنجیر رابطه شخصی خود که در مافوق روابط اندیشه‌ها و احساسات معمولی است بیکدیگر می‌پیوندد ، گاه دیگر بکلی رابطه میان دو مضمون پشت سر هم بریده میشود و هر يك مستقلاً جلال الدين را بخود جلب میکند . این پدیده روانی جلال الدين را میتوان با تجدد مستمر و نوگرایی و هیجانات پر جوش او تفسیر و

توجیه نمود. اعتراض دیگری وجود دارد که مهمتر از اعتراض گذشته است و آن اینست که سریش خیلی زیاد احتیاج دارد که کشفیات دوران اخیر را که هزاران اندیشه‌ها و انتقالات ذهنی نوابغ آنها را بوجود آورده است به محصول مغزی جلال‌الدین هفتصد سال پیش بچسبانیم و بگوئیم: مقصود جلال‌الدین همین حقایق علمی است که ما در دوران‌های اخیر شاهدان هستیم. در پاسخ این اعتراض میگوئیم: این مطلب فی نفسه متین است، ولی اگر این مسئله را بپذیریم که گروه زیادی از مسائل علمی تحقیقی که در دوران‌های اخیر بوجود آمده است، ریشه‌های فلسفی خود را از پیش داشته است، مانند مسئله اتم‌ها که ۱۲۰۰ سال پیش از میلاد مسیح بوسیله هوکس صیدونی سپس بوسیله متفکران سرزمین هند و پس از آن بوسیله لوکیمس و دیموکریت یونانی ارائه شده است. پذیرش فلسفی مسئله انفجار اتم‌ها بوسیله جلال‌الدین مولوی در ۷۰۰ سال پیش قابل هضم میگردد.

مخصوصاً اگر قبول کنیم که اصول جهان بینی در يك قلمرو اعلی در درون همه انسان‌ها وجود دارد و استاد و آموزش و تماس با جهان عینی مانند انگیزه‌هایی است برای تحریر آنها و بعبارتی که سقراط آورده است: استاد و آموزش و تماس با جهان عینی قابلهایی هستند که معارف جهان بینی را از درون آدمی میزایانند.

تفسیر ابیات

سالی بر آن داستان گذشت و بار دیگر جوحی به زنش گفت: ای زن زیرک و چالاک.

آن مقرری پارسال را تجدید کن و برو پیش قاضی و سخن‌ها در گله از من بگو. زن برخاست و باچند زن دیگر پیش قاضی آمد و یکی از آن زن‌ها را ترجمان خود قرار داد تا قاضی فوراً او را شناسد و داستان و بالای گذشته بخاطرش نیاید. اگرچه غمزه‌های خود زن فتنه‌ای است ولی اگر با آواز زنانه همراه شود، صد برابر می‌گردد، و چون نمیتوانست آواز خود را بلند کند - زیرا قاضی فوراً او را میشناخت - لذا اگر غمزه بیصدا راه می‌انداخت، سودی نداشت.

قاضی گفت: برو خصمت را بیاور تا قرار کار ترا با او بگذارم.
زن رفت و جوحی را آورد و قاضی او را شناخت، زیرا هنگام ملاقات با جوحی
قاضی در صندوق بود و جوحی را ندیده بود. تنها در موقع معامله صندوق و کم و
زیاد کردن قیمت آن با نایب قاضی صدایش راشنیده بود. قاضی به جوحی گفت: چرا
خرجی زنت را نمیدهی؟ جوحی گفت من از جان و دل غلام شرع مقدس هستم...
ليك اگر ميرم ندارم من كفن . در قمارم مفلس و شش پنج زن
از این سخن که جوحی گفت، قاضی او را شناخت و دغل بازهای سال گذشته
جوحی و باختن خودش را بیاد آورد و گفت: آری، توشش پنج زن هستی، اما آن شش
پنج را با من باختی و مرا در ششدر انداختی.

نوبت من تمام شده ام سیال کس دیگری را برای شش پنج زدن پیدا کن. مرد
عارف از شش جهات و پنج حواس اغراض کرده و رها گشته است و از ماورای این
جهات و حواس بتو خبر میدهد. او بجای کتاب اشارات - این سینما اشارات ازلی را که
ما فوق همه اوهام است، برگزیده و از دارالغرور برکنار شده است.

اگر بالآخر از این چاه شش گوشه، عالمی مافوق طبیعی نبود، چطور امکان داشت
که یوسف ها از این چاه بیرون روند؟ روح مرد عارف مانند آن مرد آب جواست
که در بالای چرخ بی ستون دنیا قرار گرفته و جسم مادی او مانند سطل در چاه طبیعت
به چاره جوئی مشغول است.

یوسف من نشان چاه طبیعت چنگک به دلو موجودیت مادی اوزده از چاه بر می آیند
و عزیز مصر میشوند.

اگر دلوهای دیگران از چاه طبیعت آب میجوید، دلو مردان عارف در جستجوی
یاران الهی از چاه طبیعت است. دلوهای دیگران برای بدست آوردن توشه در آب
فرو میروند، ولی دلو مرد عارف قوت و آب حیات - چون ماهیان دریای - الهی میجوید.

دلوهای عامیان وابسته به چرخ عالم طبیعت است، در حالیکه دلوانسان عارف در میان دوانگشت توانای خداوندی است. باز صحبت از دلو و حبل و چرخ آوردم؟! دلوچه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی! این مثالی بس رکیک است ای اچی من مثال صحیح از کجا بیاورم، با اینکه مثل حقیقی او نه بوجود آمده و نه بوجود خواهد آمد. [من که نمیتوانم حتی در مفاهیم معمولی مثل حقیقی برای تفهیم حقایق بیاورم - زیرا -

متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم مر ترا چگونه میتوانم از عهد بیان عالم پاك با تمیثل به شؤن عالم خاك بر آیم؟! در آن دو قلمر که سنخیت و کمیت وجود ندارد، با تشبیهات و تمثیلات چکاری از دست من بر میآید. عظمت روح آدمی خیلی بالاتر از مقیاسات معمولی است، زیرا. صد هزاران مرد پنهان در یکی صد کمان و تیر درج ناوکی يك مشت ريك بود که پیامبر اکرم بطرف کفار انداخت، و همان مشت ريك سپاه کفار را مثلاشی کرد و کفر را سرنگون نمود. يك مشت و يك پیمانۀ از دیدگاه غیبی صدها هزار خرمن در بردارد. آفتابی در ذره ای مخفی است که ناگهان دهان میگشاید و افلاك و زمین را ذره ذره و مثلاشی میسازد و آن آفتاب از کمین ذره میجهد. حال که جان عارف دارای چنین عظمتی است. تن را چه شایستگی در بر داشتن آن جان خواهد بود.

بیا ای تن پست، دو دست از این جان بشوی. ای بدن که خود را جایگاه حبس جان کرده ای، بس است، جان را رها کن، نا کی این دریا در يك مشك ناچیز جایگیر خواهد بود. ای جان من،

ای هزاران جبرئیل اندر بشر ای مسیحای نهان در جوف خر ای کلیم الله نهان اندر نمد واقف است از خوف ورست از بندوبد

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز عفریت و بلیس
ای جان که سجده گاه لامکائی در پهنه مکائی بوده، ویرانگر دکان شیاطین و شیطان
صفتان هستی. آن شیطان که به موجودیت خاکی تو نگر نیست و گفت :
که چرا من سجده ها بر طین کنم صورتی دون را لقب چون دین کنم!
ای شیطان پلید -
نیست صورت ، چشم را نیکو بمال تا بینی شعله نور جلال



باز آمدن بقصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این	هفت گردون دیده در يك مشت طین
هیچ ممکن نی بیخنی لب گشود	لیك جان باجان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفیت	اینهمه معنیست پس صورت زچیت
صورتی از صورتت بیزار کن	خفته‌ای مر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام	و آن سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است	رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خودزین جان بشو	ورنمی شوئی جزاین جانی بجو

صورتی از صورتت بیزار کن
خفته‌ای مر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام
و آن سقامت میجهاند از سقام

برای توجه به ناشایستگی صورت و کلام و کردار خویش صورت و کلام
و کردارهای شایسته بحد لازم و کافی در این دنیا میتوان یافت .

در این دنیا در امتداد زندگی با هر گونه صورت و کلام و کردار مواجه میشویم،
و هر يك از آن پدیده‌ها میتواند تأثیری در ما ایجاد کند . این مثل حکمت آمیز از
تدبیر وجود داشته است که «نفس آدمی دزد ماهری است» هر اندازه هم که من آدمی
نیرومند بوده باشد . باز از احتمال تأثیر پذیری برکنار نمیباشد . مخصوصاً اگر
موضوعاتی که من آدمی با آنها روبرو میشود، بطور مکرر و در فراز و نشیب و سرد و
گرم زندگانی در دیدگاه علمی و عملی انسان قرار بگیرد .

بنابر این صحیح است که ما بگوئیم: اغلب انسان‌ها ساخته شده خویشتن نیستند، و این انسان‌ها تنها مولود قوانین طبیعت و وراثت محض و فعالیت و سازندگی خویشتن نمیباشند. بلکه برای شناختن يك انسان لازم است که بدانیم در میان چه صورت‌ها وجه سخنان و چه کردارها بزرگ شده است.

بدین ترتیب تاریخ انسانها اگر از چند عنصر اساسی ترکیب شود، یکی از آن عناصر اساسی تأثیر و تأثر متقابل از یکدیگر است که بطور فراوان شیوع و رواج دارد.

لذا - جای تأسف است که هویت انسان تعریفی جز این نداشته باشد که: او موجودیست مرکب از:

۱- طبیعت مادی ناخود آگاه.

۲- وراثت از پدران.

۳- عکسی از صورت و کلام و کردار محیط خود. این هر سه عنصر مانند زنجیر سنگین باری است که روح تکامل جوی بشری را در میان حلقه‌های سخت‌تر از پولادش میفشارد و برای تسلیم به بعضی از فلسفه‌ها یا مواد مخدر پناهنده میشود. حالا که چنین خاصیت حساسی (تأثیر و تأثر متقابل) در روان انسان‌ها وجود دارد، بیاید در بوجود آوردن انسان‌های شایسته و سخنان اصیل بکوشیم.

تفسیر ایبات

شاهزاده در حضور شاه چین نشسته و در عظمت آن شاه که هفت گردون را در مشتی از گل‌تن نشان میداد، در حیرت فرو رفته بود. نمیتوانست لب به سخن و بحث باز کند، ولی جان شاهزاده با شاه چین دمی خاموش نبود.

در ذهنش چنین خطوط می‌کرد که این چه راز مخفی است که من هر چه در این موجود (شاه چین) می‌بینم، معنا است، پس صورت کو؟!

بیاتو ای انسان، بیا تحت تأثیر صورتی قرار بگیر که ترا از صورت زشتت بیزار

کند و بیا وجود خفته‌ات را از این بیدار خفته نما بیدار ساز . تحت تأثیر کلامی
باش که ترا از کلام برهاند و در حوزه آن بیمار نما وارد شو که ترا از بیماری‌ها
نجات ببخشد ، زیرا بیماری عشق روح تندرستی، ورنجهایش باعث حسرت هر راحتی
و آسایش است .

ای بدن تاریک جو ، دست از این جان بشوی و برو جان دیگری پیدا کن .



در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

حاصل آن شه نيك او را می نواخت	اواز آن خورشید چون مہ می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو	همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید	نالد این رنجور کیم افزون کنید
جمله رنجوران شفا یابند و این	رنج افزون جوید و درد و حنین
خوبتر زین سم ندیدم شربت	زین مرض خوش تر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی	سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدنی بد پیش آن شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی يك سر برید	من از او هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی	صد هزاران سر خلف داد آن سنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن	با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یکسر است	با هزاران پا و سرتن نادر است
زین سبب هنگامه ها شد کل هدر	هست این هنگامه مردم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش يك دخان

تفسیر ابیات

خلاصه ، پادشاه چین آن شاهزاده را نوازش ها میکرد و شاهزاده مانند ماه در مقابل آن خورشید میکداخت . اما گمان مبر که گداختن عاشقان مانند گداختن سایر اشیاء است که رو بنا بودی میرود ، بلکه -

آن گداز عاشقان باشد نمو همچو ماه اندر گدازش تازه رو
همه بیماران در جستجوی دوا هستند ، اما بیمار عشق میگوید : دردم را زیاد کنید .

من شربت‌ی بهتر از این زهر ندیدم و تندرستی شایسته‌تر از این بیماری سراغ
ندارم . طاعتی بهتر از این گناه نیست !! و سال‌ها در مقابل يك لحظه عشق ، ساعتی
بیش نیست .

مدتی گذشت و شاهزاده بدین سان در مقابل شاه چین دل کباب و جان در طبق
نهاده بسر میبرد .

شاهزاده گفت : اگر شاه از هر کسی درباره دخترش يك سر بریده است ، من
هر لحظه سری را در پیش پایش میافکنم .

اگر چه از مال دنیا فقیرم ، ولی سرهای زیادی دارم و غنی هستم ، آن موجودیکه
جانم را در راه عشق‌بازی گرفت ، صدها هزار سر بجایش بمن بخشیده است . در راه
عشق با دو پا نمیتوان تاخت و با يك سر عشق نمیتوان باخت . هر کسی بیش از دو پا
و یکسر ندارد ، انسانی که هزاران پا و سر دارد نادر الوجود است .

بهمین جهت است که هر هنگامه‌ای در سر گذشت بشر خاموش شده و از بین
رفته است ، مگر هنگامه عشق که هر لحظه داغ‌تر می‌گردد .

معدن این حرارت که هفت دوزخ در برابرش يك دود ناچیزی بیش نیست از
ما فوق مکان و زمان است .



در بیان حدیث جزیا مؤمن فان نورك اطفأ ناری

می شود دوزخ ضعیف و منطقی	ز آتش مؤمن از این روای صفی
ورنه ز آتشی تو مرد آتشم	گویدش بگذر سبک ای محتشم
بین چه پخشانید او را این نفس	کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار	زود کبریت بدین سودا سپار
ورنه گردد هر چه من دارم کساد	گویدش جنت گذر کن همچو باد
من بتی ام تو ولایت های چین	که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
نی مر این رانی مر آن را زو امان	هست لرزان زو جحیم وهم جنان

روایت

قَوْلُ النَّارِ لِلْمُؤْمِنِ جَزْ يَامُؤْمِنُ فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ لِهَيْبِي .
(آتش دوزخ به مؤمن میگوید : بگذرا ز من ای مومن ، زیرا نور تو شعله های مرا خاموش کرد) .

تفسیر ابیات

بدین جهت است که آتش دوزخ از شعله های ربانی مؤمن ضعیف و خاموش میگردد و به مؤمن میگوید : ای انسان با حشمت و جلال ، از من بزودی در گذر و گر نه شعله های ربانی تو آتشم را خاموش میکند . ماده کبریتی دوزخ که کفر است ، بین این نفس مؤمن چگونه او را به تاب و تپش و سوز و گداز وادار میکند . تو هم ای انسان ، فوراً کبریت نفست را به سودای عشق الهی بسپار - « تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار » همچنین بهشت الهی هم وقتی که عظمت مؤمن را ببیند ، میگوید : مانند باد سبک رواز من در گذر و گر نه هر چه دارم در مقابل تو کساد میشود ، زیرا که تو صاحب خرمن و من خوشه چین تو هستم ، من اگر بتی هستم تو ولایت های چین هستی . پس هم دوزخ و هم بهشت از مرد مؤمن لرزان است و در تاب و تپش و از عظمت مؤمن امانی نه بر دوزخ است و نه بر بهشت .

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه

پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این میکشید
صورت معشوق از او شد در نهفت
گفت لبش گر زشعر و شوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
گر پیوشی ور بگوئی صد هزار
تا بدریا سیراسب و زین بود
مرکب چوبین بخشکی ابر است
این خموشی مرکب چوبین بود
تو همپگوئی عجب خامش چراست
من ز نعره کرشدم او بیخبر
آن یکی در خواب نعره میزند
این نشسته پهلوی آن بیخبر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست
نه خموش است و نه گویا نادرست
نیست این دو هر دو هست آن بوالعجب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت

صبر بس سوزان بدو جان بر نتافت
نارسیده عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی حجابش خوشتر است
میخوام در نهایت الوصال
هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
هست بیکار و نکردد آشکار
بعد از آن مرکب چو بین بود
خاص مر در بایان را رهبر است
نعره های عشق زانسو میزند
او همی گوید عجب گوشش کجاست
تیز گوشان زین سمر هستند کر
صد هزاران بحث و تلقین میکند
خفته خود آنست و کرزان شور و شر
غرقه شد در آب او خود ماهی است
حال او را در عبارت نام نیست
شرح آن گفتن برون است از ادب
لیک در محسوس از این بهتر نبود
جانش پر آذر جگر پرسوز تفت

گفت لبش گرزشعر وشو شتر است
اعتناق بی حجابی خوشتر است
من شدم عریان زتن او از خیال
میخراهم در نهایت الوصال

نه تنها کالبد مادی ، معشوق اصلی نیست ، بلکه صورت خیالی معشوق
هر قدر هم که در درون عاشق زیبا منعکس شود ، معشوق واقعی نیست .

منطق عشق که بر کنار از منطق ها است ، چنانکه سروکاری با کلی و جزئی و تساوی
و تخالف و باضافه و منها ندارد ، همچنین کاری بآن موضوع که عاشق را بعنوان معشوق
به خود جلب میکند ، نداشته و در جستجوی حقیقتی است که اصلاً قابلیت قرار گرفتن
در دیدگاه او را ندارد .

آنچه که نخست در دیدگاه عاشق قرار میگیرد ، آن زیبایی است که در مقداری
از ماده شکل یافته نقش بسته است ، چنانکه در مباحث عشق و عاشق و معشوق مطرح
کرده ایم ، تدریجاً ذهن عاشق مشغول فعالیت های تجسیمی میگردد و آن زیبایی نقش
بسته در اجزاء متشکل ماده را از محدودیت و نسبیت بالاتر برده مطلق زیبایی را به او
می بخشد و مانند تماشای انسان به پنکه متحرك که بجهت ساختن مانع مخصوص ذهن
آن را دایره می بیند ، زیبای مطلق را که ساخته ذهن عاشق است ، در جهان عینی
مقابل دیدگاهش میگذارد و به او عشق میورزد . گویی هر اندازه که مزایای زیبایی
را به آن صورت ساخته شده در ذهن خود اضافه میکند ، همینکه آن را صورتی
نقش بسته در اجزائی از ماده تصور میکند ، زنجیر محدودیت و نسبیت آن زیبایی
عینی ، عصبانی در او تولید میکند و بتحرک عامل مطلق جوئی ، بالاتر از آن زیبایی
را میجوید .

عشق در این مرحله از خاصیت تحرك وعدم استقرار بیشتر برخوردار است ،
تا احساس وصول به معشوق که ثبات و استقرار را در دنبال خود میآورد . بنابر این

عشق‌های مجازی بزرگترین محرک به خلا محض است، زیرا هر چه که عاشق بیشتر در معشوق نفوذ کند جز پوست‌های پیازی تو در تو چیزی نمی‌بیند، مگر اینکه قدرت ادامه تحرک عشق را از دست بدهد و به کامیابی‌های ابتدایی قناعت بورزد که اغلب کار عشاق مجازی است. این نکته را که جلال‌الدین متذکر شده و میگوید:

من شدم عریان زن او از خیال میخرامم در نهایت الوصال
مسئله‌ای را که متذکر شدیم، در عالی‌ترین و مختصرترین جمله آورده است. احتمال دیگری هم در بیت وجود دارد که بگوئیم:

منظور جلال‌الدین عشق حقیقی است و می‌خواهد این نکته را بگوید که مادامیکه روح به بدن متعلق است و هنوز معشوق حقیقی در عالم خیال و رؤیاهای ذهنی عشاق دریافت میشود، عشق الهی بشمر مطلوب نمیرسد. با این حال هر دو نوع عشق اگر چه در پهنه طبیعت شروع شده است، ولی بشمر رسیدن و پایان آن در قلمروی والانراز جهان طبیعت صورت خواهد گرفت، نهایت امر چون عشق مجازی همان اشتیاق و خواهندگی شدید و تند و تیز حیوانی است، نه تنها در پهنه طبیعت بشمر واقعی نخواهد رسید، حتی پس از مرگ و در قلمرو ماورای طبیعت هم که مقتضیات حیوانی راهی به آن ندارد، محصولی نخواهد داشت.

نه خاموش است و نه گویا نادری است

حال او را در عبارت نام نیست

يك حالت روانی دیگر که انسان در آن حالت نه خاموش است و نه گویا

ممکن است این موضوع که حالت سوم برای روان وجود دارد که انسان در آن حالت نه خاموش است نه گویا، يك امر متناقض جلوه کند که چگونه میشود انسان حالتی داشته باشد که نه خاموش است و نه گویا؟! میتوان گفت: طرح این حالت روانی و اعتقاد بوجود چنین حالت که شاید روانشناسان و روانکاوان

اطلاع درستی از آن ندارند، یکی از اکتشافات فوق العاده با اهمیت جلال الدین در پدیده‌های روانی است که بدون اینکه سرو صدائی برآید بیاندازد و طبلی بکوبد و حماسه سرائی کند، مانند يك مطلب عادی گوشزد کرده است. برای توضیح وجود این حالت، نخست از يك پدیده ابتدائی که برای همگان قابل فهم است، استمشاد میکنیم: در آهنگام که معنایی در ذهن انسان سرکشیده و بجهت تناسب با موقعیت بمراکز سخن فشار می‌آورد که آن را ابراز کند، ولی موانع دیگری در آن موقعیت وجود دارد که نمیگذارد آن معنی در کالبد لفظ بیرون بیاید. انسان در این حالت هم خاموش است و هم سخن میگوید. خاموش است زیرا سدی در مقابل گفتارش می‌بیند و آن را ابراز نمیکند و سخن میگوید، زیرا -- درونش پر از هیاهو و هیجان است که میخواهد بیرون بریزد. این پدیده نه خاموشی و نه گویایی را بمورد دیگری هم میتوان تطبیق کرد، و آن موردی است که انسان بدون اینکه لبش حرکت کند و زبانش بجنبند و موجی در فضا نقش ببندد، با خویشتن گفتگو میکند. گفته شده است: که اسرار آمیزترین و با شکوه‌ترین سخن همین است که گوینده و مخاطب آن خود انسان است، بدون اینکه صدایی و کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید. مورد سوم که انسان در آن مورد حالتی دارد که نه خاموش است و نه گویا، وقتی است که هم سخنی میگوید و هم خاموش است، زیرا خواص سخن با اندیشه و تأثیر و تأثر احساساتی که در بر دارد، در درون او بجزریان افتاده است، ولی آن مفاهیم جاریه در درون مانند مفاهیم الفاظ عینی دارای حد و مرز مشخص نبوده، دو عنوان شکل و محتوا را درهم می‌آمیزد.

تفسیر ابیات

عمر برادر بزرگ‌تر سپری شد و فرصتی برای وصال به معشوق خود نیافت و جانش طاقت صبر سوزان را از دست داده صورت عینی معشوق از او مخفی شد و جان شاهزاده از این جهان رفت و با معنا و جان معشوق در هم آمیخت.

آری بدن مادی معشوق که جامه او است ، خواه از كرك باشد یا از حریر
شوشری به زیبایی و عظمت جان معشوق نمیباشد . اکنون که من این زندگانی را
در پشت سر میگذارم -

من شدم عریان زن او از خیال میخرامم در نهایت الوصال
این گفتگوها و مباحث تا اینجا قابل ابراز بود ، دنبال این گفتگوها مطالبی
است که نمیتوان آنها را فاش کرد .

آنها مطالبی است که اگر آنها را بیوشانی و یا آشکارکنی ، حتی مقداری از
آن مطالب که در درجه اعلا قرار گرفته است بر خواص سالکین نیز نمیتواند کاری
صورت بدهد ، زیرا مافوق فهم و درك آنهاست . سیر و حرکت اسب و زین تا ساحل
دریا است ، اگر بخواهی از ساحل بگذری و به خود دریا قدم بگذاری ، برای در
نوردیدن دریا مرکب چوبین لازم است و بالعکس -

مرکب چوبین به خشکی ابراست خاص مر دریائیان را رهبر است
این خاموشی همان مرکب چوبین است و میتواند به دریا نوردان روحانیت
اثبات کند که عارف خاموش ، از خشکی معارف معمولی در گذشته و در دریای حقایق
مافوق مشغول شناوری است . این گونه خاموشی ها که در نظرت سکوت جلوه میکند
و برای تو ملالت خاطر میآورد ، در حقیقت نعره های عشق مافوق طبیعت را
بر میآورد ، اما -

تو همی گویی عجب خامش چرا است؟! او همی گوید عجب گوشش کجا است؟!
من از نعره های عشق کر شدم ، ولی او خبر از این بانگ و فریاد ندارد ،
این نعره و بانگ و فریاد افسانه ای است که حتی نیز گوشان هم نمیتوانند آن را
بشنوند . این کر بینوا در پهلوی آن خاموش پر هیاهو نشسته است و با خویشتن
میگوید :

عجب این انسان خاموش نشسته است و نمیداند که -

« خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر » .

کسی که مرکب چوبین را در دریا بشکند، در آب دریا غرق و تبدیل به ماهی میشود. آن عارفان که سخنی از دهانشان بر نمیآید -

نه خاموش است و نه گویا نادرست حال او را در عبارت نام نیست
آری نه خاموش است و نه گویا ، ولی هم خاموش است و هم گویا ، شرح این
حالت شکفتنکیزیرون از آداب و رسوم گفتگوها و اندیشه‌ها است، لذا می‌گذاریم
و می‌گذاریم .



آمدن برادر میانه بجنایه برادر که آن برادر كوچك بر فراش رنجوری
بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی
بد و رسیدن از نظر شاه .

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است	که از آن بخواست و این هم ماهی است
پس معرفت گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر
شه نوازدش که هستی یاد گار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید	در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی	کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت	پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب	دمدم میکرد صد گون فتح باب
باب که روزن شدی و گه شعاع	خاک که گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد بدید	آنچه چشم محرومان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید	جزو جزوش نمره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد و افرح تاه
علمهای بامزه دانسته مان	زان گلستان یکدوسه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم
 آنچنان مفتاحها هر دم به نان
 وردمی هم فارغ آرندت زنان
 باز استسقات چون شد موج زن
 مار بودی ازدها گشتی مگر
 ازدهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
 کوه را گفتار کی باشد زخود
 گفت تو زانو که عکس دیگر است
 خشم و ذوق هست عکس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
 تا یکی عکس خیال لامعه
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر هم بایر غیر
 باز صید آرد بخود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما ینطق محمد عن هوی
 احمدا چون نیستت از وحی یاس
 تا بدانی که محمد از هوا
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بی تحری و اجتهادات هدی
 همچو عادتش بر برد باد و کشد

کاین در گلزار برخود بسته‌ایم
 می‌فتد هر دم دریغا از بنان
 گرد چادر گردی و عشوه زنان
 ملک شهری بایدت پرنان وزن
 یکسرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانه است و دوزخ فح بود
 باز کن درهای این توخانه را
 همچو کوهی بی خبرداری صدا
 عکس غیر است آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت بفر عکس نیست
 شادی قوادی و خشم عوان
 که دهد او را بکینه زجر و درد
 جبهه کن تا گرددت این واقعه
 سیر تو با پر و بال تو بود
 لاجرم بی بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی بر هوا و در عباس
 ز اول و النجم بر خوان چند خط
 ان هو الا بوحي احتوی
 جسمیان را ده تحری و قیاس
 وانگفت و گفت از وحی خدا
 که تحری نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نی سلیمان است تاخنش کشد

عادرا باد است حمال خذول
همچو فرزندش نهاده بر کنار
عادیان را باد ز استکبار بود
چون بگردانید نا که پوستین
باد را بشکن که بد قبله است باد
هود دادی پند کای پر کبر خیل
لشکر حق است باد و از نفاق
او بسربا خالق خود راست است
این همان باد است کایمن میگذشت
دست آنکس که بکردت دست بوس
باد را اندر دهان بین رهگذر
حلق و دندانها از آن ایمن بود
کوه گردد ذره باد و ثقیل
یارب و یارب بر آرد او زجان
ای دهان غافل بدی ز این باد رو
چشم سختش اشکها باران کند
چون دم یزدان نپذیرفتی زمرد
باد گوید پیکم از شاه بشر
ز آنکه مامورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حال تو
عاریه ستم گشتمی ملک گفت
لیک چون تو یاغی من مستعار
بس چو عادت سر نگوینها دهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود

همچو بره در کف مرد اکول
میبرد تا بکشدش قصاب وار
یار می پنداشتند اغیار بود
خردشان بشکست آن بش القرین
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
بر کنند از دستتان این باد ذیل
چند روزی با شما کرد اعتناق
چون اجل آید بر آرد باد دست
بود جان کشت و مرگ کشت گشت
وقت خشم آن دست میگردد دبوس
هر نفس آیان روان باکر و فر
حق چو فرماید بدندان در رود
درد دندان داردش زار و علیل
که بیر این باد را ای مستعان
از بن دندان در استغفار شو
منکران را درد الله خوان کند
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
که خبر خیر آورم که شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
چون سلیمان گشتمی حمال تو
کردمی بر راز خود من واقفت
میکنم خدمت تو را روزی سه چار
ز اسپه تو یاغیانه برجهم
آن زمان کایمانت مایه غم شود

آن زمان خود جملگان مومن شوند
 رو نماید پادشاهی مقیم
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 لیک گر در غیب گردی مستوی
 رستی از پیکار و کار خود کنی
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 این دهان خود خاک خواری آمده است
 این کباب و این شراب و این شکر
 چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست
 هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند
 هندو و قبیاق و رومی و حبش
 تا بدانی کان همه نقش و نگار
 رنگ باقی صبغة الله است و بس
 رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
 رنگ کفران و شك و شرك و نفاق
 چون سیه روئی فرعون دغا
 برق و فر روی خوب صادقین
 زشت آتزش است و خوب آن خوب و بس
 خاک را رنگی و فرهنگی دهد
 از خمیری اشتر و شیری یزند
 شیر و اشتر نان شود اندر دهان
 دامن پر خاک ما چون کودکان
 کودك اندر جهل و پندار و شك است
 وای از آن طفلان که پیری میکنند

آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 نی دو روزه مستعارونی سقیم
 همچو دزد و راهزن در زیر دار
 مالک دارین و شحنة خود توئی
 هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
 کاش خوردی خاک این حلق و دهان
 لیک خاکی را که آن رنگین شده است
 خاک رنگین است و نقشین ای پسر
 رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
 جمله را هم باز خاکی میکنند
 جمله یکرنگند اندر گورخوش
 جمله رو پوش است و ملک مستعار
 غیر آن بر بسته دان همچون جرس
 تا ابد باقی بود بر صادقین
 تا ابد باقی بود بر جان عاق
 رنگ او باقی و جسم او فنا
 تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
 دائم این ضحاک و آن اندر عبس
 طفل خویان را بر آن جنگی دهد
 کودکان از حرص آن کف میمزد
 در نگیرد این سخن با کودکان
 رفته از سر جهد اسباب و دکان
 شکر باری قوت او اندك است
 لنگ مو دارند و میری میکنند

طفل را استیزه و صد آفت است
 وای از آن پیران طفل نا ادیب
 چون سلاح و جهل جمع آمد بهم
 شکر کن ای مرد درویش از قصور
 شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
 خالی اشکم لاف الاهی نزد
 اشکم خالی بود زندان دیو
 اشکم پر لوت‌دان بازار دیو
 تاجران ساحران لاشیء فروش
 خم روان گردد ز سحری چون فرس
 چون بریشم خاک را بر می‌تنند
 چندلی را رنگ عودی میدهند
 پاک آن کان خاک را رنگی دهد
 دامن پر خاکمان چون کودکان
 طفل را با بالغان نبود جدال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گرچه باشد ریش و موی سر سپید
 ماند خواهم نارسیده یا رسم
 که رسم یا نا رسیده ماندم
 با چنین ناقابلی و دورئی
 نیستم امیدوار از هیچ سو
 کرد آن خاقان ما طوئی نکو
 گرچه ما زین نا امیددی در گویم

شکر آن کاو بیفن وی آلت است
 گشته از قوت بلای هر لبیب
 گشت فرعونی جهانسوز از ستم
 که ز فرعونی رهیدی و از کفور
 ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
 کانشش را نیست از هیزم مدد
 کش غم‌نان مانع است از مکرو ریو
 تاجران دیو را دروی غریو
 عقلها را تیره کرده از خروش
 کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
 خاک بر چشم ممیز میرنند
 بر کلو خیمان حسودی میدهند
 همچو کودکمان بر آن چنگی دهد
 در نظرمان خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند بارجال
 پخته نبود غوره خوانندش بنام
 طفل و غوره است او بر هر تیزهش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 حق کند با من غضب یا خود کرم
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگورئی
 و آن کرم میگویدم لا تياسو
 گوش ما را میکشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسبان سپس
گام اندازیم و آنجا گام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب
چونکه آنجا خشت برخشتی نماد
خشت اگر زرین بود بر کند نیست
کوه بهر دفع سایه مندک است
بر برون که چو زد نور صمد
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این
تا که نور چرخ گردد سایه سوز
این زمین چون گاهواره کودکان
بهر طفلان حق زمین را مهده خواند
خانه تنگ آمد ازین گهواره ها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
خانه ای گهواره رو ضیق مدار

آیه

أَفَعَيَّبْنَاهَا لَخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ ۝۱

(آیا ما پس از بوجود آوردن نخستین خلقت عاجز شدیم . بلکه آنان از آفرینش استمراری در اشتباهند .)

توضیح -- یعنی آنان گمان میکنند که ما با بوجود آوردن آسمانها و زمین ، دیگر نظارت و سلطه ای بآن نداریم و در حقیقت گمان میکنند ما اختیار و سلطه خود را با اولین خلقت از دست داده ایم . آنان نمی فهمند که بقای عالم هستی وابسته به جریان

مستمر فیض ما است . این آیه شریفه از روشنترین آیات قرآنی است که تحرک دائمی و وابستگی مطلق جهان هستی را به خدا اثبات میکند .
وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ ۱ .

(و آن پیامبر از روی هوی سخن نمیگوید ، بلکه گفته‌های او چیزی نیست جز وحی که به او القاء میشود) .

وَإِذَا مَسَّ الْإِنْسَانَ الضُّرُّ دَعَا نَاجِيَةً أَوْ قَائِمًا ۲ .

(وقتی که آسیبی به انسان برسد ، ما را میخواند در حالیکه به پهلوی خوابیده یا نشسته و یا ایستاده است) .

صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ۳ .

(رنگری خداوندی در هستی است ، کیست که رنگری او بهتر از خدا باشد) .

وَلَقَدْ أَنَا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ۴ .

(از رحمت الهی مأیوس نشوید) .

لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۵ .

(از رحمت خداوندی مأیوس نشوید ، زیرا خداوند تمام گناهان را می‌بخشد) .

فَلَمَّا قَبَّلْتُمْ رَبُّهُ لَلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ۶ .

(هنگامیکه خدای موسی به کوه جلوه کرد ، کوه را شکافت و موسی بیهوش افتاد) .

۱- النجم آیه ۳ و ۴ .

۲- یونس آیه ۱۲ .

۳- البقرة آیه ۱۳۸ .

۴- یوسف آیه ۸۷ .

۵- الزمر آیه ۵۳ .

۶- الاعراف آیه ۱۴۳ .

أَلَيْمَ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا ۱.
(آیا زمین را گهواره قرار ندادیم) .

در دل خود یافت عالی غلغله
که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت
پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب
دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب سه روزن شدی و سه شعاع
خاك سه گندم شدی و سه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

بار دیگر به این حقیقت توجه کنیم که تحول در حواس و روان آدمی قیافه‌ها
و مبادی و اصول دیگری از جهان را بر او نشان میدهد

این مسئله در اشکال گوناگون در دفترهای مثنوی مطرح شده و جلال‌الدین
در بیان این مسئله جوش و خروش زیادی نشان میدهد، سخنان او در باره این تحول
فوق العاده جدی است .

او بدون اینکه حواس طبیعی ، و جهانی را که در مقابل آنها گسترده است
انکار کند و یا تردید در آن بخود راه بدهد ، سراغ دریافت‌های والاتری را میدهد که
آدمی با آن دریافت‌ها میتواند قیافه‌ها و مبادی و اصول دیگری از جهان را دریابد.
کسی که منکر چنین عظمتی در انسان و جهان باشد ، کاری با او نداشته باشیم ،
بگذاریم مانند کودک با اصطلاح جلال‌الدین در همین آیات ، در گهواره خاکی بجنبند
و به پرده‌ها و در و دیوار پیرامون خود بنگرد و قانع شود .

چکار داریم که خفاش بینوا را بزحمت بیاندازیم و ناراحتش کنیم و برای او در

بارۀ خورشید جهان آرا سخن ها بگوئیم، وقتی که میدانیم با بدست گرفتن میکروسکپ با چه عالمی روبرو میشویم که با دیدگان عادی يك هزارم آن را از نظر کمیت و کیفیت نمیدیدیم، وقتی که میدانیم هر ذره‌ای در این جهان برای خود منظومه شمسی دارد و مزون هایپرون وجود دارد که ده میلیونم ثانیه عمر می کند .

و می بینیم که وقتی عینک ریاضی را در تماشای يك منظره بچشم میزنیم، زیبایی و مفاهیمش به اعداد خشن تبدیل میشود . . . بگذارید اشخاصی هم باین دلخوش شوند که ما جز همین حواس طبیعی چیز دیگری نداریم و این حواس جز کاری را که در روی نمودهای معین انجام میدهد ، کاری دیگر از دستش بر نمی آید و جهان واقعی هم جهانی است که من با او در تماس هستم !! و هر چه فحش و ناسزا که در این دنیا انسانی به انسان دیگر داده است ، به زنبور عسل بدهد که این حیوان نفهم و پر ادعا و خرافاتی و موهوم پرست و کهنه گرا میگوید : من از علف و گیاه عسل شیرین در می آورم ! هرگز ! ابداً ! باور کردنی نیست که شتر به آن بزرگی گیاه و گل را بخورد و آنرا بصورت پشگل دفع کند ، ولی این زنبور احمق ! به آن کوچکی و با آن وزوزش از همان گیاه و گل عسل بوجود بیاورد !!

این خرافاتیان چیزهای دیگری هم ادعا میکنند، مثلاً میگویند : ما میتوانیم این قرن و سال و ماه و روز و ساعت و دقیقه و ثانیه را از حوادث گذران منفی کنیم و بجای نگریستن در حوادث یکی پشت سر دیگری، آنها را یکی در کنار دیگری ببینیم ، بدتر از همه این ها ادعایی است که با دهان پر بطرف مردم پرتاب میکنند و در آن ادعا میگویند : شما که در گوشه‌ای از زمین خاکی که در مقابل يك میلیون کهکشان [مطابق کشفیات اخیر] ناچیزتر از قطره‌ای در مقابل دریا است نشسته و با حواس بسیار محدود و مغزی که زیر استخوان جمجمه قرار گرفته و هیچ جا را نمی بیند ، چطور میتوانید تکلیف جهان هستی را روشن بسازید و مکتبی درباره آن بوجود بیاورید !!

بلی این همه اعتراضات و ناسزاها از فیل و شتر و حتی جانوران به زنبور عسل

وارد میشود و آن حیوان ضعیف هم وزوز کنان امواج اعتراضات و ناسزاهای آنها را میشکافد و سراغ گل و گیاه خود را میگیرد. زیرا کارگاهی که در وجود او ساخته شده است بقدری اساسی و نیرومند است که، بهیچ وجه نمیتواند موج اعتراضات و ناسزاهای آن را مختل بسازد.

گفت تو ز اینرو که عکس دیگریست
جمله احوالت به غیر عکس نیست
خشم و ذوق هست عکس دیگران
شادی قوادی و خشم عوان
تا به کی عکس خیال لامعه
جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود

ای انسان وابسته، ای عکسی از دیگران، ای نسخه ناخوانا از اصل بیگانهگان

آیا این آرزو که روزی فرا رسد و هر انسانی خودش باشد، جامه عمل خواهد پوشید؟ آیا ممکن است این یگانه نسخه بهبودی بخش «ای انسان خودت باش»، روزی از صفحات کتابها بیرون بیاید و در قلمرو تعلیم و تربیت دردسترس مبتلایان به بیماری بیگانگی از خود قرار بگیرد و تندرستی شخصیت را بآنان باز گرداند؟ ما انسانها در این زندگانی دو نوع عکس برداری و تأثیر پذیری داریم: نوع یکم - عکس برداری و تأثیر پذیری از قوانین جبری طبیعت و عوامل ضروری محیط. این نوع عکس برداری و تأثیر پذیری، اختلالی به موجودیت و وحدت شخصیت مخصوص به خودمان وارد نمیسازد، زیرا خود شخصیت ما به جبر طبیعت و ضرورت های محیط آشناتر و آگاه تر از سایر قوای درک و مشاعر ما است، یعنی شخصیت بخوبی میداند که بایستی سطوح طبیعی اواز عوامل جبر طبیعت و ضروری محیطی، پوستی برای خود ببافد و بدوزد، ولی هویت درونی و سطوح عمیق شخصیت با تمام

نیرو آماده اشراف و سلطه به جریانات طبیعی و محیطی بوده و با ورود عوامل مختل کننده سطوح عمیق ، نامدت زیادی بمبارزه بر میخیزد ، تا آنگاه که نیروهای سازنده اش مستهلك گردد و از مبارزه نا توان شود و دست بردارد .

نوع دوم - عکس برداری و تأثیر پذیری ، نه تنها جبر و ضرورت قطعی ندارد بلکه منجر به محو ساختن پوست و مغز شخصیت می گردد و به نواختن چنگ « خر برفت و خر برفت » وادارش می سازد . اگر قضیه در همین جا ختم میشد ، می گفتیم : وقتی که جوامع و تاریخ بشری را توضیح میدهید و یا موقعیکه روانشناسی میخوانید ، این جمله را هم فراموش نکنید که مطالعه يك نسخه از انسان شما را از مطالعه نسخه های دیگر بی نیاز خواهد کرد ، زیرا افراد آدمی چونان نسخه های متعددی هستند که از روی یکدیگر استنساخ شده اند . پس در حقیقت ما بجای چهارمیلیارد انسان در نیمه دوم قرن بیستم در روی زمین مثلاً هزار نفر انسان داشته ایم که سایر آدم ها نسخه هایی هستند که از روی آن هزار نفر مثلاً استنساخ شده اند . البته نباید به این هزار نفر هم دست بزنیم ، زیرا اگر آنان را هم مورد دقت قرار بدهیم ، ناگهان عدد هزار به صد تقلیل مییابد ، زیرا ممکن است چند نفر از قرون گذشته برخیزند و بگویند : همه چیز را غصب کردید ، چیزی نگفتیم ، آن نصد نفر ما را بما بدهید ، زیرا آنان نسخه هایی هستند که از روی ما نوشته شده اند . خوب ، با این حال اشکال زیادی وجود ندارد ، آدم ها از اول هم میدانند که آدم بسیار اندك است و ضعف با صرء ما است که تمام شهر ها و ده ها را پر از آدم می بینند . ولی چنانکه گفتیم : قضیه در این جا ختم نمیشود . یعنی اشکال کار این نیست که این انسان نسخه آن انسان است ، بلکه بجهت دارا بودن هر فرد از انسان به هویت خاص خود ، وقتی که خطوط و نقوش عکس دیگران را بر خود می پذیرد ، اختلاطی میان آن هویت خاص و خطوط و نقوش عکس دیگران بوجود می آید که نه توماس هابز میتواند آن را به عضویت مکتب خود بپذیرد و نه روسو ، نه حزب علی بن ابیطالب (ع) او را می پذیرد و نه نسخه های صد در صد مطابق اصل معاویة بن ابی سفیان . برای نجات دادن

بشر از این بیماری از خود بیگانگی بایستی تضاد و ضرورت وابستگی و استقلال او را بطور منطقی هماهنگ ساخته و شخصیت او را بدست خود سپرد .

شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونى رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
ایمن از فرعونى و هر فتنه‌ای

مظلوم باش و ظالم مباش ، چه معنا میدهد ؟

مسلم است که منظور جلال‌الدین از این مصرع که «شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای» آن نیست که گردن بینوایان را به لبه شمشیر بر آن نیرومندان بسپارد . و نمیخواهد بگوید : ظالم مباش ، ولی اگر بتو ظلم کردند ، بپذیر - زیرا - اگر این جمله را بطور عموم بپذیریم ، خود دستور جلال‌الدین نقض و مختل خواهد گشت . مگر پذیرفتن ظلم به خویشتن به عنوان ظالم لنفسه تطبیق نمیگردد؟! خود جلال‌الدین هم در ابیات دفاتر گذشته این مسئله را تأکید کرده بود که هر شاخه جوانه‌ای را که از وجود خود می‌برید ، در حقیقت دست به نوعی خودکشی می‌زنی . این آیه قرآنی را دقت کنیم :

إِنَّ الدِّينَ قَوَّاهُمْ أَلْمَاضِيَةَ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ؟ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا آلَمْ نَكُنْ أَرْضَ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا قَالُوا وَلَوْلَا مَا وَاهُمْ جَهَنَّمَ وَسَاءَتْ مَصِيرًا .

(کسانی را که فرشتگان در حالیکه بخویشتن ستم پذیرفته‌اند ، دریابند ، بآنان میگویند : در چه وضعی بودید ؟ میگویند : ما در روی زمین بینوایان بودیم ، فرشتگان میگویند : مگر زمین خدا پهناور نبود که در آن مهاجرت کنید ، جایگاه آنان دوزخ و جایگاه نهایی بدی است) .

باضافه اینکه مگر انسان پاره‌ای از انسان نیست؟ پس پذیرش ظلم به خویشتن مساوی پذیرش ظلم به همه انسان‌ها است، چنانکه پیمودن راه رشد و کمال يك فرد اثری در رشد و کمال همه انسان‌ها می‌بخشد.

بنابراین باید بگوئیم: مقصود جلال‌الدین این است که اگر آدمی میان دو ظلم مخیر شود: ظلم به خویشتن و ظلم به دیگران، باید ظلم به خویشتن را ترجیح بدهد. این مطلب هم باید مورد تأمل قرار بگیرد، زیرا برگرداندن ضرر از دیگران بسوی خود را اثار دیگران می‌نامند، نه ظلم به خویشتن. مانند دست برداشتن از لذایت، و تحمل الام، بلکه فدا کردن جان در راه سعادت دیگران که نه تنها ارتباطی با مفهوم ظلم ندارد، بلکه عین عدالت است که ناشی از کمال روحی آدمی است.

چندلی رازنگ عودی میدهند
بر کلوخی مان حسودی میکنند!

چوب صندل را عود می‌بینند و کلوخ پاره‌ها را در دانه‌های گرافقیمت،
آنگاه به این صندل و کلوخ پاره حسادت‌ها می‌ورزند!

این دیگر خیلی تماشایی است! این دیگر خیلی خنده دار است که من انسان آنچه را که ندارم، بمن می‌بندند و شروع به عشق‌ورزیدن‌ها و حسادت‌ها می‌نمایند! براستی نکته انسانی شکفت انگیز است که جلال‌الدین متوجه شده و مطرح نموده است. این نکته فوق‌العاده پر معنا و ابرازکننده دردهای متنوع بشری است. میتوان این نکته را با مسئله زیر توضیح داد:

۱- دست از خود طبیعی بشری بر میدارند و بآن نمی‌نگرند که طبیعت حیوانی و پست گرای بشر چه هویتی دارد و چه می‌خواهد، و آنگاه ز روزیورهای ساختگی را از این شاعر و از آن شاعر و از این قوم و از آن ملت میگیرند و به طبیعت انسانی می‌چسبانند و آنگاه نه تنها خودشان، بلکه همه انسان‌ها توصیه میکنند

که این انسان موجودی است که باید به عظمت آن غبطه‌ها خورد و به زیبایی‌اش عشق‌ها ورزید!

چه عامل خنده‌ای بهتر از این سراغ دارید که گل پاره‌ای در يك موقعیت، کلوخ پاره دیگری را می‌آراید و شعرها در حقش می‌سراید و رؤیاها درباره‌اش می‌بیند! و گاهی هم افتخار و مباهات می‌ورزد که کلوخ پاره‌ها در اختیار من گل پاره است!! ای گل پاره خام و ساده لوح، بکدامین مزیت و عظمت من حسادت می‌ورزی؟! و کدامین عظمت را در من سراغ گرفته‌ای که در راه من دین و دل باخته و شب و روز می‌گویی:

دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیث از جور خوبان الغیث
من کلوخ پاره که از آب‌حیات محروم، چرا درباره من بر رؤیاها فرو می‌روی
و می‌گوئی:

ما همه لب بسته‌ایم از تشنگی در لبانش آب حیوان الغیث
آیا به ضعف و ناتوانی من در مقابل بيك عدالت که به سراغم می‌آید، عشق و حسادت می‌ورزی؟! یا به ناپینائی من و ناشنوائی من در مقابل اندرزه‌های تاریخ و رویدادهای عبرت انگیز؟! یا به فرار از زیر بار ناملایمی که گریبان مرا قانوناً گرفته است و برگرداندن آن ناملایم بدیگران هر چند که بیگناه باشند و از مجرای آن قانون برکنار؟! بکدامین امتیاز من عشق و حسادت می‌ورزی، به شتابزدگی‌های من، به خود پرستی من، به سوء استفاده من از عالی‌ترین وسائل انسانی و طبیعی و الهی؟! این انسان غیر قابل تفسیر ترا بچه کار آید که علم را برای نابود کردن علم و گرایش به خدا را در راه سرد کردن شعله‌های ربانی مردم در راه تقرب به پیشگاه خدا، بکار می‌برد! بمن حسادت موز، با من عشقبازی هم ممکن، به نابودی من کلوخ پاره هم دست بلند مکن، يك کلوخ پاره چه هست که از بین برود یا بوجود خود ادامه بدهد.

پس نخست بکشیم این کلوخ پاره‌ها را به فعلیتی که در انتظار آنان نشسته

است، نایل بسازیم، بکوشیم که این گل پاره‌ها حرکتی کنند و دانه‌های پاشیده در زیر خاک درویشان را برویانیم و چراغ درویشان را روشن بسازیم تا از تاریکی‌های مرگبار نجات پیدا کند و قیافهٔ انسانی واقعی خود را نشان بدهد، آنگاه به او عشق بورزیم و بمقام والایش رشک‌ها ببریم.

اما در آن موقع است که لغت عشق و حسادت هم از قاموس زندگی‌اش رخت بر می‌بندد و مبدل به انجذاب به بی نهایت میشود که يك سر آن خود همین انسان است.

کرد آن خاقان ما طویی نکو ۱
گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زاین ناامیدی در گویم
چون صدازد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سپس
در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی
جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیاء جانی است
معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنا آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب

اندوه‌گین مباشید، جشن با عظمتی را که موجود برین برای آغاز
ابدیت براه خواهد انداخت، ماصورت‌ها را هم دنبال آفتاب‌های ربانی بآن جشن
راه خواهد داد.

شاد باد روانت ای جلال‌الدین، پاداش عظیم‌تر از خدای داد گرت دهد. اگر

سایر متفکر نماها و اندیشمندان مردم را دریابان بی سر و ته مشتی از معارف گسیخته
رها میکنند ، اگر دیگران برای خواندن کتاب هستی و آغاز و پایان آن دستورانی
صادر میکنند که -

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
اگر دیدروها و مترلینگها با نظریه عظمت خداوندی و ناچیزی ما انسان -
ها ، ما را از پیشگاه انس و الفت با او و دیدار او محروم میسازند و اگر مشتی از خود
راضی هامارا از خدایمان دور میکنند ، این تویی که در سایه قرآن آن نامه پر مهر الهی
ما را به او نزدیک میکنی و نوید روز دیدار و شرکت در جشن آغاز ابدیت را بما
میدهی و ما را از خدایمان نمیکسیلی ، و پیوند میدهی .

تویی که روح امید در این کالبد های حیات از دست داده ما میدمی و گاهی
با و هو معکم و گاه دیگر با و نحن اقرب الیه من جبل الوریثه بار دیگر با آیه
لاتیأسوا ، بار دیگر باندای نوید بخش لا تقنطوا به خدای مهربانمان نزدیک میکنی
و باتشبیها و تمثیلاتی که در خور فهم ما باشد ، لطف و عنایت او را که چون آفتاب
جهانتاب ما را در بر خود گرفته است ، بما قابل فهم میسازی . خداوند دادگر پاداش
بزرگی برای تو عنایت کند .

چه زیبا و دلپذیر و عقل پسند میگویی ؟! میگویی اگر ابراهیم خلیل
و محمد ﷺ و عیسی و موسی و اولیاء الله دعوت شدگان اصیل آن جشن الهی هستند ،
بگذارید آنان چون خورشیدهای فروزان و چون معانی مافوق صورتها راهی آن
جشن الهی شوند ، بگذارید آن سواران قهرمان میدان هستی رهسپار کوی او شوند ،
ما در ماندگان هم چونان سایه آن آفتابها و صورت آن معانی و مرکب آن سواران
پایکوبان و دست افشان دنبال آنان خواهیم رفت . چرا ما یوس شویم و چرا خود را از
آنان جدا بگیریم ! آری ما هم راهی آن جشن الهی خواهیم بود ، پس از هم اکنون
جامه هایمان را تمیز و نظیف کنیم و با آب حیات بازگشت بخدا خود را شستشو بدهیم
و منتظر دعوت او بنشینیم .

تفسیر ابیات

برادر بزرگ درگذشت و برادر کوچک بیمار بود ، نتوانست در بالین بستر مرگ برادر بزرگ حاضر شود ، لذا تنها برادر میانین بر جنازه برادر بزرگ حاضر گشت . شاه چین این برادر را دید و از روی قصد گفت : این کیست ؟ گویا اینهم از آن دریای عشق و ماهی شناور در آن است . معرّف گفت : این هم پسر آن پدر و کوچکتر از آن برادر است که جان در راه عشق به جهان آفرین تسلیم کرده است .

شاه چین او را نوازش ها کرد که تو یادگار آن برادری و با همین پرشش این برادر را هم شکار کرد .

وقتی که نوازشهای آن شاه یگانه در اعماق درونش فرو رفت ، جان دیگری در بدن خود دید که شباهتی با جان پیشینش نداشت .

يك جهان والایی در دلت یافت که صد خلوت نمیتواند روزنه ای از آن جهان را بروی آدمی بگشاید . در دل خویشتن غلغله ای بس عالی و باشکوه یافت که صوفی باریاضت صد چله نمیتواند بآن غلغله نایل گردد . باین سوی و آن سوی می نگریست . عرصه و درو دیوار و سنگ و کوه را مانند انار خندان میدید . هر ذره ای از ذرات آن موجودات را که در پیرامونش میدید ، خورشید درخشانی شده بود که مردم صد نوع در برویش باز میکرد . در را میدید که گاه روزنه ای میشد و گاهی دیگر شعاعی فروزان ، خاک زیر پایش لحظه ای گندم مینمود و لحظه دیگر پیمانه .

آن کهنگی و قدمت که در نظرهای معمولی ، جهان هستی را جامد نشان می دهد ، پیش چشم او هر لحظه فیض جدیدی از خدا بود که استمرار داشت ، آن روح زیبا که بحکم قضا از جسم خاکی رها شود ، بدون شك حقایق هستی را بد انسان می بیند که شهزاده میدید .

صد ها هزار حقایق غیبی در مقابل دیدگانش پدیدار گشت ، چنانکه بدیدگان محرم واقعیات مینماید . آنچه را که در سطور کتاب ها خوانده بود ، صورت های

آنها را با چشمانش میدید .

از غبار موکب روحانی آن شاه بزرگ ، سرمه بس عزیزی به دیده درونی اش کشیده بود .

در چنین گلزار معنوی بود که تمام اجزای موجودیت شهزاده نعره هل من مزید (آیا باز باین حالت میتوان افزود) میزد . گلزار واقعی همین است که گفتیم ، آن گلشن که از سبزیجات بوجود بیاید چند صباحی میدرخشد و سپس راه نیستی پیش میگیرد ، ولی آن گلشنی که خرمی و شکوه جاویدان دارد ، گلشن عقل است و بس ، گلشنی که در عرصه دل سر بر کشد شادیهای ابدی می بخشد ، در صورتیکه گلشن های دمیده از گل هم خوش میدرخشد ولی دولتی است مستعجل .

این همه علوم بامزه و خوشایندی که داریم يك دوسه گلدسته از همان گلستان معنی است .

میدانید برای چه اسیر این دوسه گلدسته و بآنها قناعت میورزیم ؟ برای آن است که در آن گلزار اخیل و ابدی را بروی خود بسته ایم ، دریغا که کلید های آن گلزار های الهی با گرفتن نان و سود مادی از انگشتانمان میافتند . اگر هم دمی از نان فارغ شوی گرد زنان چادر نشینان و عشق بآنان طواف خواهی کرد .

اگر بار دیگر تشنگی شدید و حرص تند وز تو موج بزند ، مالکیت شهری را جستجو خواهی کرد که پرازنان وزن است ! تو در گذشته ماربودی و يك سر داشتی اکنون ازدهائی گشته ای باهفت سر .

ازدهای هفت سر از آن دوزخ یا خود همان دوزخ است و حرص تو دانه ایست که روی دام دوزخ ریخته شده است ، تو اگر بخواهی خود را نجات بدهی ، بایستی دام را پاره کرده و دانه را بسوزانی و تا بتوانی درهای آن گلزارها را بروی خود باز کنی .

تو ای نرگدا که از عشق الهی محرومی ، مانند آن کوه ناآگاه و بیصدائی که تنها صدای دیگران را در خود طنین انداز میکند ، مگر کوه میتواند گفتاری از خود

داشته باشد؟! ای مرد معتمد ، تو خود میدانی که صدای پیچیده در کوه انعکاسی از صدای دیگری است .

تو که می بینی گفتار تو عکسی از دیگران است ، بدان که همه احوالت جز انعکاس چیز دیگری نیست .

خشم و ذوق مانند خشم مأمور اجرا و ذوق واسطه فحشاء است که ارتباطی به خود آنان ندارد ، مگر آن ناتوان که در دست مأمور اجرا گرفتار است ، به آن مأمور بدی کرده است که او را زجر و شکنجه میدهد ؟ بخود بیا و ببانداش ، آخر تاکی اسیر خیالانی خواهی گشت که بصورت انعکاس در مغزت میدرخشد ! بکوش و بکوش تا بتوانی به حالت استغراق در دریای معرفت موفق گردی ، باشد که گفتارت مستند به حال خود باشد و سیرو پروازت بآبال و پر خویشتن .

آری تیر هم با پرش از دیگری شکار میگردد ، ولی چون پرتاب شدن از خود او نیست ، لذا از گوشت شکاری که به آن خورده است برخوردار نمیشد .

اما باز شکاری که خود از کوهساران شکار را میگردد و می آورد ، شاه که آن باز را فرستاده است ، گوشت کبک و سار به او میخوراند .

آن گفتار که مستند به وحی الهی نیست مانند گرد پاشیده از هوی درهوا است اگر این مطلب را که گفتم ، برای تو غلط بنماید ، چند آیه از اول سورة والنجم را بخوان -

تا که ما ينطق غداً عن هوى ان هو الا بوحي احتوى

رابدانی احمد! (ص) توئی که شایسته وحی الهی هستی ، بگذار اسیران جسم خاکی در اجتهاد و قیاس غوطه ور شوند ، زیرا توانائی گیرندگی وحی را ندارند ، اینان از روی اضطراب بایستی به اجتهاد و قیاس پناه ببرند ، چونان ضرورت که مردار را بر انسان حلال مینماید ، ولی کسیکه راه به کعبه وصال یافته است ، چه احتیاجی به اجتهاد دارد ؟ این اجتهاد و کوشش های مشروع که برای هدایت مردم مقرر شده است

راه دوم به واقعیات است ، بدون این راه هر بدعتی که پیش گرفته شود از هوا و هوس است و بالاخره این نا بخردان را مانند قوم « عاد » با خود خواهد برد و به حیانتشان پایان خواهد داد .

اینان (سلیمان) نیستند که هوا برای آنان تختی شود و آنان را بردارد و به سیر و سیاحتشان ببرد . باد برای عاد و قوم عاد حمال رسوا کننده ایست ، مانند بره ناتوان در چنگال مرد پر خور .

باد اینکو نه تبهاران را در ظاهر مانند فرزند در کنارش میگیرد و میبرد ولی بکیجا؟ بکشتارگاه . آن باد تکبر بود که بصورت باد تند وز عادیان را نابود کرد ، آنان آن باد را یار می پنداشتند ، ولی اغیار خصمی بود که لقمه کام مرگشان ساخت . وقتی که آن باد قیافه دیگر خود را با آنان نشان داد ، بدترین همراهی بود که آنان را درهم شکست و متلاشی نمود .

این باد هوا را که بنظرت یار می آید بشکن و گرنه روزی خواهد رسید که مانند باد مرگبار « عاد » ترا نابود خواهد کرد . حضرت « هود » اندرز های پی در پی به قوم خود میداد و میفرمود که ای مردم پر از تکبر و نخوت ، روزی باد ویرانگری بر شما وزیدن میگیرد و دامن اختیار را از دستتان میر باید .

این باد را که می بینید یکی از لشکریان حق تعالی است که برای چند روز بشما روی موافق نشان میدهد ، این باد روی دیگری هم دارد که اگر به امر حق با آن رو بسراغ شما بی آید ، دمار از روزگار تان در خواهد آورد .

این دو روئی باد برای شما دورویان است ، ولی در بارگاه خداوندی يك رو بیش ندارد .

این همان باد است که تا مشیت الهی تعلق به دگرگون شدن آن نیافته بود آرام و ایمن میگذشت و به مأموریت خود میرفت و برای بارور ساختن یا تصفیه محصول کشتها مانند جان بود ، ولی موقعیکه تبهارکاری شما از حد تجاوز کرد ، همین

باد احیا کننده به عامل مرگ مبدل گشت .

مثل این باد ، مثل دست آن انسان است که درحالت تسلیم شدن آن رامی بوسیدی ، در موقع خشم همان دست گرز آهنینی میشود و بر سرت فرودمی آید ، باز همین باد در صورت نفس در دهان تو می آید و میرود و مایه حیات آنرا تأمین می کند و همه دندان ها و گلو از آن نفس در امن و امان است ، وقتی که خدا امر فرماید که مقدار ناچیزی از باد آن نفس وارد دندان شود ، همان باد ناچیزیکه ذره ای بیش نبود . مانند کوه می شود و باد طوفانی و سنگین می گردد و زار و بیمار می سازد .

آنگاه از اعماق جان یارب و یارب بر میآوری که ای خداوند مستعان ، این باد را از من بگردان .

ای دهان نا آگاه ، تو از این باد و هوای رونده در غفلت بودی ، اکنون که آن را شناختی و دیدی که میتواند بحکم پروردگار عامل درد و شکنجه تو باشد ، از بن دندان استغفار کن .

حال که باد دندان یاهرگونه عامل ضرر ، بازی با جانش را شروع کرده است .

چشم سختش اشک ها باران کند منکران را درد الله خوان کند

تو که از مردان ربانی دم الهی را نپذیرفتی ، حالا پذیرای وحی حق بوسیله درد دندان باش . باد بآدمیان میگوید : من پیکری از خدای انسان ها هستم که کارم پیام آوری است - دکه خبر خیر آورم که شور و شر ، زیرا من مأمورم و امیر خود نیستم . من مانند تو نیستم که از حاکم مطلق خود در غفلت بسر ببرم .

اگر حال روحانی تو مانند (سلیمان) عليه السلام بود ، حمال تو بودم و ترا در فضا های دور و بلند به سیر و سیاحت می بردم ، من که برای تو موجود عاریتی هستم ، در آن موقع که روح سلیمانی در خود بوجود بیاوری ، مملوک بی اختیار دست تو میشوم و از اسرار نهانی ام آگاهت می سازم .

ليک چون تو يا غشی من مستعار ميکنم خدمت ترا روزی سه چار
من ميتوانم عادت های تو و خودم را بر هم بزنم و از سپاهيان شتون زندگيت
بر جهم و روی ديگرم را بتو نشان بدهم ، باشد که ايمانم به غيب محکم تر شود ،
و به اندوهبار بودن ايمان حرفه ای که در آن غوطه وری آگاه شوی ، در آن زمان
که عوامل اضطراب و درد و زجر به سر آدمی باريدن ميگيرد ، با همه وجودش
مؤمن ميشود و گردنکشان طغيانگر بجاي پا باسز ميدوند .

و سروری دائمی و صحيح نه موقت و مختل ، بسراغشان می آيد . بطور کلی
در زمان گرفتاری و بلا زاریها و يارمندیها اظهار می کنند ، مانند دزدوراهزن که
در زیر چوبه دار قرار گرفته اند ، اما اگر بتوانی در سرزمين غيب مستقر شوی ،
مالك دودنيا و شجنه و حاکم خود خواهی گشت .

در اين موقع است که از بیکاری رها گشته و دست بکار خود ميزنی که حکمت
بالغة الهی برای تو خواسته است . در آن کار مقرر الهی - « هم تو شاه وهم تو طبل
خود زنی » ، يکاش در آن موقع که گلو و معده حریص ، دنیای باین پهنآوری را بر ما
تنک میسازد . بجای خوردنیها خاك میخورد . دهان آدمی با طبیعتی که دارد ، خود
خاك خواری است محقر ، ولی خشك نشدن اشتیاق و ادامه حرصش بدانجهت است
که خاکهای خوراکی او رنگارنگ است .

این کباب و این شراب و این شکر خاك رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لعم و پوست رنگ لحمش داد و این هم خاك کوست
خاكها را بر میدازد و بخیه بر گلها ميزند و باز همه آنها را بخاك مبدل می
نماید ، اگر درست بنگری -

هندو و قبچاق و رومی و حبش جمله يك رنگند اندر گورخوش
از این يکرنگیهای آغاز و پایان عبرت بگیر و بدان که آنچه نقش و نگار
همگی روپوش و ملك های عاریتی هستند .

رنگی که برای انسان اهدیت دارد ، آن رنگ است که از بالا آمده و بخاك

آلوده نمی‌شود و پاک و پاکیزه بجایگاه خود بر میگردد . این همان صبغه ای است که با دست توانای رنگرز ازل و ابد تعبیه شده است و همان رنگ است که آزاد آمده و انسان را آزاد میکند و آزاد خواهد ماند ، ولی - « غیر آن بر بسته دان همچون جرس ، ای انسانها ، رنگهای الهی صدق و تقوی و یقین در روی موجودیت مردم صادق برای ابد ثابت خواهد ماند - و همچنین ، رنگ کفران و شرك و شك و دورویی از جان مردم منحرف زایل شدنی نیست -

چون سیه روئی فرعون دغا رنگ او باقی و جسم او فنا
و بالعکس -

برق و فرّ روی خوب صادقین فنا شد و آن بجا تا یوم‌دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس دایم این ضحاک و آن اندر عبس
قوانین جهان هستی مطابق مشیت پروردگاری -

خاک را رنگی و فرهنگی دهد طفل خویان را بر آن جنگی دهد
آن کودک از موم و خمیر ، شتر و شیر درست میکنند و با اشتیاق درباره آن شتر و شیر
ساخته شده دست خویش بشو و ذوق می‌افکنند و خوشحالی‌ها میکنند ! وقتی که آن‌ها
را بدهانشان گذاشتند نرم و آب میشوند و می‌روند ، اما چه باید کرد که این سخن
برای کودکان قابل فهم و هضم نیست . زیرا -

کودک اندر چهل و پندار است و شك شکر باری ، قوت او اندك است
خیلی باید سپاسگزار بود که این موجود ابتدائی تازه سر از طبیعت بلند کرده ،
قدرتی ندارد ، زیرا با این چهل و پندار و جدیتی که او در اجرای تمنیات خود دارد ،
اگر قدرتی داشت ، دود از دومان خود و دیگران در می‌آورد .

وای از آن طفلان هفتاد و هشتاد ساله که به مشق‌پیری افتاده و هوای رهبری
بسرشان زده است . اینان موران لنگی هستند که امیری را بر خود می‌بندند . طفل
نورس صدها ستیزه و آفت دارد ، جای شکر است که نه فنی دارد و نه وسیله‌ای . وای
از آن موقع که سلاح و قدرت و چهل دریک فردی با یک جامعه کودک بزرگ نما جمع شود

این اتفاق همان فرعون و فرعون منشی را بوجود میآورد که جهانی را در آتش ظلم شعله‌ور میسازد. لذا -

شکر کن ای مرد درویش از قصور
که زفر عونی رهیدی و زکفور
سیاسگزار باش که مظلوم و ستم‌دیده‌ای نه ظالم. با دوری از ستمگری ازهر فتنه
و بلائی در امن و امانی.

این طبیعت بشری است که هر وقت شکمش خالی شد، خود را به خدا نزدیک میکند، زیرا که هنری ندارد که آتشش را تقویت و شعله‌ور بسازد.

شکم خالی شیطان را در خود زندانی میکند، زیرا اندوه نان و برگ و هوا نمیگذارد که به مکاری و حيله‌گری‌ها بپردازد. و بالعکس شکم پر بازار پر رونق شیطان است که سوداگران شیاطین در آن بازار غلغله‌ها و هیاهوها برآه میاندازند.

سوداگران ساحر که متاعی جز لاشیی (هیچ) برای فروش ندارند، عقول ساده لوحان را با آن هیاهوها و غلغله‌ها تیره و کدر میسازند. این ساحران با سحر و جادو خم را مانند اسب به حرکت در میآورند و از روشنائی مهتاب و تاریکی پایان شب کرباس‌ها میبافند! خاک را بصورت ابریشم در میآورند و خاک بر چشمان مردم آگاه میپاشند.

چوب صندل را بارینگ عود رنگ آمیزی میکنند و مشام خود را میفریبند و بر کلوخی ماحسادت‌ها میبندند! پاک‌پروردگاری که خاک تیره را رنگ آمیزی‌ها میکند و مارا کودک وار به بازی و تقلای روی آن خاک‌های رنگین به تکاپو و امیدارد. دامن‌ها از آن خاک‌ها پر میکنیم و آنها را طلای معدنی ناب می‌پنداریم!

کودک جدال و مناقشه‌ای با مردم بالغ ندارد، خداوند کودک و بالغ را در یک بردیف نشانیده است، زیرا کودک آن میوه نارس است که نرسیده و نامش غوره است نه انگور. مادامیکه آن معراج و بلوغ واقعی بسراغ انسان نیاید -

گر شود صد ساله آن خام‌ترش	طفل و غوره است او بر هر تیزش
گر چه باشد ریش و موی او سپید	هم در آن طفلی به خوف است و امید

من خود را در این گذرگاه بی نهایت و اسرار آمیز در مانده می بینم و نمیدانم
غضب یا کرم الهی بامن چه خواهم کرد. شکفتا، چه من برسم و انکور شوم و چه نرسم و غوره
بمانم؛ درخت مو آن منبع الهی، بامن همان لطف را خواهد کرد که بارسیده ها، بلکه
من نارسیده را رسیده تلقی خواهد کرد -

با چنین ناقابلی و دورئی بخشد این غوره مرا انکورئی
نیستم امیدوار از هیچ سو وان کرم میکویدم لانیاسوا
پادشاه ماعروسی و جشن خوبی براه انداخته و ما را هم باندای لا تقنطوا بآن جشن
سرور خواهد برد. اگر چه ما از این نومیدی در لجن فرو رفته ایم، ولی چون خود
او ندای لطف و عنایت را طنین انداز نموده است، ما هم پایکوبان و دست افشان رهسپار
کوی او خواهیم گشت. ما هم مانند اسبان تند رو دست اندازان رو بچراگاه انس و الفت
با او روانه خواهیم گشت:

آنجا گام ها خواهیم برداشت، ولی گامی در آنجا وجود ندارد، جام ها بسر
خواهیم کشید، ولی آنجا جامی نیست -

زانکه آنجا جمله اشیاء جانی است معنی اندر معنی وربانی است
صورت ها چون سایه و معانی چون آفتاب است، نوزبی سایه راهی نمی رود. چون در
آن جشن الهی خشت های مادی رو بهم قرار نخواهند گرفت تا سایه محقری را بوجود
بیاورند، لذا ما سایه ها هم در آن قلمرو، پستی و دنائت مادی خود را از دست خواهیم داد.
خشت هر چه باشد برای آمادگی به پذیرش نور و حی بایستی آن را بر انداخت.
کوه طور در مقابل نور الهی از هم شکافت، تا سایه طبیعی خود را مرتفع بسازد
و نور الهی بر همه اجزای موجودیت آن بتابد.

مانند آن گرسنه که اگر قرص نان بردستش بگذاری، چشم و دهان خود را
هم باز میکند. ای زمین سایه انداز، از میان چرخ بر خیز و بگذار روشنایی مطلق بهمه
اجزاء هستی بتابد و -

تا که نور چرخ گردد سایه سوز شب ز سایه تست ای باغی روز

این زمین چو نان گهواره کودکان است که مردم بالغ از استقرار در آن احساس تنگ میکنند . بدینجهت است که -

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند شیر در گهواره بر طفلان فشانند
خداوندا ، زمین از این گهواره ها تنگ میگردد ، این طفلکان را زود به بلوغ خود
برسان ' ای گاهواره زمین خود را بر کودکان خیلی تنگ مکن ، بگذار کسانی که
بالغ میشوند ، بدون درنگ از تو بیرون روند .



۱- شاید جلال الدین نظری هم به افزایش جمعیت در کره زمین و تنگ آمدن مواد آن بر مردم دارد (بقول مالتوس) . ولی جلال الدین دست و پاچه نمیشود و میگوید : اگر این مردم برشد و کمال و بلوغ برسند و از کودکی و حیوانیت دست بردارند ، زمین بر مردم تنگ نخواهد گشت .

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

از درون شاه در جانش جری	چون مسلم گشت بی بیع و شری
ماه جانش همچو از خورشید ماه	قوت میخوردی ز نور جان شاه
دم بدم در جان مستش میرسید	را تبۀ جانی ز شاه بی ندید
زان غذائی کش ملایک میچرند	آن نه کش ترساو مشرك میخورند
گشت طغیانی ز استغنا پدید	اندرون خویش استغنا بدید
چون عنان خود بدین شه داده ام ؟	که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
پس چرا باشم غباری را تبع ؟	چون مرا ماهی برآمد بالُمع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز ؟	آب در جوی من است و وقت ناز
رفت روی زرد و چشم تر نمائد	سر چرا بندم چو درد سر نمائد
باز باید کرد دکان دگر	چون شکر لب گشته ام عارض قمر
همچو من شهزاده ای اکنون کجاست	سر و قد و ماه رخساری مراست
صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت	زین منی چون نفس زائیدن گرفت
تا بدانجا چشم بدهم می رسد	صد بیابان زان سوی حرم و حسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست	بحر شه که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکر او	شاهرا دل درد کرد از فکر او
این سزای داد من بود ای عجب !	گفت آخر ای خس واهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خسیس !	من چه کردم با تو زین گنج نفیس
که غروبش نیست تا روز شمار	من ترا ماهی نهادم در کنار
تو زدی در دیده من خار و خاک !	در جزای آن عطای نور پاک
تو شده در حرب من تیر و کمان !	من ترا بر چرخ گشته نردبان
عکس درد شاه اندر وی رسید	درد غیرت آمد اندر شه پدید

مرغ دولت در عتابش بر طپید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عقار
هر که خود بینی کند در راه دوست
دشمن من در جهان خود بین مباد
می از آن آمد حرام اندر جهان
بهتر از خود رو تصور نایدت
آنکه با خود میخورد می با خود است
و آنکه با او میخورد بادش حلال
چونکه با اومی خورم از جام هو
بعد از آن از خود بکلی بکسلم
ایکه میخواهی که از خود بگسلی
جان به جانان واگذاری جان من
دل بدلداری ده و آزاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو
هر چه هست آن مستی دارد یقین
مستی گندم بُد آن ای آدمی
خورده گندم حله زو بیرون شده
دیدکان شربت و را بیمار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز
همچو آدم دور ماند او از بهشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو
کردی ای نفس بد بارد نفس

پردۀ آن گوشه گشته بردید
از سیه کاری خود ناخوش اثر
خانه شادی او پرغم شده
زان گنه گشته سرش خانه خمار
مغز را بگذاشت کلی دید پوست
زانکه از خود بین نیاید جز فساد
که خوری خود بین شوی اندر زمان
وین همه از نفس خود بین زایدت
اینچنین می خواره خوار و مرتد است
زانکه بی او دم زند بادش و بال
چشم بگشایم ببینم روی او
هم زمی خوردن شود این حاصلم
تا کی اندر بند این جان و دلی
تا ببینی یار دل رنجان من
غم خور او باش از وی شاد شو
زود او را باز گیر از شیر تو
خواه شیر و خواه خمر و انگبین
که بکرد آن آدمی را اعجمی
خلد بروی بادیه و هامون شده
زهر آن ما و منی ها کار کرد
همچو جغدی شد بویرانۀ معجاز
در زمین میراند گاوی بهر کشت
شیر را کردی اسیر دم گاو؟
بی حفاظی باشه فریاد رس

دام بگزیدی ز حرص گندمی	برنوشد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟!
آمد او با خویش و استغفار کرد	با اثابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود	رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مباحامه درست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	کاونه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان	گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود	زانکه زار و عاجز و مضطر بود

آیه

فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِ مِنَ وَرَقِ الْجَنَّةِ ۝ ۱

(شیطان آدم و حوا را با فریبکاری ، به خوردن از آن درخت ممنوع تحریک و دلالت کرد . وقتی که آن دواز درخت چشیدند ، اعضای پوشیدنی شان آشکار شد و شروع به پوشانیدن آن با برگ‌های بهشتی نمودند .)
كَأَلَا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ ۝ ۲

(نه هرگز ، انسان البته طغیان میکند ، وقتی که خود را بی نیاز ببیند) .

مر بشر را خود مباحامه درست
چون رهید از صبر درهین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
کاو نه دین اندیشد آنگه نه سداد

بریده باد پنجه و ناخن آن انسان که خود طبیعی اش مالک سر نوشت
او است ، که همه مکتب ها و اقدامات انسانی تاریخ بشری را میخراشد و
متلاشی میسازد .

مادر مقابل این پدیده حیوانی - انسان نما، چه میتوانیم انجام بدهیم؟ مکتب
های اخلاقی میسازیم، داداز او مانسم میزنیم . پیامبران الهی از تمام موجودیتشان
در تبدیل پنجه و ناخن حیوانهای انسان نما به نیروهای مثبت دست بر میدارند . باز
می بینیم: بدون اعتنا باین همه فداکاری و گذشت های بالاتر از توصیف و تمجید صف ها
متشکل میشود و بوق و کر نای ها بصدا در می آید و پنجه و ناخن هائیز میشود و شروع به
وارد کردن جراحت به پیکر انسانی مینماید . شکفت آورتر و اندوهبارتر از این
حیوان صفتی ، کاری است که فرושندگان اندیشه و خریداران گردن های انسانی ،
قیافه تفکر بخود میگیرند و به ضرورت این پدیده فلسفه ها میبافند . گوش انگور
را گرفته به اجبار، ولی با اصطلاحات آراسته و پیراسته علم و فلسفه به عالم غوره گی
میکشاند و قیافه پراز اطمینان و آرامش خود را در پشت جلد یا صفحه اول کتابشان
چاپ میکنند که ای آیندگان ، ما را فراموش نکنید ، ما بودیم که راه تقویت و تیز
کردن پنجه و ناخن را بر حیواناتی که کم کم میخواستند انسان شوند ، تعلیم کردیم
و چه زحمت ها کشیدیم و لطف ها فرمودیم ، تا جنک را جزئی از موجودیت آدمی
معرفی کردیم ! سودجویی بی حساب و کماکاری مطلق را برایشانی که رموزوم هایش
ثبت نمودیم که دیگر از روی خطا بدنبال ابو ذرها نروند و هوای سقراط سازی

راهی به مغزشان باز نکنند !! ماهم برای قدردانی این پیامبران شر و خود پرستی
واستادان تبدیل انگور به غوره ، پیامی از تحسین و تمجید !! ! ستمدیدگان تاریخ
داریم که زبانه‌های آتشینش تا ابد وجدانشان را شعله‌ور بسازد .

تفسیر ابیات

از درون شاه چین بدون خرید و فروش و داد و ستد ، جریان روحانی مانند
مقرری رسمی بدرون شاهزاده شروع شد . درون شاهزاده از نورجان شاه ، مانند ماه
از خورشید تغذی می‌کرد .

مقرری روحانی مرتب و پی در پی دمبدم از شاه بی نظیر به جان مست شاهزاده
میرسید ، نه آن غذایی که ترساومشرك از آن برخوردارند ، بلکه آن غذای روحانی
که فرشتگان در چراگاه معنی می‌چرند .

دریغا، که این شهزاده ظرفیت نداشت و کم‌کم در درون خود احساس بی‌نیازی
کرد و آن استغناء طغیانی در درونش بوجود آورد .

حال که ماه فروزانی در درون من درخشیدن گرفته است ، بچه علت از گرد
ناچیزی تبعیت کنم ؟ ! اکنون که آب در جویبار درون من موج می‌زند و وقت ناز
کردن و بالیدن من است ، بچه جهت من بی‌نیاز ناز دیگری را بکشم ؟ ! حال که
برای من دردسری نمانده است ، چرا دستمال به سرم ببندم ، دیگر آن دوران
افسردگی و زردرویی و چشم گریان بودن من سپری شده است .

اکنون که من لبی شکرین و گویه‌ای چون ماه دارم ، بایستی برای خود موقعیت
والاثری را پیدا کنم . قدّی چون سرو و رخساری چون ماه دارم ، اکنون مثل من
شهزاده‌ای در روی زمین وجود ندارد .

از این حالت من پرستی نفس شهزاده شروع به زاییدن هزاران و سوسه‌ها
و خیالات نموده و ژاژخایی‌ها روییده گویی‌ها برام انداخت . دیده ناشایستش صدبیا بان
از آن سوی حرص و حسد را چشم انداز خود کرد . دریای روح شاه که مرجع هر آب

است ، چگونه نمیتواند از آنچه که در سیل وجو میگذرد ، آگاه بوده باشد؟! وقتی که درون شاهزاده بجهت ناسپاسی عطای بی سابقه شاه ، پراز دود خفقان آور من ومن بافی ها گشت ، دل شاه چین به درد آمد و -

گفت آخر ای خس واهی ادب این سزای دادمن بودای عجب !
من در باره توجز تسلیم گنج گرانقیمت چه کردم و تو درمقابلش با آن خوی پستت با من چه کردی ؟! من ماه فروزانی درکنار تو نهادم که تا روز رستاخیز غروب کردنی نیست ، ولی -

در جزای آن عطای نور پاک تو زدی در دیده من خار و خاك !
من ترا بر چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان !
درد غیرت در شاه پدیدار گشت و همان درد بدرون شاهزاده سرازیر شد و در روح وی منعکس گشت . مرغ دولت که بسراغ شاهزاده آمده بود ، برای عتابش طپیدن گرفت و پرده آنچه که در گوشه دلش میگذشت دریده شد . وقتی که آن خوش پسر درون خود را دید و سیه کاری و اثر شوم را که من من گفتن بوجود آورده بود ، و کم شدن وظیفه لطف و عنایت شاه را که دائماً به درویش سرازیر می گشت ، مشاهده کرد -
با خود آمد او زمستی عقار زان گنه گشته سرش خانه خمار^۱

این قاعده کلی است : هر کس که در راه دوست به خود بینی مبتلا گردد ، مغز را از دست داده و سروکارش با پوست میافتد . خدایا ، در این جهان مردم خود بین دشمن من مباد ، زیرا از مردم خود بین جز فساد کاری ساخته نیست . علت حرمت می بدانجهت است که آدم میخوار خود بین میگردد^۲ ولی کسیکه از خود دست بر -

۱- عقار = می .

۲- علتی را که جلال الدین برای حرمت میخواری میآورد ، قابل تأمل است ، زیرا علتی که در منابع اسلامی برای حرمت شراب گفته شده است ، سکر (مستی) است و مستی پدیده بیخودی را بیار میآورد ، نه خود بینی را و چون این بیخودی ناشی از وارد کردن اختلال به دماغ و خود هشیاری بمعنای عمومی است ، لذا شراب تحریم شده است .

داشته وبا توجه به خدای میخورد ، می برای او حلال است^۱ و کسی که بی توجه به خدا دمی بر آورد ، وبال گردن او است .

وقتی که من از جام هو بارابطه عبودیت با او باده ای را بیاشامم ، چشم میکشایم و روی او را می بینم ، پس از آن بکلی از خود گسیخته میشوم و از بند جان و دل رها میشوم ، ای جان من ، دل بجانان بسیار ، تا او را ببینی ، دل به دلدار ده تا آزاد شوی ، غم او را برگزین تا شادمان گردی . مگذار نفس تو بر توجیره گردد و او را فوراً از شیرستان طبیعت بازگیر .

زیرا آنچه را که طبیعت ارزانی میکند ، چه شیر و چه شراب و چه عسل ، موجب مستی آدمی میگردد . ای آدمی ، مستی گندم بود که پدر تو آدم را گنگ نمود وبا خوردن گندم لباس آراسته اش از تنش بیرون آمد و بهشت برای او بادیه و هامون گشت .

شاهزاده دید که شربت ماومن کار خود را صورت داد و بیماراش ساخت و جان چون طاوس زیبایش در گلزار ناز ، مانند جفدی بر خرابه واقعت مجازی دنیا وای - وای سر داد . مانند آدم ابوالبشر از بهشت دور شد و در زمین خاکی مشغول راندن گاو برای زراعت گشت . اشک ها میریخت و با نفس خویشتن چنین میگفت : که ای هندوی چابک و نیرومند ، بالاخره کار خود را کردی و شیر را اسیردم گاو نمودی ! -

کردی ای نفس بد بارد نفس	بی حفاظی باشه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندم او کژدمی

هوای ما ومن در سرت موج زد و پنجه از من زنجیر پیاپیست . او بدینسان بر جان خود نوحه ها میکرد که چرا ضد سلطان دین گشتم !؟ بخود آمد و استغفار نمود و باین بازگشت و تو به چیز دیگری را ضمیمه کرد که حقیقت توبه بود . دردی که از

۱- این مطلب را هم که جلال الدین میگوید ، اگر به می محبت الهی تاویل نشود ، قابل

پذیرش نیست .

وحشت ایمان بر خیزد جای ترحم است ، چون درمانی ندارد ، در این دنیا برای بشر
همه چیز آماده مباد ، زیرا صبر را از دست میدهد و صدر جو میگردد . آری -
مر بشر را پنجه و ناخن مباد کاو نه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است نفس کافر نعمت است و گمراه است
نفس کافر هرگز امان نمیدهد ، زیرا همینکه فکرش از نان آسوده شد ، بنای
طفیانگری میگذارد ، لذا --
آدمی خود مبتلا بهتر بود زانکه زار و عاجز و مضطر بود



خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق
که قبض روح ایشان کردی؟ و جواب دادن او حضرت عزت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب	بر که رحم آمد تو را از هر کسب؟
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد	لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بهر فتمی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت	از که دل پرسوز و بریان تر شدت؟
گفت روزی کشتی بر موج تیز	در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دو آن بر تخته ای درماندند	موجها آن تخته را میرانند
چون بساحل او فکند آن تخته باد	از خلاص هر دوام دل گشت شاد
باز گفتم جان مادر قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چو ز مادر بگسلیدم طفل را	خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد ماتمهای زفت	تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل	پر درخت میوه دار خوش اُکُل
چشمه های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صدهزاران مرغ و مطرب خوش صدا	اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن	کردم او را ایمن از صدمه فتن
گفته ام خورشید را کاورامکز	باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز	برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال	پنجه بهمن بر این روضه ممال

تفسیر ابیات

روزی خداوند متعال به عزرائیل فرمود : از اندوه مرگ‌ها که بوسیله تو سراسر عالم را گرفته است ، در کدامین رویداد مرگ دلت سوخت ؟ عزرائیل عرض کرد : دل من به همه آدمیان که جانشان را قبض میکنم ، میسوزد ، ولی نمیتوانم دستور ترا مهمل بگذارم ، -

تا بگویم کاشکی یزدان مرا در عوض قربان کند بهر فتنی خداوند فرمود : بگو ببینم حس تر حمت بچه کسی بیشتر برانگیخته شد و چه کسی دل ترا بیشتر سوخت و کباب کرد ؟ عرض کرد : روزی يك كشتی را روی موج تند و تیز با امر تو شکستم و متلاشی اش کردم .

فرمودی جان همه کشتی نشینان را قبض کن ، مگر زنی از آنها را که طفلی در آغوش داشت .

مادر و طفلش روی تخته پاره ای ماندند و امواج دریا آن تخته را می راند . وقتی که باد آن تخته را بساحل افکند ، من از نجات یافتن مادر و طفلش خوشحال گشتم ، ولی باز امر فرمودی : جان مادر را هم بگیر و مطابق دستور کن طفل را رها ساز .

وقتی که طفل را از مادر جدا کردم ، تو خود میدانی که این جدا کردن برای من چقدر تلخ و درد آور بود . من درد ماتم‌های زیادی دیده‌ام ، ولی هنوز تاکنون تلخی تنها ماندن آن طفل از یادم نرفته است .

خداوند فرمود : من با فضل ربانی ام به موج دستور دادم آن طفل را در بیشه‌ای بیاندازد - اما چه بیشه‌ای -

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل	پر درخت میوه دار خوش اكل
چشمه‌های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال

صدها هزار مرغ و مطرب خوش صدرا گماشتم که در آن باغ نغمه‌ها بخوانند،
برگ نسترن را بسترش کردم و او را از آسیب فتنه‌ها ایمن نمودم و -
ابرا گفتم بر او باران مریز برق را گفتم بر او مگرای تیز
خورشید را گفتم : از حرارت خود آن طفل را مکز و ناراحتش مکن و به باد
دستور دادم ، بآن طفل آهسته بوز . -
زین چمن ای دی میر آن اعتدال پنجه بهمن بر این روضه ممال



ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

وقت جمعه بر رعا خط می کشید نی در آید دزد و گرگ با گزند کاندر آن صرصر امان آل بود وز برون مسئله تماشا میکنند تا دریدی عظم و لحم از یکدیگر تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی مثنوی اندر نکنجد شرح آن گرد خط و دایره آن هود گرد گویا در خط راعی کن گزند یا بیا و محوکن از مصحف این یا معلم را بمال و سهم ده عجز توتابی از آن روز جز است وقت شد پنهانیان را نک خروج در دو عالم خفته اندر ظل دوست مرده شد دین عجایز برگزید از عجوی در جوانی راه یافت آب حیوان در درون ظلمت است زیر پا بنهاد از جهل و عمی	همچو آن شیبان که از گرگ عنید تا برون ناید از آن خط گوسفند بر مثال دائره تعویذ هود هشت روزی اندر این خط تن زنید بر هوا بردی فکندی بر حجر یک گره را بر هوا برهم زدی آن سیاست را که لرزید آسمان گر بطبع این میکنی ای باد سرد ور بحر ص این میکنند گرگ نژند ای طبیعی فوق طبع این ملک بین مقریان را منع کن بندی بنه عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست! عجزها داری تو در پیش ای لجوج خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست هم در آخر عجز خود را او بدید چون زلیخا یوسفی بروی بتافت زندگی در مردن و در مخنت است همچنان نمرود آن الطاف را
--	--

آیه

سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَتَمَازِيَةَ أَيَّامٍ ۲

۱- مثله = بریدن اعضای شریف آدمی از روی تعذیب و اهانت براو.

۲- الحاقه آیه ۷.

(خداوند باد را بقوم هود هفت شب و هشت روز مسلط کرد).

روایت

عَنِ النَّبِيِّ (ص) عَلَيْكُمْ بِدِينِ الْعَجَائِزِ ۱.

(بر شما باد دین ساده پیرزن‌ها).

خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود او را بدید
مرده شد دین عجایز برگزید

آیا عجز و حیرت نهائی با آرامش روانی پیر زنان ساده لوح یکی است ؟

ممکن است بعضی چنین گمان کنند که جلال‌الدین آن عجز و حیرت نهائی را که برای سالکین راه طی کرده دست می‌دهد ، بادین پیر زنان ساده لوح که در سطحی - ترین مفاهیم خلاصه میشود و آرامش روانی آنان را تأمین میکند ، یکی میدانند . ولی هیچ راهی برای تردید در این نیست که آن عجز و حیرتی که بسراغ سالکین راه پیموده می‌آید و آنان را در خود غوطه‌ور می‌سازد ، نه تنها با آن آرامش خاطر مردم ساده لوح در حقایق دینی سازگار نیست ، بلکه اصلاً قابل مقایسه بایکدیگر نمیباشند .

ما در یکی از مجلدات گذشته مراحل حیرت و انواع آن را مشروحاً بررسی نموده و گفته‌ایم : بکار بردن کلمه حیرت و بهت و دهشت در مراحل عالی تحیر از

۱- احیاء العلوم ج ۳ ص ۵۷ . استاد این روایت به پیامبر اکرم (ص) ثابت نشده است ، گروهی میگویند : این جمله از سفیان ثوری است که در قرن دوم هجری زندگی میکرده است ، نیز مضمون جمله فوق با آنهمه آیات و روایات و تأکید عقل و وجدان که بکوشش برای تحصیل معارف الهی عالی تحریک و تأکید میکند ، بهیچ وجه سازگار نیست .

ناچاری است که ناشی از نارسایی کلمات از بیان آن پدیده‌های بسیار عالی و ممتاز روانی است .

وما نباید از کلمه عجز و ناتوانی و حیرت و بهت که در آن موارد بکار میرود مفاهیم معمولی را انتظار داشته باشیم ، بلکه مقصود از آن کلمات با عظمت‌ترین حالات روانی است که مافوق دانش و اندیشه و تعقل و انجذاب‌های روانی معمولی و احاطه‌های متعارف به موضوعات است .

بنابر این چگونه میتوان این مفاهیم را با وضع روانی پیرزن‌های ساده لوح مقایسه کرد . لذا باید گفت : منظور جلال‌الدین از دین عجایز که تنها شباهتی با کلمه حیرت و عجز عالی دارد ، احساس ناتوانی است که مقدمه مراحل عالی عجز و حیرت میباشد .

با اینحال استشهاد جلال‌الدین به دین عجایز که در اذهان اهل مطالعه ، معنای معرفت بی دلیل و سطحی ولی آرامش بخش را دارد ، مناسب بنظر نمیرسد .

تفسیر ابیات

مانند آن شبیان چوپان که برای حضور نماز جمعه ، از ترس گرگ دورگله گوسفندان خط میکشید ، تا هیچ گوسفندی از آن خط بیرون نیاید و گزندی از دزد و گرگ بآن حیوان‌ها وارد نشود ، تعویذ حضرت هود علیه السلام هم در صورت دایره امانی برای مؤمنان در آن باد تندوز مرگبار بود . هود به مؤمنین دستور داد که تا هشت روز در میان این دایره که کشیده‌ام بمانید و اعضای قطعه قطعه شده تبهاران را در بیرون از دایره تماشا کنید .

آن باد تندوز بعضی از کفار را به هوا بلند میکرد و بر سنگ میکوبید و استخوان و گوششان را متلاشی میساخت . گروه دیگری از آن کفار را در هوا بیکدیگر میزد و مانند دانه‌های خشک استخوانهایشان را ریز ریز کرده بزمین میریخت .

شرح آن سیاستی را که خدا به قوم هود وارد کرد و آسمان را لرزاند ، در

این مثنوی نمی‌گنجد . اگر ای انسان خنک‌تر از باد سرد ، این قضیه را با جریانات طبیعی تفسیر میکنی ، برو فلسفه دایره‌ای را که هود به دور مؤمنان می‌کشید ، از طبیعت بخوان !! اگر میکویی طبیعت کرک رسانیدن گزند بر گوسفند است ، بیا درختی که شبان راعی به دور گوسفندانش میکشید بنگر .

ای طبیعت پرست ساده لوح ، این قدرت وملك الهی را مافوق طبیعت بدان ، یا بیا آیاتی را که در قرآن معجزه‌ها را بیان میکنند ، بردار و محوکن !! قرآن خوان‌ها را زنجیرکن و آموزندگان قرآن را بمال و آنان را بترسان . اگر می‌بینی عاجز و ناتوانی ، بیاندیش که این عجز و خیرگی از کجا است ، و بدان که ناتوانی امروز نمونه‌ای از ناتوانی و بدبختی تو در روز رستاخیز است .

تو ای لجاجت پیشه ، در گذرگاهی که سیر میکنی ناتوانی‌ها سر راه داری ، وقتی که آن ناتوانی‌های پنهانی آشکارگشت ، چه خواهی کرد ؟! خرم حال آن کسی که این ناتوانی و حیرت از آغاز کار از روی دانش و بینش بسراغش آید و در دو عالم در سایه دوست بیارامد .

اینان کسانی هستند که ناتوانی خود را در پایان کار از هم اکنون در می‌یابند و دست از خود بر میدارند و دین عجایز را بر میگزینند ، مانند زلیخا که حسن یوسف برداش بتابد و از پیری به جوانی برگردد . بارها گفته‌ام که :

زندگی در مردن و در محنت است آب حیوان در درون ظلمت است

آن طفل ناتوان را که خداوند از آغوش مادرش گرفت و با تمام مهر و محبت او را در آغوش مادر طبیعت پروراید ، نسروود گشت و الطاف الهی را از روی نادانی و ناپینائی زیر پا نهاد .

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

از سموم و صرصر آمد در امان گفتم او را شیرده طاعت نمود تا که بالغ گشت وزفت و شیر مرد تا در آموزند نطق و داوری که بگفت اندر نیاید فن من بهر مهمانی کرمان بی ضرر بر پند من اینست قدرت اینست ید چون بود شمع من که من افر و ختم تا ببیند لطف من بی واسطه تا بود هر استعانت از من مثل شکوه ای نبود زهر یار بدش که بی پرورد و را بی واسطه که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل کرد ز استکبار و استکثار جاه چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم از تمختر بردش پوشیده گشت زیر پا بنهاد از جهل و عمی کبر و دعوی خدائی میکند باسه کرکس تا کند بامن قتال! گشت او تا یابد ابراهیم را زاد خواهد دشمنی بهر قتال هر که میزائید می گشت از خبط	حاصل آن روزه چوباغ عارفان یک پلنگی طفلکان نوزاده بود پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد چون فطامش شد بگفتم با پری پرورش دادم مراو را زین چمن داده من ایوب را مهر پدر داده کرمان را براو مهر ولد مادران را مهر من آموختم صد عنایت کردم و صد رابطه تا نباشد از سبب در کشمکش تا خود از ماهیچ عذری نبودش این حضانت دید با صد رابطه شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل همچنان کاین شاهزاده شکر شاه که چرا من تابع غیری شوم لطفهای شه که ذکر آن گذشت همچنان نمرود آن الطاف را این زمان کافر شد و ره میزند رفت سوی آسمان با جلال صد هزاران طفل بی تلویم را که منجم گفت اندر حکم سال هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
--	---

ماند خونهای دگر در گردش	کودی او رست طفل وحی کش
تا غرورش داد ظلمات نسب	از پدر یابید آن ملک ای عجب
او زما یابید گوهرها بجیب	دیگران را گراب وام شد حجیب
چه بهانه مینهی بر هر قرین!	گرک درنده است نفس بدیقین
نفس زشت کفر ناک پر سفه	در ضلالت هست صد کل را کله
سلسله از گردن سگ بر مگیر	زین سبب میگوییم ای بنده فقیر
باش ذلت نفسه کاو بدرنگ است	گر معلم گشت این سگ هم سگ است
بر سهیلی چون ادیم طائفی	فرض می آری بجا گر طائفی
هم شوی چون موزه ای بر پای دوست	تاسهیل و اخرد از ننگ پوست
بنگر اندر مصحف آن چشمش کجاست	جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
در قتال انبیا مو می شکافت	ذکر نفس عادیان کالت بیافت
میفتاد اندر جهان میزد لهب	قرن قرن از نفس شوم بی ادب

روایت

طَوْبُیْ یَمَنْ ذَلَّتْ نَفْسُهُ وَطَابَ کُتُبُهُ وَحَسَنَتْ سَرِیرَتُهُ وَکَرُمَتْ عَلَاقَتُهُ وَعَزَلَ
عَنِ النَّاسِ شَرَّهُ ۱.

(خوشا به حال کسی که نفسش پست و رام گشته و کسب او پاکیزه و درویش اصلاح
شده و بیرونش کرامت داشته و شرش را از مردم کنار نموده است).

شکر او آن بود ای بنده جلیل
که شد او نمرود و سوزنده خلیل

داستان پرورده شدن نمرود با عنایت خداوندی و انحراف و طغیان او

عوفی این داستان را چنین نقل کرده است: «آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله

نشسته بود و عزرائیل به زیارت مهتر وَاللهُ أَكْبَرُ آمد مهتر عَلَيْهِ السَّلَامُ از وی پرسید که ای برادر چندین هزار سال است که تو متقلد این شغلی و چندین هزار خلق را از جان جدا کردی و چندین هزار فرزند را یتیم کردی، ترا بر هیچکس رحم آمد و بر هیچکس دلت سوخت؟

عزرائیل گفت: یا رسول الله، در این مدت مرا دل بر دو کس سوخته است، روزی کشتی در دریا از تلاطم امواج دریا و تراحم امواج آب بشکست، اهل کشتی غرق گشتند. زن حامله بر روی تخته پاره‌ای بماند، گاهی از پایین آمدن موج دریا بحضیض میرسید و گاه از تهور حرکت باد، آتش بر فرق ایوان میفشاند.

در این میان فرزندی که در رحم مادرش مستور بود روی بعالم ظهور نهاد. مادر چون از طلق مخاض فارغ شد و به شاخ فراغ دستی زد، چشمش بر جمال پسر افتاد که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت. خواست که از شرابخانه پستان شربت بیآورد و پیش مهمان تازه رسیده بر دامن بنده فرمان رسید که جان آن ضعیفه را بردار و روان کودک را در میان موج دریا بگذار.

چون جان آن زن را قبض کردم، مرا بر آن کودک رحم آمد، بیچاره از زندان اندوه هاجسته و در صدمات امواج دریای بیکران درمانده بود. دیگر بر شداد عادم رحمت آمد که سالها در آن بود که باغی بسازد و بهشتی پردازد و جمله اموال عالم در آن صرف کند و اهل قصص گویند: باغش را راغ از زربود و خوشه از مروارید و مشک و سنگریزه از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ از زمر و آب از عرق و خاک از خون ناف آهوان چینی. بخارش بخوریز، بادش عبیر آمیز.

چون آن بستان بدان صفت تمام شد، خواست که در آن بستان رود و بنظاره آن دوح روح افزایش دهد، چون بدر بستان رسید و قصد آن کرد که از اسب فرود آید، پای راست از رکاب بیرون کرد و هنوز پای چپ در رکاب بود که فرمان رسید که جان این ملعون بردار و آن بیدین را از پشت اسب بر زمین آر.

چون جان او قبض کردم، دلم بروی سوخت که بیچاره عمری بر امید گذاشت

و چون شاخ جاه او به بر آمد ، چشمش بر آن نیفتاد و در این مغافسه بود که جبرئیل امین در رسید و گفت : یا محمد خدایت سلام میگوید ، میفرماید که به عزت و جلال من که شهادت عاد همان طفل بود که در آن دریای بیکران بیمار درش پیرو مردم و از امواج دریای بیکرانش نگاه داشتیم و به ملک و پادشاهی رسانیدم تا بر من برون آمد و نعمت مرا به کفران مقابله کرد و علم خویشتم بینی برافراشت . لاجرم از آتش عذاب آب او بیردم ، تا عاقلان را معلوم گردد که ما کافران را مهلت دهیم ، اما مهمل نگذاریم .»

تفسیر ابیات

خلاصه، آن باغ که طفل در آن پرورده میشد . مانند باغ عارفان از بادهای سموم و تندوز در امان بود . در آن روزها پلنگی چند طفل زاییده بود ، من به پلنگ دستور دادم که آن طفل را شیر بدهد ، پلنگ اطاعت نمود و بآن طفل شیر داد و خدمت ها کرد . تا آنگاه که کودک بالغ و بزرگ و شیر مرد گشت . وقتی که دوران شیر خواری او گذشت ، به پریان دستور دادم تا نطق و تشخیص حق و باطل را بر او بیاموزند .

من آن طفل را در آن چمن چنان پروراندیم که قابل توصیف نیست . من همان خدایم که به پیامبر گرامیم ایوب علیہ السلام درباره کرم ها که به بدنش افتاده بودند ، مهر پدری دادم و کرم ها مانند فرزندان ایوب از مهر و عاطفه او برخوردار میشدند ، اینست قدرت و اینست سلطه من . محبت هایی را که مادران به فرزندان شان دارند من بآنان تعلیم کرده ام ، شمع را که من بیافروزم چگونه میدرخشد . من بآن کودک عنایت ها کردم و رابطه ها میان او و اجزاء هستی و میان او و خودم برقرار کردم تا اللطاف بیواسطه مرا ببیند و در کشاکش علل و معلولات گرفتار نشود و هر کما که بخواهد از من طلب کند . نیز هیچ عذری در برابر من و شکایتی از هیچ یاربرد نداشته باشد .

کودک آن حراست و پروراندن در آغوش محبت را با صد رابطه با من دید و فهمید که من او را بیواسطه پرورده ام ، اما -

شکر او آن بودی ای بنده جلیل که شد او نمرود و سوزنده خلیل

مانند این شاهزاده میانین که بآتکبر و صاحب مقام بودن شکرشاه چین را ادا کرد !! و با خویشتن گفت که حال که من صاحب ملک و اقبال شده‌ام ، چرا از کس دیگر تبعیت کنم ؟ آنهمه لطف‌های شاهانه که در حقش صورت گرفته بود ، بجهت نخوت و تکبر در دلش پوشیده گشت .

مانند نمرود که از روی نادانی و نایبانی آنهمه الطاف الهی را زیر پا گذاشت .
آن کودک ناتوان -

این زمان کافر شد و ره میزند کبر و دعوی خدایی میکند !!
با بال و پر سه کرکس می‌خواهد با آسمان صعود کند و با من بجنگد !! این
پلید حق شناس صدها هزار طفل بی‌گناه را میکشد ، تا ابراهیم خلیل را پیدا کند !!
چرا ؟ زیرا -

که منجم گفت اندر حکم سال زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط هر که می‌زائید میکشت از خباط
بکوری چشمش طفل وحی گیر متولد شد و خون صدها هزار طفل در گردش
ماند . شکفتا ، آن شهزاده متکبر گوئی ملک و سلطنت کبر آور را از پدر دریافته
بود که در ظلمات نسب فرو رفته بود که من فرزند پادشاهم !! اگر دیگران از پدر و
مادر پرده‌ای در درویشان آویختند ، نمرود گوهرهای گرانبها را از مادر یافته بود .
امان از دست این نفس ! -

گرگ درنده است نفس بدیقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
این نفس زشت کافر و احمق از ضالالتی که دارد ، صد کلاه به سر کچل میکذارد
و آن را میپوشاند . ای بنده فقیر ، باین دلیل است که می‌گویم : زنجیر از گردن
این سگ هار بر مدار .

اگر این سگ را تعلیم کنی و سگ معلّم شود ، باز سگ است ، آن را ذلیل
ورام کن که موجود بدرگی است ،

پلیدی این نفس حتی در حال طواف خانه خدا نیز گریبان را رها نمیکنند، زیرا تو در آن حال که مشغول طواف خانه خدایی، مانند چرم طایف که معروف است، نفست میل به سهیل دارد که رنگ و بویی از آن ستاره بگیرد، تا از ننگ پوستی ترا بخرد و چکمه‌ای بر پای دوست شوی. من در باره نفس چه بگویم؟! -
جمله قرآن شرح خبث نفس هاست بنگر اندر مصحف آن چشم کجاست؟!
داستان نفس قوم عاد را در نظر بیاور که وقتی برای خود وسیله پیدا کرد، در پیکار با پیامبران موشکافی‌ها مینمود. قرن بعد از قرن آتش‌ها از نفس پلید در جهان میافتاد و شعله‌ها میکشید.



رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال
فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوتاه کن که رای نفس کور	برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محوشد سوی وجود	خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکشش یکچوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست	گفت اندر خلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی	آمده بُد تیر او بر مقبلی
کشته شد در نوحه او میگریست	اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هردو او پس جمله نیست	هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد	کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست	تا ابد معنی بخواید شاد زیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشاه گرفت	آخر از عین الکمال او ره گرفت
و آن سیم کاهلترین هر سه بود	صورت و معنی بکلی در ره بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت	می سزدگر ز این نمائی در شکفت
من ز طول قصه گشتم ملول	من غریق بحر معنی نو عجول
آن کهن از ذلت و عجز و نیاز	یافت مقصود از کریم کار ساز

شاه چون از محو شد سوی وجود
خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
دید کم از ترکشش يك چو به تیر
گفت کو آن تیر؟ و از حق باز جست
گفت اندر حلق او آن تیر تست

نتیجه گناهان و مخصوصاً اثر ظلم کار خود را میکند ، خواه شخص
مظلوم و کسیکه گناه در حق او صورت گرفته است ، از آن گناه و ستم ،
ناروایی و درد را احساس کند یا نه و چه از آن گناه و ستم که در باره اش
صورت گرفته آهی بکشد و اظهار کند یا نه .

مضمون اییات مورد تحلیل با نظر به ..

این جهان کوه است و فعل ماندا سوی ما آید نداها را صدا
و با نظر به آیات و روایات بسیار فراوانی که صریحاً برای هر گناه مخصوصاً ستم
اثری را اثبات میکنند و میگویند : اثر آن گناه و ستم کار خود را خواهد کرد ، بدون
احتیاج به آگاهی طرفین و اظهار کسی که ستمی در حق او صورت گرفته است ، این
قانون مسلم میشود که -

یا سبویا خم می یا فدح باده کنند يك كف خاك در ين ميكده ضایع نشود
و معلوم میشود که -

دانه ای در صیدگاه عشق بی رخصت مچین کز بهشت آدم يك تقصیر بیرون میکنند
این قانون را شما میتوانید بجهت اختلاف عینکها با عبارات گوناگون از همه
کس بشنوید . مثلاً کسانی هستند که سلطه الهی را به جهان هستی نمی پذیرند و
می ترسند که بگویند : موجود برین است که نتیجه ای را دنبال کاری پدید می آورد ،
اگر چه در مجرای طبیعت قابل مشاهده نیست ، لذا مطلب را به طبیعت ناخود آگاه

نسبت داده میگویند: «انتقام طبیعت»، «دست انتقام طبیعت از آستین بیرون آمد و نتیجه کارش را روی دستش گذاشت» با اینگونه جملات، محاسبه پشت پرده را با مفاهیم روی پرده طبیعت بیان میکنند.

کلمه انتقام همان اندازه از دیدگاه آنان: مناسب است که حسابگر آگاه و مسلط ولی چرا کلمه انتقام بجای معلول جبری انجام وظیفه میکند، ولی کلمه حسابگر آگاه و مسلط مورد حساسیت و آلرژی افراطی قرار میگیرد؟! احتیاج به تأمل زیادی دارد.

بهر حال قانون عمل و عکس العمل آن عمومیت را دارد که در مافوق جریان علیت محسوس در جهان هستی مشاهده میشود، باهر تعبیری که این حقیقت را برساند، پذیرش قانون مزبور همگانی است.

مگر با همین مناقشات لفظی درباره خود طبیعت رو برو نیستیم؟! ما در نظریات طبیعت گرایان، تجربی‌ها و حقایق مافوق را می‌بینیم که با فرض صحت تعریفی که به طبیعت گفته میشود، خود طبیعت را از مقام خدایی هم بالاتر میبرد و در عین حال که ماورای طبیعت را انکار میکند، طبیعتی ماورای طبیعت را اثبات مینماید. نکته‌ای را که جلال‌الدین در ابیات مورد تحلیل آورده است، این حقیقت را هم روشن میسازد که چنانکه در بوجود آمدن اثر گناه، آگاهی خود گناهکار بآن اثر شرط نیست، همچنان آگاهی شخصی که گناه و ستم در حق او انجام گرفته است. آگاهی باین اثر آن گناه و ستم شرط نمیباشد. -

دیدید که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب راسخ کند خواه پروانه و شمع بدانند که چه میکنند و اثر کار آنان چیست و چه ندانند، پروانه خواهد سوخت و شمع در دنبالش راه خاموشی را پیش خواهد گرفت. مسئله دیگری که در ابیات مورد تحلیل جلب توجه میکنند، اینست که میگوید:

چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظر دیدکم از ترکش يك چوبه تیر

و نمی فهمد که آن تیر گمشده از تر کشش کجا پریده است؟ لذا از خدا سؤال میکنند و می فهمد که در حلقوم آن شهزاده جای گرفته است. این مطلب اثبات میکند که نیروهای روانی مردان عارف قابل شمارش و تعین میباشد، بطوریکه افزایش و کاهش در آنها امکان پذیر است، در صورتیکه اگر نیروهای روحی عارف بسبب تزکیه نفس به منبع الهی به پیوندد، کاهش بر آنها راه نخواهد یافت، مگر اینکه خود عارف از آن حالت ربانی تنزل کند، چنانکه در دیوان شمس تبریزی مجسم کرده است.

اندك اندك راه زد سیم وزرش	مرگ و جسد نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین	میگر یزد خواجه از شور و شرش
عارف اینك گشته اکنون خرقه دوز	رفت وجد و حالت خرقه درش

• • • • •

عشق را بگذاشت دم خر گرفت	عاقبت شد خر مگس سر لشکرش
ملك را بگذاشت بر سر گین نشست	لاجرم سر گین خر شد غنبرش

مگر اینکه بگوئیم: جلوه آن نیروی الهی در سطح طبیعی روح قابل افزایش و کاهش میباشد.

تفسیر ابیات

داستان را کوتاه کن. بالاخره نفس نابینای شهزاده کشان کشان او را بسوی گور تیره و تاریک برد. وقتی که پادشاه از حالت مجو و استغراق در بیهوشی بخود آمد، کار از کار گذشته و خشم مرئی او خون شاهزاده را ریخته بود. وقتی که به تیردان درونی اش نگریست، يك تیر در آن تیردان کم شده بود. پرسید آن تیر کجا است؟ از حق تعالی خواست که جای آن تیر گمشده را باو نشان بدهد. خدا فرمود: آن تیر به گاوی شهزاده نشسته است.

اگرچه آن شاه دریا دل شهزاده را عفو کرد، ولی تیر از کمان جسته و کار خود را کرده بود.

شهزاده کشته شد و پادشاه بر او گریه‌ها و نوحه‌ها کرد ، آری همه امور دست او است و او است که ولی حیات و موت است (خدا) یا مانند عیسی علیه السلام که دست به حیات و موت میبرد ، ولی باذن خداوندی ، اگر او نتواند چنین کاری انجام بدهد ، پس پیروز مطلق کیست ؟ آن شهید زرد روی شکرها میگرد که آن آسیب بر بدنش خورد نه بر معنی^۱ و روحش ، زیرا -

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است تا ابد معنی بخواهد شاد زیست عتاب الهی در پوستش اثر گذاشت و بدون اینکه صدمه‌ای به روحش وارد شود ، مانند دوستی بی آزار بسوی دوست خود رفت^۱ . اگر چه او نخست از دوال شاه توسل جست ، ولی عاقبت راه بسوی عین الکمال پیش گرفت . برادر سوم کاهل‌ترین برادرها بود ، صورت و معنی یعنی دختر و ملک و خلافت را گرفت . شایسته است که تو از این تقسیم در شکفتی فرو نروی .

من از طول قصه ملول گشته و غرق در دریای معنا شده ام و تو شتابزده‌ای که باقی داستان را بشنوی . برادر کوچکتر با پذیرش ذات و ناتوانی و نیازمندی ، مقصود خود را از خداوند کارساز دریافت .

۱ - مضمون این بیت باید مورد تأمل قرار بگیرد . زیرا تکبر و نخوت چنانکه جلال‌الدین بارها در مثنوی گوشزد کرده است : آتش در خود روح شعله‌ور میسازد ، مگر اینکه بگوئیم : شهزاده در موقع عبور از این دنیا و پیش از مرگ توبه کرده بود .

مثل وصیت کردن آنشخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین
اولاد او دهند

گفته بود اندر وصیت پیش پیش	آن یکی مردی بوقت مرگ خویش
وقف ایشان کرده او جان و روان	سه پسر بودش چو سه سر و روان
آن برد ز آن هر سه کاو کاهلتر است	گفت هر چه کاله و سیم و زر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد	گفت با قاضی و بس اندرز کرد
نگذیریم از حکم او ما سه یتیم	گفته فرزندان بقاضی کای کریم
آنچه او فرمود بر ما نافذ است	سمع و طاعت میکنیم او را دست
سر نمیچیم ارچه قربان میکند	ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش	گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بدانم حال هر يك بیشکی	تا ببینم کاهلی هر یکی
ز آنکه بی شد یار خرمن میبرند	عارفان از دو جهان کاهل ترند
کار ایشان را چو یزدان میکند	کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
می نیاسایند از کد صبح و شام	کار یزدان را نمی بینند عام
در ره عقبی ز مه گو میبرند	کار دنیا را ز کل کاهل ترند
هین که دنیا رفت و عقبی در رسید	این گزیند هر که او باشد رشید
قصه‌ای از کاهلی ای مال جو	مهرین را گفت قاضی بازگو
تا بدانم حد آن از کشف راز	هین ز حد کاهای گوئید باز
تا ببینم من بچه حد کاهلید؟	هین ز حد کاهلی شرحی دهید
چون بجنبید پرده سرها واصل است	بیکمان خود هر زبان پرده دلست
می بیوشد صورت صد آفتاب	پرده کوچک چو يك شرحه کباب
ليك بوی از صدق و کذبش منخبر است	گریبان نطق کاذب نیز هست
هست پیدا از سموم گو لخن	آن نسیمی که بیاید از چمن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه
گر ندائی یار را از ده دله
ور ندائی تو عجوز از شاهی
ور تو شناسی شکر را از صبر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب
ور یکی گشتت سمور و خار پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
چاره کار حواس خویش کن
یازبان همچون سردیگست راست
از بخار آن بداند نیز هش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا
آن یکی پرسید صاحب درد را
گفت دامن مرد را در حین ز پوز
و آن دگر گفت از بگوید دامنش
گفت اگر این مکر بشنیده بود
گفت میرو گوی تا هفتم زمین
حال یکتن گر ندانم چه شود

هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
هست ظاهر همچو عود و انگزه
از مشام فاسد خود کن گله
بیکمان گشته است چشم فاسدی
بیکمان شد حس ذوق تو خدر
هست بی شک حس سمع تو خراب
حس لمس تو بتو بنمود پشت
هست پیدا چون فن روباه و شیر
وانگهی راه طلب در پیش کن
چون بجنبند تو بدائی چه اباست
دیگ شیرین را ز سکباج ترش
وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت در چندی شناسی مرد را
و ر نکوید دامنش اندر سه روز
و ر نکوید در سخن پیچانمش
لب ببندد در خموشی در رود
تا ابد پوشیده بادم حال این
و اندر آن نقصان دینم چه بود

عارفان از دو جهان کاهل ترند
و آنکه بی‌شد یار خرمن میبردند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان میکنند
کار یزدان را نمی‌بینند عام
می‌نیاسانید از کد صبح و شام

کدامین کاهلی است که از کوشش و تکاپو برتر و شایسته‌تر است ؟
گمان نمیرود که دفاع جلال‌الدین از کوشش و تقلا در این جهان هستی و
تحریک او به سعی و حرکت که در سرتاسر مثنوی دیده میشود ، از روی شوخی و
ذوق پردازی بوده باشد ، زیرا جلال‌الدین است که میگوید :

دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بیهوده به از خفته‌گی
جهد کن جدی نما تا واره‌ی	ور تو از جهدش بمانی ابله‌ی
پای‌داری چون کنی خود را توانگ	دست‌داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده‌داد	بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارت‌های اوست	آخر اندیشی عبارت‌های اوست
چون اشارت‌هاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشهارت‌هاش اسرار ت دهد	بار بردارد ز تو کارت دهد
ای مسیح‌خویش نفس چونی زرنج	که نبود اندر جهان بی رنج گنج

این مضمون با تلفیقی از قدر الهی در سرتاسر دفترهای مثنوی فراوان آمده
است ، لذا ممکن است با مضمونی که در ابیات مورد تحلیل دیده میشود ، سازگار
نباشد . ولی بانظر به مقصودی که جلال‌الدین در این ابیات دارد میتوان گفت : دو
مضمون بایکدیگر کاملاً سازگار میباشد . بتوضیح این‌که مقصود جلال‌الدین از کلمه کاهلی
در این ابیات آن تن‌پروری تبهارانه نیست که ضد عقل و آیات و روایات اسلامی است ،

بلکه منظور عدم توجه به اراده و تصمیم و عدم اطمینان به علیت قاطعانه کارها و نتایجی است که انسان عارف انجام میدهد . یعنی مرد عارف که میداند سلطه و نظارت مطلقه الهی در تمام اجزاء و شئون جهان هستی حکمفرما است ، و چون میداند که فیض هستی و تمام قدرت‌ها هر لحظه از خداوند متعال به عالم هستی سرازیر میگردد لذا حالت تسلیم راستین بخود میگیرد و کمترین تکیه‌ای به کار و کوشش و اراده و تصمیم خود نمی‌نماید . این تسلیم منافاتی با تقلا و جهد و رنج بردن در زندگانی ندارد ، نهایت امر اینست که او با تکیه و کار و کوشش نه برای جهان هستی و رویدادهای قانونی‌اش وظیفه‌ای تعیین میکند و نه برای خدا تکلیفی . شاهد این تأویل اینست که نسبت کار و کوشش به مردان عارف در راه عالم آخرت میدهد ، باینکه آخرت جای کار و کوشش نیست . نیز میگوید .

کار دنیا را ز کل کاهلتراند در ره عقبی ز مه گو میبرند

تفسیر ایات

مردی در هنگام مرگ ، وصیتی کرده بود . این مرد سه پسر مانند سروروان داشت که جان و روان خود را بآنان وقف کرده بود . در وصیت خود چنین گفته بود که : من هر چه کالا و سیم و زر دارم ، بآن فرزندانم بدهید که از همه تنبل‌تر است این وصیت را به قاضی کرد و شراب مرگ را سرکشید .

فرزندان آن مرد به قاضی گفتند : ما هیچ يك از وصیت پدر رویگردان نخواهیم گشت ، میشنویم و اطاعت میکنیم و هر چه پدرمان گفته است ، در حق مانافذ است .

مانند حضرت اسماعیل علیه السلام هستیم که از فرمان پدرمان اگر چه مارا قربانی کند سرپیچی نخواهیم کرد . سپس قاضی گفت : هر يك از شما داستان تنبلی خود را از روی عقل و خردی که دارد بازگو کند .

تا ببینم کاهلی هر یکی تا بدانم حال هر يك بیشکی

داستان خود را گفتند ، معلوم شد که سومی کاهلتر از دو برار دیگر میباشد ،
لذا صورت و معنی بکلی نصیب او گشت ، عارفان در هر دو جهان حالت تسلیم دارند
که بدون شخم و شیار کردن ، خرمن خود را بدست میآورند .

چون حقیقت کار آنان بدست خدا است ، لذا تکیه بر مسند کاهلی زده اند .
ولی چون عامیان کار یزدانی را نمی بینند ، لذا صبح و شام مشغول جان کندن هستند .
مردم راه طی کرده در کارهای دنیا از همه کاهلتر ، ولی در آخرت گوی
سبقت از ماه میبرند . قاضی بآن سه فرزند گفت :

هین زحد کاهلی گوید باز تا بدانم حد آن از کشف راز
اگر بگوئید من وضع درونی شما را می فهمم ، زیرا -
بیکمان خود هر زبان پرده دل است چون بجنبید پرده سرها واصل است
بك پرده كوچك كه پیش چشمان آدمی قرار بگیرد ، صورت صد آفتاب را
می پوشاند .

اگر چه در میان انسان ها دروغ گویی هم رایج است ، ولی بوی سخن صدق
غیر از بوی سخن کذب است و سخن خود حقیقت خود را آشکار میسازد .
نیمی که از فضای چمن عبور کرده است ، یاباد سمومی که از گلشن سیر نموده و بر
مشام آدمی رسیده است بیکدیگر مشتبه نمیشود .

بوی صدق و بوی کذب گول گیر در نفس گوینده مانند بوی مشک و سیر تشخیص
داده میشود . همچنان بوی اخلاص و دورویی بی مزه ، مانند عود و گیاه صمغی است که
هرگز بهمدیگر مخلوط نمیشوند ، بنا بر این -

گردانی یار را از ده دله از مشام فاسد خود کن گله
اگر دیدی جوان زیبا رو را از پیرزن زشت نمی توانی بشناسی ، حتما اختلالی
در چشمت وجود دارد .

اگر شکر را از دوای تلخ بنام صبر نتوانستی تفکیک کنی یقیناً ذائقه تو تخدیر
شده است .

اگر صدای بلبل و کلاغ را یکی میشنوی ، بدون شك حس شنوایی تو ویران گشته است .

اگر سمور و خار پشت برای تو یکی بنماید ، حتما حس لامسه ات از توروی گردان شده است . بانگ مردم ترسو و حیز از بانگ دلوران شجاع مانند فن روباه و شیر از یکدیگر جدا است . پس نخست -

چاره کار حواس خویش کن و انکهی راه طلب درپیش کن
بار دیگر بگویم که زبان مانند سردیگ است ، اگر حرکت کند ، معلوم میشود که دردیگ درون تو چه آشی پخته است . هشیاران از بخاری که از دیگ بیرون میآید می فهمند که درون دیگ غذای شیرینی پخته میشود یا آتش سرکه ترش . مردم در موقع خریدن دیگ نو دست بآن میزنند ، سالمش را از شکسته اش تشخیص میدهند .

شخصی از یک صاحب درد آگاه پرسید ، چگونه و با چند نشان میتوانی مرد را بشناسی ؟ پاسخ داد : با اولین سخن که از دهان او درآید ، او را می شناسم و اگر سخنی نگوید ، در مدت سه روز وضع او را بدست میآورم .
دیگری گفت : اگر سخنی بگوید ، او را می شناسم و اگر سکوت شود ، او را در سخن می بیچانم تا حقیقتش را درک کنم .

سؤال کننده گفت : اگر این حيله گری ترا فهمیده باشد ، و لب ببندد چه میکنی ؟ در پاسخ او گفت : تا ابد حال آن شخص برای من پوشیده خواهد ماند .

تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا	آنچنانکه گفت مادر بچه را
تو خیالی زشت بینی پرزکین	یا بگورستان و جای سهمکین
او بگرداند ز تو در حال رو	دل قوی دار و بکن حمله براو
آن خیال دیووش بگریخت نفت	ز آنکه بی ترسی بسویش هر که رفت

گفت کودک با خیال دیووش
حمله آورد افتد اندر گردنم
توهمی آموزیم که چست ایست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست
تا کدامین سوی باشد آن یواش
گفت اگر از مکر ناید در کلام
سرّ اورا چون شناسی راست گو؟
صبر را سلّم کنم پیش درج
هست مر هر صبر را آخر ظفر
ور بجوشد در حضورش از دلم
من بدانم کاو فرستاد آن بمن
دردل من آن سخن زان میمنه است
هست باقی شرح این لیکن درون
مر بزرگی ورا گردن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب

اینچنین گر گفته باشد مادرش
ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟
آن خیال زشت را هم مادر است
غالب از وی گردد از خصم اندکیست
الله الله رو توهم زانسوی باش
حیله را دانسته باشد آن همام
گفت من خامش نشینم پیش او
تا بر آیم بر سر بام فرج
هست روزی بعد هر تلخی شکر
منطقی بیرون از این شادی وغم
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
زانکه از دل جانب دل روزه است
بسته شد دیگر نمی آید برون
منتی هم بردل و برتن نهم
ختم شد والله اعلم بالصواب

دیو و مردم را ملقن آن یکیست
غالب از وی گردد از خصم اندکیست

تلقین کنند مردم به خیرات و اخلاص کیست و تلقین کنند شیطان به اغوا
کردن مردم کیست؟

جلال الدین در بیت مورد نقد و تحلیل تلقین کنند شیطان و مردم را یکی
میداند و مسلم است که منظور از یک تلقین کننده خدا است. این مطلب قابل تأمل
است، زیرا اینکه خداوند مردم را به وسیله و جدان و عقل و پیامبران به اخلاص
و خیرات تلقین میکند، کاملاً صحیح است و اوست که بر مبنای عدالت و لطف
الهی اش در رسیدن مردم به هدف زندگی کمک میکند و دائماً آیات خود را در طبیعت

وانسان‌ها نشان میدهد .

خداوند بوسیله عقل و وجدان تحریک و تشویق مینماید. پیامبران را برای ارشاد مردم میفرستد ، ولی اغوای شیطان مردم را ، مستمند به خدا نیست ، زیرا معصیت بزرگ شیطان که سجده نکردن به آدم بود ، باعث شد که او پلید و تبه‌کار شود . در مقابل عبادات پیشین که برای خدا انجام داده بود ، از خداوند عمر طولانی تا روز رستاخیز خواست .

خداوند خواسته او را باو بخشید . قرار گرفتن شیطان در نظام هستی پس از پلید شدن - چنانکه در مباحث مربوط به شیطان گفته‌ایم ، مانند قرار گرفتن مدفوعات پلید انسانی است در تقویت مزارع و درختان .

این حالت قرار گرفتن در نظام خلقت با تلقین خداوندی نیست ، بلکه بهره برداری از موجودی است که با اختیار خود را پلید ساخته است .

هست باقی شرح این لیکن درون
بسته شد دیگر نمی‌آید برون
مر بزرگی را ورا گردن نهم
منتهی هم بردل و برتن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

آفتابی که سالیان متمادی از افق روح جلال الدین میدرخشید در اینجا غروب میکند و دیگر اشعه معرفت آن خورشید از روزنه دل بیرون نمی‌آید جلال الدین سر تسلیم بر خاک میگذارد و بانتظار ابدیت می‌آرامد .

در غم ما روزها بیکاه شد روزها باسوزها همراه شد
روزها گرفت گور و باک نیست تو بمان ای آنکه جز تو باک نیست

اینک جلال الدین ستاره‌گان و ماه و خورشید و خاکدان کهنسال را مانند میلیونها کاروانیان پیش از خود و پیش از خود و دایع میکند و میرود در بستر خاک تیره می‌آرامد

و انبوهی از خاک را در سرزمین قونیّه بروی خود میکشد ، ولی هنوز آتش بانگ نایی که در وی دمیده است ، زبانه میکشد و شعله هایش را در دل ها و عقول هشیاران تاریخ وارد میکند .

این دل باخت راه معرفت ، با انسان ها سخن گفت ، و بهر جمعیتی تالان شد و جفت بد حالان و خوش حالان گشت .

از این سیر و سیاحت در انسان و جهان گل ها چید و آن ها را در اختیار فرهنگ عموم بشر قرار داد . مغزی پر هیجان و روانی خندان داشت . در حیرت ها فرو رفت و واقعیات فراوانی را دریافت و هر چه بود چنین مینماید که :

او خودش بود و کس دیگر نبود

ما هر چه فکر کردیم ، در تعریف شخصیت جلال الدین جز این جمله ای پیدا نکردیم : که چنین مینماید که «او خودش بود» درخت باروری در باغ فرهنگ اسلامی و ساخته شده فرهنگ انسانی پایدار اسلام بوده و این دین جاوید را برای انسان شدن لازم و کافی میدید و معتقد بوده است که انسان میتواند با شناخت فرهنگ اسلامی و پیروی عملی از آن خویشمن را بسازد و در گذرگاه **اَنَا لِلّٰهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ** شخصیت خود را بشمار برساند .

بار دیگر باین نکته اشاره میکنیم که جلال الدین در اندیشه ها و دریافت های عالی خود واقعیات و حقایق فراوانی را بیان نموده است و کمترین تردید در عظمت فکری و دریافتی او وجود ندارد . اعتقاد باینکه جلال الدین از مردان کم نظیر تاریخ فرهنگ بشری چه شرقی و چه غربی است ، اعتقاد کاملاً بجای است ، ولی نباید فراموش کنیم که ما هرگز حق نداریم که تکلیف مغز و روان و واقعیات هستی را تعیین نموده و در باره جلال الدین به قضاوت افراطی مرتکب بشویم و بگوئیم : نظیر این مرد را تاریخ بشری پس از پیامبران نه در گذشته دیده است و نه در آینده نظیر آن را خواهد دید .

تا آنجا که امکانات ما اجازه میداد ، بادقت و عشق و علاقه فراوان در دفتر های

مثنوی اندیشیدیم .

درموارد زیادی عظمت معنی چنان مارا خیره میساخت که بی اختیار قلم را بزمین می گذاشتیم و در بهت و حیرت فرو می رفتیم . محصولی که پس از حدود ده سال کار روی دفترهای ششگانه مثنوی بدست آمده همان است که بارها گفتیم : جلال الدین مانند کوه آتش فشان پر جوش و خروش بوده است که مواد بسیار مفید را به فرهنگ انسانی - الهی تقدیم کرده است و چون هیچ کس معتقد به عصمت جلال الدین نیست ، لذا در اسناد اشتباه و خطا بآن مغز نیرومند گناهی نیست ، بلکه گناه نابخشودنی تعیین حد و مرز به نبوغ و عظمت های مخفی در انسان است که از محدودیت دیدگاه قضاوت کننده ناشی میشود .

تفسیر ابیات

چنانکه مادری به بچه اش گفت : اگر خیالی در تاریکی شب در گورستان یا جای وحشتناک دیگر ترا فرا بگیرد ، دل قوی باش و بآن خیال حمله کن و اگر باو حمله کردی در همان دم فرار میکند . هر کس بی ترس و هراس بآن صورت خیال حمله کند ، آن خیال دیو صفت ، از او بتندی میگریزد . کودک به مادرش میگوید : اگر ما در آن خیال هم چنین حرفی را به خیال بگویم ، و مرا مورد حمله قرار بدهد و بگردنم بیافتد ، چه کنم ؟ تو که بمن میگویی در مقابل خیال نیرومند و چالاک بایستم ، آن خیال هم مادری دارد و از این سفارشات به او کرده است .

تلقین کننده شیطان و مردم یکی است ، غلبه و پیروزی ها مربوط به او است ، اگر چه عددش کمتر باشد . تااسب آرام مشیت بکدامین سوی رونماید - «الله الله تو هم از آن سوی باش» بار دیگر آن سؤال کننده میگوید اگر از شدت مکرپردازی حیلۀ ترا بداند و اصلاً سخنی نگوید ، چطور راز نهانی او را کشف خواهی کرد؟ گفت : من در پیش او خاموش می نشینم و صبر را نردبان وصول به مقصودم قرار میدهم و به فرج نهایی میرسم .

پایان صبر پیروزی و دنبال هر تلخی ، شکر شیرین است .

اگر هم در حضورش منطقی بیرون از این شادیها و اندوهها بجوشد -
 من بدانم که فرستاد او بمن از ضمیر چون سهیل اندر یمن
 آن سخن که به درونم سر ازیر شده است، یقیناً از آن جانب مبارک است، «زانکه
 از دل جانب دل روزنه است» تتمه این مطلب شرحی دارد ولیکن درونم بسته شد و
 سخنی دیگر بیرون نخواهد آمد. پس از این -

مر بزرگی و را کردن نهم منتهی هم بردل و بر جان نهم
 چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شدو الله اعلم بالصواب

خاتمة لولده الكامل المحقق بهاء الدین

مدتی این مثنوی چون والد	شد خمش گفتم وراکای زنده دم
از چه رو دیگر نمیکوئی سخن	از چه برستی در علم لدن؟
قصه شهزادگان نامد بسر	ماند نا سفته دُر سوم پسر
گفت نطقم چون شترزین پس بخت	نیستمش باهیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون	بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخت	ار بگوید من زبان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن زجو	کل شیء هالك الا وجهه
باقی این گفت آید بی زبان	در دل آنکس که دارد زنده جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم	مژده کامد وقت کز غم وار هم
در جهان جان کنم جولان همی	بگذرم زین نم در آیم دریمی

تفسیر ابیات

مدتی میکذرد که این مثنوی مانند پدرم خاموش شده و دیگر سخنی نمیکوید.
 به او گفتم: ای بیدار زنده دم، چرا دیگر سخنی نمیکوئی؟ چرا در علم لدنی
 را بروی مردم بسته ای؟!

داستان شاهزادگان پایان نرسید و دُر فرزند سوم همچنان ناسفته و راز وجودش
 ناگفته ماند.

پاسخ داد : ناطقه تندرو و سبک بالم ، حال از کار افتاده و مانند شتر را هر و در اینجا
خواهید . دیگر تاروز رستاخیز با کسی سخن نخواهد گفت -

هست باقی شرح این ایکن درون	بسته شد دیگر نمی آید برون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو	کل شیء ها لك الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان	در دل آن کس که دارد زنده جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم	مژده کآمد وقت کزغم و اهرم

و در جهان جان جولان ها کنم و از نم ناچیز بگذرم و در دریاها فروم .
حمد و سپاس بیکران مر خدا را که توفیقش را شامل عالم فرمود که در حدود
ده سال از عمرم را در نیت کمک به خدمتگذاران فرهنگ سازنده بشری - الهی
گذراندم و مقدمه ای بر نوع خاصی از فهم مثنوی نوشتم .

امیدوارم فضلا و دانشورانی که سروکار با انسان خواهند داشت . در این راه
قدم های عالی تر و شایسته تری را بردارند و دین خود را به فرهنگ بشری - الهی ایفا
نمایند . خداوندا -

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلتش کنی	گر چه جوی خون بود نیلتش کنی
این چنین مینیاگری ها کار تست	وین چنین اکسیرها زاسرار تست

بتاریخ روز چهارشنبه ۲۱ اسفندماه
۱۳۵۳ شمسی مطابق ۲۸ صفر ۱۳۹۵
قمری پایان یافت

تذکرات لازم

۱- غالب مطالبی که در مجلدات یکم و دوم باجمال مورد بحث شده، در مجلدات بعدی مشروحاً مورد بررسی قرار گرفته است.

۲- ترجمه‌هایی که در این مجلدات از زبانهای خارجی آورده شده است، بر دو نوع است.

نوع یکم - ترجمه‌هایی است که از زبان اصلی بدست آورده‌ایم.

نوع دوم - از ترجمه‌هایی است که از زبان خارجی به فارسی و عربی بوسیله مترجمین محترم صورت گرفته است.

در این نوع نیز دقت لازم شده است که در بعضی موارد که مطلب با اهمیتی بوده است، بوسیله متخصصین زبان اصلی با کتاب تطبیق شود. گاهی نیز به ترجمه‌های متعدد مراجعه شده است.

و در بعضی از موارد که کتاب اصل را در اختیار نداشتیم، به ترجمه‌ها اکتفا نمودیم. اگر چه احتمال اشتباه در ترجمه‌ها احتمال با مورد است، ولی ما محاسبه علمی و فلسفی را روی آن ترجمه انجام داده‌ایم. در حقیقت مقصود ما این بوده است: اگر مؤلف کتاب چنین چیزی را که در ترجمه دیده میشود، گفته است، صحت و بطلان و تفسیر و توجیه آن بقراری است که مطرح کرده‌ایم.

نظیر تحقیق در باره آن جمله که به جالینوس نسبت داده‌اند که او گفته است: من آنقدر زندگانی را دوست دارم که -

راضیم کز من بماند نیم جان تا ز ... استری بینم جهان
جلال الدین در انتقاد از این جمله میگوید. من نمیدانم جالینوس این سخن را گفته است یا نه؟ روی سخن من با کسی است که چنین سخنی را گفته باشد.

۳ - در سال ۱۳۴۴ شمسی هجری، جمعی از دوستان دانشمند و فضایی پاکدل که شیفته مقامات علمی و معرفتی جلال الدین مولوی بودند، در تهران دور هم گرد

آمده و با خلوص نیت و جدیت کامل کتاب مثنوی را مورد بحث و بررسی قرار دادند اینجانب توفیق شرکت در این مجمع علمی و فلسفی و عرفانی را داشتم، پیش از تاریخ فوق بمدت زیادی با مغز سرشار و روان پر جوش و خروش جلال الدین آشنائی داشته و از حقایق فراوانی که در کتاب مثنوی آورده است، بهره برداری کرده بودم. مجمع فوق باضافه يك جلسه دیگر که تدریس مثنوی را در آن جلسه بعهده داشتم، آشنایی اینجانب را با مثنوی جلال الدین نزدیک تر و جدی تر نمود. این دو جلسه تحقیقی با احساس عظمتی که از کتاب مثنوی داشتم، مرا بآن وادار کرد که در حدود امکانات خود تفسیر و نقد و تحلیلی در باره این کتاب بنویسم باشد که در آماده کردن زمینه برای فهم مقاصد جلال الدین در مثنوی و بهره برداری صحیح از آن قدمی برداشته شود و چنانکه متذکر شدم: این اقدام تنها میتواند مقدمه‌ای برای این نوع بهره برداری از مثنوی تلقی شود.

۴ - در اینجا لازم میدانم که تشکرات صمیمانه خود را به دوست ارجمند جناب آقای حاج مهدی فکوری که وسایل چاپ این مجلدات را بیدریغ آماده کردند، تقدیم کنم.

همچنین تشکرات صمیمانه‌ام را به دوست گرامیم جناب آقای حسین چهل تنی که در تنظیم فهرست‌های مجلدات کوشیده و در اختیار ما گذاشتند، تقدیم می‌نمایم. نیز از جناب آقای رضا حیدری مدیر چاپخانه حیدری و آقای عباس یوسفی و سایر متصدیان حروف چینی که نهایت کوشش را در چاپ این مجلدات مبذول فرموده‌اند، سپاسگزارم و توفیقات همه آن دوستان را از خداوند متعال مسئلت میدارم.

پایان تفسیر و نقد و تحلیل

مثنوی - جلال الدین محمد مولوی

شماره آیات مورد استشهاد و تفسیر و اقتباس جلال الدین از نیمه دوم
دفتر پنجم تا آخر دفتر ششم

شماره آیه	الفاتحة	شماره دفتر	شماره جلد
۶		ششم	۱۳
۱۹۵	البقره	پنجم	۱۲
۲۱		د	د
۱۵۱، ۲۸۷، ۳۴، ۶۵		د	د
۱۵۹، ۱۰۲، ۲۶، ۱۶۴، ۱۵۶		ششم	۱۳
۹۳		د	۱۴
۱۷، ۲۱، ۱۸۶، ۳۴، ۳۰		د	د
۲۱۶، ۱۹۵، ۴۴، ۱۱۵، ۸۳		د	د
آل عمران			
۱۷۹، ۱۶۶		پنجم	۱۲
۱۹۱، ۱۱۰، ۱۰۳		ششم	۱۳
۳۰، ۳۷، ۱۵۹		د	۱۴
النساء			
۱۴۲		ششم	۱۴
المائدة			
۶، ۵۴، ۶۰، ۱۵۰		پنجم	۱۲
۲۶، ۱۰۴، ۶۴، ۶۷		ششم	۱۳
۷، ۱۳، ۲۸، ۲۷		د	۱۴
الانعام			
۷۶		پنجم	۱۲

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
۷۶، ۳۲، ۷۶	الاعراف	ششم	۱۳
۱۵۱، ۵، ۱، ۷۶، ۱۲		د	۱۴
۲۳، ۲۴، ۳۱		پنجم	۱۲
۱۲	الانفال	ششم	۱۴
۲۰، ۵۴، ۱۶، ۲۲، ۵۴		ششم	۱۴
۲۲، ۲۴، ۱۴۳		د	۱۴
۱۷	التوبه	پنجم	۱۲
۱۷، ۴۰، ۴۲، ۱۷، ۱۸		ششم	۱۴
۴۴، ۲۸، ۱۷، ۱۷، ۱۷		د	۱۴
۱۱۱	یونس	ششم	۱۳
۱۱۰		د	۱۴
۶۲	هود	پنجم	۱۲
۶۲، ۹۱، ۹۰		ششم	۱۴
۵۸	یوسف	ششم	۱۴
۱۱۴		د	د
۵۴، ۳۱، ۵		پنجم	۱۲
۱۹		ششم	۱۴

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
۱۱، ۱۲، ۱۳، ۴۳، ۴۶، ۴۷، ۲۸		ششم	۱۴
۲۰، ۴۲، ۱۲، ۳۳		د	د
الرعد			
۲۸، ۲۶	ابراهيم	ششم	۱۴
۷، ۲۲		پنجم	۱۲
۷		ششم	۱۴
۲۷، ۳۴		ششم	۱۳
۲۷، ۱۷		د	۱۴
الحجر			
۳۹		پنجم	۱۲
۹، ۹۹		ششم	۱۳
۲۹		د	۱۴
النحل			
۵۳	الاسراء	ششم	۱۳
۸، ۷۱		پنجم	۱۲
۷۰، ۸۳		ششم	۱۳
۸۵، ۸۵، ۲۳		د	۱۴
الكهف			
۱۸		پنجم	۱۲
۱۸، ۶۰		ششم	۱۳
۶، ۲۳، ۱۸		د	۱۴

شماره ۵۲	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
	مریم		
۹۳	پنجم	۱۲	
۲۵، ۲۵، ۱۷	ششم	۱۳	
۳۰	د	۱۴	
	طه		
۲۲	ششم	۱۳	
۱۳۱، ۱۰، ۷۲	د	۱۴	
۱۰۷، ۸۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۹	ششم	۱۴	
	الحج		
۴۷	ششم	۱۳	
۸۷، ۱۳	د	۱۴	
	النور		
۶۱	پنجم	۱۲	
۴۳	ششم	۱۴	
	الشعراء		
۵۳، ۵۲، ۵۴	پنجم	۱۲	
۶۳	ششم	۱۳	
۱۹۰ تا ۱۸۶	د	۱۴	
	النمل		
۲۰	پنجم	۱۲	
۱۶، ۴۳	ششم	۱۴	
	القصص		
۸۸	ششم	۱۳	
۵	د	۱۴	

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
۸۸	العنكبوت	د	۱۴
۶۴، ۵۶		پنجم	۱۲
۵۶، ۴		ششم	۱۳
۲۱، ۶۹، ۴۰، ۳۹		د	۱۴
۴۵، ۴۵	الروم	د	د
۲۶		پنجم	۱۲
۱۴	لقمان	ششم	۱۴
۲۳، ۶۳	الاحزاب	پنجم	۱۲
۳۵، ۷۲، ۴۰		ششم	۱۳
۵۶، ۴۵		د	۱۴
	سبا		
۳		ششم	۱۳
۱۲		د	۱۴
	الفاطر		
۲۸		پنجم	۱۲
۴۳		ششم	۱۳
	یس		
۲۶ و ۲۷، ۲۷ و ۲۸		پنجم	۱۲
۶۵		ششم	۱۳

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
	الصافات		
١٦٦ ، ١٦٧	پنجم	١٢	
١٤٤	ششم	١٤	
	ص		
٥٦	ششم	١٣	
	الزمر		
٥٣ ، ٥٦ ، ٧٣ ، ٦٣	ششم	١٣	
	فصلت		
٨ ، ٢٦	پنجم	١٢	
٤٠	ششم	١٣	
	الشورى		
٤٠	پنجم	١٢	
١١ ، ٢٣	ششم	١٣	
٣٨	د	١٤	
	الزخرف		
٢٣ ، ٢٠ ، ٤٢	پنجم	١٢	
	الجاثية		
٢٢	پنجم	١٢	
	محمد		
٧ ، ٧	پنجم	١٢	
١١	ششم	١٤	
	الفتح		
٢٧ ، ١٠	پنجم	١٢	

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
١		ششم	١٣
٢٩، ٢٩، ٢٩		د	١٤
	الحجرات		
١٥، ١٢		پنجم	١٢
١٢، ١٢		ششم	١٤
	ق		
١٦		ششم	١٣
١٥		د	١٤
١٦		د	١٤
	الذاریات		
٤٩		ششم	١٣
٥٦		د	١٤
	الطور		
٢٢		پنجم	١٢
	النجم		
٤٣، ١٩، ١٨		پنجم	١٢
٢، ١		ششم	١٣
٢٨، ١٧، ٤٠، ٣٩		د	١٤
شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
	القمر		
٥٦، ٥٥، ١		پنجم	١٢
٢، ١		ششم	١٣

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
	الرحمان		
۵۷، ۶۱		پنجم	۱۲
۳۳		ششم	۱۳
۳۴، ۲۰، ۱۹		د	۱۴
	الواقعه		
۳، ۲، ۷۸، ۷۷		ششم	۱۳
	الحديد		
۱، ۹، ۱۵		پنجم	۱۲
۱۸، ۲۷		ششم	۱۳
۴، ۴		د	۱۴
	الحشر		
۱		پنجم	۱۲
۱۶		ششم	۱۴
	الصف		
۱		پنجم	۱۲
۸		ششم	۱۴
	الجمعه		
۵، ۱۰		پنجم	۱۲
	التغابن		
۱۵		ششم	۱۴
	الطلاق		
۳		ششم	۱۴

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
١٠	التحریم	ششم	١٤
	الملک		
١٠ ، ٢٦		پنجم	١٢
١٠ ، ٨ ، ٢٢		ششم	١٤
	القلم		
١٦ ، ١٦ ، ١٥		ششم	١٣
	الحاقة		
٦ ، ٧ ، ٦		ششم	١٤
	المعارج		
٢٣		ششم	١٤
	المزمل		
٢٠		پنجم	١٢
	الدھر (الانسان)		
٢٢		پنجم	١٢
٥ ، ١٣		ششم	١٣
٥		د	١٤
	النازعات		
٢٠ تا ٢٤ ، ٢٤ ، ٢٥		پنجم	١٢
	التکویر		
٢ ، ١		ششم	١٣
	الغاشية		
٢٠ ، ١٩ ، ١٨		ششم	١٣

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
	الفجر		
۱۳ تا ۱۵		پنجم	۱۲
۱۴		ششم	۱۴
	البلد		
۳		ششم	۱۴
	الشمس		
۷ تا ۱۰		پنجم	۱۲
	اللیل		
۵ تا ۱۰		پنجم	۱۲
	الضحی		
۶		ششم	۱۴
	الانشراح		
۱، ۶		ششم	۱۴
	التین		
۴		ششم	۱۳
	العلق		
۴ و ۵		پنجم	۱۲
۶، ۷		ششم	۱۴
	الززال		
۷، ۸		ششم	۱۳
	العصر		
۱، ۲، ۳		ششم	۱۳

شماره آیه	نام سوره	شماره دفتر	شماره جلد
	الکوثر		
۳، ۲، ۱		پنجم	۱۲
	الکافرون		
۷، ۶، ۵		پنجم	۱۲
۶، ۵		ششم	۱۳
	اللهب		
۵، ۱		ششم	۱۴
	الاخلاص		
۵		ششم	۱۳

تذکر - با ده آیه در جلد یازدهم که اشتباهاً چاپ نشده است ،
مجموع آیاتی که صریحاً درشش دفتر مثنوی مورد استشهاد یا تفسیر و اقتباس
جلال الدین بوده است در حدود ۱۸۰۰ آیه میباشد .
و شماره روایاتی که صریحاً درشش دفتر مثنوی مورد استشهاد یا تفسیر قرار-
گرفته است در حدود ۴۰۴ روایت میباشد .

فهرست ها

- فهرست مطالب .
- فهرست آیات .
- فهرست روایات .
- فهرست اشخاص .
- فهرست مآخذ .

فهرست مطالب

شماره صفحه	مطالب
۱	مناجات
۳	کتاب مثنوی و آینده
۳	مطلب یکم آینده چیست ؟
۴	مطلب دوم - مثنوی چیست ؟
۱۰	* باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم آیا این همه داد و فریاد اعتلاها و جهش و کمال و مظاهر شکفت انگیز علم و معرفت بخود انسان مستند است ، یا انسان جز جایگاه بروز آن ها چیزی نیست ؟
۱۲	عالی ترین و مستقیم ترین بانگ الهی که از دهان فی روح آدمی طنین انداز میشود ، نغمه خدا خدا است
۱۸	برهان وجوبی (کمالی) برای اثبات وجود خداوند
۱۸	۱ - ریشه تاریخی برهان وجوبی
۲۰	۲ - دلیلی بر نبودن خدا وجود ندارد
۲۳	۳ - همه انسان ها در حال اعتدال روانی توجه به مفهوم خدا دارند
۲۴	۴ - مفهومی که بعنوان خدا مورد توجه ما است چه مفهومی است ؟
۲۶	۵ - موجود کامل باید واقعیت داشته باشد
۲۷	۶ - اعتراضات - توجه بخدا خیالی بیش نیست
۲۹	۷ - شاید ذهن ما در تصور خدا بازیگری انجام میدهد ؟
۳۱	۸ - مردم عامی چنین توجهی ندارند
۳۲	۹ - نظریه بی محاسبه راسل درباره این برهان

- ۳۸ ۱۰- سیستم برهان و جویی غیر از سیستم قیاسی ارسطو است
- ۴۵ * آمدن مرید شیخ ابوالحسن خارقانی بزیارت شیخ
- ۴۷ * پرسیدن مرید که شیخ کجا است و جواب نافر جام شنیدن از حرم او
- ۴۹ * جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی.
- آیا رهائی از همه تکالیف و دستورات الهی در این زندگانی به ضلال و کمال قابل تقسیم است ؟
- ۵۱
- ۵۵ انگیزه آن اباحه گرائی که باپوچ گرائی خویشاوندی نزدیک دارد آنها تناقص حرکات اجتماع را با ایده آل های خود نمیخواهند
- ۵۷ و نمی پسندند
- اگر کسی پیدا شود که برای پیدا کردن خدا تمام جهان هستی را بگردد و تمام کتابها را که در باره اثبات خداوند و رابطه او با مخلوقاتش نوشته شده است بخواند و میلیارد سال هم در موضوع خدا بیندیشد ، مادامیکه نفهمد که در یادگیری نخستین الفبای خدایابی باید از مرحله خفاش بودن بگذرد ، به کمترین نتیجه ای دست نخواهد یافت
- ۶۰ اینست منطق خفاش نازنین
- ۶۱ شما انسان ها چه پاسخی باین منطق خفاش تهیه کرده اید ؟
- ۶۲ * واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
- ۶۶
- ۶۸ * یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه ، سوار شیری
- ۷۱ * حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه
- آیا هدف خداوند از موجودات عین هدفی است که موجودات باید بدان برسند ؟
- ۷۵
- ۸۷ * بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد

صفحه	مطالب
	این هم يك معمای نا گشودنی كه گام های مثبت ما برای فرار از منفی
۹۱	های ما است
۹۳	ارزیابی فعالیت مثبت خود خواهان
	در پیکردی علت ها ، حوادث همزمان را با حوادث علت و معلولی
۹۵	اشتباه نکنیم
۱۰۵	* رجوع به قضه فقیر گنج طلب
۱۰۶	آیا انسان خود را پرستش و سجده می کند ؟
۱۱۱	* انابت طالب و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری
	هراسی از آن نداشته باشیم كه تاریکی ها و رویدادهای فریبا و ابهام
	انگیز پیرامون زندگانی ما را فرا گرفته است ، از آن بترسیم كه بینائی
	خود را هم دستخوش آن تاریکی ها بسازیم و قدرت عبور از سنگلاخ های
۱۱۵	تاریك و چمنزارهای فریبا را از دست بدهیم
	خانمانسوز ترین درد ما مربوط به جهان بیرونی عینی نیست ، بلکه
۱۱۷	این درد مربوط به درون ما است
	بامدادان كه از سفر خواب به وطن بیداری بر میگردید ، نخست چمدان
۱۲۱	خود را باز كنید و به بینید چه ره آوردی را با خود آورده اید ؟
۱۲۷	* الهام آمدن فقیر را و كشف شدن آن مشكل بر او
	ناکی برای خدایابی بنقطه ها و ابعاد مخالف سمت خدا تیر اندازی
۱۲۸	خواهیم كرد ؟!
	* داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا كه به منزلی رفتند و لقمه
۱۳۳	یافتند ، ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم
	آیا حضرت موسی عليه السلام برای خود بود كه به خدا عرض كرد : خود را
۱۳۷	بمن بنمایان ؟

صفحه	مطالب
۱۴۵	* حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند
۱۴۶	جائیکه مقدمات عبادت خود خواهان قدرت پرست ، ظلم و جور باشد زندگی آنان در صحنه خود خواهی با انسانها چه خواهد بود ؟
۱۴۸	* بازگشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ تکیه بر گذشته نکنیم و موجودیت کنونی خود را دریابیم و آینده مان را پی ریزی کنیم
۱۴۸	تاریخ دیروز از آن شما نیرومندی امروز از آن من
۱۵۰	سیمای پیروزمندان در زندگی
۱۵۳	تعریف اجمالی پیروزی در زندگانی
۱۵۴	پنج رشته زنجیر که عامل شکست است چیست ؟
۱۵۶	نباید پیروزی در زندگانی با کامیابی اشتباه شود پیروزی خود طبیمی شکست همه انسان ها و ایده آل هایشان را وسیله خود قرار میدهد ، در حالیکه پیروزی خود ایده آل تحقق خود را در پیروزی انسان ها در راه تکامل میجوید
۱۵۷	واقعیت را در دو جهان عینی برون ذات و درون ذات باید جستجو کرد و بدست آورد و آنگاه به جهت باز بودن سیستم تماس انسان ها با برون ذات ، بشکل حقایق نسبی مورد بهره بر داری قرار داد
۱۵۸	آیا میتوان این زنجیر های پنجگانه را بکلی از پای رونده آدمی باز نموده و او را به مقدمه پیروزی مطلق نائل ساخت ؟
۱۶۰	* رجوع بتقدیر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان
۱۶۵	* منادی کردن سید ملك ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمر قند رود ، چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقك وازده تاختن بشهر ترمد بنزد يك شاه که من باری نمیتوانم رفتن !
۱۶۸	

صفحه	مطالب
۱۸۲	* قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشانرا
۱۸۷	* تدبیر موش با چغز که میان ما وسیله‌تی باید که بوقت حاجت بر تو نمی‌توانم آمدن و سخن گفتن
۱۸۸	اگر محبت و معرفت الهی در اعماق جان ما نفوذ کند ، میتوانیم تمام لحظات زندگی را در حال نماز باشیم
۱۹۱	✧ مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
۱۹۳	اشتباه بزرگی که بشر درباره رابطه خداوند با بندگانش مرتکب میشود
۱۹۷	* لابه کردن موش مرچغز را که بهانه می‌اندیش و در امر من تأخیر می‌انداز که و فی‌التأخیر آفات و تمثیل
۱۹۹	✧ رجوع بحکایت چغز و موش
۲۰۴	اگر مقتضیات کالبد مادی بدن بگذارد ، جان آدمی در دریای روحانیت غوطه‌ور میشود
۲۰۶	چه جای شکفتی است اگر نابینائی بچاه بیافتد ، شکفت انگیز آن است که بینائی در چاه سر نگون شود !!
۲۰۷	جریانات گوناگون روان ما از کجا می‌ایند و بکجام می‌روند ؟
۲۱۴	✧ حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت اوشب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن
۲۲۰	در این زندگانی هر کسی بکاری مشغول است و از همان کاری که بدست دارد میتواند راهی بسوی حق باز کند
۲۲۲	مگر میتوان پس از نیل به دیدار جمال و جلال مطلق ، در آتش فراقش زبانه کشید ؟ !
	✧ قصه چربدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تا جر خاک

صفحه	مطالب
۲۳۱	بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت .
۲۳۴	✽ رجوع بقصهٔ موش و چغزور بودن زاغ موش و چغزرا
۲۳۸	✽ بردن پریان عبدالغوث ز آمدنی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن بحکم جنسیت معنی ، و همدلی او با ایشان
۲۴۳	✽ داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد
۲۴۵	✽ آمدن جعفر رضی الله عنه بتمنهایی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر او و گفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش
۲۴۹	کمیت و کیفیت در منطقهٔ ارزشها
۲۵۰	مطلب یکم - کمیت چیست ؟ و کیفیت کدام است ؟
۲۵۲	مطلب دوم - کمیت با ارزش تر است یا کیفیت ؟
۲۵۳	مطلب سوم - تبدل کمیت به کیفیت
۲۵۵	مطلب چهارم - تبدل کیفیت به کمیت
۲۶۱	✽ رجوع بحکایت مرد و امداد و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب ✽ استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن
۲۶۳	و انابت نمودن . ثم الذین کفر و ابر بهم یعدلون
۲۶۸	ارزش معرفتی را که از عکس خود در آب ته چاه دینا بدست آورده اید خودتان تعیین کنید .
۲۷۱	زمان و نمودها میگذرند و روابط دگرگون می گردند و اقوام و ملل و قرار - دادهای اجتماعی در جو بیار تحول میگذرند و درشن زار گذشته فرو میروند، ولی واقعیات زیر بنای جهان و انسان همچنان ببقای خود ادامه میدهند .

- ☆ مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست . ۲۸۰
- در این جویبار هستی حتی عکسها و نمودها هم در عین حال که واقعیاتی را منعکس می کنند ، خود واقعیاتی هستند . ۲۸۲
- ☆ توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بترت محاسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن ۲۸۷
- ☆ گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او ۲۹۳
- پرسش دیگری در مافوق پرسشها است که پاسخش را نمیتوانید از شناخته شده های معمولی دریافت نمائید . ۲۹۶
- عالی ترین جلوه گاه آگاهی آدمی که اندیشه است ، نیز پراز واحدهائی است که ناخود آگاه سر میکشند و موجی میزنند و رشته اندیشه را بوجود میآورند . ۲۹۹
- اگر بخواهیم حقیقتی را ببینیم ، باید با چشم خود ببینیم و اگر بخواهیم صدائی را بشنویم باید با گوش خود بشنویم و اگر بخواهیم واقعیتی را از راه اندیشه دریابیم باید خودمان بیاندیشیم . ۳۰۱
- از کجا آمده ای ؟ برای چه آمده ای ؟ بکجا خواهی رفت ؟ ۳۰۴
- ☆ دیدن خوارزمشاه در سیران در مرکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را از شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش ، چنانکه حکیم در آلهی نامه گوید بیت :
- چون زبان حسد شود نخاس نشناسند یوسف از کرباس
- از دلای برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین ۳۰۸
- در حوزه جاذبیت موضوعات جالب که وسیله آزمایش ما انسانها هستند

صفحه	مطالب
	خود را نبازیم و در پیشگاه آنها بسجده نیافتیم که دیر یا زود از دست ما گرفته میشود و شخصیت ما را مختل می سازد .
۳۱۱	✽ مواخذة يوسف صدیق عليه السلام بحبس بضع سنين بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن واذکری عند ربک
۲۱۷	گاهی تخیلات و اندیشه ها با تلاطم طوفانی آغاز میشود و در تموجات و نوسانات ناچیز پایان مییابد و گاهی بالعکس .
۳۲۳	ای اندیشمندان جوامع بشری، آیا منتظر باشیم که روزی فرا خواهد رسید که شما اجازه بدهید : دوشا دوش حقوق و دادرسی و کیفر برای اجسام طبیعی انسانها ، حقوق و دادرسی و کیفری هم برای جانها بپذیریم ؟
۳۲۵	✽ بازگشتن بحکایت غریب و امدار و خواب دیدن یا بمرد
۳۳۵	✽ گفتن خواجه در خواب به آن یای مرد و جوه و ام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید .
۳۳۸	✽ حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید ، اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید
۳۴۶	فرزندان آدمیان چشمه سارهایی هستند که باغ وجود پدران را آبیاری می کنند . ای فرزندان قرن بیستم ، اینکه می بینید چشمه سارزندگیتان خشکیده است ، برای آنست که فراموش کرده اید که یکی از اساسی ترین هدف جریان چشمه سار زندگی شما پدر و مادر بوده است .
۳۴۷	باهیچ منطقی نمی توان حد و مرزی برای وجود آدمی تعیین نمود
۳۵۰	✽ بیان استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بی وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور

که آدمی چون بر مدهای این چشمه‌ها اعتماد کند ، در طلب چشمه باقی
ودائم مست شود، چنانکه حکیم را است :

کاریز درون جان تو می باید کز عاریه‌ها تورادری نکشاید
۳۵۳ يك چشمه آب در درون خانه به‌زان جوئی که از برون می آید
با دل‌باختن به صور و اشکال برونی ، منابع جوشان درون را نخشکانیم . در
زندگی ماصف آرائی‌ها داریم که آبگیری از چشمه سارهای برونی را
امکان ناپذیر می‌سازد . در این هنگام يك چاه شور درونی از صدها جیحون
شیرین برونی مارا بی‌نیاز خواهد ساخت .
۳۵۶

آیا چشمه سارهای واحدهای جهان برونی که بدرون ماسرا زیر می‌گردند
مانع فوران درونی ما هستند ؟
۳۵۷

☆ روان شدن شهزادگان در ممالك پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه
وقت وداع وصیت خود را
۳۶۱

☆ رفتن شهزادگان بجان‌قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی مامنع
و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لواحه با ایشان به
زبان حال گفتن : الم یا تکم نذیر ؟ و گفتن ایشان در جواب لو کننا نسمع او
نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن
۳۶۹ شما بکوشید باده حقیقت و واقعیت را بدست بیاورید ، در اندیشه جام
روح خود را نسایید ، زیرا - هر کجا بنگرید جامی است در انتظار باده
بکوشید گوش شنوا بدست بیاورید در اندیشه آواز خیره باینسو و آنسو
نگریزید ، زیرا ملک هستی پراز هیاهو است .
۳۷۲

جام نه باده !! یعنی حیات قربانی وسیله حیات
۳۷۳

بی‌صورتی منشأ همه صورت‌ها
۳۷۵

صفحه	مطالب
	☆ دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست ؟
۳۸۳	آیا قرار گرفتن در سایه رهبر بهتر از بیاد حق بودن است ؟
۳۸۵	☆ حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی
۳۹۰	☆ حکایت امرد و کوسه در خانقاه بالوطی و تدابیر امرد .
۳۹۵	☆ در بیان حدیث منهومان لایشبعان : طالب العلم و طالب الدنیا
۳۹۸	☆ بحث شاهزادگان باهمدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر
۳۹۸	☆ به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن
۴۰۲	این قاعده کلی است که ضربه های عوامل طبیعی و بشری همواره پوست ها و امور تصنعی را متلاشی و نابود می سازد ، نه مغزها و واقعیت های حیاتی و اصیل را
۴۰۶	مطلب یکم - آبا برای انسان حقایق و نمودهای جهان هستی و انسان ها پوستی دارد و مغزی ؟
۴۰۷	مطلب دوم - معنای اصالت و پایداری مغز چیست ؟
۴۰۸	مطلب سوم - ضربه ها و تحولات در پوست ها اثر منفی ، و در مغزها اثر مثبت بوجود می آورد
۴۰۹	سلسله عوامل درك و تعقل آدمی از قوای دریافت های عالی تری تبعیت می کند و تأثیر می پذیرد
۴۱۱	* رفتن شاهزادگان بعد از تمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند. اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است
۴۱۷	

مطالب	صفحه
* حکایت امرؤ القیس که یادشاه عرب بود و با جمال و کمال ، و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند . مکر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی باشد	۴۱۹
آیا امرؤ القیس در پایان کار به عشق الهی نائل گشت ؟	۴۲۲
* بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم	
اما قدمی تنیلهی مقصودی او القی راسی کفوادی ثمه	
یابای رساندم بمقصود و مراد یاسر بنهم همچو دل از دست انجا	
و نصیحت برادران او را سود نا داشتن	
یا عاذل العاشقین دع فته اضلها الله کیف ترشدها	۴۲۹
وقتی که موجودیت اصیل انسانی به منبع رویا نمنده وصل شود ، بریدن شاخه ای از هستی او باعث افزایش کمال وجودی او میگردد	۴۳۵
عقل جزئی هم میتواند در فضای حقائق پیرواز در آید ، ولی با بال و پر آلوده به جهل و خودپسندی	۴۳۶
من تا قرن بیستم راهها سپری کرده ام ، این انسان بازان انسان زده ! می گویند اشتباه کرده ای و بر خطا رفته ای ، برگرد و راهی را که سپری کرده ای از سر بگیر !	۴۳۸
به علم و تقایجش بنگرید و مارا پند و اندرز ندهید	۴۳۸
مقایسه ای میان سرعت حرکت دل و نور و سرعت حرکت بیان مجاهد که دست از مجاهده بر ندارد اگر چه داند که بسطت عطاء حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که دروهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته همین در می زند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده	۴۴۱

صفحه	مطالب
	باشد و یرزقه من حیث لا یحسب . العبد یدبر واللہ یقدر . و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در می زنم ، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یکسرای است .
۴۵۰	خدا کند که اسان جوینده خدا پس از سیاحت و جستجوی صفحات بیرون از خود بار دیگر بتواند به درون خود برگردد و پس از ارزیابی درون و برون ، طعم معیت (بودن با خدا) را بچشد
۴۵۹	حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد
۴۵۹	اگر جان آدمی باکوشش و تلاش بدست می آمد ، با آن جان چه میکرد ؟
۴۶۲	❖ در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مومن از حضرت عزت
	❖ دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن
۴۶۵	❖ رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن بکوی درشب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم ، ان مع العسر یسرا و قوله ﷺ اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتاب المنزلة فی تقریر هذا
۴۶۷	❖ در بیان حدیث الصدق طمأنینه والکذب ریه
۴۷۰	* گفتن عسس خواب خود را باغریب و نشان گنج دادن در خانه او
۴۷۵	❖ باز گشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانه خود
۴۷۸	❖ مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بیدستوی پدر بدر بار پادشاه چین رسانیدن
۴۸۴	تأثیر و جلوه عوامل عالی تر احتیاجی بوسایط معمولی ندارد
۴۷۸	ای بدن ، ای کج اندیش معکوس رفتار ، لحظاتی چند مرا بحال خود و اگذار ،

صفحه	مطالب
۴۸۸	باشد که من هم طعم آزادی را بچشم .
۴۹۰	نامحدود بودن امیال طبیعی و پاسخ مثبت به آنها ، بامحدودیت امکانات اشباع امیال و اشتیاق روان آدمی به کمال اعلا سازگار نمی باشد .
۴۹۸	آن لاله های رنگین که دیروز مغز و جان ترا خرم و شادان می کرد ، امروز باگذشت زمان پژمرده است و نه تنها امروز زیبایی دیروز را از دست داده است ، بلکه نخواهد گذاشت بوته هایی که هر لحظه از چمن زار دل نوگرایت سر می گشند و گل های تازه برای تو میشکفانند ، برویند و سر بر آورند .
۵۰۲	❖ رفتن قاضی به خانه زن جوچی و حلقه زدن جوچی بتندی و خشم برادر و گریختن قاضی در صندوق
۵۰۵	اگر جایگاه حیات آدمی و چشم انداز او تنها طبیعت گسترده در دیدگاهش بوده باشد و بس ، تمام تحولات او گرچه در نظرش نمایش کمال داشته باشد ، باز جز انتقال از یک طرف قفس در بسته ، بطرف دیگر آن قفس نتیجه ای نخواهد داشت .
۵۱۲	❖ آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوچی
۵۱۴	آیا هر یک از افراد جامعه فاسد مقصرند ؟
۵۱۹	❖ در بیان حدیث نبوی که من کنت مولا فلهذا علی مولا .
۵۲۰	علی مولای انسان ها است .
۵۲۵	هر موجودی که خود بسته زنجیر بردگی است نمیتواند موجود دیگر را آزاد کند .
۵۲۹	نام های صحابه ای که داستان غدیر خم را نقل کرده اند
۵۳۱	نام های تابعین که داستان غدیر را نقل کرده اند
۵۳۹	❖ باز آمدن زن جوچی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی و را
۵۴۱	آیا مقصود جلال الدین از ابیات فوق انفجارهای اتمی است ؟

صفحه	مطالب
۵۴۸	* باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه
۵۴۸	برای توجه به ناشایستگی صورت و کلام و کردار خویش ، صور و کلام و کردارهای شایسته بعد لازم و کافی در این دنیا میتوان یافت .
۵۵۱	* در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را
۵۵۳	* در بیان حدیث جزیرامون فان نورك اطفأ ناری
۵۵۴	* وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را
۵۵۵	نه تنها کالبدمادی ، معشوق اصلی نیست ، بلکه صورت خیالی معشوق هر قدر هم که در درون عاشق زیبا منعکس شود ، معشوق واقعی نیست
۵۵۶	يك حالت روانی دیگر که انسان در آن حالت نه خاموش است و نه گویا باردیگر به این حقیقت توجه کنیم که تحول در حواس و روان آدمی قیافهها
۵۶۷	و مبادی و اصول دیگری از جهان را بر او نشان میدهد
۵۶۹	ای انسان وابسته ، ای عکسی از دیگران ، ای نسخه ناخوانا از اصل بیگانگان .
۵۷۱	مظلوم باش و ظالم مباش چه معنا میدهد ؟
۵۷۲	چوب صندل را عود می بینند و کلوخ پارهها را در دانههای گرانقیمت ، آنگاه به این صندل و کلوخ پارهها حسادت هامیورزند ؟
۵۷۴	اندوهکین مباشید ، جشن با عظمتی را که موجود برین برای آغاز ابدیت برآه خواهند ساخت ، ماصورت هارا هم دنبال آفتابهای ربانی به آن جشن راه خواهد داد
۵۸۶	* در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن آن از پادشاه پنجه و ناخن آن انسان که خود طبیعی اش مالک سر و پوست او است ، بریده باد ، که همه مکتبها و اقدامات انسانی تاریخ بشری را میخراشد و متلاشی میسازد
۵۹۳	* خطاب حقه تعالی به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلاق که قبض روح ایشان کردی و جواب دادن او حضرت عزت را

صفحه	مطالب
۵۹۷	* ذکر کرامات شبیان راعی و بیان معجزه هود
۵۹۸	آیا عجز و حیرت نهائی با آرامش روانی پیرزنان ساده لوح یکی است؟
۶۰۰	* رجوع به قصه پروردن حقه تعالی نمرود را بشیر پلنگ
۶۰۲	داستان پرورده شدن نمرود با عنایت خداوندی و انحراف و طغیان او
	* رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل
۶۰۷	دیگر از دنیا برفت
	نتیجه گناهان و مخصوصاً اثر ظلم کار خود را میکند ، خواه شخص مظلوم
	و کسی که گناه در حق او صورت گرفته است ، از آن گناه و ستم ، ناروایی
	و درد را احساس کند یا نه و چه از آن گناه و ستم که درباره اش صورت گرفته
۶۰۸	آهی بکشد و اظهاری کند یا نه
	* مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او به کاهل ترین
۶۱۲	اولاد او دهند
۶۱۴	کدامین کاهلی است که از کوشش و تکاپو برتر و شایسته تر است ؟
۶۱۷	* تمثیل
	تلقین کننده مردم به خیرات و اخلاص کیست؟ و تلقین کننده شیطان به اغوا
۶۱۸	کردن مردم کیست؟
	آفتابی که سالیان متمادی از افق روح جلال الدین میدرخشید ، در اینجا
	غروب میکند و دیگر اشعه معرفت آن خورشید از روزنه دل بیرون نمیآید،
۶۱۹	جلال الدین سر تسلیم بر خاک میگذارد و با انتظار ابدیت میآرامد
۶۲۰	چنین ننماید که او خودش بوده و کس دیگر نبود .
۶۲۲	* خاتمه لولده الكامل المحقق بهاء الدین
۶۲۴	تذکرات لازم

فهرست آیات

آیاتی که باستاره مشخص شده است ، مورد استشهاد یا تفسیر یا اقتباس
جلال الدین است

سوره	آیه	صفحه
البقره	۳۰	۷۳
* واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة قالوا انجعل فيها من يفسد فيها و يفسك الدماء و نحن نسبح بحمديك و نقدي لك قال اني اعلم مالا تعلمون .		
»	۳۴	۱۰۶
* واذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابليس ابى .		
»	۱۸۶	۱۳۶
* واذنا سالك عبادي عنى فانى قريب اجيب دعوة الداع اذا دعان .		
»	۵۵	۱۳۸
* واذ قلتم يا موسى لن نؤمن لك حتى ترى الله جهرة فاخذتكم الصاعقة وانتم تنظرون .		
»	۲۱	۱۸۳
* وعلم آدم الاسماء كلها .		
»	۲۷۶	۳۴۰
* يمحى الله الربا ويربى الصدقات .		
و اذ اخذنا ميثاق بنى اسرائيل لا تعبدون الا الله وبالوالدين احسانا .		
»	۸۳	۳۴۸
»	۱۱۵	۳۶۴
* والله المشرق والمغرب فايمنما تولوا فثم وجه الله * اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسكم .		
»	۴۴	۴۰۰

صفحة	آيه	سوره	
٤٣٤	١٩٥	د	* ولا تلقوا بأيديكم الى التهلكة
٤٦٨	٢١٦	د	* وعسى ان تكرهوا شيئاً وهو خير لكم
٥٦٦	١٣٨	د	* صبغة الله ومن احسن من الله صبغة .
١٧٤	١٥٩	آل عمران	* فاعف عنهم واستغفر لهم وشاورهم في الامر .
١٧٤	٣٧	د	* قد خلت من قبلكم سنن فسيروا في الارض .
٢٩٢	٣٠	د	* والله رؤف بالعباد .
			* واذا قاموا الى الصلوة قاموا كسالى يراؤن
٩٠	١٤٢	النساء	الناس .
			واعبدوا الله ولا تشركوا به شيئاً وبالوالدين
٣٤٨	٣٦	د	احساناً .
			* ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافاً
٤٣٤	٨٢	د	كثيراً .
			ان الذين توفاهم الملائكة ظالمى انفسهم قالوا
			فيم كنتم قالوا كنا مستضعفين في الارض قالوا الم
			تكن ارض الله واسعة فتهاجروا فيها فاولئك مأواهم
٥٧١	٩٧	د	جهنم وساءت مصيراً .
			* واتل عليهم نبأ ابني آدم بالحق اذ قربا قربانا
			فتقبل من احدهما ولم يتقبل من الاخر قال لاقتلنك
			قال انما يتقبل الله من المتقين . . . فطوعت له نفسه
٧٣	٢٨ و ٢٧	المائدة	قتل اخيه فقتله فاصبح من الخاسرين .
٢٠٣	١٣	د	* ان الله يحب المحسنين .
			* واذكروا نعمة الله عليكم وميثاقه الذى واثقكم
			به اذ قلتم سمعنا واطعنا واتقوا الله ان الله عليم

صفحة	آيه	سوره	
٣٤٤	٧	د	بذات الصدور . * كتب على نفسه الرحمة ليجمعنكم الى يوم القيامة
١٩٢	١٢	الانعام	لا ريب فيه . * فلما جن عليه الليل رأى كوكبا قال هذا ربي
٢٠٤	٧٤	د	فلما افل قال لاحب الافلين .
٢٤٧	١	د	* ثم الذين كفروا بربهم يعدلون .
٢٤٧	٥	د	* فقد كذبوا بالحق لما جائهم .
٣٤٨	١٥١	د	قل تعالوا اتل ما حرم ربكم عليكم ان لا تشرکوا به شيئا وبالوالدين احسانا .
١٣٦	١٤٣	د	* ولما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه قال رب انى انظر اليك قال لن ترانى ولكن انظر الى الجبل فان استقر مكانه فسوف ترانى فلما تجلى ربه للجبل جعله دكاً وخرّ موسى صعقا فلما افاق قال سبحانك تبت اليك وانا اول المؤمنين .
١٣٩	١٥٥	د	واختار موسى قوميه سبعين رجلا لميقاتنا فلما اخذتهم الرجفة قال رب لو شئت لاهلكتهم من قبل واياى اهلكنا بما فعل السفهاء منا .
٢٣٢	٢٤	د	* قال اهبطوا بعضكم لبعض عدو و لكم في الارض مستقر ومتاع الى حين .
٥٤١	١٢	د	* قال انا خير منه خلقتنى من نار و خلقته من طين * فلما تجلى ربه للجبل جعله دكاً وخرّ موسى صعقا .
٥٤٦	١٤٣	د	* فدلها بغير ور فلما اذا قال الشجرة بدت لهما سوآتهما

سوره	آيه	صفحه
»	٢٢	٥٨٨
الانفال	١٧	٩٠ ، ٢١٨
		٢٤٧ ، ٥٤١
واعلموا انما اموالكم واولادكم فتنة وان الله عنده		
»	٢٨	٣١٢
»	٤٤	٣٤٤
التوبه	١١٠	٢١٩
* ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم . * وجاوزنا ببني اسرائيل البحر فاتبعهم فرعون وجنوده بغيا وعدوا حتى اذا ادركه الفرق قال آمنت انه لا اله الا الذي آمنت به بنو اسرائيل وانا من المسلمين . الان وقد عصيت من قبل و كنت من المفسدين .		
يونس	٨٢ و ٩١	٧٤
»	٤٢	٤٨٠
»	١٢	٥٦٦
* ولما جاء امرنا نجينا هوداً و الذين آمنوا معه برحمة منا ونجيناهم من عذاب غليظ . * ان الحسنات يذهبن السيئات ذلك ذكرى للاذكرين .		
هود	٥٨	٧٤
»	١١٤	١٩٢
* قالوا يا ابانا مالك لا تامننا على يوسف وانا له لناصحون . ارسله معنا غدا يرتع ويلعب وانا له لحافظون . قال اني ليحزنني ان تذهبوا به واخاف ان ياكله الذئب وانتم عنه غافلون .		

يوسف ١١ و ١٢ و ١٣ ٢٠٣

سوره	آیه	صفحه
«	٤٣	٢٠٣
* وقال الملك اني ارى سبع بقرات سمان ياكلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر يابسات يا ايها الملا افقوني في رؤياي ان كنتم للرؤيا تعبرون		
«	٢٧ و ٢٨	٢٠٤
* قال تزرعون سبع سنين دابا فما حصدتم فذروه في سنبله إلا قليلا ممما تاكلون . ثم ياتي من بعد ذلك سبع شداد ياكلن ما قدمتم لهن إلا قليلا ممما تحصنون .		
«	٢٨	٢٠٤
* قال انه من كيدكن ان كيدكن عظيم .		
«	٢٠	٣١٠
* وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وكانوا فيه من الزاهدين .		
«	٤٢	٣٢٢
* وقال للذي ظن انه ناج منهما اذكرني عند ربك فانساه الشيطان ذكر ربه فلبث في السجن بضع سنين .		
«	١٢	٤٣٤
* ارسله معنا غدا يرتع ويلعب وانا له لحافظون		
«	٤٣	٤٩٨
* قال رب السجن احب الي مما يدعونني اليه والا تصرف عني كيدهن اصب الهن واكن من الجاهلين .		
«	١٩	٥٤٠
* وجاءت سيارة فارسلوا واردهم فادلى دلوه قال يا بشرى هذا غلام واسروه بضاعة .		
«	٨٧	٥٦٦
* ولا تياسوا من روح الله .		
الرعد	٢٨	٣٨٦
الا بذكر الله تطمئن القلوب .		
«	٢٦	٤٨٦
* وما الحياة الدنيا في الآخرة الا متاع .		
ابراهيم	٢٧	٢٠٣
* ويفعل الله ما يشاء .		

سوره	آيه	صفحه
الحجر	٢٩	٣٤٧
الاسراء	٨٥	٢٩٥، ٢١٩
«	٢٣	٣٤٩
الكهف	٦١	١٨٣
«	٢٣	٣٤٤
«	١٨	٤٩٧
مريم	٣٠	١٨٤
طه	٧٢	١١٤
«	١٠	١١٤
«	١٣١	٣١٢
الانبياء	٦٩	١٣
«	٦٨ و ٦٧ و ٦٦ و ٦٥ و ٦٤ و ٦٣	
«	٨١	١٨٤
«	١٠٧	٢٤٧
النور	٤٣	٤٩

* ونفخت فيه من روحي .

* ويسئلوئك عن الروح قل الروح من امر ربي

وقضى ربك الا تعبدوا إلا اياه وبالوالدين احسانا

* فلما بلغ مجمع بينهما نسيا حوتهما فاتخذ في

البحر سربا .

* ولا تقولن لشيء اني فاعل ذلك غداً إلا ان

يشاء الله .

* ونحسبهم ايقاظا وهم رقود .

* قال اني عبدالله آتاني الكتاب وجعلني نبياً .

* قالوا لن نؤثرك على ما جائنا من البينات والذي

فطرنا فاقض ما انت قاض .

* فلما اتاها نودى يا موسى اني انا ربك .

ولا تمدن عينيك الى ما متعنا به ازواجا منهم

زهرة الحياة الدنيا لنفتنهم فيه .

* قلنا يا نار كوني برداً وسلاماً على ابراهيم .

* قال افتعبدون من دون الله ما لا ينفعكم شيئاً

ولا يضركم . اُف لكم ولما تعبدون من دون الله

افلا تعقلون . قالوا حرقوه وانصروا آلهتكم ان

كنتم فاعلين .

* ولسليمان الريح عاصفة تجرى بامره .

* وما ارسلناك إلا رحمة للعالمين .

* يكاد سنا برقه يذهب بالابصار .

* وما انت إلا بشر مثلنا وان نظنك لمن الكاذبين

سوره آيه صفحه

			واسقط علينا كسفا من السماء ان كنت من الصادقين قال ربي اعلم بما تعملون . فكذبوه فاخذهم عذاب يوم الظلة انه كان عذاب يوم عظيم .
٧٥	الشعراء ١٨٦ تا ١٩٠		* قيل لها ادخلي الصرح فلما رأت حسيته لجة وكشفت عن ساقها قال انه صرح ممرد من قوارير قالت رب اني ظلمت نفسي واسلمت مع سليمان للّٰه رب العالمين .
٢٨١	النمل ٤٣		* وقال يا ايها الناس علمنا منطق الطير واوتينا من كل شيء .
٤٢٢	« ١٦		* لا اله الا هو كل شيء هالك الا وجهه .
٩٠	القصاص ٨٨		﴿ وقارون وفرعون وهامان ولقد جائهم موسى بالبينات فاستكبروا في الارض وما كانوا سابقين . فكلا اخذنا بذنبه فمنهم من ارسلنا عليه حاصبا ومنهم من اخذته الصيحة ومنهم من خسفنا به الارض ومنهم من اغرقنا وما كان الله ليظلمهم ولكن كانوا انفسهم يظلمون .
٧٥	الانكسوت ٣٩ و ٤٠		﴿ والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا .
١٢٨	« ٦٩		﴿ فلبث فيهم الف سنة الا خمسين عاما .
١٨٣	« ٢١		﴿ ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنكر .
٣٤٠	« ٤٥		ولذكر الله اكبر .
٣٨٥	« ٤٥		ان اشكر لي ولو الديك والي المصير .
٣٤٩	لقمان ١٤		﴿ يا ايها النبي انا ارسلناك شاهدا ومبشرا ونذيرا ﴿ ان الله وملائكته يصلون على النبي يا ايها
٢١٩	الاحزاب ٤٥		

صفحة	آيه	سوره	
٢٨٨	٥٦	٢	الذين آمنوا صلوا عليه وسلموا تسليماً .
٢٩٦	٣٢	يس	* وان كلّ لما جميع لدينا محضرون .
			* فلولاً انه كان من المسيحين . للبت في بطنه الى
١١٣	١٤٤	الصافات	يوم يبعثون .
			* هذا وان للطاغين شرّ مأب جهنم يصلونها
٣٥٥	٥٦	ص	فبئس المطهاذ .
٥٦٦	٥٣	الزمر	لا تقنطوا من رحمة الله ان الله يغفر الذنوب جميعاً
١٧٤	٣٨	الشورى	* وامرهم شورى بينهم ومما رزقناهم ينفقون .
٩٧ و ١٩٧ و ٩٧	٢٩	الفتح	* سيماهم في وجوههم من اثر السجود
			* يا ايها الذين آمنوا اجتنبوا كثيراً من الظن
١٧٣	١٢	الحجرات	انّ بعض الظنّ إثم .
			* ولا تغتب بعضكم بعضاً يحب احدكم ان يأكل
٤٧٢	١٢	د	لحم اخيه ميتاً فكرهتموه
١٢٨	١٦	ق	* ونحن اقرب اليه من حبل الوريد .
٥٦٥	١٥	د	* افعيصنا بالخلق الاول بل هم في لبس من خلق جديد
١٦٦	٥٦	الذاريات	* وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون
١٣	٣٩ و ٤٠	النجم	* وأن ليس للانسان الا ما سعى ، وان سعيه سوف يرى
٢١٨	١٧	د	* ما زاغ البصر وما طغى .
			* و ما لهم به من علم ان يتبعون الا الظن و ان
٤٣٤	٢٨	د	الظن لا يغنى من الحق شيئاً
٥٦٦	٣ و ٤	د	* وما ينطق عن الهوى . ان هو الا وحى يوحى
٢٧٢	١٩ و ٢٠	الرحمن	* مرج البحرين يلتقيان . بينهما برزخ لا يبغيان
			* يا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا

سوره	آيه	صفحه
من افطار السماوات و الارض فانفذوا لانفذون		
الاسلطان	٣٤	٥٠٤
* وهو معكم اينما كنتم .	٤	٤٥١، ٢٨١
* كمثل الشيطان اذ قال للانسان اكفر فلما كفر قال		
اني بريء منك اني اخاف الله رب العالمين	١٦	٣٥٢
* يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره		
ولو كره الكافرون	٨	٥١
* و من يتق الله يجعل له مخرجا و يرزقه من		
حيث لا يحتسب	٣	٤٥١
* ضرب الله مثلا للذين كفروا امرأة نوح وامرأة		
لوط كانتا تحت عبيدين من عبادنا صالحين	١٠	٤٩٧
* افمن يمشى مكبا على وجهه اهدى امن يمشى		
سويا على صراط مستقيم .	٢٢	١٧٣
* كلما القى فيها فوج سألهم خزنتها الم يأتكم نذير	٨	٣٧٢
* وقالوا لو كنا نسمع او نعقل ما كنا في اصحاب السعير	١٠	٣٧٢
* واما عاد فاهلكوا بريح صرصر عاتية. سخرها		
عليهم سبع ليلان وثمانية ايام حسوما فترى القوم فيها		
سرعى كأنهم اعجاز نخل خاوية .	٧٠٦	٥٩٧، ٧٤
* واما عاد فاهلكوا بريح صرصر عاتية	٦	١٨٤
* ان الابرار يشربون من كاس كان مزاجها كافورا	٥	٤٠٥
* الم نجعل الارض مهاداً	٦	٥٦٧
* و والد ما ولد	٣	٣٤٩

صفحه	آيه	سوره	
٢١٩	٤	الضحى	* الم يَجِدْكَ يَتِيْمًا فَاَوَىٰ
٢١٨	١	الشرح	* الم نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ .
٤٤٨	٤	»	* ان مع العسر يسراً
٥٨٨	٧ و ٦	العلق	* كَلَّا اِنَّ الْاِنْسَانَ لِرَبِّهِ اِذْ هَدًى اَسْتَفْغَىٰ
٥١	١	المسد	* تَبَيَّنَتْ يَدَا اَبِيْ لَهَبٍ وَتَبَ
٢١٩	٥	»	* فِى جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ .

فهرست روایات

روایاتی که باستاره مشخص شده است مورد استشهاد یا تفسیر
یا اقتباس جلال الدین است

شماره صفحه	روایت
	* وكان رسول الله ﷺ يواصل صوم الاسبوع والاقل والاكثر فيقال له في ذلك ، فيقول اني لست كاحدكم اني اظل عند ربي فطعمني ويسقيني .
۱۳	
۱۹	* يامن دل على ذاته بذاته .
۱۹	بك عرفتك وانت دلمتنى عليك ولولا انت ما ادرما انت
۵۳	* كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف .
۹۰	* بلغوا عنى ولو آية وحدثوا عن بنى اسرائيل ولا حرج .
	* عن النبی ﷺ : اللهم ارزقني عينين هطالتين تشفيان القلب بذروف
۱۱۴	الدمع من خشيتك قبل ان تكون الدموع دما والاضراس حمرا .
۱۳۷	* الضيافة على اهل الوبر وليست على اهل المدر .
	* ان الرجل ليعمل الزمن الطويل بعمل اهل الجنة ثم يختم له عمله بعمل
	اهل النار وان الرجل ليعمل الزمن الطويل بعمل اهل النار ثم يختم له عمله
۱۳۷	بعمل اهل الجنة .
۱۷۴	* دع ما يريبك الى ما لا يريبك فان الصدق طمأنينة وان الكذب ريبة .
	* عن ابي جعفر عليه السلام قال البر وصدقة السرين فيان الفقر ويزيدان في
۱۷۴	العمر ويدفعان عن سبعين مئة سوء .
۱۷۴	* داووا مرضاكم بالصدقة .

روايت	صفحة
* لارهبانية فى الاسلام .	١٧٥
* الجماعة رحمة والفرقة عذاب .	١٨٤
* يا ابا هريرة زرغبنا تردد حبنا .	١٨٨
* عن النبى ﷺ الناس معادن كمعادن الذهب والفضة .	٢١٩
* عن النبى ﷺ انى لاشم نفس الرحمن من اليمن .	٢١٩
* عن النبى ﷺ حبك الشئ يعمى ويضم .	٢١٩
* لولاك لما خلقت الافلاك .	٢٢٠
* ان الله تعالى خلق خلقه فى ظلمة فالقى عليهم من نوره .	٢٣٢
* عن محمد بن ابي طلحة عن الصادق عليه السلام عن آباءه عن النبى ﷺ قال للناس : اياكم وخضراء الدمن قيل يا رسول الله وما خضراء الدمن ؟ قال المرأة الحسناء فى منبت السوء .	٢٣٥
* عن النبى ﷺ السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدليات فى الدنيا	٢٤٠
* البحار قبل الدار والرفيق قبل الطريق والزاد قبل الرحيل .	٢٤٠
* كفى بالمرء نقصا فى دينه ان يكثر خطاه وينقص حلمه ويقل حقيقته	
* مكث موسى بعد ما تغشاها نور رب العالمين وانصرف الى قومه اربعين ليلة لا يراه احد الامات ، حتى انه اتخذ لنفسه برنسا وعليه برقع لا يبدي وجهه	
لا حدمخافة ان يموت	٢٤٨
* لا يسعنى ارضى ولا سمائى ويسعنى قلب عبدى المؤمن .	٢٤٩
* اشكر الناس لله اشكرهم للناس	٢٨٨
* ابو الصلت عبد السلام بن صالح باسناده عن النبى ﷺ بؤنى بعبد يوم القيامة فيوقف بين يدى الله عز وجل فيامر به الى النار ، فيقول اى رب ، امرت بى الى النار وقد قرأت القرآن ! فيقول الله : اى عبدى ، انى انعمت عليك ولم تشكر نعمتى . فيقول اى رب ، انعمت على بكذا شكرتك بكذا وانعمت على بكذا	

روايت

صفحة

- فشكرت بكذا . فلا يزال يحصى النعم ويعدد الشكر فيقول الله تعالى صدقت
عبدى ، الا انك لم تشكر من اجريت لك نعمتى على يديه وانى قد آليت
على نفسى ان لا قبل شكر عبد لنعمة انعمتها عليه حتى يشكر من ساقها
من خلقى اليه .
- ٢٨٩ عن جابر بن عبد الله الانصارى . . . فقلنا يا رسول الله ، كافك رعية الغنم ؟
- ٢٩٦ قال نعم و هل نبى الا قدرها
- ٣٢٢ * الدنيا جيفة و طلابها كلاب
- ٣٢٢ * اللهم ارنى الاشياء كماهى
- ٣٢٢ * قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمان
- * الفضيل بن يسار عن ابي عبد الله عليه السلام قال قلت له ما الشرط فى الحيوان ؟
- ٣٤٠ قال ثلاثة ايام المشترى
- * عبد الله بن عمر قال رجل للنبي صلى الله عليه وآله انى اخدع فى البيوع ؟ فقال اذا
بايعت فقل لا خلافة ولى الخيار ثلاثة
- ٣٤١ * عن النبي صلى الله عليه وآله انما مثل الذى يتصدق بصدقة ثم يعود فى صدقته كمثل الكلب
يقمىء ثم يأكل قيمته
- ٣٤٢ * عن النبي صلى الله عليه وآله السماح رباح والعسر شوم
- ٣٤٢ * عن النبي صلى الله عليه وآله ما نقصت صدقة من مال
- * عن النبي صلى الله عليه وآله اذا دخل النور القلب انشرح وانفسح ، قيل وما علامة
ذلك ؟ قال التجافى عن دار القرور والأناة الى دار الخلود والاستعداد للموت
- ٣٥٥ * عن النبي صلى الله عليه وآله ليس منكم من احدى الاوقد وكل بهقرينه من الشياطين .
- ٣٦٥ قالوا وانت يا رسول الله ؟ قال نعم ولكن الله اعانى عليه فاسلم
- ٣٩٢ * عن النبي صلى الله عليه وآله من صمت نجا
- ٣٩٧ * عن النبي صلى الله عليه وآله نوم على علم خير من صلوة على جهل

روايت

صفحة

- * عن امير المؤمنين على بن ابي طالب عليه السلام منهومان لا يشبعان : طالب العلم وطالب الدنيا ٣٩٨
- * عن النبي : ارقائكم ، ارقائكم اطعموهم مما تأكلون والبسوهم مما تلبسون فان جاؤا بذنب لا تريبون فبيعوا عباد الله ولا تعذبوهم ٤٠٥
- * عن النبي صلى الله عليه وآله ان السيف محمى الخطايا ٤٣٥
- * عن الحسين بن على عليه السلام : الهى ، ترددى في الآثار يوجب بعد المزار فاجمعنى بخدمة توصلنى اليك ٤٥٢
- * عن النبي صلى الله عليه وآله مثل المؤمن كمثل المزمار لا يحسن صوته الا ببخل بطنه ٤٥٩
- * عن ابي عبد الله عليه السلام قال ان العبد ليدعو فيقول الله تعالى قد استجبت له ولكن احبسه بحاجته فاني احب صوته وان العبد ليدعو فيقول الله تبارك و تعالى : عجلوا له حاجته فاني ابغض صوته ٤٦٣
- * عن النبي وعلى عليه السلام : الاكلكم راع وكلكم مسئول عن رعيته ٤٨٦
- * عن امير المؤمنين على عليه السلام : الحكمة ضالة المؤمن فخذ الحكمة ولومن اهل النفاق ٥٠٤
- * ابن الحجاج عن ابي الحسن موسى بن جعفر عليه السلام في الرجلين يتسابان؟ قال : البادى منهما اظلم ووزره على صاحبه مالم يعتذر الى المظلوم ٥١٣
- سئل على عليه السلام عن فساد العامة فقال انما هى من فساد الخاصة : العلماء هم الأدلاء على الله والزهاد هم الطرق الى الله والتجار وهم امناء الله والغزاة وهم انصار دين الله والحكام وهم رعاة خلق الله فاذا كان العالم طماعا وللمال جماعا فبمن يستمدد واذا كان الزاهد راغبا فبمن يقتدى واذا كان التاجر خائنا فبمن يستوثق واذا كان الفارى مرثيا وللكسب ناظرا فبمن يذب عن المسلمين واذا كان الحاكم ظالما وفي الحكم جائرا فبمن ينصر المظلوم على الظالم . فوالله ما اتلف الناس الا العلماء الطماعون والزهاد الراغبون والتجار الخائنون

صفحة

روایت

- ٥١٤ والغزاة المراءون والحكام الجائرون وسيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون
* عن النبي ﷺ : الست اولى بكم من انفسكم ؟ قالوا بلى ، قال من كنت
٥٢٠ مولاه فهذا على مولاه
٥٣٥ يا على انت منى بمنزلة هارون من موسى الا انه لا نبي بعدي
٥٥٣ * تقول النار : جز يا مؤمن فان نورك اطفأ ناري
٥٩٨ * عن النبي : عليكم بدين العجائز
* عن النبي ﷺ طوبى لمن ذلت نفسه وطاب كسبه وحسنت سريرته وكرمت
٦٠٢ علانيته وعزل عن الناس شره

فهرست اشخاص

ابو اسحاق سعد بن ثابت ۵۳۰	ابراهيم - خليل عليه السلام ۱۲ - ۱۳ - ۴۴
ابو اسحاق عمرو بن عبدالله السبيعي ۵۳۳	۶۶ - ۶۷ - ۷۱ - ۷۳ - ۸۳ -
ابو الحسن عطية بن سعد ۵۳۲	۸۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۱۰ - ۱۳۸ -
ابو الصلت عبدالسلام بن صالح ۲۸۹	۲۰۴ - ۲۱۳ - ۳۷۰ - ۳۷۸ -
ابو الضحى مسلم بن صبيح ۵۳۳	۴۱۸ - ۴۳۲ - ۴۴۶ - ۴۷۱ -
ابو الطفيل عامر بن واثلة ۵۳۰	۴۷۳ - ۵۲۷
ابو القاسم اصبح بن نباته ۵۳۱	آبراهام لينكلمن ۴۵۰
ابو المثنى رياح بن الحارث ۵۳۲	ابراهيم ادهم ۴۱۸
ابو امامة بن الصدى الباهلي ۵۳۰	ابرهه ۲۱۰ - ۲۷۹ - ۴۸۰ - ۴۸۲ - ۴۸۳ -
ابن سينا ۵۴۵	ابليس - شيطان ۶۳ - ۶۶ - ۶۷ - ۷۱ -
ابو الهيثم بن التيهان ۵۲۹	۸۳ - ۱۰۶ - ۱۴۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ -
ابو ايوب انصاري ۵۲۹	۲۶۶ - ۲۷۷ - ۳۲۲ - ۳۲۸ -
ابو برزة فضل بن عتبة ۵۳۱	۳۳۱ - ۳۴۰ - ۳۴۵ - ۳۵۳ -
ابو بكر فطر بن خليفة المخزومي ۵۳۳	۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۹ - ۳۶۱ -
ابو بلج يحيى بن سليم فزاري ۵۳۳	۳۶۶ - ۳۹۶ - ۴۹۷ - ۵۰۱ -
ابو بكر بن ابي قحافة ۵۲۹	۵۴۰ - ۵۴۱ - ۵۲۷
ابو جنيدة بن جنيدع انصاري ۵۲۹	ابن ابي الحديد ۲۴۰ - ۳۹۸
ابو جهل ۷۱ - ۸۳ - ۸۴	ابن ابي المكارم ۳۴۱
ابو حنيفة وهب بن عبدالله ۵۳۱	ابن اثير ۱۱۴ - ۱۷۵ - ۴۶۸
ابو حمزة انس بن مالك ۵۲۹	ابن الحججاج ۵۱۳
ابو حمزة شمالي ۱۹	ابو اسحاق سعد بن ابي وقاص ۵۳۰

ابو فضالة انصارى ٥٢٩	ابو داود يزيد بن عبدالرحمن ٥٣٣
ابو قدامه انصارى ٥٢٩	ابو ذرغفارى ٥٠٦ - ٥٢٩
ابو قدامه حبة بن جوين ٥٢٩	ابو ذويب خويلد ٥٢٩
ابولهب ٥٠ - ٥١ - ٦٥ - ٢١٩ - ٢٢٣	ابوراشد البحرانى الشامى ٥٣١
ابوليلى الكندى ٥٢١	ابورافع القيطى ٥٢٩
ابوليلى انصارى ٥٢٩	ابوزرارة مصعب بن سعد بن ابى وقاص ٥٣٣
ابومرازم ليلى بن مرث ٥٣١	ابوزينب بن عوف انصارى ٥٢٩
ابومريم زر بن حبش ٥٣٢	ابوسعيد ثابت بن وديعه ٥٢٩
ابومريم قيس ثقفى ٥٣٣	ابوسعيد سعد بن مالك انصارى ٥٣٠
ابومريم عبدالله بن زياد الاسدى ٥٣٢	ابوسلمة عبدالله بن عبدالرحمن بن عوف ٥٣١
ابومسلم سلمة بن عمرو ٥٣٠	ابوسليمان المونون ٥٣١
ابو محمد سليمان بن مهران ٥٣٢	ابوسليمان سمرة بن جندب ٥٣٠
ابو محمد عبدالله بن عقيل الهاشمى ٥٣٢	ابوسليمان مالك بن حويرث ٥٣١
ابو محمد كعب بن عجرة ٥٣١	ابوشريح خويلد ٥٣٠
ابونجیح يسار و الثقفى ٥٣١	ابوصادق سليم بن قيس هلالى ٥٣٢
ابونجيد عمران بن حصين فزارى ٥٣١	ابوصالح السمان ٥٣١
ابونعيم اصفهاني ٣٩٧	ابوعبدالرحيم الكندى ٥٣١
ابووسمة وحشى بن الحرب ٥٣١	ابوعبدالله عمرو بن ميمون ٥٣٣
ابوهارون عمارة بن جوين العبدى ٥٣٢	ابوعبدالله ميمون بصرى ٥٣٣
ابوهريرة الدوسى ١٨٨ - ٥٢٩	ابوعنفوانه مازنى ٥٣١
ابويحيى سلمة بن كهيل ٥٣٢	ابوعماره عبدخير بن يزيد همدانى ٥٣٢
ابى بن كعب انصارى ٥٢٩	ابوعمر و زاذان ٥٣٢
ابيكتت ١٢٠	ابوعمرة بن عمرو ٥٢٩

الضحاک بن مزاحم هلالی ۵۳۲	ایبھو ۱۳۹
الکسیس کارل ۳۲۷	ایبکور ۱۵۴ - ۴۷۸ - ۴۸۹ - ۴۹۰
امّ سلمه ۵۲۹	احمد بن حنبل ۳۶۵ - ۳۹۲ - ۴۳۵
امرؤ القیس	ادریس علیه السلام ۲۳۸ - ۲۴۱
(حنّج - ملیکہ - عدی) ۴۱۹ - ۴۲۲	آدلر ۹۳
۴۲۳ - ۴۲۴ - ۴۲۵	آدم علیه السلام ۲۹ - ۶۳ - ۷۱ - ۷۳ - ۸۳ - ۱۰۵
امّ هانی بنت ابیطالب ۵۲۹	۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۴۸ - ۱۶۳
امینی - علامه شیخ عبدالحسین ۵۲۸	۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۵ - ۲۰۲ - ۲۳۲
انصاری - شیخ مرتضیٰ ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۵۱۳	۲۳۳ - ۲۷۴ - ۲۷۷ - ۳۴۵ - ۳۷۵
آندره کرسون ۴۹۰	۳۷۷ - ۴۹۷ - ۵۰۱ - ۵۱۹ - ۵۳۸
اوگوست کنت ۲۹۸	۵۴۱
ای - اج - کار ۹۹	ارسطو ۳۸ - ۷۷ - ۱۵۸
ایاس بن نذیر ۵۳۱	اسامه بن زید ۵۲۹
ایوب علیه السلام ۴۰۴ - ۴۱۷	اسپینوزا ۳۳
آیة اللہی ۱۱۸	استانلی هوفمن ۵۷
اینشتین ۲۳	اسرافیل ۷۲ - ۸۵
بالزاک ۳۲۴	اسعد بن زرارہ انصاری ۵۲۹
بایزید ۸۷ - ۱۰۱ - ۳۶۱	اسماء بنت عمیس ۵۲۹
بخاری - صاحب صحیح ۵۲۸	اسماعیل علیه السلام ۱۴۸ - ۱۶۳ - ۴۱۸
بدرالدین عمر ۲۴۳ - ۲۴۴	اشرف سمرقندی شاعر ۲۷۲
براء بن عازب ۵۲۹	اصفہانی - شیخ محمد حسین ۱۹
برتراند راسل ۱۵ - ۱۶ - ۲۵ - ۲۶ - ۳۲ - ۳۴	افلاطون ۴۴۷
۳۵ - ۳۶ - ۹۸	الحسین بن مالک الحویرث ۵۳۲

جرير بن عبدالله البجلي ٥٢٩
 جعفر - رضى الله عنه ٢٤٥-٢٥٦-٢٥٧
 جعفر بن محمد (امام صادق) عليه السلام ٢٣٥ -
 ٣٤٠-٤٦٣
 جميل بن عمار ٥٣١
 جوستينيان - قيصر روم ٤٢٤
 حاتم طائي ٢٨٨-٢٩١-٢٩٢-٣٠٩
 حارث بن ابي شمر القساني ٤٢٤
 حارثة بن نصر ٥٢٢
 حارث كندی ٤٢٣
 حافظ - شاعر ١٢٩-٤٥٣
 حبيب بن ابي ثابت الاسدي ٥٣٢
 حبيب بن بديل خزاعي ٥٢٩
 حبشي بن جنادة ٥٢٩
 حجر ٤٢٣
 حذيفة بن اليمان ٥٢٩
 حذيفة بن اسيد ٥٢٩
 حسام الدين چلبی ٧-١٠-١١-٤١-٤٢-
 ٤٧٣
 حسان بن ثابت ٥٢٩
 حسن بن علي عليه السلام ٥٢٩
 حسين بن علي عليه السلام ٤٥٢-٥٣٠
 حكم بن عتيبة الكوفي ٥٣٢

برزگر - فرامرز ٥٧
 بريدة بن الحصيب ٥٢٩
 بطلميوس ٣
 بلخي - ابوالقاسم ١٣٨
 بلقيس ٢٨٠-٢٨١-٢٨٢
 بورزباقيصر ٥٠٦-٥١٥-٥١٦
 بينوا بدخشاني شاعر ٢٧٠
 پاپ الكساندر ششم ٥١٦
 بازارگاد - علاء الدين ٣٢٧
 توري ٥٨
 توماس قدیس ٢٠
 توماس هابس ١٥٤-٤٩١
 ثعلبي ٤٨٢
 ثمود ٧١-٧٤-٨٤
 جابر بن سمرة ٥٢٩
 جابر بن عبدالله انصاري ٢٩٦-٥٢٩
 جامي - عبدالرحمن ٧٧-٢٨٤
 جبرئيل ٤٢-٦٦-٦٧-٢١٦-٢٢٧-٢٣٩-
 ٤٣٣-٤٤٧-٥٣٤-٥٤٠-٥٤٦
 جبران خليل جبران ٥٢٦
 جبلة بن عمرو ٥٢٩
 جبیر بن مطعم ٥٢٩
 جرجي سانتيلانا ٥٩

را بیندرانات تاگور ۳۲۷	حورابی ۲۷۳
راغب اصفهانی ۳۲۲	حمید الطویل ۵۳۲
رامین ۴۰۳-۴۱۶	حمید بن عماره الخزر جی ۵۳۲
ربیعة الجرشى ۵۳۲	حوّا ۲۳۲-۵۰
رستم ۲۶۷-۲۷۹	خالدين وليد ۵۳۰
رفاعة بن عبدالمنذر ۵۳۰	خرقانی - شیخ ابوالحسن ۴۵-۴۸-۵۱
رمضانی ۲۱۹-۴۵۹-۴۶۵	۵۲-۶۹
زال ۲۶۷-۲۷۹	خزیمه بن ثابت الانصارى ۵۳۰
زبیر بن العوام القرشى ۵۳۰	خضر عليه السلام ۱۸۲-۱۸۵-۲۸۱-۲۶۵
زركلى ۴۲۴	خضرويه - شیخ احمد ۴۵۷
زلیخا ۳۶۱-۳۶۵-۴۱۹-۴۲۰-۴۲۶-۴۲۷	خوارزمشاه ۳۰۸-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۸
زیاد بن ابی زیاد ۵۳۲	۳۱۹-۳۳۰-۳۳۱-۳۳۲-۳۳۳
زید بن ارقم انصارى ۵۳۰-۵۳۴	خیثمة بن عبدالرحمن ۵۳۲
زید بن عبدالله انصارى ۵۳۰	داریوش - پرویز ۵۹
زید بن یثیغ ۵۳۲	داستایوسکی ۱۶۰
سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب ۵۳۲	داود عليه السلام ۷۲-۸۵-۱۰۶-۱۱۰-۱۸۳
سبزواری - حاج ملاهادی ۳۳۶	۱۸۶
سعد بن ابی حدّان ۵۳۲	دریا بندری - نجف ۳۴
سعد بن جنادة العوفی ۵۳۰	دکارت ۲۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۵-۳۶
سعد بن عباده خزر جی ۵۳۰	دوك ولینگتون ۹۸
سعید بن جبیر الاسدی ۵۳۲	دوید هیوم ۹۶
سعید بن زید قرشى ۵۳۰	دبسی آلبرت ون ۹۹
سعید بن سعد بن عباده ۵۳۰	دیموکریت ۵۴۴

صدر المتألهين ٢٠	سعید بن وهب الهمدانی ٥٣٢
صدر جهان ٢٩٣-٣٩٢-٣٩١-٣٩٠-٣٢٨	سعید بن مسیب القرشي ٥٣٢
٣٩٤	سقراط ٥٠-٥٠٦-٩٥-٣٨-٥٤٤
صفورا (زن موسی) ٢٥٩-٢٤٧	سکروب باریلی ٥٤
ضمیرة الاسدی ٥٣٠	سلمان فارسی ٥٣٠
طاووس بن کیسان یمانی ٥٣٢	سلیمان عليه السلام ١٨٣-١٨٤-١٨٦-٢٨١-
طبری ابوجعفر محمد بن جریر ٥٣٤	٢٨٢-٤٢٠-٤٢٢-٤٢٤
طریحی ٤٨٠	سموأل ٤٢٤
طلحة بن المصنف الایامی ٥٣٢	سورمونا ٢٧٣
طلحة بن عبدالله التمیمی ٥٣٠	سولون ٢٧٣
دکتر طوسی ٩٨	سهم بن الحصین الاسدی ٥٣٢
شیخ طوسی ٣٤١	سهل بن حنیف انصاری ٥٣٠
عاد ٧١-٧٤-٣٣٣	سهل بن سعد انصاری ٥٣٠
عامر بن سعد بن ابی وقاص ٥٣٢	سید مرتضی ٣٤١
عامر بن عمیر المنیری ٥٣٠	سیسرون (چیچرو) ٤٨٩
عامر بن لیلی بن ضمیرہ ٥٣٠	سیوطی ٢٣٢-٩٠-٤٧-٤٨٦-٤٠٥
عامر بن لیلی غفاری ٥٣٠	شاه قاسم تبریزی (شاعر) ٢٧١
عاملی - شیخ حر ٢٣٥	شبستری - شیخ محمود ٣١٠.
عایشہ بنت ابی بکر ٥٣٠	شعیب عليه السلام ٨٥-٧٥
عایشہ بنت سعد ٥٣٢	شمس تبریزی ٢٦٩-٧-٥٨
عباس بن عبد المطلب ٥٣٠	شهر بن حوشب ٥٣٢
عبدالله بن اسعد بن زرارۃ ٥٣٢	شیخ مفید ٣٤١-٢٣٥
عبدالله بن ابی اوفی ٥٣٠	صالح - علی پاشا ٢٧٣

عدي بن ثابت انصاري ٥٣٢	عبد الله بن ابي عبد الاسد ٥٣٠
عدي بن حاتم ٥٣١	عبد الله بن بديل بن ورقا ٥٣٠
عذرا ١٩٠ - ١٨٧	عبد الله بن بشير مازني ٥٣٠
عطية بن بسر مازني ٥٣١	عبد الله بن ثابت انصاري ٥٣٠
عقبة بن عامر جهني ٥٣١	عبد الله بن جعفر بن ابيطالب ٥٣٠
علي بن الحسين امير المؤمنين ١١-١٩-٤٣-٨٦	عبد الله بن حنطب قرشي ٥٣٠
١٠٦-٢٨٠-٢٨٤-٢٨٥-٣٨٦-٤١٠	عبد الله بن ربيعة ٥٣٠
٥١٤-٥١٩-٥٢٠-٥٢٨-٥٣٣-٥٣٤	عبد الله بن شريك العامري ٥٣٢
٥٣٥-٥٣٦-٥٣٧	عبد الله بن عباس ٥٣٠
علي بن الحسين بن سجاد ١٩ - ٣٣٠	عبد الله بن عمر بن الخطاب ٥٣١-٣٣١
٣٤٤	عبد الله بن مسعود هذلي ٥٣١
علي بن زيد بن جدعان بصرى ٥٣٢	عبد الله بن ياليل ٥٣١
عمار بن ياسر ٥٣١	عبد الله بن يعلى بن مرة ٥٣٢
عماد الملك ٣١٩-٣١٨-٣١٥-٣١٤-٣٠٩	عبد الحميد بن المنذر بن الجارود ٥٣٢
٣٠٨-٣٣٢-٣٣١-٣٣٠-١-٣٢٠	عبد الرحمن الجزري ٣٤١
٣٢٠-٣٣٣-٣٣٤	عبد الرحمن بن ابي ليلى ٥٣٢
عمادي ٤٩٠	عبد الرحمن بن عبد ربه انصاري ٥٣٠
عمر بن ابي سلمه ٥٣١	عبد الرحمن بن سابط ٥٣٢
عمر بن الخطاب ٢٧-٤٨-٢٨٠-٢٨٤-٢٨٥	عبد الرحمن بن عوف ٥٣٠
٥٣١	عبد الرحمن بن يعمر الديليسي ٥٣٠
عمر بن عبد العزيز خليفه اموي ٥٣٢	عبد الغوث ٢٤٠-٢٣٨
عمر بن عبد الغفار ٥٣٢	عبيد بن عازب ٥٣١
	عثمان بن عفان ٥٣١

فرعون ٧١-٧٢-٨٥-٨٣-٧٢-٤٢٢-٤٧٨	عمر بن علي امير المؤمنين ٥٣٢
٤٨١	عمرو بن الحمق خزاعي ٥٣١
فروغى محمد علي ٣٦-٣٧	عمرو بن العاص ٥٣١
فرويد ٢٩١-٣٢٨-١٥٦-١١٩	عمرو بن جمعة بن هيرة ٥٣٢
فضيل بن يسار ٣٤٠	عمرو بن شراحيل ٥٣١
فكري خراساني شاعر ٢٧٢	عمرو بن مرة الكوفي ٥٣٣
فيض كاشاني ١٧٢-٤٦٣	عمرو بن مرة جهني ٥٣١
قاييل ٨٤-٨٣-٧٣-٧١	عميرة بنت سعد بن مالك ٥٣٣
قادر هندی شاعر ٢٧٣-٢٧١	عميرة بن سعد همداني ٥٣٣
قارون ٨٤-٧٥-٧١	عيسى مسيح عليه السلام ١١-٢٢-١٢٤-١٦٥
قبيصة بن ذؤيب ٥٣٣	١٦٦-١٦٧-١٨٣-١٨٤-١٨٦-٢٣٥
قديس آسلم ٣٦-٣٥-٣٣-٢٠	٢٣٧-٢٢١-٢٢٧-٢٣٢-٢٤٦-٢٧٩
قيس بن ثابت بن شماس ٥٣١	٤٨٢-٥١٩-٥٣٨
قيس بن سعد بن عبادة ٥٣١	عيسى بن طلحة بن عبيد الله تميمي ٥٣٣
كابلستون ١٥	غزالي ٣٥٥-٣٤٢-٢١٩
كافكا ٣٧٣-٢	غزنوي سلطان محمود ٢٢٦-٢٢٥-٢٢٤
كامشاد ٩٩	٢١٤
كامو ٣٧٣-٢	فارابي - ابو نصر محمد بن طرخان ٨٦
كانت ٢٧٠-٣٧-٣٦-٣٥-٣٤-٣٣	٧٧-٨٠-٢٦٩
كاندول ١٦٠	فاطمة عليها السلام ٥٣١
كنعان ١٣١-١٢٧-٦٤-٥٠	فاطمة بنت حمزة بن عبد المطلب ٥٣١
كيخسرو ٤١٩	فرانچسكو ٥٨
گاندی ٤٤٠	فردريك ٣٠٢

۳۹۸-۳۹۷-۳۹۲-۳۸۷-۳۸۶-۳۶۶	ک، و، پلیخانف ۱۶۳-۱۶۰
۵۱۹-۴۹۲-۴۶۱-۴۵۹-۴۱۷-۴۰۴	لایب نیتمس ۳۳-۳۲-۲۰
۵۳۳-۵۲۹-۵۲۸-۵۲۳-۵۲۱-۵۲۰	لبید بن ربیعہ عامری ۲۲۰
۵۴۶-۵۴۳-۵۴۰-۵۳۷-۵۳۶-۵۳۵	لرمانتوف ۳۷۴
محمد بن ابی طلحه ۲۳۵	لوط عليه السلام ۴۹۷-۵۰۱
محمد بن عمر بن علی امیر المؤمنین ۵۳۳	لوکیس ۵۴۴
محمود - محمود ۵۱۶	لیلی ۲۲۵-۲۱۴
مریم عليها السلام ۵۱۹-۵۳۸	ماروت ۲۳۹-۲۳۱-۲۴۲
مسلم صاحب صحیح ۲۹۶-۳۴۱	ماریزان موله ۴۴۲
مسلم الملائی ۵۳۳	مازندرانی - شیخ صالح ۱۹
مسیح کاشی شاعر ۲۷۳	ماکس پلانک ۲۶۸
مطر الوراق ۵۳۳	ماکیاولی ۴۹۱-۵۹-۵۸-۵۶
مطلب بن عبدالله قرشی ۵۳۳	۵۱۶-۵۱۵-۵۰۶
معروف بن خربوذ ۵۳۳	مجنون ۲۲۵-۲۱۴
مقداد بن عمر الکندی ۵۳۱	محمد بن علی عليه السلام امام باقر ۱۷۴
ملکی - خلیل ۱۶۰	محمد عليه السلام ۸۳-۷۱-۵۱-۴۸-۴۷-۴۲-۱۳
منذر پادشاه ۴۲۴	۱۶۶-۱۶۵-۱۴۵-۱۱۴-۱۰۵-۸۴
منصور بن ربیع ۵۳۳	۲۲۷-۲۲۵-۲۱۹-۲۱۶-۲۱۴-۱۸۲
منوچهری دامغانی ۲۳۶	۲۷۸۲۶۶-۲۵۸-۲۴۰-۲۳۵-۲۲۸
موسی عليه السلام کلیم الله ۸۴-۸۳-۷۵-۷۱	۳۰۴-۲۹۶-۲۹۳-۲۹۰-۲۸۹-۲۸۸
۱۳۵-۱۲۴-۱۱۵-۱۱۴-۱۱۲-۸۵	۳۳۹-۳۳۸-۳۳۴-۳۳۲-۳۳۰-۳۲۱
۱۶۶-۱۶۵-۱۴۳-۱۴۰-۱۳۹-۱۳۷	۳۶۵-۳۵۵-۳۴۴-۳۴۳-۳۴۲-۳۴۱

نوری - حاج میرزا حسین ۱۷۴	۲۳۹-۲۴۸-۲۴۶-۱۸۵-۱۸۳-۱۶۷
واسیلی کاندینسکی ۱۱۷-۱۱۸	۲۹۳-۲۹۲-۲۸۸-۲۵۹-۲۵۸-۲۵۷
وامق ۱۸۷-۱۹۰	۵۳۵-۵۲۸-۴۸۱-۴۷۹-۴۷۸-۳۰۴
واهلہ (زن نوح) ۵۰۱	۵۴۶-۴۴۰
ولتر ۲۲	موسی بن اکتل بن عمیر ۵۲۳
وہب بن حمزہ ۵۳۱	موسی بن جعفر عليه السلام ۵۱۳
ویس ۴۰۳-۴۱۶	موکس صیدونی ۵۲۴
ویکتور هوگو ۵۴	مہاجر بن مسمار الزہری ۵۳۳
ہابیل ۷۱-۷۳-۸۳-۸۴	مہلہل شاعر ۲۲۳
ہاتف اصفہانی ۵۴۲	میرفندرسکی ۳۰۲
ہاروت ۲۳۹-۲۴۱-۲۴۲	میکائیل ۲۸۸-۲۹۱
ہارون ۱۳۹-۵۲۸-۵۳۵	ناپلئون بناپارت ۵۶
ہاشم المرقال ۵۳۱	ناجیہ بن عمرو الخزاعی ۵۳۱
ہامان ۷۵	ناداب ۱۳۹
ہانس گرد شولت ۵۷	نجفی - شیخ محمد حسن ۳۴۱
ہانی بن ہانی الہمدانی ۵۳۳	نذیر الضبی الکوفی ۵۳۳
ہلمہولتز ۲۶۸	نسفی - عزیز الدین ۴۴۲
ہود عليه السلام ۷۸-۱۰۰	نعمان بن عجلان انصاری ۵۳۱
ہولباخ ۱۶۳	نمرود ۴۳۶-۳۴۴-۳۳۹-۸۴۸۳-۷۱-۱۲
ہومر ۳	۴۴۶-۴۴۷-۴۷۱-۴۷۳
ہویکنس ۴۴۲	نوح عليه السلام ۶۴-۵۴-۵۱-۵۰-۴۹-۲۴-۱۲
ہیتلر ۱۶	۶۵-۱۸۲-۱۳۱-۱۲۷-۱۰۱-۸۷
یحیی بن جعدہ بن ہبیرہ ۵۳۳	۱۸۳-۱۸۵-۴۹۷-۵۰۱

٣١٧-٣١٠-٣٠٧-٢٦٠-٢٥٩-٢٥٧	يزيد بن ابى زياد الكوفى ٥٣٣
٣٦٥-٣٦١-٣٣١-٣٢٩-٣٢٨-٣٢٢	يزيد بن حيان التيمى ٥٣٣
٣٢٦-٣٢١-٣٢٠-٣١٩-٣٩٦-٣٩٥	يزيد بن شراحيل انصارى ٥٣٠
٤٢٧ - ٢٢٩ - ٤٣٣ - ٤٣٢ - ٤٢٦	يعقوب عليه السلام ٢٠٠ - ٢٠٢ - ٢٠٣ - ٢١٠
٥٠١-٥٠٤-٤٩٨-٤٩٧	٤٢٩-٤٣٣
١٨٣-١٨٥ عليه السلام يوشع بن نون	يوسف (ع) ٢٠٢ - ٢٠١ - ٢٠٠ - ١٢٤-١١
١١١-١١٣-١٢٣ عليه السلام يونس	٢٠٣-٢٠٤-٢١٠-٢١٤-٢٢٥-٢٤٦



فهرست ماخذ

قرآن کریم

آراء اهل المدينة الفاضله	فارابی	محمد بن محمد بن طرخان
احياء العلوم	غزالی	
الاعلام	زرکلی	
التعليقات	فارابی	محمد بن محمد بن طرخان
الدعاوى القلبية	فارابی	تلخیص مطالب ارسطو
الغدير	علامه امینی	
الفصوص	فارابی	محمد بن محمد بن طرخان
الفقه على المذاهب الاربعه	عبدالرحمن الجزري	
انسان کامل	عزیز الدین نسفی	تصحیح و مقدمه ماریژان موله
تاریخ چیست ؟	ای - اج - کار	ترجمه آقای کامشاد
تاریخ فلسفه غرب	برتراند راسل	ترجمه آقای دریا بندری
تورات	سفر خروج	اصحاح ۲۴-۳۳
جامع الصغير	سیوطی	
جامعه شناسی هیپیس	آقای فرامرز برزگر	
حلیة الاولیاء	ابو نعیم اصفهانی	
درک تاریخ	برتراند راسل	ترجمه آقای دکتر طوسی
دعای ابو حمزه ثمالی	علی علیه السلام	علی بن الحسین علیه السلام
دعای صباح		
دعای عرفه	حسین بن علی علیه السلام	

دیوان حافظ	شمس الدین محمد
دیوان شمس	جلال الدین محمد مولوی
دیوان مجنون	مجنون عامری
دیوان منوچهری	منوچهری دامغانی
دیوان هاتف	هاتف اصفهانی
روحانیت در هنر و در نقاشی	واسیلی کاندینسکی
سفینه البحار	محدث قمی
سیر حکمت در اروپا	محمد علی فروغی
شرح نهج البلاغه	ابن ابی الحدید
شهریار	ماکیاولی
صحیح	مسلم
صحیح البخاری	بخاری
عرفان و منطق	راسل
عصر بلندگرایی	جرجی سانتیلانا
فلاسفه بزرگ	آندره کرسون
قصص الانبیاء	نعلبی
ماتریالیسم دیالکتیک و مکتب های فلسفی یونان قدیم	م - ح - کاوه
مباحثی از تاریخ حقوق	آقای دکتر علی پاشا صالح
مثنوی رمضانی	
مجمع البحرین	طریحی
محاضرات	راغب اصفهانی
مرد جهانی	را بیندرا نات تاگور
	ترجمه علاء الدین بازارگاد

مسند	احمد بن حنبل
مستدرک الوسائل	حاج میرزا حسین نوری
مکاسب	شیخ مرتضی انصاری
نقش شخصیت در قاریخ	ک - و - پلیخائف
نهج البلاغه	علی علیه السلام
نهایه	ابن اثیر
وافی	فیض کاشانی
وسائل الشیعه	شیخ حر عاملی



